



# مجمع الفصحاء

تأليف: رضا قليخان هدایت

به کوشش: مظاہر مصفاً

بخش اول از جلد اول

## به نام خدا

۳۵۴

### قاضی هجیم آملی طبرستانی

مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب تاریخ طبرستان که تصنیفی است فاضلانه نوشته است که وی مردی زاهد و عالم و فاضل بود و تربت او بر در مشهد شمس آل محمد به محله عوامه کوی واقعست و قصیده‌یی در مطایبه ازو نقل کرده که به لغات ثلاثه عربی و عجمی و طبریست که بر وجه طبیت به یکی از فضلاء طبرستان فرستاده

ای به فرهنگ و علم دریانو	لیس ما را بجز تو همتانو ؛
مسئم و تو که لاحیاء لنا	هزل را کرده ایم احیانو
من به شعر و نجوم حمق و جنون	تو به آرایش و به فتوائو
ئی و لک از دو چیز تقصیر است	گرچه هستیم هر دو دانائو
لیس لی عقل و لا حیاء ترا	هر دو را غالبست سودائو
هست فی النشم جای خندیدن	نیست در چشم ذره‌یی مائو
مضحکات آید از خواطر ما	همچو در از میان دریانو
هر دو را تن دو است و جان واحد	هر دو دل کرده ایم یکتائو
خانه خویش دان تو خانه من	چون عطارد به برج جوزائو
زوجتی هر شبی بخاصمنی	بیننا هر شبی محاکائو
مر مرا گوید او که ای احمق	تا کی این شعر و این مجابائو

راست گوید که سخت گندائو  
این به نارنج و آن به خرمائو  
هر بشر یضحک من آسائو  
تن تننا تنن تننا تننائو

ماند این شعر تو به اسفل تو  
من و تو هر دوی سخن مانی  
خریختدی که می سهون شنری  
این به آن وزنه که دقیقی گت

## ۳۵۵

### قادری هندوستانی

از جمله قدمای حکما و فضیای شعرای روزگار خود بوده و درر غرر ابیات دلکش از صدف خاطر ظاهر نموده در نظم قدرتی داشته زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نیامده است ازوست:

به دریای تفکر درنگر تا چیست این دریا  
چو زو یکموج برخیزد بگیرد کشوری طوفان  
یکی کشتی درو زرین یکی زورق در او سیمین  
نباشد روشنی ظاهر کجا بگشاید او گیسو  
بدو در هفت ناطور و ازیشان جمله دو مهتر  
دوسالارند دیگر بر به کار خویش در کامل  
به لشکرگاه این اندر هزاران خنجر و زوبین  
جزیره اندر آن دریاست منزلگاه صعلوکان  
چو دو صعلوک را در وی بود در منزلی رایت  
یکی مهتر شود بهتر یکی مهتر شود کهنتر  
چو ملک ناصر سلطان شود ملک یکی فاخر  
خداوند مؤید میر والا سرور گیتی

که از قعر آورد بر سر هزاران لؤلؤ لالا  
رسد آسیب موج او به جابلقا و جابلسا  
درین زنگی زنی جادو در آن رومی بتی زیبا  
نگردد تیرگی مرثی کجا بنماید او سیما  
یکی ظاهرترین داور یکی عالمترین دانا  
رونده هر دو را فرمان یکی هندو یکی رعنا  
به مجلس گاه آن اندر هزاران بر ربط و عنقا  
نگه کن سوی صعلوکی که باشد منزلش دریا  
دو خیل مهربان گردند بر یکدیگران اعدا  
شود ملک یکی ویران شود کار یکی بالا  
چو کار حاسد خسرو بود کار یکی رسوا  
که اندر هر هنر او را نیابی در جهان همنا

## فطران تبریزی

نام نامی حکیم فطران ابو منصور الجبلی العضدیست در حال او اختلاف کرده‌اند و بعضی به دو فطران قایل شده‌اند بعضی او را ترمذی و بعضی ارومی دانند اصح آنکه اصل فطران دیلمی جبلی بوده و در تبریز می‌زیسته گفته‌اند که به بلخ نیز رفته قوس‌نامه به نام امیر احمد بن قماج از امرا و حکام سلطان سنجر حاکم بلخ نگاشته این قول سخیف است و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمذ دانسته‌اند به دلیل اینکه شعرای ماوراءالنهر همگی از شاگردان او بوده‌اند چنانکه گفته‌اند که حکیم انوری ابیوردی و رشیدی سمرقندی و روحی و شمس‌الدین و غیر هم از شعرا شاگردی او کرده‌اند و خطا کرده‌اند اما حکیم شاعر است قادر و استاد است ماهر پایه طبعش بر فرق فرقدین و عرایس ابتکار افکارش قرة عینین دیوانی قریب به هشت هزار الی ده هزار بیت به دست افتاد مشتمل بر قصاید دلکش و ترکیبات خوش به نام آن جناب مشهور و اسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور ولی غالب ابیاتی که به نام حکیم رودکی مشهور و سابقاً مسموع و مسطور شده بود در آن مشاهده رفت تا بدان حد آمیختگی بل اتحاد در آن دریافت شد که به گمان افتاد که همانا حکیم رودکی را تخلص فطران بوده و بر ظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان فطران مشهور به رودکی در چند موضع تخلص فطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده‌اند چون در قصاید وی مدح ابونصر مملان دیده‌اند گمان نصر بن احمد سامانی کرده‌اند و تصور شعر رودکی نموده‌اند و از زمان فوت رودکی تا فطران صد و اند سال فاصله است معاصر سلاطین آل بویه و آل زیار است و از قدمای شعرای ایرانست و از شعرا معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی و در دیوان او مدح منوچهری [ی] نیز هست همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده‌اند علی‌ای حال این اشعار اصلاً از رودکی نیست و کل این دیوان از فطران است و تمام این قصاید به مدح سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور هستودان فضلون و شاه مملان و کرکریان گفته شده به هر صورت حکیم از فصحای شعر است و بزعم من از هیچ‌یک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده ترکیب‌بندی که در آن ملاحظه صنایع و ترصیع و تجنیس و ذوق‌افیتین نموده دارد و به طرز ترکیب وی معین‌الدین طیطرانی به جهت

نظام‌الملک وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر می‌یابد که پایه شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنه ۴۶۵.

### من قصایده

بهار ناردانسی لب نگار نارون بالا

مسیان لاله نسسمان نهفته لؤلؤی لالا

اگرچه صورت مردم به‌دیا در بود زیبا

چو دیباپو شد آن دلبر ازو زیبا شود دیبا

مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمدا

که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه بیفا

ز صلصل (در دمن غلغل زبلبل در چمن غلغل)

زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا

ز گلنار و گل خیری شده باقوت‌گون خارا

شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا

نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صحرا

می بسویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا

ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بسویا

زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا

جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا

### وله ایضاً

مشک و عسبیر بارد بر گلستان شمال

در و عسقیق کسارد در بوستان هوا

بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد  
 همچون ستارگان ز بر نیلگون سما  
 پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی  
 یک رویش از نشاط و دگسر رویش از عسنا  
 رویی چو روی عاشق و رویی چون روی دوست  
 ایسن برده رنگ بتد و آن لون کهربا  
 چون طفل هندوان نگران اندر آینه  
 ماغان همی کنند به حوض اندر آشنا  
 خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق  
 لاله چسو روی دلبر مسی خواره از حیا  
 تابان چو ناردانه سسرخ از بمر پسوند  
 بسیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا

### وله ایضاً

خوش گشت نوا مرغ مطوق را	تا خلد به باغ داد رونق را
بفزود هوا دل مشوق را	از ناله بلبل و نسیم گل
حوران متوج و مفرق را	مانند به باغ بلبلان از گل
از دور یکی ستور ابلق را	پشته ز بتفه نیز مانند است
مانند بساطهای ازرق را	از تازه بنفشه سرزها یکسر
در باغ شکوفه شاخ فندق را	مانند زلف زنگیان آمد
بازار می سرخ مروق را	از سرخ ورقهای گل افزون شد

### در صفت بهار و مدح سلطان کامکار

خلد بگشادست سوی باغ و بستان بابها	سرخ گل بشکفت و زو شد باغ و بستان بابها
راغ را از لاله بستر باغ را از نم نما	بید را از باد تابش برف را از دم دمار

گل چو شاهد ساخته بلبل برو دل باخته  
 سرخ لاله چون به مشک آکنده جام بهرمان  
 بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد  
 تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من  
 گرد بادام اندرش دو دسته نیر خدنگ  
 پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم  
 عیش مازو خوش بسان ملک زابین ملک  
 مهر او مهر سعادت کین او کان غضب  
 تا درم دارد ندارد جز ببخشیدن مراد  
 گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین  
 هر که دارد گرز کین او نیابد زو گریز  
 گلبن از گل بسانوا شد بلبل از دل بینوا  
 زرد گل همچون زیرجد گشته یار کهربا  
 همچو یاقوتین و زرین رطلها از مل ملا  
 با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا  
 گرد یاقوت اندرش دو رسته در اباها  
 پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا  
 جان مازو تازه همچون دین زداد پادشا  
 عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا  
 تا عدو دارد ندارد جز به کوشیدن هوا  
 در زمین را طبع او گویی شود همچون هوا  
 هر که گیرد راه جنگ او نگردد زورها

### در مدح سلطان گفته

ز خاک و آب و باد آتش فزون دارد شرف زان رو  
 که میل این سوی پستی و میل آن سوی بالا  
 اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن  
 برنج اندر بود راحت به خار اندر بود خرما  
 نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق خسرو شد  
 یکی موسی بن عمران و یکی داراب بن دارا  
 ملک فضلون که گسترده است فضل او وجود او  
 ز جابلقا به جابلسا ز جابلسا به جابلقا  
 به دستش دسته شمشیر همچون دسته سوسن  
 به گوشش شیبه اسبان چو دستان هزار آوا  
 ز سیم و زر ببخشیدنش روز بزم او بینی  
 زمین را زرگون زیور سما را سیمگون سیمما

نزیبید تخت را هر تن شاید تاج را هر سر

نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

به جود اندر دو صد دریا به صدر اندر تنی مفرد

به جنگ اندر دو صد تنین به زین اندر تنی تنها

### در مدح سلطان مملان گفته

بدان نازان کند دل را بدین رنجان کند جان را

چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجان را

از آن گاهی که دادم دل نگار نار پستان را

نپندارم که با سندان بود طاقست سپندان را

زمانه بر دو خد او به کفر آراست ایمان را

مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را

من از مژگان بیارایم به مروارید و مرجان رخ

چونار گفته دارم دل به نار تفته آکنده

دل من چون سپندانست و آن او چو سندان

به کفر ایمان تبه کردم ولیکن رنج مردم را

به نزد بخردان عیب است هرکس را پرستیدن

### وله ایضا

سرشک ابر بماند بلو، لوءی خوشاب

گرفته باز کنون عندلیب جای غراب

چنانکه عاشق و معشوق در شده به عتاب

بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب

همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب

چو کفک رخشان اندر میان جام شراب

چو زلف خربان در پیچد آب در گرداب

ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب

ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ

چو برزنند به زلف بتان به مهر گلاب

چو تیغ بران از دست میر دشمن ناب

نسیم باد بماند همی به عنبر ناب

گرفته باز کنون برگ لاله جای ترنج

خروش بلبل بر شاخ گل به وقت سحر

ببار برگل رعنا چو عاشق مهجور

چو دست داماد از روی نوعروس بشرم

شکفته لاله چو جام شراب و لاله بر او

چو جان عاشق بخروشد ابر در گردون

ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت

ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ

سرشک بساران بر برگ نو بنفشه پدید

درخش بساران هر بار ز ابر گوهربار



بسود گریزان همواره اهرمن زشهاب  
بود به هول چو تندر به فعل چون سیماب  
نتافتی به جهان هیچ کس رخ از محراب

از آنکه هست چو زوبین او شهاب از دور  
بروز کوشش بانگش به گوش گردان در  
اگر پسیمبر محراب کاخ او گفتی

### وله ایضاً

به روی مایه روز و به موی مایه شب  
لبش به رنگ می و عارضش به رنگ سلب  
هلاک دین به دو چشم و نشاط دل به دو لب  
هم آنچنان که به عناب بر فتاده عنب  
به تاب زلف تن زار من فکنده به تب  
وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب  
برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب

بنفشه زلفی و سیمین بر و عقیتین لب  
سلبش سرخ و می سرخ درفکنده به جام  
بلای تن به دو زلف و جفای جان به دو رخ  
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام  
به نور روی دل ریش من سپرده به نار  
اگر بسبندد زلفش دلم مدار شگفت  
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر

\*\*\*

بسان سیب زرخدان بسان میم عنب  
که هست سرخی گل را سرشک ابر سبب  
به در شهوار آراست عنبر اشهب  
فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب  
یکی چو بیخته یاقوت بر سپید قصب

بسان سوسن جبهت بسان سنبل جعد  
سرشک من سبب سرخی دو عارض اوست  
سرشک ابر و نسیم شمال بستان را  
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شگفت  
یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند

### وله ایضاً

لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب  
زلف او لرزان و مسن دارم ز داغ حجر تب  
روی رخشانس مرا خورشید بنماید به شب  
عجب او بر من همه زان کز دمان بل عجب  
وزلب و زلفش همی خیزند عناب و عنب

لؤلؤ لالاش را از لاله نعمان صدف  
چشم او مخمور و من خوردم به جام مهر می  
زلف شیرنگش مرا ناهید بنماید به روز  
مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز  
از دل و چشمم همی خیزند جیحون و جحیم

### وله ایضاً

هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود  
 پسرندهای بهاری ز بوستان بر بود  
 ز حله‌های خزانسی نه تار ماند و نه پود  
 غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود  
 فراش هامون مانند طیلسان یهود  
 ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بخشود  
 ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود  
 در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود  
 به روز کوشش او بر عدو بنالد خود

خزان ببرد زیستان هر آن نگار که بود  
 نگارهای نو آیین ز گلستان بسترد  
 ز کله‌های بهاری نه بوی ماند و نه رنگ  
 نهفته باد پدیدار گشت و گل بنهفت  
 لباس گردون مانند چادر ترساست  
 درست گویی کردند نار و سیب نبرد  
 ز درد سیب دل نار گشت خون آگند  
 چو سرگوار بداندیش شاه نیلوفر  
 به روز بخشش او بر درم بگرید گنج

### وله ایضاً

شگفت نیت گر از وی همیشه باشم شاد  
 گهی بیازد و زنجیر سازد از شمشاد  
 ز مشک بر مه تابان هزار نافه گشاد  
 نه کفر و کفر نشان و نه سحر و سحر نهاد  
 درست گویی او را نسیم غسالیه داد  
 چو دید بوی وی آن بوی خود ببرد از یاد  
 اگر فکند مرا در به در چه گونه فتاد  
 دوتاش کرد و بر او بر ز مشک بند نهاد  
 ز روز دشمن استاد و از خوی استاد

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد  
 گهی بیچد و بستر بسیجد از دیبا  
 ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست  
 نه رنج و رنج‌نمای و نه جور و جورفزای  
 درست گویی او را صبا بنفشه سپرد  
 چو دید چین وی آن چین خود فرامش کرد  
 اگر شکست مرا او زغم چه گونه شکست  
 زمانه گویی او را به خون من بگرفت  
 ترا همیشه نشانی دهد به رنگ و به بوی

### در صفت زمستان و سرما گوید

نیغ پولاد است گویی ریخته بر جویبار  
 راست همچون طبع کافور است طبع روزگار

گرد کافور است گویی بیخته بر کوهسار  
 تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار

زاغ پیدا چون دم قاقم میان شساخسار  
 برف زیر زاغ همچون سیم آلوده به قار  
 غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار  
 آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار  
 از دودیده سیم بارم من همیشه بر کنار

ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک ببین  
 کوه زیر برف همچون قار پوشیده به سیم  
 باد خوارزمی به هامون اندرون اکنون ز برف  
 باده‌پی باید کنون چون توده یاقوت سرخ  
 تا جداگشت از کنار من نگار سیم تن

### در صفت بهار فرماید

شساخ درخت دارد یساقوت تسازه‌بار  
 قمری و فاخته بخروشد بر چنار  
 ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار  
 کز فعل او شدتد درختان عروس‌وار  
 برفست جای جای بمانده به کوهسار  
 نرگس شکفته زرد و سپیدیش بر کنار  
 آن چون میان آتش رخشنده دودتار  
 مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار  
 چون پیش داور اندر مرد گناهکار  
 گویی میان دریا شمع است صد هزار  
 چون بر عقیق ریخته لوه‌لوی شاهوار  
 ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار  
 بین بر هوا قطار کلنگ از پس قطار  
 وان را ز هول باز به آب اندرون قرار  
 آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار  
 چون پیش شهریار بزرگان روزگار  
 تا یک دم بود نبود جز عطاش کار

یساقوت سرخ گشت زمین ز ابر قطره‌بار  
 چون بریبط نواخته و چنگ ساخته  
 گل بر زمین بخندد مانند روی دوست  
 [گویی] مشاطه گشت به باغ اندرون صبا  
 چون ابر جای جای بمانده بر آسمان  
 لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان  
 این چون درون ساغر سیمین نبید زرد  
 سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان  
 زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر  
 آن صد هزار لاله شکفته میان کشت  
 بر برگ لاله قطره باران نگاه کن  
 چون از بر تذروان پرواز کرده باز  
 بین بر زمین گروه غزال از پس گروه  
 این را ز بیم یوز به سبزه درون مقام  
 آن شنبلیله کفته چو رخسار دردمند  
 آن پیش سرو بید خمیده به روز باد  
 تا یک عدد بود نبود جزوغاش فعل

### در مدح سلطان ابودلف گفته

که شمشاد دارد به برگ سمن بر  
 دلش همچو سنگی که دارد سمن بر  
 سخن گرده از وصف مویش معنبر  
 نه چوگان به کسار آید آنجا نه چنبر  
 فروزان به دل بر شب و روزم آذر  
 مرا زاتش دل بسوزد همی بسر  
 به بادام و شکر عجب نی و منکر  
 ز پیران جادو ببادام و شکر  
 بسه نزدیک آن پادشاه سخنور  
 گذشته خروش دلش از دو پیکر  
 زمسانی همی سود مرمر به مرمر  
 ز عسبهر هسمی ربخت آب معصفر  
 چو از باد صرصر درخت صنوبر  
 یکی دست بر دل دگر دست بر سر  
 که هم کوه بر است و هم کوه پیکر  
 که رخشش پدر بود و شبدیز مادر  
 ز پستی به بالا دعای پیمبر  
 زمین دایسم از شکل نعلش مقمر  
 به آتش درون چون براهیم آذر  
 که انگشت مردم ورقهای دفتر  
 همه جای دیوان و غولان سراسر  
 چو دندان افعی و کام غضنفر  
 یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر  
 بدو در سسروش اهرمن را مسخر

مهی سرو بسالا و سروی سمبر  
 رخس همچو سیمی که گل بار دارد  
 روان گرده از یاد رویش منقش  
 کجا زلف او باشد و قامت من  
 بسرخ بر شب و روز آذر فروزان  
 نسوزد همی زلف او زاتش رخ  
 گسر از کسودکان دلستاند پیران  
 عجب زان بت خرد کسودل ستاند  
 سخن شد چنان کم ببايست رفتن  
 پسری پسیر من شد آگاه و آمد  
 زمسانی همی خست مرجان به مرجان  
 ز نسیرین همی کند برگ بسنفته  
 دلش گشته لوزان ز باد جدایی  
 برفت از بر من بزاری نهاده  
 نشستم بر باره‌یی باد تک من  
 سبق برده از رخس و شبدیز مانا  
 ز بالا به پستی قضای الهی  
 قمر دایم از زخم گوشش منقش  
 به آب اندرون همچو موسی عمران  
 سمش دشتها را چنان درنوشتی  
 سر اندر بیابان نهاده من و او  
 درو رسته پیوسته خار مفیلان  
 یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن  
 درو دیو نستوه چندان که باشد

چنان کز فسون‌گر گریزند دیوان  
 همزیمت گسرفتند کساغاز کردم  
 کجا تیغ او سست دیوار آهن  
 درخت بسریده بسنال و لپکسن  
 جهان همچو دریاست او همچو کشتی  
 جهان از ستم کرد خالی ولیکن  
 ز شمیر و زوبین او دشمنان را  
 شود خار با مهر او شاخ طویی  
 چو اخگر شود گر شود جفت کینش  
 دل اوست انگشت و کین شه آتش  
 ابا شهریاری که گردون نیارد  
 چو لشکر کشیدی به حرب معادی  
 به دست اندرون تیغهای مهند  
 همه لاله‌شان تیغ و پالیز میدان  
 ز بس گرد اسبان و خون سواران  
 چو بنهفتی آن پهلوی تن به جوشن  
 به یک حمله تو چنان شد که خصمان

به سد میل از ایشان گریزد فسون‌گر  
 به جای فسون مدح میر مظفر  
 کجا دست او خشک دریای اخضر  
 ز نسامش بسبالد هر آدینه منبر  
 زمانه چو موج و کف او چو لنگر  
 کفش بسر درم هست دایم ستمگر  
 بسدنها مشفق جگرها مجدر  
 شود زهر با یاد او آب کوثر  
 دل تیره بسدسگال بهد اختر  
 ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر  
 به سرهنگ و تدبیر توتا به محشر  
 زدی همبر لشکر او معسکر  
 به زیر اندرون بادهای مصور  
 همه ترکشان بالش و درع بستر  
 هوا گشته اغبر زمین گشته احمر  
 بپوشیدی آن پر هنر سر به مفر  
 همه عرض کردند مفر به معبر

### وله ایضاً

تا بیشتر زند به دلم عشق نبیشر  
 اندیشه یکی پسر اندر سرم فتاد  
 زلفینش باژگونه و من باژگونه زو  
 بنوازدم به ناز و بیندازدم به رنج  
 چون ماه زیر ابر رخ او به زیر زلف  
 زلفش بسان مشک سرشته به غالبه

باشد مرا به مهر بتان میل بیشتر  
 هرگز نیامده به سر من چنو پسر  
 کردارهای او ز همه باژگونه‌تر  
 در خواندم به بام و برون راندم ز در  
 چون ابر زیر ماه دل او به زیر بر  
 رویش بسان سیم زدوده به معصر

از روی او همیشه کنارم چو قندهار از قسد او همیشه سرایم چو غاتفر

### در تعریف خزان گوید

اگر بسپرد ز بستان خزان نسیم بهار  
رخان دوست همی بین اگر بشد نسرین  
به جای لاله بسپینش دو خد دیباگون  
وگر نثار نیارد بنفشه زار رواست  
سحرگهان بشنو زاری من ار نکند  
به جای ناله بلبل بس است ناله زیر  
اگر به اصل خزان از بهار بهتر نیست  
چرا نثار کنند در بهار شاخ درم  
به ناف جانان ماند فراز شاخ بهی  
فراز تاک رزان خوشه‌ها سیاه و سفید  
یکی گرفته رخ خویشتن به زرد نقاب  
نشسته زاغ سیه بر درخت گویی هست  
چو خشم گیرد بر دشت و می خوردم به سرای  
ازو شد دست کریمی بلند و زفتی پست  
به صلحش اندر شادی به جنگش اندر غم  
همه جهانش به زندها تیغ تیز و لیک  
اگر مخالف بر کین او کمر بندد

بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار  
لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار  
به جای مورد ببویش دو زلف عنبربار  
کند دو دیده من بر دو زلف یار نثار  
تذرو زاری در [خکید] و کبک در کهسار  
به جای لاله نعمان بس است جام عقار  
چرا شود به خزان بوستان بسان بهار  
نثار شاخ چرا در خزان بود [دینار]  
ز مشک مشکین زلفش بر او نشسته غبار  
چو زنگ و روم به هم در شده معاشر و یار  
یکی نهفته [تن] خویشتن به سرخ ازار  
به دار بر سر خصمان شاه گیتی دار  
ازو سسوار پیاده شود پیاده سوار  
ازو شد دست گوامی مدیح و خواسته خوار  
به مهرش اندر منبر به کینش اندر دار  
درم نیابد نزدیک دست او زندها  
زیسیم او کمرش بر میان شود زندها

### وله ایضاً

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی  
آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار  
ابر تازی وز میان او عیان روشن درخش  
کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر  
وان گل دو روی چون بر زر سوده معصفر  
چون سپاه زنگ تیغ آهخته در گرد تتر

باغ و راغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون  
 نرگس اندر بوستان ماند به دست لعبتان  
 عاریت دارند گویی چون برآرد باد جوش  
 بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جابه جای  
 همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن  
 این بسان تبّ است و آن بسان شوشتر  
 ساعد از مینا و انگشتان ز سیم و کف ز زر  
 آنگیز از باز سینه گلبن از طاووس پر  
 چون فشانده برپرتند سبز عمدا نیل تر  
 همچو موی زنگبان از باد پر چین شد شمر

### وله ایضا

باد بر مینا همیریزد بباغ اندر درم  
 از سرشک این شده لوء لوی و مرجان بی بها  
 مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط  
 باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار  
 گونه این همچو بر کافور سوده زعفران  
 زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ  
 هست بر هر بام گویی صد بهار قندهار  
 گوشها دستان نیوش و دیده ها خورشید بین  
 بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرناب  
 ابر در دیبا همی ریزد به کوه اندر درر  
 وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر  
 کوه بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر  
 سر فرود افکنده آبی برکشیده لاله سر  
 چهره آن همچو بر مرجان دمیده معصفر  
 زیر زبور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در  
 هست در هر کوی گویی صد طراز شوشتر  
 دستها دینار بار و پایها دیبا سپر  
 چرخ تازی گشته چون بوم از بخار عود تر

### از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر  
 دو گلنارش بین بر انار و دو نارش بین بر بر  
 لبش مساننده مرجان دلش مساننده مرمر  
 رخس پیرایه کشمیر و قدش قبله کشر  
 به چین زلف چون سنبل به تاب جعد چون عنبر  
 چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر

بسه گرد بسدش لؤلؤ به گرد نرگش نشتر

ز پیکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر

من از لب زمهریر آرم ز چشم آب و ز جان آذر

وی از دو رخ گُل آزار و از دو لب می آذر

ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل برگلت معجز

خم زلفانت چون چوگان سر مؤکانت چون خنجر

### وله ایضا

کزو به نقش و نگار است بوستان چو نگار

همه هواش نسیم و همه زمینش نگار

ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار

بسان طسوطی لؤلؤ گرفته در منقار

چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار

چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار

بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو زلف گذارد به چهره بر دلدار

که عنبرینش زمین است و بسدین دیوار

بسه شبه آنکه به دینار برزنی غنجار

مگر نگارگر چین شده است ابر بهار

همه کرانش لاله همه میانش گل

ز بوی و رنگ یکی گشته مشک و نیل کساد

بسه سبزه لاله و در وی چکیده ژاله بشب

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله

بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه

بسان مطرب قمری همی نوازد زیر

ز ابر قطره باران نشسته بر خیری

یکی چو اشک بیارد به روی بر عاشق

همی بسه باغی ماند شکفته آذرگون

گل دو رویه برون آمده ز غنچه به غنچ

### وله ایضا

شه نیسان برون آورد بر صحرا یکی لشکر

که با پیروزه گون درعاند و با بیجاده گون مغفر

شببختون برده بر خرخیز و تازش برده بر ششتر

شده پر مشک و پر دیبا ازیشان کوه و دشت و در



بسختند بوستان زیر و بگرید آسمان از بر  
 یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر  
 ز بوی باد نوردوزی جوان گشت این جهان از سر  
 بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سرین بر  
 لباس آسمان ادکن فراش بوستان عبقر  
 شکفته هر سویی لاله دمیده هر سویی عبهر  
 یکی چون عقد باقونین و پنهان اندران عنبر  
 یکی چون مجمر سیمین زرافشان اندران مجمر  
 دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر  
 شقایق رسته از یک سو ز دیگر سوی مسینبر

### فی مدح امیر منصور

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر  
 دو زلف تست دو جراره بنفشه سپر  
 میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد  
 ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر  
 ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو  
 ز مشک نساب زره کرد و از بنفشه سپر  
 از آن شکسته شده است این دو حلقه هاش بین  
 که چون پریشان زیر او افتاده است به سر  
 طراز عنبر داری کشیده بر آتش  
 سرشک باران داری نهفته در شکر  
 نه شکر تو گدازد ز قسطره باران  
 نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر

امسین دولت شاه جهان ابو منصور

که اختیار نژاد است و افتخار گهر

جهان عزیز هم از تست گرچه زویسی تو

صدف عزیز به در است گرچه زوست در

قمر گرامی باشد شب نخست بدانک

به نعل اسب تو ماند شب نخست قمر

تو برخلاف جهان آمدی به علم و سخا

اگر همیشه جهان بود برخلاف بشر

گهر گرامی بود است ازو و داناخوار

ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر

### وله ایضا

ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار

وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار

کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار

گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار

مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار

چون درفش کماویانست از جواهر میوه دار

و ز فروغ لاله پر خونست کنگ و کوه و غار

وان چو لشکر گاه خسرو روز جنگ و کارزار

چون رخ معشوق خندان شد به صحرا لاله زار

از نسیم باد خارستان همه شد گلستان

باد شد خرخیز بوی وراغ شد فرخار و ش

لاله چون نوری که دودش زیر و نار از بر بود

دشتها زنگار گون و کوهها شنگرف رنگ

چون بساط خسروانست از طرایف بوستان

از نسیم باد پر مشک است خاک و غار و کوه

این چو مجلس گاه دارا روز مهر و خرمی

### وله ایضا

خروش رعد نماند مگر به نفخه صور

همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور

اگرچه هست هوا جای حور و معدن نور

گل شکفته نماند مگر بعارض حور

همی رسد ز هوا بر زمین نثار در

اگرچه هست زمین جای دیو و معدن دد

ز لاله گشت هوا جای دیو و معدن دور  
 ز لاله گشت زمین جای نور و معدن چور  
 شکسته باد شمالی شمامه کافور  
 شکسته ابر بهاری طویله لؤلؤ  
 یکی ز خاک نماینده دیبۀ منقوش  
 یکی ز تاک فشاننده لؤلؤ منثور  
 هوا چون شعر مطیر ز گونه گونه طیور  
 هوا چون شعر مطیر ز گونه گونه طیور  
 دمیده نرگس چو چشم لعبت مخمور  
 شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار

### وله ایضاً

سرشک ابراً زاری زمین را کرد پر گوهر  
 نسیم بساد نیسانی هوا را کرد پر عنبر  
 ز گلبن گل همی خندد ز مشک آزین همی بندد  
 کسنون نرگس پیوندد به هم مینا و مسیم و زر  
 هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان  
 چو دیوان خداوندان زمین در زینت و زیور  
 شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته بر خون  
 دمیده بر شیخ آذرگون چو عود افکنده در آذر  
 بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی  
 و یا چون نیلگون گردی فراز دیبۀ اخضر  
 بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی  
 یکی را چون شمن بینی یکی را چون بت آزر

### وله ایضاً

همیشه بد بود اندوه و درد و فرقت یار  
 کسنون که باد بهاری کنار پر گل کرد  
 بهار روشن بر من حصار کرد فراق  
 ز درد و فرقت آن چون چنار قامت دوست  
 بویژه وقت گل [او] صبح روزگار بهار  
 نهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار  
 کنون که لاله و گل سر برون کند ز حصار  
 همی بنالم چون فباخته ز شاخ چنار

ز هجر سی و دو لؤلؤ و دو عقیقش گشت مراد و جزع به دو شنبلید لؤلؤ بار  
چه گونه باشد ازین زارتر به عالم حال چه گونه باشد ازین بسته تر به گیتی کار

### وله ایضاً

به فرخ فال و میمون بخت و خرم روز و نیک اختر  
به دارالملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر  
شکسته لشکری جنگی بسان خیل افریدون  
گشاده قلعه‌یی محکم بسان سد اسکندر  
چنان چون ازدهایی تند قایم بر لب دریا  
رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر  
نشدیدند ایچ میفی را که بسارید از نم اوغم  
نشدیدند ایچ مرغی را که پرید از پر او سر  
چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان  
برفت و قلعه‌یی بگرفت زیشان ازدها پیکر  
بدین زودی ظفر کو یافت بر روین دزی محکم  
نه رستم یافت بر گنگ و نه حمیدر یافت بر خیر

### وله ایضاً

بسدست راد و روز مهر و تسبیغ تیز و وقت کسین  
بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر  
به روز جنگ تو خصمان دهند اندر هزیمت گه  
دو صد مغفر به یک معجر دو صد جوشن به یک چادر  
به بانگ سایلان جانت بیفروزد چو ناگاهان  
بمبانگ گمشده فرزند بیفروزد دل مادر

چون روز بسر کشید سر از قیرگون حریر  
 بسر کوهسار زر بگسترده چسبون زریز  
 چسبون شنبلیله زار میان بستفشه‌زار  
 از گگوشه سپهر روان مهر دلپذیر  
 با چسبون غدیر بسود پر از آب نیلگون  
 از زر زورقسی زبیر آب آن غسدیر  
 گویی نشست خسرو چین بسر سربر زر  
 زریسن سپر بداشسته در پیش آن سربر  
 کسوه از فروغ او شده پر توده‌های زر  
 دشت از شعاع او شده پر چشمه‌های شیر  
 اندر آمد ندیدم چسونینش تسافته  
 وندر حسمل نیافتم ایدونش مستنیر  
 گسترده بسد زگناه سحر نساگه زوال  
 وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر  
 چون مهر چهر خویش نهانکرد در زمین  
 از گگوشه سپهر برآمد مه منیر  
 اندر میان جوزا تابنده ماه نور  
 چسبون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر  
 چون موی بسند حورا چون یاره پری  
 چون نساخن بریده چو ابروی مرد پیر  
 چسبون نسیم طوق فاخته از زر ساخته  
 چسبون ماه روی زرد درفشان درفش مسیر

### وله ایضا

در بهشت پرو کرد چرخ گویی باز  
شکن شکن شد روی شمر چو سینه باز  
نسیم باد کند مر نشیب را چو فراز  
ز حله ابر تهی کرد کلبه بزاز  
شمال گرد گل اندر همی کند پرواز  
بنا گل رخت از من چرا گرفتی باز  
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز  
تو ناز ناز همه روزها | من گداز گداز

بهشتوار شد از نوبهار کیتی باز  
درم درم شد روی هوا چو پشت پلنگ  
سرشک ابر کند مر فراز را چو نشیب  
ز نفاه بساد تهی کرد طبله عطار  
سحاب گرد که اندر همی کشد پرده  
کتون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت  
نژند کردی جانم بدان دو زلف نژند  
تو خند خند همه ساله من گری گری

### وله ایضا

همیشه سلسله ساز است و باد درع طراز  
گاهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز  
دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز  
دو تا چو راهب و خورشید را ببرده نماز  
بخم و پیچ چو چوگان به زخم خنجر و گاز  
گاهی چو پر غراب و گاهی چو چنگل باز  
گهیش کوتاه بینی به چهره گاه دراز  
گاهی ز ماه بناگوش بر شود به فراز

ز چنین زلف مه نیکوان چنین و طراز  
گاهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم  
دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان  
ننوان چو زاهد و محراب کرده آتشگاه  
به گونه شبه شب به بوی و مشک و عبیر  
گاهی به صورت نون و گاهی به نعت الف  
نه کوتاه است و دراز او ولی ز جنبش باد  
گاهی ز چاه زنخدان فرو شود به نشیب

### وله ایضا

بر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ  
کز بانگ عندلیب هزیمت گرفت زاغ  
وز میغ گشت چرخ به کردار پشت ماغ  
رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ  
دیو است زاغ گویی و مقریست عندلیب  
از باد شد غدیر به کردار صدر باز  
در باغ بگذری ز نسیم فروغ گل

### وله ایضا

گشت باغ و کوه و درد ز زیر گل بیجاده رنگ  
 شاخ و سم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ  
 شنبلیله زردگون آمد به جای ارغوان  
 ارغوان باده‌رنگ آمد به جای بادرننگ  
 خوش بود خوردن کنون در بوستان با دوستان  
 باده‌های لاله‌گون بر لاله‌های باده رنگ  
 از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک  
 از فروغ گل شده چون بسد و یاقوت سنگ  
 گشت ز ابس قیرگون و لاله بیجاده فسام  
 دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ  
 بانگ بلبل هر سحرگاهی بسان بانگ نای  
 بانگ صلصل هر شبانگاهی بسان بانگ چنگ  
 پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست  
 نسا من آنخورشید خوبانرا رها کردم ز چنگ  
 تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد  
 شد جهان چون حلقه تنگش به من تاریک و تنگ

### وله ایضا

زرد و پرچین شد چو روی دردمندان بادرننگ	بادرنگ از درد دل در بوستان دید آذرننگ
شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ	آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تدرو
راست گشته روز و شب مانده تیر خدنگ	آسمان پر گشته چون توز خدنگ از خیل ابر
خاصه اندر بوستان با دوستان در زیر چنگ	خوش بود خون رزان خوردن به هنگام خزان
آب روشن گشته همچون آینه نادیده زنگ	چرخ گشته ز ابر همچون زنگ بسته آینه

### وله ایضا

ای رخ رخشانان چون آینه نادیده زنگ  
زنگ بزدا از دل عاشق به صهبایی چو زنگ  
مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون  
او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ زنگ  
آن برنگ و بسوی همچون بهرمان و غالیه  
رنگ و بسوی او ز دلها باز دارد بند زنگ  
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد بسوی  
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد به رنگ  
آنکه کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب  
آنکه رنگ از زور او گردد به آهننگ پلنگ  
گر به ماه دی چکانی قطره‌یی بر سنگ ازو  
در مه دی از هوا آهو چرد سنبل به سنگ  
گر خورد زو زفت همچون میر گردد روز جود  
ور خورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ

### وله ایضا

بدره‌ها گریند چون با دوستان باشد به صلح  
کرکسان خندند چون با دشمنان باشد به جنگ  
زانکه گه‌گه باشد از چرم پلنگ او را جناغ  
از همه ددها تکبر بیشتر دارد پلنگ  
با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم  
برق سرد و مرگ راحت بحر خشک و چرخ تنگ



وله ایضاً

وز کوه روی کرد سوی دشت غرم و رنگ	کافور زار شد فلک و کوه سیم رنگ
آبی زیرگون شد و باده عقیق رنگ	کهسار سیمرنگ شد و چرخ سیمگون
چون بر زدوده آینه بر جای جای زنگ	چرخ کبود مانده برو جای جای ابر
وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ	از برف کوهسار شده پر سپاه روم
چون روی دشمنانش شده زرد بادرنگ	چون روی دوستان ملک سرخ گشته سیم

وله ایضاً

جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل	تنم به گونه نال و دلم به گونه نیل
عدیل دردم تا هجر با منست عدیل	رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق
تسّم بسان خلال آمد از خیال خلیل	دلم بسان [هلال] آمد از هوای حبیب
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل	بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست

در صفت زلزله تبریز و خرابی شهر گوید

به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال	بود محال ترا داشتن امید محال
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال	دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
تن تو سخره آمال و غافل از آجال	دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر
فراق یاد نیاری به روزگار وصال	عذاب یاد نیاری به روزگار نشاط
به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال	نسبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال	درو به کام دل خویش هر کسی مشغول
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال	یکی به خدمت ایزد یکی به خدمت خلق
یکی بتاختن یوز بر شکار غزال	یکی بخواستن جام بر سماع غزال
به شب غنودن با نیکوان مشکین خال	به روز بودن با مطربان شیرین گوی
به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال	به نیم چندان کز دل کسی برآرد قبل
رمال گشت [جبال] و جبال گشت رمال	فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات  
 کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی  
 کمال دور کناد ایزد از جمال جهان  
 زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی  
 زکال گردد با مهر او به رنگ عقیق  
 خدای تیغ ترا در ازل به زال نمود  
 دهنده گشت بحار و رونده گشت جبال  
 کسی که جسته شد از ناله مانده بود چو نال  
 کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال  
 به حلم شاه ستوده دل زدوده خصال  
 عقیق گردد با کین او به رنگ زکال  
 ز بسیم تیغ نازاده خنگ شد سر زال

### وله ایضا

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل  
 بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل  
 او بماء و مشک و نار و سیب با من هست زفت  
 من به ملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل  
 از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح  
 وز لب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سبیل  
 بر کران سوسن او حلقه‌های غسالیه  
 در میان شکر او چشمه‌های سلسبیل  
 روی پر غنجار و غنج و چشم پر تیر خدنگ  
 این به نیکویی منقش وان به جادویی کحیل  
 سوی او تازی و تیره چون روان امرمن  
 روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل  
 گر چو او بنگاشتی آذر نگاری داشتی  
 طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل

### وله ایضاً

با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال  
 خالیست مرا در دل هر لحظه از آن خال  
 زان سنبل مفتول به گل رشته مفتال  
 خوانند به نماز اندر شعر دری ابدال  
 زیرا که الف باشد که لام و گهی دال  
 از بس که در او دایره و حلقه و اشکال  
 زو مشک به چنگ آرم و گلنار به چنگال

ای مشک‌فشان زلفین ای غالیه‌گون خال  
 بندیست مرا بر دل هر ساعت از آن زلف  
 خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز  
 گسر چهر تو بر قبله ابدال نگارند  
 دامست ترا زلف و چو دام است حقیقت  
 کس بسته او را نستواند بگشادن  
 هر که که دو رخسار و دو زلف تو گشایم

### وله ایضاً

مرا گداخته دارد زغم بسان هلال  
 شعاع مهر نبینم همی ز بیم زوان  
 حرام کردم بر خویشتن وصال حلال  
 که در فراق بود شادی از امید وصال  
 به سوی من دود آن ماه روی مشکین خال  
 نهاده نرگس نیرنگ‌ساز را به جدال  
 گهی عقیق نهان کرده در میان لال  
 بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال  
 که من ترا برسانم به گونه‌گون اموا  
 همت به دیده توانگر کنم به سیم حلال

خیال شام فراق بتان به روز وصال  
 فروغ ماه نبینم همی ز خوف کسوف  
 حلال کردم بر خویشتن فراق حرام  
 که در وصال بود آنده از نهیب فراق  
 هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد  
 گشاده شکر شنگرف رنگ را به عتاب  
 گهی لال نهان کرده در میان عقیق  
 ستاره‌پوش مه از سیل قیرگون بادام  
 که گر ز رفتن مالست رفتن تو مرو  
 همت به چهره توانگر کنم به زر عیار

### وله ایضاً

تا شمر چون درخ داوودی شد از باد شمال

گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال

لاله اندر سبزه رسته همچو در مینا عقیق

ژاله اندر لاله پیوسته چو در مرجان لال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان

گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال

بر سمن قمری ز درد دل همی خواند غزل

بر زمین بستر ز برگ گل همی سازد غزال

همچو طاووس است گاه جلوه شاخ نسترن

گر بود طاووس را از در و مینا پر و بال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین

مل به یاد حور عین باشد به خلد اندر حلال

بوی و طعمش پیر سیصد ساله را برنا کند

کز همه پیرانش افزونتر ز سیصد باد سال

زرد و لرزان در قدح چون روز کوشیدن برد

بر دل و جان دشمن از تیغ شه نیکو خصال

### وله ایضاً

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن

از جفا و جور آن سنگین دل نامهربان

روی زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کام کم

چشم تر و کام خشک و صبر پیر و غم جوان

گر گمان جفت یقین خواهی نظر کن آن دهن

در خبر جفت عیان خواهی نگه کن آن میان

این یکی هست آن گمان کو را سخن سازد یقین

آن یکی هست آن خبر کو را کمر سازد عیان

گسر ندیدی ناردان با نار سوزان ساخته  
 دو رخس را ناردان و دو لبش را ناردان  
 بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم  
 او ز بهر گسل نژند و من ز مهر دل نوان  
 من به تیمار نگارم او به تیمار بهار  
 من به اندوه فراقم او به اندوه خزان  
 شد بهار یاسمین بو از من و زو یاسمن  
 شد نگار ارغوان رو از من و زو ارغوان  
 گسر نیاید آتش از بالا سوی پستی به طبع  
 و بر به طبع آهن نیاید بر سر آب روان  
 چون همی افتد ز گردون شعله‌ها از کوهسار  
 چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان  
 نرگس اندر باغ برنارنگ بسته چشم ژرف  
 کرده برنارنگ بساخ او را همانا پاسبان  
 این چو زر خام و او را سیم پخته در کنار  
 وان چو زر پخته و او را سیم خام اندر میان  
 رخ ز باده سرخ کن گسر زرد شد روی زمین  
 خانه ز آتش گرم کن گسر سرد شد طبع زمان  
 آن به نوازی چو خصم اوستاد کامگار  
 این به بویایی چو خلق اوستاد کامران  
 این ترا از معجز موسی دهد دایم خیر  
 وان تسرا از رجعت عیسی دهد دایم نشان  
 گسر کنی نسبت به حلم او زمین گردد سبک  
 گسر کنی نسبت به طبع او هوا گردد گران

آتش بسیداد بسنشانند سر شمشیر او

آتشی دیدی نو هرگز کاو بود آتش نشان

### وله ایضا

به زلف غالیه رنگی بعارض آینه گون	ز عشق هر دو مرا روی زرد و رای نگون
زمانه تا به رخت چشم بد همی نرسد	همی نویسد گردش به غالیه افسون
به روز بزم چو یوسف بود فراز سریر	به روز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین ز جود کف او میان زر پنهان	هوا ز خوی خوش او به غالیه معجون

### در تعریف شراب

آن باده کهن که ز پروردنش اگر	یادآوری بمانی سرمست جاودان
آتش مزاج راحی کش نام اگر بری	حالی زبان نیابی جز لاله در دهان
آبی که گر بخاری ازو مرتفع شود	لعل خوشاب ریزد بر خاک قطره سان
ترسم از آنکه ریزد صد جای بیشتر	تبخاله از حرارت آن بر لب بیان

### وله ایضا

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن	شد زرد و پر زگرد رخان چمن چو من
چون تخته های زرین بر نیلگون پرند	برگ چنار ریخته از باد بر چمن
بر شاخ نار نار کفیده نظاره کن	چون صرة دریده پر از گوهر یمن
سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی	این جای لاله بستد و آن معدن شمن
این چون فشانده ریزه یاقوت بر بلور	واں چون فشانده شوشه دیوار بر سفن

\*\*\*

الا ای پسرده تاریک پیش چشمه روشن

زمانی کوه را ترکی زمانی چرخ را جوشن

گهی چون پشت شاهینی گهی چون سینه آهو

گهی چون سبمگون خزی گهی چون نیلگون ادکن

تو بر بستی درختان را نو از بیجاده پیرایه

تو پرشیدی چمنها را نو از پیروزه پیراهن

زمین را رنگ تو دارد به رنگ صدر حورالعین

هوا را لون تو دارد به لون جان اهریمن

### وله ایضاً

چون طوطی که بود خفته در بنفشه ستان

نشان غالیه مانده میان غالیه دان

چنانکه دوست گشاده کند به خنده دهان

ز روی سینا بیرون دمد همی مرجان

دمید لاله سیراب در بنفشه ستان

بسان غالیه دانسی ز مشک آزرگون

دهان گشاده گل اندر میان ژاله پدید

ز روی خارار بیرون دمد همی سینا

### وله ایضاً

صبا به باغ ز عنبر همی زند خرگاه

وزو درخش جهنده چو آتش از آهن

ز نسافه باد تھی ساخت بارگاه ختن

به روی آب درآورد این هزار شکن

ز لاله گشت به کردار چهر حور چمن

لباس دشت همه گشت نیلگون ادکن

چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرشکن

هوا به دشت ز دیبا همی زند خرگاه

سپهر گشته چو آهن ز ابر آهن پوش

ز حله ابر تھی کرد کارگاه طراز

ز روی خاک برآورد آن هزار نگار

ز ابر گشت به کردار جان دیو هوا

لباس دشت همه گشت نیلگون وشی

ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب

### وله ایضاً

در روی تو خیره مانده سرد و زن

سرروی و که سرو دبدبه سیمین تن

ای آفت شهر و فتنه برزن

ماهی و که مساه دیده سنگین دل

مسن کشته آن دو دست داستان زن  
 زان زوبین خسته جان شده دشمن  
 تسیر غم را دلم بید جوشن  
 زاهن چه کنی به بر تو پیراهن  
 ای درخور بزم و درخور گلشن

مسن بنده آن دو چشم زوبین دار  
 زان داستان بسته دل شده عاشق  
 چون جوشن جو شدی برای جنگ  
 پیراهن آهن آن دلت بس بود  
 نه درخور جنگ و درخور رزمی

### وله ایضاً

بت قند لب لعبت قندهاری  
 چه خاری به مزگان که جز جان نخاری  
 به دو چشم زهر آکده ذوالفقاری  
 بخور بخاری به زلف بخاری  
 به رنگین شکر جان و دل را شکاری  
 فزودی مرا تو به گلزار زاری  
 از آن بر قسمر سود عود قماری  
 به رخ تازه گل ریخته در عقاری  
 نه با تیغ شه جان کند پابرداری  
 تو در کارزاری چو در کارزاری  
 ایبا کوه با نیزه تو چو غساری  
 بروز هزارهز هزاران هزاری  
 کند همچو بر بایزن مرغ زاری  
 عدو را که رزم بسی نور ناری  
 شود روز بر شاه تانار تاری  
 که دارد تو را جفت با بختیاری  
 چنان چون تو از خسروان اختیاری  
 مرا بسینوا در نسوا چسند داری

ایبا سنگدل دلبر سیم سیما  
 چه بندی به زلفین که جز دل نبندی  
 به دو زلف قاری به عنبر سرشته  
 به زلف بخاری بخار بخوری  
 به مشکین کمان جان و دل را کمندی  
 ربودی مرا تو ز شمشاد شادی  
 چو قمری همی نالم اندر بهاران  
 به پرچین کله درع قاری ولیکن  
 نه با چشم تو دستیاری کند دل  
 ایبا پادشاهی که آری عدو را  
 ایبا غار با لشکر تو چو کوهی  
 تو تنهایی از روی همتا ولیکن  
 اگر سرغزاری به زیرت ببیند  
 ولی را که بزم بسی نار نوری  
 اگر شاه تانار تسیر تو ببیند  
 به نیک اخترت آمد این عید فرخ  
 شدست از همه عیدها اختیار او  
 مسن از بسینوایی نسوا چند دارم



به خواری دهد بنده دستوری خود  
 چو بدهی تو دستوری او را به خواری  
 اگر خواسته داشتی بیش ازین او  
 بخوردی نکسردی ز تو خواستاری

### وله ایضا

ای شکنج زلف جانان در پرنده ششتری  
 سسایبان آفتابی طلیسان مشتری  
 توده توده مشک داری ریخته بر پرنیان  
 حلقه حلقه قیر داری تافته بر ششتری  
 چنبیری و عنبری دارند شکل و بوی تو  
 مفرها را عنبری و پشتها را چنبیری  
 مانده زیر حلقه تو این دل پیروزه گون  
 همچو پیروزه فراز حلقه انگشتری  
 ششتری روی مناگر مشتری بیند ترا  
 مشتری کرده به دیده دیدنت را مشتری  
 لاغری نیکوتر آمد با میانت از فربهی  
 فربهی نیکوتر آمد با سرینت از لاغری

### وله ایضا

روزی که تو آنزلف پر از مشک فشانی  
 ما را ندهد هیچ کس از مشک نشانی  
 زلف تو شکنج است تو بازش چه شکنجی  
 جعد تو فشانده ست تو بازش چه فشانی  
 گاه این ز بر سیم کنند غالیه سایی  
 گاه آن ز بر ماه کند مشک فشانی  
 ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی  
 من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی  
 در تنگ دهان تو نهان می و دو لؤلؤ  
 در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی  
 دلپسند منی دل ز بر من چه ربایی  
 جانان منی جان ز تن من چه ستانی  
 بسیار بکوشی که مرا رنج فزایی  
 وز عدل امین شه عادل نتوانی

### وله ایضا

پوشید مشک ز ابر نسیه چرخ چنبیری  
 کافور بر گرفت ز که باد عنبری  
 از گل زمین شده چو تذروان هندوی  
 ز ابر آسمان چو پشت پلنگان بربری  
 هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترده  
 ابری که بود کارش کافورگستری  
 از بس شکوفه باد به لؤلؤ توانگر است  
 وز بوی او به مشک صبا را توانگری

حور و پری به باغ پی تربیت شدند  
 از لاله و بستفته سحرگه نگاه کن  
 پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون  
 بسر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته  
 نرگس میان باغ چو شمعی به شش چراغ  
 یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین  
 دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش  
 لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل  
 آن سعتری بتی که چو با مشک و سعتزند

از حور حله بستد و پیرایه از پری  
 پسالیز لاجوردی و صبحرا معصفری  
 مرجان فروش گشته همه کوه مرمری  
 دیسناز جعفری ز بر سبز ششتری  
 یا چون میان پروین تابنده مشتری  
 کش من شدم به جان و دل و دیده مشتری  
 دو نثار بسمربرش ز روان دارم بسری  
 هر دو به لون و طعم عقیقی و شکری  
 با بسوی او بستان دلارام سعتری

این اشعار نیز در دیوان او دیده شده و برخی شعر اخیر شهیر را از عمادی غزنوی دانند الله

اعلم

من از هر دیاری همی تازم اینجا  
 ازیرا نخواهم که هرگز کسی را  
 مرا از شکستن چنان عار ناید  
 نه از تنگدستی هم از خیره رایی  
 بود در دلم جز تو فرمانروایی  
 که از ناکسان خواستن مومیایی

### وله ترکیب بند در مدح ابوخلیل جعفر

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار  
 هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد  
 باد بفشاند همی بر سوسن و سنبل عبیر  
 لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان  
 ابر نیسانی به باران در چمن پرورد ورد

باغ و بوستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار  
 مرغ شهبگیران سرایان از بر گلزار زار  
 ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار  
 بر سر منتقار خون و در بن منتقار قار  
 گشت خسیری از فراق نرگس رخ زرد زرد

### وله ایضا

کرد از سنبل سرور شاخ مینا رنگ رنگ  
 گشت چون مرجان زگل فرسنگ در فرسنگ سنگ  
 داده بود اندر خزان نارنگ را شب‌بوی بوی  
 سنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ  
 از صبا پر تنگهای عنبر آگین گشت دشت  
 آهوانرا دشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ  
 بلبل اندر باغ گویی دارد اندر نای نای  
 صلصل اندر راغ گویی دارد اندر چنگ چنگ  
 تا شمر گشت از صبا پرچین چو پر باز باز  
 بساغ بفرود اندرو چون لعبت طناز ناز

### وله ایضا

چون به طرف جوی بنماید گل خود روی روی  
 جای با معشوق و می ای دل به طرف جوی جوی  
 برده از مرجان به گونه لاله نعمان سبق  
 برده از مطرب به دستان بلبل خوشگوی گوی  
 از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیر باغ  
 وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی  
 چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او  
 تن به خون در چون میان چشمه آموی موی  
 کوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه  
 خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه راه

### وله ایضا

ای به خوبی بر بتان کابل و کشمیر میر  
ماندم از بیس کاوری در وعده‌ها تأخیر خیر  
هست مردم را شب و شبگیر موی و روی تو  
موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر  
گر کسی در پیر زلفین ترا بیند به خواب  
پسر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بپیر  
لاله سرخی یافته بهره ز تو گاه بهار  
آبی از من یافته زردی به گاه تیر تیر  
بوخلیل آن زو به گیتی در شده موجود جود  
جعفر آن کش چوب گشت از طالع مسعود عود

\*\*\*

دشمنانش را نگرود ماتم ایچ از دور دور      دوستانش را بود گرد سرای از سور سور  
وصف فضل او نشاید کردن از سیصد یکی      گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور  
فور اگر در هند تیغ تیز او بیند به خواب      باز نشناسد به رنگ از غالیه کافور فور  
آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب  
سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عناب ناب

ای بسه بزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام  
دشمنان را پر شرنگ از بیم تو ناکام کام  
چون شود چنگ تو جفت تیغ خون‌آشام حرب  
چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام  
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی  
دوستانت را شود چون حله بر اندام دام  
گر به روز روشن اهل شام تیغ بنگرند  
روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام

گر بگرداند ز مهرت یک زمانی رای رای  
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

\*\*\*

تا به گردنت اندر آورد ایزد از اقبال بال  
گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد  
زال زر چون در ازل زلزال شمشیر تو دید  
گر به شب باد آورد چندال هند از تیغ تو  
سایلان را بیش گشت از حرص و از آمال مال  
گردد اندر بحر قلزم بی روان زاهوال وال  
در ازل شد خنگار از بیم آنزلزال زال  
بساژنشاسی به روز از قامت چندال دال  
جان خصمانت ز بار غم به طبع سود سود  
وز دل یسارانت سود مهتری بزودود دود

\*\*\*

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد  
دشمنانت مانده روز و شب میان خار خوار  
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم  
داد بستان از بهار و عمر خرم بگذران  
از همه عیبی دلت از روزگار آزاد زاد  
دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد  
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد  
کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد  
باده از گلگون رخان سیمگون دستان ستان  
با بتان بغنو به کام خویش در بستان ستان

### از غزلیات اوست

خوشی بود و شادی شب و روز کارا  
کنم زاب دیده چو دریا کنار  
نپایی به یکحال چون روزگارا  
ز هجر توام چنبیری شد چنارا  
مرا چون خزانست بسی تو بهنارا  
خوشا روزگارا که ما را بیک جا  
چو بوس و کنار تو یاد آورم من  
تو مانده روزگاری که هرگز  
ز عشق توام عبهری گشت لاله  
مرا بسی تو همچون شرنگست شکر

### وله ایضاً

روی برتافته زین تافته دل  
نتوان ماه براندود به گل

دیر پیوند بستی زود گسل  
نتوان راز نهان داشت زخلق

\*\*\*

نخواهم کاورد سوی تو بادم  
نکردی تا بدی یک بار بادم

اگر چون ذره گردم در فراق  
نجستی تا بدی یک روز مهم

### در اظهار تأسف از سفر کردن ممدوح

که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برب  
چو دوزخست به من بر زد دوریت حضرت  
چرا به دیده من در نبود رهگذرت  
ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت  
ز بهر آنکه چو بهر حق بود سفرت  
کنون به جان و دل آگاه گشتم از خطرت

خدایگانا جان منا به جانت قسم  
کسی که با تو بود در سفر بود به بنهشت  
چه میل بود ترا رهگذر سوی عمان  
ز خورد و خواب ندارد تنم خیر شب و روز  
از این سفر چو سکندر به کام دل برسی  
خطر ندارد این خلق و بنده بی سالار

### رباعیات

صبرم کم و عشق هر دمم افزونست  
چون راز درون بود چو دل بیرونست

تا فتنه دلم بر آن لب می گونست  
گویند برون فتاده رازت چونست

\*\*\*

این دولت بیدارم یک روز نخفت  
الماس به ابریشم کی بتوان سفت

تا من بودم بود مرا دولت جفت  
بدگوی مرا به طعنه چتواند گفت

\*\*\*

اشکم چو عقیق گشت و رویم چو ترنج  
من بر تن و جان به گنج بفزودم رنج

نیمی ز دلم به رنج و نیمی به شکنج  
رنج از دل و جان مرا نکاهند به گنج

\*\*\*

از دست و سنانت آب و آذر خیزد  
مؤمن که دلش ز بهر تو برخیزد  
وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد  
از خاک به روز حشر کافر خیزد

\*\*\*

از چشم و دل من آب و آذر خیزد  
نشگفت گر آن حور ز من پرهیزد  
وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد  
کز آتش و آب هر کسی بگریزد

\*\*\*

بیدادگرا به گرد بیداد مگرد  
ترسم بخوری ز درد ما روزی درد  
کز خلق به بیداد برآوردی گرد  
بیداد رسد به هر که بیدادی کرد

\*\*\*

ای زلف تو از رخان من پرچین‌تر  
هر روز تو نیکوتر و من زارترم  
وز خون دو چشم من رخت رنگین‌تر  
هر روز تو دلبرتر و من بی‌دین‌تر

\*\*\*

تبخاله مرا نمود معشوقه ز ناز  
چون کودک شیرخواره از حرص و ز آز  
ببردم بسلبان سرخس انگشت فراز  
انگشت مزم ازین سپس عمر دراز

\*\*\*

دندان تو و لب تو ای شهره رفیق  
گه گه لب خویشتن به دندان گیری  
سیمی است [فشرده] و عقیقی است رحیق  
آری بسه میان سیم گیرند عقیق

\*\*\*

تا بنده آن رخسان تابنده شدم  
در پیش تو ای نگار تابنده شدم  
همچون سر زلفین تو تابنده شدم  
چون مهر فروزنده و تابنده شدم

\*\*\*

تا دور شدی از برم ای سرو روان  
جانانی و دلی داشتیم ای جان جهان  
خون شد دلم و بر دو رخ از دیده روان  
در وصل تو دل دادم و در هجر تو جان

\*\*\*

از دیده میان رود خونم بی‌تو  
از فکرت خویشتن بروم بی‌تو  
گویی که به آتش اندروم بی‌تو  
ای دوست بیا ببین که چونم بی‌تو

\*\*\*

وین چشم نگر به خون ناب آلوده  
گر دیده به مشک ماهتاب آلوده

آن چشم نگر به ناز و خواب آلوده  
مهتاب رخت به مشک ناب آلوده

\*\*\*

بدرنگ بیامدی به اشتاب شدی  
چون ریگ بیامدی و چون آب شدی

عنان لبها چو برگ عناب شدی  
نادیده منت تمام نایاب شدی

\*\*\*

زی جان و دلم به دوستی پیشتری  
از خویشتن و خویش مرا خویش تری

هر چند تو در کنار من پیشتری  
گر بر دل من زغمزه چون پیشتری

۳۵۷

### قوامی رازی

صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است و این ابیات را که نوشته می شود بدو منسوب داشته. از اوست:

برون پرده چنین باش کنز درون حجاب  
تو صبح شیب چرا شام می کنی بخضاب  
قدح مگیر که غماز راز تست شراب

مکن خضاب که پبری نهان نشاید کرد  
چو نور روز به از ظلمت شبست یقین  
بهوش باش که دمساز بار تست خرد

وله

که در پرستش معبود کوه را کمر است  
از آن بترس که زندان جاودان مقر است  
سماع کن که حدیث غریب پر عبر است  
دمید صبح و دلت با ستاره سحر است

کمر به طاعت حق بند اگرچه سخت دلی  
مباش غره به بستان بی زوال بهشت  
سیاه روی بود زرپرست در عقبی  
رسید پیری و میلست به روز برناییست



### وله ایضا

سخاوت زای و بزم‌آرای انده گاه و شادی ور  
 طرب جری و معاشر ساز و غم سوز و نشاط‌آور  
 اگر یک جرعه زان سافی به دریا در فروریزد  
 چنان دریا بر آشوبد که بر گردن زند گوهر  
 چو آید در قدح‌گویی که آمد ماه در مشرق  
 چو شد در کام پنداری فرو شد مهر در خاور  
 اگر گبری بخواهد مرد زان بهتر مدان آتش  
 اگر ذره خرد داری از آن بهتر مسحک مشمر  
 فلک ناورد و اختر دیده و مه نعل و پروین سم  
 صبا رفتار و صحرا پوی و ماهی سیر و دریا در  
 ز سسرگرمی او گیرد همه روی زمین آتش  
 ز تاب نعل او گیرد همه روی زمین انگر  
 دو پای از سخت بفشارد زمین را کج نهد گوشه  
 دو دست از در هوا بازد فلک را بشکند محور  
 سپهر آوای و اخترپاش و رعد آواز و برق‌آسا  
 هواپیمای و ابرانگیز و دریا موج و که پیکر  
 نگار بسدین بالا دلارام عقیقی لب  
 بت یاقوت‌گون جامه عروس عنبرین افسر

### وله ایضا

گمان تحرک فکرت شتاب و خاطر تک  
 به گاه تاختنش همچنان که ابر از باد  
 به گرد ساغر باریک لب ز هشیاری  
 ضمیر جنبش و اندیشه پوی و وهم سیر  
 شکنج گیر شود روی گنبد اخضر  
 چنان رود که نجیب شراب در ساغر

دل چو ایمان خانه شد توحید باید کدخدای  
 رحمت او با سیه رویان عصیان طرفه نیست  
 آسمان چون قلعه شد خورشید باید کوتوال  
 زانکه باشد چاه تاری مستبح آب زلال

## ۳۵۸

### قمری مازندرانی

نامش ابوالقاسم زیاد بن عمرالجرجانی صاحب طبع متین و رای رزین بوده تقی او حدی گفته که از قدماست و زمان آل سامان را دریافته و صاحب تذکره لب الالباب نوشته که مداح امیر قابوس و شمگیر بوده زیاده از احوالش چیزی معلوم نگردیده این چند بیت را که در عرفات بنام او دیدم در رشته تسطیر کشیدم.

#### من قصاید

بنی که سجده کند پیش روی او بت چین  
 الف به قامت و میمش دهان و جیمش زلف  
 به زلفش اندر مشک و به مشکش اندر خم  
 میان حلقه زلفش معلق است دلم  
 خیال او بود اندر بهشت حورالعین  
 بنفشه جعد و رخس لاله و زئبق نسرین  
 به خمش اندر تاب و به تابش اندر چین  
 مثال آنکه میان فلک هوا و زمین  
 روا بود که بود تلخ می به از شیرین  
 روا بود که بود تلخ می به از شیرین

۳۵۹

## قمری آملی

اسمش سراج‌الدین در حقیقت احوال او اختلاف کرده‌اند بعضی خوارزمی و بعضی جرجانی دانندش غالباً اینکه آملی باشد گویند با عمادی شهریاری و کمال اسمعیل و اقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان ضیاء‌الدین ملک‌شاه خوارزمی را نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکره‌ها نوشته‌اند ثبت می‌نماید.

سرافشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی

زرافشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده

سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما

به رمح همچو مار گرزده تن‌ها را کند یک تن

به تیغ چون زبان مار یک تن را کند تن‌ها

مزن تیغ بلارک را بجز بر سینه دشمن

منه پای مبارک را بجز در دیده اعدا

### وله ایضاً

زان باده مجلس که دمش روح نسیم است

نو کن طرب امروز که نوروز قدیم است

روی ز می از چهره آن همچو ادیم است

جرم قدح از پرتو آن همچو سهیل است

آتش که در آن لذت جنات نسیم است

چسبون آتش افروخته لیکن نشنیدیم

بی صحبت او مآدر لذات عسقیم است

هر چند که هست ام خبائث به لقب لیک

ناخوردن می نیز علی‌النقد جحیم است

گسبند جحیم است سرای دل می خوار

اصل همه چون سابقه حکم حکیم است

گر باده‌خوری و ر نخوری این همه سهلست

### وله ایضا

آمد مهم چو صبح و دو دیده ستاره یار  
 در برته و نسا و کرم نیک به عیار  
 دل بسرکنی تو خنایه در ایام نوبهار  
 کاریست بس ضرورت و من بنده حق گزار  
 خوف شب و مشقت روز و فراق یار  
 لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار  
 فسر سنگ او درازتر از روز انتظار  
 از کاهلی که بود نه سگ سگ نه راهوار  
 سد سکندر آمده با زور او غبار  
 بساا نصیب دشمن دستور شهریار

چون روی روز شد چو شبم عنبرین عذار  
 بنشست و گفت کای برفا سخت سست کوش  
 آخر چه گونه دل دهدت کز چو من گلی  
 گفتم حقوق صحبت صاحب گذاشتن  
 برتافتم عنان سوی راه و رفیق من  
 راهی دراز و تیره چو گیسوی آن پسر  
 صحرای او فراخ تر از عرصه امید  
 راهم چنان و اسبی چونانکه گفته اند  
 کوه احد به روز گرانی شده نسیم  
 در راه آنسجه دیده ام از روزگار دون

### در مدح سلطان جلال الدین

زیمن جاه و جلال ملک جلال الدین  
 فلک کشیده کمان و جهان گشاده کمین  
 فضاله ایست زحزمش همه درنگ زمین  
 قبا ی قامت بختش مرتب است بچین  
 شراب بهتر او خون خصم موسم کین  
 خهی بقیه علمت خسلخته من طین  
 زمین بجنبند گر حشمت تو گوید هین

صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین  
 خدایگان ملوک جهان که بهر عدوش  
 عجاله ایست زعزمش همه شتاب فلک  
 سواد طره خطش مرکب است به شام  
 سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد  
 زهی سلاله خصمت خلقتنی من نار  
 فلک بایستد ار هیبت تو گوید هان

### وله ایضا

اگر به دست خود آن خاک را بیفشاری  
 ز خون عقیق شود چشمه های کهنساری  
 سزد که مردم دیده به خون در آغاری

شود ز خون عزیزان بنان تو رنگین  
 هر آنچه خورد زمین گر به آب باز دهد  
 اگر به چشم بصیرت به کار خود نگری

### وله ایضا

کسی کسو روی چون گلنار دارد  
نه ... دارد هر آن کاو خوبروست  
مکن جان پدر تو عمر ضایع  
ترا ... است کز گرمی و نرمی  
زهی ابله زهی نادان زهی خرد  
کنون خور از جمال خویشتن بر  
بسا معشوق ریش آورده کامسال

سمراسر ضرب در شلووار دارد  
کسه او صد مرکب رهوار دارد  
که گیتی چون تو خود بسیار دارد  
ز سیم و سوسن و گل عار دارد  
کسسی ... چنین بی‌کار دارد  
که بستانت گلی بی‌خار دارد  
دل اندر حسرت پیرار دارد

۳۶۰

### قوامی گنجوی

او را استاد قوامی مطرزی خبازی خوانند و عم شیخ نظامی می‌دانند گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجرات بوده در صنایع و بدایع سخن صاحب مهارت است درین قصیده که مطلعش اینست که:

ای فلک را هوای قدر تو بار      وی ملک را ثنای صدر تو کار

جمع صنایع شعریرا آشکار فرموده است از اشعارش آنچه در تذکرها یافته‌ام بعضی را نیز بنام قوامی رازی دیده‌ام علی‌ای حال این ابیات درین سفینه منتخب می‌شود زیاده از وی اطلاعی نیافتم ازوست.

### در اظهار تجرید و تفرید گوید

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا      چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود سودا  
ز دام آز بیرون جه که یونس خور بود ماهی      ز بند ناز فارغ شو که وامق کش بود عذرا  
چه سازی عقل نامی را اسیر عالم فانی      چه تازی مرد مصلح را به دنبال زن رعنا

ز پشت هیبت شیر است و از پس بیم از درها  
 میان صد هزار ابلیس مسکین آدم تنها  
 بساروزا که چون راق چون شود چشم تو خونپالا  
 کسی را پاسبان باید که در خانه بود کالا  
 اگرچه چابک آید دزد هم آخر شود رسوا  
 ببايد مردنت نماچار اگر نادانی از دانا  
 بپرد ناگهان بی شک ز کوه قاف تو عتقا

تو در دنبال دنیایی و مرگ اندر قفای تو  
 پس و پشت سپاه از بگرفته است چون باشد  
 به راق چند پالایی ز بهر دوستان باده  
 دلی را معرفت باشد که در جان باشدش ایمان  
 اگر چه زور دارد مرد هم مرگش کند عاجز  
 ببايد رفتنت ناگاه اگر دریانی از سلطان  
 برآید خوشترین وقتی ز قعر چاه تو یوسف

### وله ایضا

چنین سبب که کند جز مسبب الاسباب  
 هزار باب دلم را گشاده در هر باب  
 که فتح باب منست از مفتاح الابواب  
 کمال صنمش صورتگری کند در آب  
 دلیل قدرت او آفتاب گیتی تاب  
 کلید خانه جنت لهم و حسن مآب  
 طریق بسقعة هذالبقیعة کسراب  
 چو خرمن زرناب است و چشمه سیماب  
 ز پیش زهره کند طوق ماه را معراب  
 زمین چنین به درنگ آسمان چنان به شتاب  
 چو زینق از بر آتش چو گوی در طبطاب  
 اگر شکسته شود بال پیل و پر ذباب  
 که بیشتر بود انعام ایزد وهاب  
 ز برگهای درختان و قطره های سحاب  
 همه شده به خرابات جهل مست و خراب  
 نه پادشاهی عادل نه خواجه بی به صواب

ز خاطر است مرا صد هزار فتح الباب  
 سرای خاطر من صد هزار در دارد  
 ز هر دری نظری می کنم به صنع خدای  
 یکی که در ظلمات ثلاث بی آلت  
 نشان حکمت او آسمان پهناور  
 نهاده رحمت و فضلش بدست رضوان در  
 گشاده هیبت و سهمش میان مالک بر  
 ز صنع اوست که خورشید و ماه بر گردون  
 ز روی چرخ کند جرم شمس را قنديل  
 دوان شده ز پس یکدگر مه و خورشید  
 به طبع خویش چنین عاجزند و سرگردان  
 به علم جمله خلائق درست نتوان کرد  
 کمال نعمت او را قیاس نتوان کرد  
 ز ریگهای بیابان و موی جانوران  
 زمانه بی عسجبت و خلائق طرفه  
 نه زاهدی متشرع نه عالمی مصلح

عقاب وار ز یکسدیگران رباینده  
 نشان آتش دوزخ ندیده‌اند بسلی  
 اگر چنین بود احوالها نه بس مدت  
 ترا اسیر توان کرد هم بگفته‌تر  
 مسجوی با تن بی‌خیر حله‌های بهشت  
 منجمان را لعنت کنی وانگامی  
 اگر منجم کذاب شد تو زو بتری  
 تکبری و غروری گرفته اندر سر  
 مگو درشت کسی را که نرم باید گفت  
 زیار نامه بر آن مرکبی سوار شدی  
 به عرضگاه قیامت چه می‌بری چو ترا  
 مسسببان تو اینجا مسفربان امیر  
 شنو نصیحت پیر ای جوان باده‌پرست  
 به چشمهای تو اندر خیال دلبر و می  
 به عشق و هزل و هوس روزگار خرج مکن  
 ز دست عیش تو ای پیر چون کمان گشته  
 خزان چو تیر چو برگ درخت عمر تو ریخت  
 شکست خانه عمر تو را سپهر مستون  
 ز درد روز جوانی ز دیده اشک مریز  
 چو عمر ضایع کسودی سستال بسپه‌ده  
 به زهد گفتن توحید چون قوامی نیست  
 پزد به خاطر نانی که در دهان خورد  
 هنوز باش که جان در تنور دل دارد

نکرده گوش به آوازه سرای عقاب  
 که از گنه سپر افکنده‌اند بر سر آب  
 سپهر زبر و زبر دان جهان بیاب و خراب  
 عقاب را نتوان زد مگر به پر عقاب  
 که دید بر سر ابلیس طیلسان ثواب  
 به جان دمی طلبی حکم اهل اسطرلاب  
 ز بهر آنکه منافق شقی تر از کذاب  
 ز بهر آنکه مهیاست خواجه را اسباب  
 بخار پشت مکن عرضه سینه سنجاب  
 که آسمان و زمینش بود عنان و رکاب  
 صحیفه بی‌عمل است و زمانه پر القاب  
 سوکلان تر آنجا فرشتگان عذاب  
 مده به باد جوانی بعشق باده ناب  
 به گوشهای تو اندر سماع چنگ و رباب  
 که بس دریغ بود خاصه روزگار شباب  
 بجست عمر چنان کز کمان جهد پرتاب  
 چو برف ساخت ترا روزگار پر غراب  
 گسست خیمه عیش ترا زمانه طناب  
 نثار زر چه کنی هرزه لؤلؤ خوشاب  
 چه سود ز آنده رستم چو کشته شد سهراب  
 که با اثر سخنت از اصالت اصلاب  
 شود گداخته همچون طبرزد و جلاب  
 عروس زیر نقابست و مه به زیر سحاب

### منتخبی از قصیدهٔ مصنوعهٔ اوست

ای فلک را هوای قدر تو یار	وی ملک را ثنای صدر تو کار
سعاد ملک و رخس دولت را	تسو سواری و همت تو سوار
پست با رایت تو خانهٔ خان	تنگ با فسحت تو شارع شار
صبح بدخواه از احتشام تو شام	گل بدخواه از افتخار تو خار
از تسو بسو بیمار ظلم را دارو	وز تو اعدای ملک را تیمار
آن کند کوشش تو بر اعدا	که کند بسخشنش تو بر دینار
بی هوای تو کفر باشد دین	با رضای تو فخر باشد عار
بخت سوی درت خزان آید	راست چون بت پرست سوی بهار
ماهی از ماه نیاورد کاهش	چرخخی از چرخ نشکند زنهار
گسر تو چرخخی چرا عدوست نهان	ور تو ماهی چرا عدوست نزار
جای خصمت چو جای تست رفیع	زان تو تخت و زان خصم تو دار
روز کوشش چو زیر ران آری	آن قضا پیکر قسدر کردار
سسرکشان جهان حادثه ورز	اخستران سپهر آیینه دار
در سجودت توان شونند به پیش	بر وجودت روان کنند نثار
خصم تیمار دولت تو کشد	خصم نسپکوتر است در تیمار

### مطلع

از دلم سوسنش بپرده قسرار	بر سرم نرگشش سپرده خمار
ویحک آن نرگس است با جادو	بارب آن سوسن است یا گلنار
زرد و زارم ز درد دوری او	درد دلدار زرد دارد و زار
تن عیشم نحیف گشت به غم	گل بختم نهفته گشت به خار
چهرهٔ روشنش که روزمنست	زیر زلفش مهیبت در شب تار
موج و دود دل و دو دیدهٔ من	برد دریا و ابسر را مسقدار
باد صبح است بوی زلفش نی	نبود باد صبح عنبر بار



لیک او بر گل است و من بر خار  
این به آب آن به لؤلؤ شهوار

مسن و زلفسین او نگونساریم  
همچو چشم توانگر است لبش

### وله ایضاً فی الحکمة والتجرید

وین حجره عافیت بپردازم  
روز ظفر است کوس بنوازم  
در عالم بار کسار ببطرازم  
وآزرده روزگسار طسنازم  
دنندان عنا همی دهد گسازم  
اندر چپ و راست می همی تازم  
ترسم خوردم که عیوج شد آزم  
برخیزم و کسار دیگر آغازم  
می سوزم و بسا زمانه می سازم  
کسز عسالم نیست یک هم آوازم  
کسی باشد کاین قفس بپردازم  
از فسرق دمسید صبح غمازم  
روزی کهه دریند پرده رازم  
امسال اگر شناخت کس بازم  
در صید غسنا اجل بود بازم  
آخر نه دهان مرگ شد گازم  
گسر سسد سکندرم که بگدازم  
چون رحمت پرورد به صد نازم  
گردن کشم از فسخر و سرافرازم  
در رسنه روزگسار خبازم  
نابوده بسه نسانوایی انبازم

تدبیر سرای عساقبت سازم  
وقت شدنست رخت بر بندم  
در کشور رنج گنج بر بندم  
پسرورده کسردگار بسی عیبم  
خرچنگ بلا همی زند چنگم  
از آز و نیاز واله و حیران  
دریاست جهان و من درو ماهی  
جای دگر است جای آسایش  
مردی نبود که در چنین جای  
مرغی شدهام درین قفس آوخ  
از جور زمانه هر زمان گویان  
ناگاه شب جوانی از من شد  
رفت آن شب عیش و روز درد آمد  
والله که از آنچه پار من بودم  
گسر من صفت کبک دری دارم  
ور خود همه ذر مغربین باشم  
زان دود جسمحیم و آتش مسوزان  
از دوزخ کسی بود مرا باکی  
با رحمت و فضل او به دو جهان در  
از نسان مسخن قسوامیا ناکی  
نابوده بسه شاعری کسی مثلم

در عسالم کسینه یی برانگیزم هر وقت که نکته یی بپردازم

قطعه

اگر بسده عالی نیامدم امروز  
که نوح فکرتم اندر سفینه خاطر  
درین تقاعد تقصیر عذر من آنست  
ز آب خیزی مدحت میان طوفانست

۳۶۱

کافی همدانی

او را اجل کافی ظفرالدین خواندندی در روزگار سلطان ملکشاه سلجوقی گوی فصاحت و بلاغت از همگان ربودی از اشعار اوست که نوشته شد.

این شوخ سواران که دل خلق ستانند  
ترک اند به اصل اندر و شک نیست ولیکن  
میران سپاهند و عروسان وثاقت  
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند  
شیرند به زور و به هنر گر چه غزالند  
کی گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند  
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند  
چون راحت روحند چو با ساغر راحتند  
پدرام تر و خوبتر از سرو و بهارند  
در مسرکه سوزنده تر از نار جحیمند  
زان نایب عیشند که شایسته چو عمرند  
جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند  
در باده چو خورشیدی با آب حیاتند  
گویی ز که زادند و بخوبی به که مانند  
از خوبی و زیبایی خورشید زمانند  
گردان جهانند و مژبران دمانند  
سیمین بر و زرین کمر و موی میانند  
پیرند به عقل و به خرد گرچه جواتند  
والله که به مطلق نه چنین و نه چنانند  
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند  
چون حسن حصینند چو بر پشت حصانند  
بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند  
در مجلس سازنده تر از حور جنانند  
زان مایه عمرند که بایسته چو جانند  
جز بر دل و بر دیده همی اسب فرانند  
بر باره چو طاووسی بر کوه گرانند

در خنده چو یاقوت معصفر بگشایند  
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند  
چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند  
مانند تذروند چو با جام شرابند  
از خشم و رضا همچو زمانند و زمینند  
با قرطه رومی همه چون بدر منبرند  
مانند سهیل یمن و آتش برقند  
بی عطر همه مشک خط و مشک عذارند  
چون غالیه دانست دهانشان و همه سال  
مانند چرا غالیه بر رخ که همه خود  
از جعد و قفا همچو ضیاءند و ظلامند  
شاهان جهان در کف آن جمله اسیرند  
در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند  
مانند ایشان که بود در همه عالم  
هرگاه کز ایشان صنمی بینم با خویش  
ارجسو که به اقبال خداوند بیابم  
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش  
آنان که به تیر از شب ظلمت بریابند  
چون رایت منجوق ملکشاہ بسینند  
تسبیح ملک بسر دل زایزد بپذیرند

وز گسرد چو زنجیر معنبر بفشانند  
سی کوبه از کوب بر مه بفشانند  
چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند  
مانند هزبرند چو با تیغ و سنانند  
وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند  
بر مرکب تازی همه چون باد بزانند  
چون با قلع باده و با تیغ یمانند  
بسی خشم همه تنگدل و تنگدهانند  
در غالیه گون تاب سر زلف نهانند  
بسی غالیه با غالیه و غالیه دانند  
از زر و قبا همچو بهارند و خزانند  
شیران عرین با دلشان جمله عرانند  
در بزم بجز دل ستدن کار ندانند  
کماندر دو مکان مایه سودند و زیانند  
گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند  
زینان صنمی گر به بها نیک گرانند  
از محتشمی هر یک چون قیصر و خاند  
واتان که به تیغ از مه گردون بستانند  
چون نامه طغرای ملکشاہ بدانند  
تا نام ملکشاہ چو تسبیح بخوانند

### وله ایضاً

من نصیب عیش دوش از عمر خود برداشتم

کز من بالین و از شمشاد بستر داشتم

ماه و مشک و نرگس و گلنار و سرو و سیم و گل

تا به هنگام سحر هر هفت در پر داشتم

\*\*\*

حلقه‌های سر زلفینش به پیرامن روی      هر درازی شده از پیچ و شکن کوتاهی  
راست گویی که سیه‌پوش مغانند همه      به سجود آمده پیرامن آتشگاهی

قطعه

هنری باش و هر چه خواهی کن      نسه بزرگی بمادر و پدر است  
نفاة مشک را ببین به مثل      کاین قیاس بدیع معتبر است

۳۶۲

### کافی بخارایی

اسمش حکیم سعدالدین و از شعرای بلاغت آیین با فضلی کافی و طبعی صافی و علمی وافی و  
نظمی شافی با سلطان طغرل معاصر بوده و او غیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با  
لطیف‌الدین زکی مراغه‌ای معاصر و مشاعر بود از نتایج طبع او می‌باشد:

در نصیحة و موعظه و حکمت و تجرید گوید

افلاک عاقل‌افکن و دیوانه برکش است

ایسام آشناکش و بسیگانه پرور است

زن کیست مرکبی که تن او ز شهوت است

زر چیست فبیهی که در او ز آذر است

دام سلامت ایسنکه تو میگویش دلست

دیگ هواست ایسنکه تو میگویش سراست

بسی آب همچو دلو تهنی گشت آب دین

مانند دلو همسر نفسی زو فروتر است

سیم حرام اگرچه سپید است همچو شیر

چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است

چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب

سایل چو صبح بر در تو پیرهن در است

طاووس را بسدیدم مسمی کند پر خویش

گفتم مکن که پرتو با زیب و با فر است

بگریست زارزار و مرا گفت ای حکیم

آگه نه ای که دشمن جان من این پر است

ای خواجه پر و بال تو می دان که زر تست

زیرا که شخص پاک تو طاووس دیگر است

بلبل که شاه بود سراسیمه فسخ است

هدهد که بنده بود سزاوار افسر است

حرص آن چنان شده است که گرد جهان دوان

عمری بسرای شربت آبی سکندر است

بسد خواجه یی شبان که گرفتی همیشه شیر

آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است

در کوزه های شیر فسزودی همیشه آب

بفروختی به خسلق که شیر مطهر است

سبیلی در آمد و رسته خواجه را بسبرد

فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شر است

آواز داد هاتنش از گوشه یی و گفت

کاین خاک توده خانه پاداش و کیفر است

آن قسطره‌های آب که در شیر می‌زدی

شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است

در کار حق خیانت و تزویر خوب نیست

انگار روز عمر تو خود روز محشر است

گر تو قمر شوی سفر تو به روزن است

ور تو فلک شوی گذر تو به چنبر است

دانس چرا خروشد ابریشم ریاب

از بهر آنکه دایم هم کاسه خمر است

ز نهار سعد کافی در خلق دل میند

دل در خدای بند که خلاق اکبر است

### به مجدالدین طیب نوشته و او را به بزم خود طلب نموده

زمی حدیقه اشجار فضل مجدالدین

که روی بخت تو در شرع لاله گون گشته است

به پیش همت تو بر کمان گروه چرخ

محیط ماه چو گل مهرة زیون گشته است

فسر ز رنج دق و آفتاب از استسقا

به همت تو صحیح البدن کنون گشته است

بکن زیارت غب دوستان مخلص را

چو صحت هنر نیکتر فزون گشته است

میان مجلس ما چنگ ناله مند شده است

دلیل اوست که می در پیاله خون گشته است

سزد که رنجه کنی اصبع مبارک خویش

به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشته است

رباعی

نیک و بد خلق را قضایی می‌دان  
 امسروز هر آنکه پارسایی دارد  
 خسلقان زمانه را ریایی می‌دان  
 آن را سبیش ز نارسایی می‌دان

۳۶۳

کریمی سمرقندی

اسمش بهاء‌الدین عبدالکریم در فضل و کمال یگانه و در جاه و جلال و حید زمانه در خراسان و سجستان معظم و مکرم و در نزد ملک شمس‌الدین بغایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را بعضی ازو و بعضی از عبدالکریم نامی مجتهد نوشته‌اند غالباً از وی باشد زیرا که عبدالکریم نام غیر معروف است و از احوالش چیزی معلوم نگردیده است ازوست:

من قصایده

سپید روی و سیه زلف و چشمت ای دلبر  
 همیشه از لب و دندان و از برت خجلند  
 کشیده قد و سرین و میانت هست مقیم  
 ز عارض و برو قدت سه چیز هست به رشک  
 ز غمزه تو سه چیزند مانده در خجالت  
 بزرگواری کاباد گشته زوست سه چیز  
 ز اصلی وجود و خرد خواندش سه نام خرد  
 صریر کلک تو باشد سه چیز بر بدخواه  
 ترا سه معنی بر اهل ملک داد شریف  
 خصال و سیرت و رسم تو بر ملوک شده است  
 ز فعل و رای و ضمیر تو سال و مه خوشنود  
 یکی گلست و دویم سنبل و سیم عبهر  
 یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرمر  
 یکی بلند و دویم فربه و سیم لاغر  
 یکی بنفشه دویم سوسن و سیم عرعر  
 یکی سنان و دویم ناوک و سیم خنجر  
 یکی علوم و دویم حضرت و سیم کشور  
 یکی مسیح و دویم حاتم و سیم حیدر  
 یکی سموم و دویم صاعقه سیم صرصر  
 یکی خصال و دویم منظر و سیم مخبر  
 یکی جمال و دویم سیرت و سیم منفر  
 یکی خدای و دویم خسرو سیم لشکر

**در مدح سید اجل نظام الدین گوید**

ای زده ناوک مژگان ز کمان ابرو	بر دلی کسو سپر صبر فکند از هر مو
دلبری از سر زلفین تو رونقها یافت	همچو از خدمت مخدوم جهان عز علو
هست با مسند تو منصب کیوان همبر	هست با طالع تو سعد فلک همزانو
چشم ترفیق تو چون غمزه اکرام زند	حرص را نیز نیبند گره در ابرو
صبح را گر مدد از رای تو بودی هر روز	نشدی زلف عشا پرده رخسار غدو
ای که در حلقه زنجیر نفاذ امرت	حلقه در گوش سزه ترک فلک چون هندو
لایق و درخور تست آنکه بگفت آن استاد	پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو

**به ملک شمس الدین در آن حین که اسب جنیبت خود را به وی داده بود که سوار گردد و**

**اسب وی را لگد زده بود نوشته**

تویی آنکه تیغ ترا داد دایم	جهان بر عروس ظفر کدخدایی
قبول جناب تو می جست بنده	که تا یابد از رد گردون رهایی
به تشریف تمکین رسانید بختم	پذیرفت مدحم بجاهت روایی
نماید همی مدح من برد گر کس	چو طاووس در خانه روستایی
ترا باد پایبی که همدست چرخست	که گردد دو کون از تک او هوایی
تر گفتمی سوارت کنم بر چنین اسب	که در خدمت ما پیاده نشایی
چو برخاستم تا نشینم بدو گفتم	تو باری چه شایسته پشت مایی
بدان کوفتم پایت از دست نکبت	که تا جز به سر پیش صاحب نیایی

**در منع تعجیل در شعر و بی مبالاتی در معنی**

تفکر از پی معنی همی چنان باید	که از مسام دل و دیده جوی خون زاید
شتاب نیک نیاید درنگ به در نظم	هر آنچه زود بگویند دیرکی پاید



۳۶۴

### گرگانی گرگانی

نامش اوحدالدین و از فصحای ایام پیشین است در وادی فصاحت برپداست و در عالم ملاحظت  
و حید صاحب طبعی شیرین و طرزی نمکین برده این چند شعر از او نوشته می شود:

ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خنداننش	بستی که رونق مه بود روی رخشاننش
رواج رسته بازار در و مسرجاننش	شکست رونق یاقوت و آب لؤلؤ برد
که مایه داد از آن زلف عنبر افشاننش	صبا به طبله عطار از آن جهت ماند
نشسته بر طرف جوی آب حیواننش	به گرد آن لب چون نوش خط او خضریست
چو سر برآرد از مشرق گریباننش	میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
مگر کنند شه عالم به لطف درماننش	دلم به درد گرفتار گشت در غم او
که بر ملوک جهان نافذ است فرماننش	خدایگان ملوک جهان مظفر دین
زمانه می برد از قرص مهر و مه ناننش	در آسیای سپهر و تنور گرم اثیر
بود هر آینه خود آفتاب سلطانش	ز خیل انجم اگر چرخ لشکری سازد
ز چار گوشه تخت تو چار ارکاننش	جهان اگر ز عناصر کهن شود سازند
ولیک هم سوی اعدا رسد طرفاننش	ز بحر تیغ تو برخاست موجهای هلاک
که جز شنای تو باشد طراز دیواننش	کسی که کسوت شعرش چنین بود شاید
دریغ باشد ازین بسارگاه حرماننش	کسی که نظم معانی چنین تواند کرد
چو زنگی بی و کواکب سپید دنداننش	همیشه تا که زند خنده هر شبی گردون
خود از تو تا به قیامت زوال و نقصانش	مباد یک نفس این ملک و پادشاهی را

### وله ایضا

سرو سهی به جلوه زیبا برآمده	گل را نگر به حله دیبا برآمده
از وی نسیم عنبر سارا برآمده	بستان ز نفخه گل سوری چو طبله ایست
آواز چنگ و زمزمه نا برآمده	از حلق عندلیب و ز منقار فاخته

بسوی بسخور عطر فروشان نوبهار  
 منشور باغ را ز بر کساغذ افق  
 از طسبل بساز ابر صدای نوای رعد  
 با صدمه های فلزم دستش گه سخا  
 گرگانی از نسیم سخن تازه گلبنی است  
 تا چرخ زرق ساز بود هر شب از نجوم  
 صیت جهان نورد تو بادا به هر نفس  
 از مجمر نری به ثریا برآمده  
 قوس قزح به صورت طغرا برآمده  
 همچون غریو کوس بیبالا برآمده  
 تبلرزه های موج ز دریا برآمده  
 در باغ فضل و گلبن انشا برآمده  
 با صد هزار دیده چو زرقا برآمده  
 از حد روم تا به بخارا برآمده

۳۶۵

### کسایی مروزی

اسمش حکیم مجدالدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضلی نیکو اعتقاد و مداح اهل بیت امجاد معاصر آل سامان و معاشر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم عمر طویلی کرده که با آنکه در زمان نوح منصور از آل سامان بوده زمان دولت غزنویه را نیز دریافته مدایح سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معین الدین شاه سید ناصر خسرو علوی متخلص به حجت زمان حکیم را دریافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر ظاهر است گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در بر داشته و کلاه فقر بر سر گذاشته چون وی نیز از شیعه قداماست چون متقدمین اشعارش هدر و هباست و لادش در سنه سیصد و چهل و یک بوده و به قدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل شده درین دفتر ثبت و ضبط می نماید ازوست.

من قصایده قدس الله سره

باد صبا در آمد فسر دوس گشت صحرا

آراست پرستان را نیبان به فرش دیبا

آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل  
 و آوردن سامة گسل باد صبا ز صبا  
 آب کبود بسوده چون آینه زدوده  
 صندل شده است سوده کرده به می مطرا  
 نثارو به نثارون بر سارو به نسترن بر  
 قمری به پساسمن بر برداشتند آوا  
 کسپه‌سار چون زمرد نقطه زده ز بسد  
 در نعت او مشعبد حیران شده است و شیدا  
 ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان  
 برق از مسیانش تابان چون بسدین چلیپا  
 آهو همی گرازد گردن همی فسرازد  
 گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا  
 باغ از حریر حله بر گسل زند مظله  
 مسائند سبز کله بر تکسیه گاه دارا  
 گلزار با تأسف خندید و بی تکلف  
 چون پیش تخت یوسف رخساره زلیخا  
 گل بساز کرده دیده باران بر آن چکیده  
 چون خوی فرو دویده بر عارض چو دیبا  
 سرخ و سیه شقایق هم ضد وهم موافق  
 چون مؤمن و مستافق پنهان و آشکارا  
 سوسن لطیف و مشکین چون خوشه‌های پروین  
 شاخ و ستاک نرین چون برج ثور و جوزا  
 وان ارغوان به کشی با صد هزار خوشی  
 بیجاده بدخشی بر ساخته به مسینا

بسیاقوت وار لاله بسر بسرگ لاله ژاله

کسره بدو حواله غسواهن در دریا

وان نسرگس مسمور چون لؤلؤه منور

زر اندر او مدور چون ماه بر ثریا

عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته

کسپایه دشت گشته کرده نشاط بالا

آن سبزه خجسته از دست برف جسته

آرامسته نشسته چون صورت مهنا

داتم که پر نگاری سیراب و آبداری

چون نقش نوبهاری آزاده طبع و بسرنا

این مشکبوی عالم وین نوبهار خرم

بر ما چنان شد از غم چون گور تنگ و تنها

بسیارم از پیاله وز ارغوان و لاله

ما و خروش و ناله کنجی گرفته ماوا

**میر محمد تقی کاشی نوشته که این قصیده را حکیم کسایب گفته و به خواسان نزد ناصر خسرو**

**فرستاده و قصیده ثانی را ناصر خسرو به همین وزن جواب گفته و بدو فرستاده است**

یا هر دوان نهفته درین گوی اغبرند

جان و خود رونده بر این چرخ اخضرند

گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند

عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور

ور غایبند در تن ما چونکه حاضرند

ور در جهان نیاند علی الحال غایبند

چیزند یا نه چیزو عرض وار بگذرند

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند

امروز نیز لاشی و مسجول و ابترند

گر چیز نیستند برون از مزاج تن

وین هر دو در تن تو به افعال ظاهرند

در لاشی اند فعل نیاید ز چیز نی

داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند

آن کو جدا کند به خرد جوهر از عرض

گر خاک و باد و آب ز افلاک برترند

زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد

اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب  
گیتی چو جسم و صورت ایشان درو بصر  
دره‌سای حکمتند حکیمان روزگار  
اینها که چون خرنند نگونسا نیستشان  
این خیمه کبود نبینند و آن دو مرغ  
دانسند عاقلان جهان کاین کبوتران  
چندین هزار خلق که خوردند ایندو مرغ  
تا کسی دو آن سیاه کبوتر و این سپید  
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما  
این هفتگانه شمع برین منظر ای پسر  
گویدمان به صورت خویش این همه همی  
زیراک ظاهر است سرا کاین ستارگان  
گوید همی قیاس که دره‌سای روزی‌اند  
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش  
سحرست این حلال که ایشان همی کنند  
روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی  
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند  
چون نیست حال ایشان یگروی و یک نهاد  
لازم شده است کون بر ایشان و هم قساد  
ارچه نه غایبند به اشخاص غایبند  
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران  
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرمس‌وار  
هر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند  
اینها نی‌اند سوی خرد بهتر از ستور  
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک

غافل نی‌اند گرچه بدین دامگاه درند  
عالم درخت پر برو ایشان درو برونند  
وینها که چون خرنند همه از پس درند  
زورو توان اینکه برین چرخ بگذرند  
کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند  
آب و خورش همی همه از عمر ما خوردند  
پس چونکه هر دو گرمسنگانند و لاغرند  
چون بگذرند پر به ما بر بگسترند  
این شهره شمعها که برین سبز منظرند  
از کردگار ما به سوی ما پیمبرند  
کایشان همه خدای جهان را مسخرند  
نزدات خویش زرد و سپید و معصفرند  
اینها و دستهای جهاندار اکبرند  
ابدون کند که خلق بدو رغبت آورند  
زیرا به خاک مرده همی زنده پرورند  
این دستها همی بنویسند و بسترند  
زان سو مقدرند و ازین سو مقدرند  
گاهی به سوی مغرب و گاهی به خاورند  
گرچه نبودش ایدر زاغاز دفترند  
ارچه نه ایدرند به افعال ایدرند  
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند  
تا چند گنه چنو بخورند و فرو مرنند  
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند  
هر چند بر ستور خداوند و مهترند  
بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند

گر سر ز مرد معدن مغز است و آن عقل  
 هنگام خیر سست چو نال خزانسی اند  
 اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان  
 گر رسم و خوری دیو گرفتند لاجرم  
 ورگاو و خر شسندند پلنگان روزگار  
 ورگاو گشت امت اسلام لاجرم  
 گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برد  
 اینها که دست خویش چو [شکیل] کرده اند  
 بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند  
 ای هوشیار مرد چه گریبی که آن گروه  
 از راه این نقایه رمه کور و گر بتاب  
 این راه بسا ستور رها کن که عاقلان  
 آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش  
 آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین  
 آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر  
 گیتی همه بیابان ایشان رونده رود  
 ای حجت زمین خراسان بسی نماند  
 همچون تو نیستند اگر چند این خران  
 تو مغز نفز و میوه خوشبوهی خوری

اینها هم به سوی خردمند بی سرند  
 هنگام شر سخت چو سده بسکندرنند  
 لیکن به پیش میر به کردار چنبرند  
 همواره پیش دیو بداندیش چاکرند  
 همواره شان به دین و به دنیا همی درند  
 گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند  
 وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند  
 اندر میان خلق مسزکی داورند  
 با رشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند  
 هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند  
 زیرا که این رمه همه هم کور و هم کردند  
 اندر جهان دینی بر راه دیگرند  
 بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند  
 بار درخت احمد مختار و حیدرند  
 جز فرقی مشتری و سر ماه نسپرند  
 مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند  
 تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند  
 زیر درخت دین همه با تو برابرند  
 ویشان سفال بی مزه و برگ می چرند

حکیم شاه ناصر خسرو متخلص به حجت در جواب حکیم مجدالدین ابواسحق کسایی گفته

و بدو فرستاده و در دیوان ناصر مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

بالای هفت چرخ مذور دو گوهرند  
 اندر مشیمه عدم از نطفه وجود  
 محسوس نیستند و نگنجد در حواس

کز نور هر دو عالم و آدم منورند  
 هر دو مصورند ولی نامصورند  
 نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند

گوهر نی‌اند اگرچه به اوصاف گوهرند  
 بسپرون و اندرون زمانه مجاورند  
 در ما نی‌اند و در تن ما روح پرورند  
 در هفت کشورند و نه در هفت کشورند  
 یعنی فرشتگان پسرانند و بسی‌پرند  
 جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند

پروردگان دایه قدسند در قدم  
 زینسوی آفرینش وزانسوی کاینات  
 اندر جهان نی‌اند هم ایشان و هم جهان  
 گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل  
 این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل  
 من چاکر و غلام کسایی که او بگفت

### وله ایضاً

درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد  
 که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد

به نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد  
 نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر

### وله

از عاشقان آن صنم خلخی نژاد  
 انگشت زرد کرده به کافور برنهاد

نرگس نگر بگونه مگر عاشقی بود  
 گویی مگر کسی به نشان زاب زعفران

### وله

گویی همی شبه بزمرد درو زنند  
 همچون سفال نو که به آبش فرو زنند

آنخوشهای زر نگر آویخته سیاه  
 وان بانگ جرد بشنو از باغ نیمروز

### وله ایضاً

تابان بسان گوهر اندر میان خوید  
 دیبای سبز را به رخ خویش درکشید  
 خاصه که عکس آن به‌نپید اندرون فتید  
 گویی شقایقست و بنفشه است و شنبلید  
 گویی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکید

بگشای چشم و نیک نظر کن به شنبلید  
 برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش  
 چون خوش بود نبید برین تیغ آفتاب  
 جام کبود و باده سرخ و شعاع زرد  
 آن روشنی که چون به پیاله فرو چکید

و انصاف می که چون به کف دست بر نهی کف از قدح ندانی و نه از قدح نپید

در مدح حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات‌الله و سلامه علیه گفته است

مدحت کن و بستای کسی را که پیغمبر بستود و قضا کرد و بدو داد همه کار  
آن کیست برین حال و که بوده است و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار  
این دین هدی را به مثل دایره‌یی دان پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار  
علم همه عالم به علی داد پیغمبر چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار

### وله

نیلوفر کبود نگه کن میان آب چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار  
همرنگ آسمان و به کردار آسمان زردیش در میانه چو ماه ده و چهار  
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد وز مطرف کسب‌ود ردا کرده و ازار

### وله

قامت چون سرو روانش نگر آن لب شیرین و زبانش نگر  
کشی آن چشم سیاهش ببین خوشی آن تنگ دهانش نگر

\*\*\*

از خضاب من و از موی سیه کردن من گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر  
غرضم زین نه جوانیست بترسم که زمن خرد پیران جویند و نیابند اثر

### فی الموعظة و الندامة عن عهد الشباب

بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال  
ستور رار پریشان گذاشتم همه عمر که برده گشته فرزندم و اسیر عسیال  
به کف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام شمار نسامه با صد هزار گونه و پمال  
من این شمار به آخر چه گونه وصل کنم که ابتدایش دروغست و انتهایش محال



درم خریدۀ آرم ستم رسیده حصر  
 درین فر جوانی درین عمر عزیز  
 سرم به گونه شیر است و دل به گونه قیر  
 نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز  
 گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود  
 ایسا کسای پنباه بر تو پنبه گذاشت  
 نه گر به مال و امل بیش ازین نداری میل  
 نشانه حدانم خزینه اهرال  
 درین صورت نیکو درین حسن جمال  
 رخم به گونه نیلست و تن به گونه نال  
 چو کسودکان بدآموز را نهیب دوال  
 شدیم و ماند سخن مان فسانۀ اطفال  
 بکنند بال ترا زخم پنبه و چنگال  
 جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال

### در طلب شراب به دوستی فرستاده

ای خواجه مبارک بر بسندگان شفیق  
 یک جام خون بچه تا کم فرست از آنک  
 تا ما به یاد خواجه دگر بار پر کنیم  
 فریادرس که خون رهی ریخت جاثلیق  
 هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق  
 از خون تازه اکحل و قیفال و باسلیق

\*\*\*

گل نعمتیست هدیه فرستاده از بهشت  
 ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم  
 مردم کریم خوبتر اندر نسیم گل  
 از گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

### وله ایضا

سرود گوی شد آن مرغک سرودسرای  
 همی چه گوید گوید که عاشقا شبگیر  
 چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام  
 بگیر دست دلارام سوی باغ خرام

### وله

من موی را نه از پی آن می کنم خضاب  
 مردم چو مو به ماتم پیری سیه کنند  
 تا باز نوجوان شوم و نوگنه کنم  
 من موی را به مرگ جوانی سیه کنم

وله

جز مر ترا نبود سزاوار داشتن  
تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

هر چند در صناعت نقش و علوم شعر  
اوصاف خویشتن نتوانی به شعر گفت

وله ایضاً نورالله مرقدہ

شاه حسنی و نیکوانت سپاه  
هر کجا بگذری برآید ماه  
چه بود نامه جز سپید و سیاه  
بسه رخ و زلف توبه‌ای و گناه  
ای به رخ سیم زلف کن کوتاه

ای به عکس رخ تو آینه ماه  
هر کجا بنگری دمد نرگس  
روی و موی تو نامه خوبست  
به لب و چشم راحتی و بلا  
دست ظالم ز سیم کوتاه به

\*\*\*

گفتی از میخ همی تیغ زند زهره و ماه  
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید  
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم

وله

چون اشک چشم عاشق گریان غمزده  
منقار باز لؤلؤ ناسفته بر چده

بسر پیلگوش فطره باران نگاه کن  
گویی که پر باز سپید است برگ او

در صفت شراب ریخانی

وزو گونه برده عقیق یمانی  
به گل گر ازو قطره‌یی برچکانی

ازو بوی دزدیده کافور و عنبر  
بماند گل سرخ همواره تازه

\*\*\*

ولیکن گر روان دارد روانی  
بزیاید چون به پیش لب رسانی  
کزو دایم کنی گوهر فشانی

به جام اندر تو پنداری روانست  
به ماهی مانند آبستن به مریخ  
گفت گویی که کان گوهرستی

چو جانان از جود و رادی کرد یزدان      تو بسی جان زنده بودن کی توانی

### در مرثیه و تعزیه امیر نوح بن منصور سامانی گفته

جسنازه تو ندانم کدام حسادته برود      که دیده‌ها همه مصقول ماند و رخ مجروح  
ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو      جسنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

### این بیت در صفت بهی از و یادگار مانده

گویی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت      وز شاخ همچو چرک بیاویخت خویشتن

\*\*\*

گر در عمری شبی به ما پردازد      ایسن جان به لب رسیده را بنوازد  
لب بر لب او نه هشته ناگه خورشید      شمشیر کشیده بر سر ما تازد

۳۶۶

### کافرک غزنوی

نامش جمال‌الدین ناصر و با فصحای متقدمین معاصر مردی بذله‌گوی تندخوی و هتاک و سفاک بوده غالباً اهاجی رکیکه می‌فرموده این چند بیت ازوست:

تا ولایت به دست ترکان است      مرده آزاده کننده تنبان است  
جهنم کن تا دریده... باشی      روز روز دریسده... ن است

### قطعه

آنچه سرمای بخار خواجه کند      به مه دی درون دمه نکند  
از بسخیلی که هست...ش را      به ... زن درون همه نکند

\*\*\*

پدرش گر به نانش دست برد  
بببرد زود دستهای پدر

پسرش گر به خوانش در نگرد  
بکند چست چشمهای پسر

۳۶۷

### کاتب خراسانی

و هو محمد بن عثمان نوشته‌اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و شاگرد ابوالفرج سگزی بوده و غالباً به خمول میل می‌نموده زیاده از حالش اطلاعی نیست ازوست:

#### من قصاید

ای دوست عشاق از بر تر زار می‌رود      دل پر ز رنج و حسرت و تیمار می‌رود  
بی‌بار و دل منم خنک آن‌کس که در جهان      با دل همی خرامد و با یار می‌رود  
خوبی همه به مجلس تو آید ای عجب      آری سسزا به‌نزد سزاوار می‌رود

#### من تغزلاته

حسلیقه حلقه مشک دارد بر کنار ارغوان      توده توده لاله کارد بر کنار ضیمران  
تیره گشت از خدّ او ماه دو هفته بر فلک      طیره گشت از قدّ او سرو سهی در بوستان  
گه سخن گوید به مجلس چون عطارد بی‌دهن      گه کمر بندد به میدان همچو جوزا بی‌میان  
جز ز نخدانش شنیدستی ز سیم ساده‌گوی      غیر زلفش دیده‌ای از مشک سوده صولجان

#### پوشیده نماناد

این چند بیت ازین تغزل به نام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکره درویش حسین نوای کاشانی به نام وی دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید العلم عندالله

۳۶۸

## کمال بخارایی

و هو استاد کمال الدین عمید گویند جامع جمیع کمالات بوده چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر امثال مزیت داشتی و نظم نیکو پرداختی و بر بطن نیکو نواختی با اینکه درین صفات از اهل بزم بودی در شجاعت و جلالت سالار رزم بودی گفتی زهره و مریخ را بالاتفاق در تربیت او وفاقت و اعجوبه آفاقت به روزگار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه بوده نهایت اعتبار و غایت افتخار در آن حضرت داشت و از مخصوصان بود معاصر امیر معزی سمرقندی و ممدوح حکیم اوحالدین انوری بوده و آنجا که گفته است:

شعرهای کمالی آن به سخن پای طبعش سپرده فرق کمال

همانا در مدح اوست خواجه رشیدالدین وطواط در حدائق السحر که در صنایع و بدایع نگاشته ازو اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص به مدح قلم ممدوح کرده گوید در عرب و عجم نظیرش نیامده الحق بغایت حسن تخلصی زیباست و آن اینست:

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار گویی که نوک خامه دستور کشورم

### فی مدح السلطان سنجر بن ملکشاه

گر زند آسیب زلف ترک من بر باد و خاک

از خوشی با مشک و با عنبر زند ابر باد و خاک

بوی و رنگ او همی دارد ز بوی و رنگ خویش

هم منور آب و آتش هم معطر باد و خاک

گر زمین را پیش شاه خسروان بوسه دهد

از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاک

ای خداوندی که از رای تو روز روی عدوت

شد مصفا آب و آتش شد مکدر باد و خاک

هست خصم و حساسد و بدگوی و بدخواه ترا

در دل و چشم آب و آتش بر کف و سر باد و خاک

زانکه دارد شرم از احسان و جشنت نوبهار

گیرد اندر سر ز میغ و سبزه چادر باد و خاک

بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی

گردد از قوت سخنگوی و هنرور باد و خاک

### وله ایضاً

شب صورت و شبه صفت و مشک بیکرم

بالینم از گلست و ز لاله است بستم

یسا بر کمران روز بود روز و شب سرم

تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم

با زهره هم قرانم و با مه مجاورم

ابر زره نمای و بسخار مسعبرم

جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم

کافر نیام مرافق آن چشم کافرم

هم مایه عبیرم و هم رشک عنبرم

مانند عیش دشمن خسرو مکدرم

گویی که سوک خامه دستور کشورم

زلف نگار گفتم که از قیر چنبرم

ترکیبم از شبست و ز روز است مرکبم

یا در میان ماه بود سال و مه تنم

جنبان تر از هوا بسم و لرزان ترم ز آب

با ورد همنشینم و با دود هم قرین

زنجیر دلربسایم و سلطان جانفزا

با ورد هم نبردم و با عاج در لجاج

هندو نیام مجاور آن خال هندویم

هم در جوار مشکم و هم در پناه گل

همچون دل مخالف صاحب شکسته ام

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار

### در مدح وزیر صافی ضمیر

پیشانی و فنای تو ای ترک دلستان

این زهره زمیست آن ماه آسمان

گردند روی و موی تو تیره به رنگ گل

این بزرگ لاله و گل آن شاخ ضمیران

روز جدایی و شب وصلت هر آینه

این محنت جحیم است آن راحت جنان

زلفین جانفزای و خط دلربای تو

این ساده ساج و قیر است آن سوده مشک و بان

سرخ و سپید نوش لب و پاک سعادت

ایسن از عقیق گنجست آن از بلور کان

رخسار و عارض تو ز خوبی و خرمی

این تازه نوبهار است آن طرفه بوستان

گشته است عیش روشن و روز فراخ من

این تیره چون دو زلفت آن تنگ چون دهان

دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز

این شهد نوش دارد آن ناوک و سنان

جسمد زره‌نمای تو و زلف جعد تو

این همچو چنبر آمد آن همچو صولجان

گویی که قد خصم خداوند ما شده است

این گوز همچو دالی و آن چفته چون کمان

عقل و عطای اوست جهان را و خلق را

این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جان

مابه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاک

این زین سبب سبک شد آن زان جهت گران

جان و روان صاحب و صابی به پیش تست

ایسن تسیره از بیانت و آن عاجز از بنان

### در صفت پیری خود گوید

ز بس سفیدی کاین روزگار با من کرد  
سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت  
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت  
ز گرد مسوکب او عارضم غبار گرفت  
گویند شبی در مستی با سلطان عربده کرده و سلطان را به قول آزرده این قطعه را روز دیگر در  
عذر آن گفته:

از فضلهٔ نبید به عالی بساط شاه  
اکنون به خود بلرزم زان گفتهٔ خطا  
آگه نبود بنده ز سود و زیان خویش  
زان جرم جز دو چیز نبینم امان خویش  
اول علاج آنکه ببرم دل از شراب  
یک چیز دیگر آنکه ببرم زبان خویش

۳۶۹

### کمال‌الدین زنجانی

از فضلی فصاحت قرین و شعرای ملاحات آیین و مداح خواجه شمس‌الدین محمد وزیر و  
برادرش عظاملک بوده است این چند بیت از اشعار او نوشته می‌شود:

ای مهر طلعت زده آتش بر آفتاب  
از گل حجاب سنبل شبنگ برفکن  
خندیده شمع روی تو صد ره بر آفتاب  
تا بر رخ افکند ز حیا معجر آفتاب  
از غیرت گل تو برآید چو لاله سرخ  
در آرزوی دیدن خورشید روی تو  
همچون ز رای خواجهٔ دین‌پرور آفتاب  
کز نام اوست روشن و نام‌آور آفتاب  
شمس سپهر دولت و دین سایهٔ خدای

### در مدح فخرالعلما خواجه نصیرالدین طوسی

ای گشته آفتاب ز روی تو شرمسار  
از شرم روی تست که بفروزد آفتاب  
خندیده شمع روی تو بر مهر تابدار  
که زرد و گاه سرخ برآید به کوهسار



نگرفت مهر را به یکی ذره در شمار  
 شاید تو اش بگوش کنی همچو گوشوار  
 کز چرخ برتر است به رفعت هزار بار  
 بنشسته بر دریچه گوثر اندر انتظار  
 در شش سوی زمانه ز تأثیر هفت و چار

زلفت چو عقد خوبی روی تو می‌گرفت  
 در زر نشانم این سخن همچو زر خویش  
 سر دفتر و خلاصه آدم نصیر دین  
 ای بهر استماع حدیث تو عقل و جان  
 در صد هزار قرن نیاید یکی چو تو

### در مدح عظاملک گوید

دل نقش جان معاینه بیند در آینه  
 کی ناب مهر روی تو باشد [هر] آینه  
 گر آب پیش روی تو بینم گر آینه  
 گردد ز مهر روی تو نسیک اختر آینه  
 کارد به رای روشن او مفخر آینه

گر پرتو جمال تو بیند بر آینه  
 زین سان که آفتاب رخ تست تابناک  
 جانم شود پیر آتش چشمم شود پر آب  
 زان سان که خور ز رای خدیو فلک غلام  
 دستور ملک مغرب و مشرق عظاملک

۳۷۰

### کمال‌الدین مراغی

عالمی فصیح ملیح بلیغ صبیح برده و گاهی بگفتن کلام موزون به حسب تقاضای فطری  
 طبعش مبادرت می‌نموده در مخاطبه شمع این اشعار ازوست:

گویی که در میان تسبیستان چو عرعری  
 زریسن سریر و زرد قبا و آتش افسری  
 نقش نگین جمله جهانی چه جوهری  
 کز جیب هر شبی بد بیضا برآوری  
 نسا جاودان ظلمت شب را فرو بری  
 لرزان چرا شوی نه به قامت صنوبری

ای شمع برفراخته قامت چو بنگری  
 سلطان ملک عالم تاریکی ای از آن  
 صورت‌پذیر جمله ذواتی چه ماده‌ای  
 بهر چه لاف معجز موسی نمی‌زنی  
 هستی عصا به شکل و چو ثعبان شوی به طبع  
 چون برگ زرد بید به هنگام مهرگان

آید ز زعفران همه را خنده‌ای عجب از چمبست گریه‌ات نه به طیب مزعفری

۳۷۱

### کوکبی مروزی

محمد عوفی او را در سلک شعرای آل‌ناصر ذکر نموده در هر حال شاعری استاد و بلیغ است از اشعارش چیزی در میان نمانده الا این دو بیت نیکو که نوشته شد:

نگاه کن به گل سرخ ناشکفته تمام به گلبنی که سمن را همی نماز بود  
بسان دو لب معشوق سرخ و کوچک و تنگ که گاه بوسه به عاشق همی فراز برد

۳۷۲

### کوهساری طبری

از حکما و فضلاي زمان آل‌سلجوق بوده اگرچه در آمل ساکن ولی نشئه باده سوری نظم او در همه طبرستان ساری و در همه دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات گرگان می‌باشد و اصل او از آنجاست و این دو بیت از اوست:

نه تیره شب هجر ترا بی غمی بی  
کس چون تو ندیده بیوفا آدمی بی

نه روز وصال را ز تو خرمی بی  
نه در گره وعده تو محکمی بی

۳۷۳

## کوهی شیرازی

اسمشر شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابو عبدالله خفیف مشهور به شیخ کبیر دانسته و برادر پیرحسین شیروانی شمرده در هر حال به حسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص می کرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه گاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و ازوست:

هر کرا زلف چو زنجیر تو دیوانه کند  
ز آشنایان جهانش همه بیگانه کند

وله

عاقبت سبیل سرشکی ببرد بنیادش  
هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

وله

چو ختم آفرینش آدمی بود  
به آخر نوع انسان آفریدند

وله

ای که از فرط بزرگی می ننگجی در جهان  
در دلم کان قطره خونست چون جا کرده ای

کوشکی قاینی

مردی حکیم فاضل و از ندمای مجلس سلطان سنجر بوده بشوخ طبعی و شیوین زبانی سوزنی و منجیک را مبتذل نموده در هنگامی که سلطان سنجر را با غزان محاربه دست داد و شکست درست در صف صفوف سلطان افتاد و ترکان ترکان خاتون را که حليلة جلیلة سلطان بود اسیر نموده بردند حکیم مشارالیه را که طبع به هزل مایل و خاطر به هجوراضب بود مضمون جریبی ها در خاطر فزود هجوهای ملیح و قبیح گفته که بعضی از آنها این است که نوشته می شود از اوست:

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار  
 زین پس دگر به پستی این ... دریدگان  
 با این زنان ریش برآورده خسروا  
 با این سپه که رویه ازیشان به جنگ به  
 خوارزم را ز مردی ایشان چه شد خیر  
 اسباب خسروی همه جمعست مر ترا  
 کاری که ساخت خواهی این روی آب ساز

زین بیش خویشتن به جهان در سمر مکن  
 رنجه مدار خود را جان در خطر مکن  
 بنشین و در ولایت مردان گذر مکن  
 زنهار قصد بیسه شیران نر مکن  
 کس را دگر ز مردی آنان خیر مکن  
 در مرو شاد بنشین دیگر سفر مکن  
 جیحون مخاطره است ز جیحون گذر مکن

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار  
 بر تخت ملک سال تو چون شست و پنج شد  
 از بهر جاه و نعمت این ... دریدگان  
 تا کافری بکام رسد در هوای خویش  
 او شاه عالمست و ز جنگش گریز نیست  
 اصلت ز قاین است و نشستت به کوشکک  
 عز آن تو چو خورد و ازان تر غر چه برد  
 نقل و شراب و لوت و دل شاد جمله هست

خود را ز روزگار هراسان چه می کنی  
 در سر هوای ملک سلیمان چه می کنی  
 گفتم بترک ملک خراسان چه می کنی  
 تفریق صد هزار مسلمان چه می کنی  
 در جیش او تو احمق نادان چه می کنی  
 ای ... خواره زن تو بختلان چه می کنی  
 در جنگ غز غزیدن دندان چه می کنی  
 از خانمان سفر به زمستان چه می کنی

## کمال‌الدین اصفهانی

و هو کمال‌الدین اسمعیل بن جمال‌الدین عبدالرزاق الحق اهل عراق را بدان پدر و بدین پسر مفاخرت باید و مباحات شاید وی در زمان سلطان تکش ظهور کرده سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را نیز مداحی نموده و مداح صاعدیه نیز بوده طرز متقدمین را به طرازی از متأخرین مطرز ساخت و به شاعری پرداخت بانی مبانی خواندند و خلاق‌المعانی نامیدند دیوانش دیده شده است ده پانزده هزار بیت است در خاتمه حال بزهد و تجرید و توحید شایق شد و مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی آمد در فتنه جنگیزی که بنیاد ایران از آن ویران شد به دست لشکر مغول به جوار رحمت ایزد شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آن جناب انتخاب می‌شود در وقتی که لشکر مغول به اصفهان آمده بودند وی به دست جمعی از اتراک گرفتار گردیده او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را لبیک اجابت می‌گفت این رباعی گفته فوت شد.

دل خون شد و شرط جان‌گذاری اینست  
 در حضرت او کسمینه بازی اینست  
 با اینهمه هم هیچ نمی‌بارم گفت  
 شاید که مگر بسنده‌نوازی اینست

### در شکایت از رمد خود فرموده است

جانم ز درد چشم به جان آمد از عذاب  
 انسان عین گشت چو فرزند ناخلف  
 گویند مشک ناب شود خون به روزگار  
 مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد  
 وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک  
 خازن شد ابن‌مقله من درو لعل را  
 بینم زهرچه بینم بعضی مگر که کرد  
 در اندرون چشمم ز الوان مختلف  
 یارب چه دیدم خواهم ازین چشم درد یاب  
 بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب  
 دیدم به چشم خویش که شد مشک خون ناب  
 اطسباق عنکبوتی این دیده‌پر آب  
 در نسج عنکبوت طسپیدن کند ذباب  
 و اکنون نمی‌کند نظر اندر خط کتاب  
 از مبصرات مختصری چشم انتخاب  
 همچون بهشت جوی شربست و شیر و آب

هم لعل ناب در وی و هم لؤلؤ خوشاب  
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب  
هستم ز آب چشم چو خیر مانده در خلاب  
منت خدایرا نشد آن نیز مستجاب  
کامروز نیست مردمی الا درین جناب

دریای و معدنست به یکجای چشم من  
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم  
مانم به چشم بسته به گاو خراس لیک  
کوری خود همی به دعا خواستم ز درد  
مخلص مدیح مردمک چشم ازان کنم

### وله ایضاً

شهبوار پر دل فیروز چنگ کامیاب  
گه ز بطن الحوت چون یونیس بود او را مآب  
هیأت او چشمه و آن چشمه اندر التهاب  
وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب  
روشن است این آفتابست آفتابست آفتاب

چیست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب  
گاهی اندر دلو چون بوسف بود او را مقام  
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن  
از تأمل صورت او شاهد و شمع و لگن  
آنکه بوسد هر سحرگه آستان خواجه کیست

### وله ایضاً

خیز ای غلام گفت بزین اندر آراسب  
آخر همی چه خواهی اندر خماز اسب  
لخنی بتاخت خواهم در کوهسار اسب  
اندر هوای آن بت سیمین عذار اسب  
کاخبر برای بنده زمانی بدار اسب  
اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب  
در هر مصاف هر دم بر صد سوار اسب  
مانده ز خصم او بوغا یادگار اسب  
پنهان چنانکه گاه تک اندر غبار اسب  
رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب  
ایسنجا روا بسود که رود پیلوار اسب

مه روی من بخواست بعزم شکار اسب  
گفتم که نیک مستی و مخموری از شراب  
برداشت بازو گفت برای شکار کبک  
چون برق و چون براق همی رفت در هوا  
می‌راند او و عقل همی گفت در پی‌اش  
نشنید این حدیث و همی‌راند چون ظفر  
عادل ضیای دولت و دین آنکه افکند  
کشته بدست او ز عطا نامدار جود  
اندر دخان آتش غم حاسدت شود  
گرز آتش نبرد به گردون رسد شرار  
اسب تو پیلوار شود پیش خصم باز

در پیش تیغ نیز تو باشد عدو به جنگ  
ور خصم در حصار شود از نهیب تو  
صدرا بدین قصیده که هست امتحان سزد  
دانش چو خوار بسا شد نباید بکار فضل

چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب  
حالی تو در جهانی اندر حصار اسب  
گر تا به روز حشر کند افتخار اسب  
میدان چو تنگ باشد نباید به کار اسب

### فی الحکمة و الموعظة

دست از طلب مدار گوت برگ این ره است  
نه فقر صورتی که بود همعان کفر  
ترک بدی مقدمه فعل نیکویی است  
خوبان معنوی بدلی آوردند روی  
تا با وجود هم‌رهی از نیست کمتری  
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار  
آن کس به بارگاه قدم سر در آورد

کان را که راه توشه نه فقر است بینواست  
بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست  
کساول علاج واجب بیمار احتماست  
کز روشنی چو آینه‌اش روی در صفاست  
چون در فنا سلوک کنی منزل بقاست  
بس نیست کت نبی و نبی هر دو مقتداست  
کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست

### وله ایضاً

بر تافته است بخت مرا روزگار دست  
آرم برون زهر شکنش صد هزار دل  
صبر و جوانی و دل و دین بود در رهش  
غم نیک دست می‌دهد از هر طرف ولیک  
پیکان تیر غمزه تو در دل منست  
پسای از میان کبار غمت آورم برون  
سلطان شرع آن کور هنگام حل و عقد

زانم نمی‌رسد به سر زلف یسار دست  
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست  
شستم به آب دیده ازین هر چهار دست  
اینم بتر که می‌دهد غمگسار دست  
گر نیست باورت زمن اینک بیار دست  
گر گیردم عنایت صدر کبار دست  
بسر بندد آسمان را از اقتدار دست

### وله ایضاً

ای خسروی که گردون بر خود فریضه داند  
سبز است فرق دولت از تیغ لعل فامت  
برخاست باد نصرت از آتش سنانت  
کام دلی نهادن هر روز در کنارت  
زهر است عیش دشمن از رمح همچو مارت  
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

### وله ایضاً

ای آنکه لاف می‌زنی از دل که عاشق است  
از عقل پرس راه که پیری موحد است  
جان دادن و نفس زدن او را یکی بود  
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد  
غلمان و حور کی طلبد مرد حفشناس  
انسان بسر حسیقت آنست در وجود  
طوبی لک از زبان تو با دل موافق است  
مسپر پی خیال که دزدی منافق است  
مانند صبح هر که در این راه صادق است  
ورنه همه شوارق عالم مشارق است  
شهرت پرست کی بود آن کس که عاشق است  
کاورا نظر چو صدر جهان بر حقایق است

### وله ایضاً

اساس قصر ازین خوب‌تر توان افکند  
نسخست بار که اقبال باز کرد درش  
علو کنگره او بدان مقام رسید  
شب سیاه فسوخ بیاض دیوارش  
چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت  
چو خشت عرصه آن داشت رنگ پیروزه  
بر آسمان چه کند خاک اگر نه آنستی  
به فر دولت او پشت راست کرد چو تیر  
که دست همت این صدر کامران افکند  
سعادت آمد و خورد را در آستان افکند  
که آسمان را از چشم اختران افکند  
مؤذنان را از صبح در گمان افکند  
عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند  
فلک به مغلظه خورد را در آن میان افکند  
که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند  
عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند



وله ایضا

که باد تا به قیامت ز ملک برخوردار  
لباس ملکی کز وی نه بود بود و نه تار  
خهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار  
از آن سپس که به خوان عدوش داد آهار  
میان ملک و خللی تیغت آهنین دیوار  
دو شاخ بودند از یک درخت منبر و دار  
که در مجاری خون و رگش بود رفتار  
چنانکه عکس زمرد به چشم افعی کار  
که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار  
سوی بلندی تازان چو ابر در آزار  
چو تند شد نتواند برو نشست غبار  
درو ز بیم بود دیده سنان بیدار  
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار  
دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار  
که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار  
اجل ز بیم تو بر پای می کشد دستار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم  
به چرب دستی اقبال او مطرا شد  
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان  
به آب تیغ و به گرز گران بشست بکوفت  
میان طبع و ستم خشم آتشین باره  
ز مهر و کین تو تمیز یافتند ار نه  
مگر که تیر ترا نسبت است با شیطان  
کند زمرد تیغت به حلقه‌های زره  
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو  
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز  
چو گرم گشت نیارد چخید با وی برق  
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد  
ز حلقه‌های زره خون پر دلان جوشان  
اگر چو پیکان ز آهن بود سر دشمن  
ز زخم خنجر سبزت چنان تراود خون  
کله ز دست تو بر خاک می زند خورشید

در صفت مرکب شاه گفته

یسا به فرمان قضا کوه روان در محشر  
دیده‌ای آهن و سنگی که جهد همچو شرر  
گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر  
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر  
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقرر

یارب این مرکب شاه است بر این دشت نبرد  
رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ  
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن  
همچو فکرت ز جهانی به جهانی بردت  
گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان

### فی اللغز

چسبیت آن سیاح کو را هست بر دریاگذر  
 مسرعی کو سال و مه بی‌پای باشد در سفر  
 رهبر خلقت و او را خورد نه چشمست و نه گوش  
 نام او طیار و او را خورد نه بالست و نه پر  
 اعتماد اهل دنیا بروی و او بسی ثبات  
 آب دریا تا کمرگاه وی و او مسختر  
 بازگونه خسانه‌یی دیوار و درممانند هم  
 سقف او در زیر پایست و ستونش بر زیر  
 باد او را تازیانه خاک او را ناخنه  
 آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر  
 در همه بحری بود جایش مگر کاندو بحر  
 بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر  
 قطب گردون ظفر شاهنشاه سلفر نسب  
 وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر

### وله ایضا

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار	که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار
به مجلسی که درو دور هفت کاسه بود	خراب گردد بنیاد مردم هشیار
به گرد خوان فلک دست آرزو کم باز	که گرده‌یی ست بر این خوان و چند لقمه شمار
کسی که پایه او در جفا بلندتر است	فزونتو است به رتبت مقامش از اغیار
ز حل بین که چو سرمایه نحوست داشت	گرفت جای برآزشش کواکب سیار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند	قطار هسفته و ایام بگسلند مهار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز	کسه از درخت برآرد شکوفه باد بهار

وله ایضا

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار  
 وفق تدبیر بود هرچه کند اندیشه  
 چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان  
 وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد  
 هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد  
 لب به لب قهر تو دندان شده همچون خنجر  
 بانک بر فتنه بیدار زدی تا بسفود  
 لله الحمد که از فر قدومت امروز  
 ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار  
 محض اقبال بود هرچه در آرد به شمار  
 نقش امسال فرو خواند از صفحه پار  
 اینک احوال سرافراز جهان صدر کبار  
 از عنای سفرش چاره نباشد ناچار  
 سربه سر بطش تو دست آمده مانند چنار  
 کس ندیده است که از بانگ بخسبید بیدار  
 کس پراکنده نمانده است بجز زر نثار

در مدح دستور معظم گوید

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر  
 آنها که بر من از ستم چرخ می رود  
 حقا که با غلام خود اندر سرای خویش  
 با چون منی خطاب به سرهنگ کس کند  
 حرمان من چراست ز انعام شاملت  
 جفتی عوان به خانه من سر فرو کنند  
 مریخ هیکلی دو که گر بر فلک روند  
 پرخاش گفتشان بدرد پرده حیات  
 زوبین آبدیده رخشان به دستشان  
 گر بر خیال دایه کنند شکلشان گذر  
 با این چنین حریفان مانا که بعد ازین  
 گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار  
 اندر وظیفه ها همه آید بسی خلل  
 ای اهل فضل را به همه حال دستگیر  
 نه با کبیر می رود الحق نه با صغیر  
 نه از قسلیل یارم گفتن نه از کثیر  
 هرگز کسی به ازه برد جامه حریر  
 چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر  
 هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر  
 حالی ز ستمشان بگریزد ز خانه تیر  
 دیندار زشتشان بسبرد راحت ضمیر  
 زان سان که از سیاهی شب صبح مستنیر  
 کودک ز بیمشان نبرد لب به سوی شیر  
 شاعر در این دیار نشاید زدن به تیر  
 دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر  
 چونست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر

### در ندامت از عمر عزیز و اظهار پیری و مشیب گوید

رسول مرگ به ناگه به من رسید فراز  
 کسمان پشت دو تا چون به زه در آوردی  
 تبارک‌الله از آن میل من به روی نکو  
 کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه  
 درینغ جان گرامی که رفت در سر تن  
 درینغ دیده که برهم نهاد می‌باید  
 درینغ و غم که پس از شست و اند سال ز عمر  
 به صد هزار زبان گفت در رخم پیری  
 فرو شدت به گل شیب او | ضعف پای مکش  
 چو جلوه‌گاه حواصل شد آشیانه زانغ  
 برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب  
 ز پیش خود بفرست آنچه دوسترداری  
 ره سلامت اگر می‌روی مجرد شر  
 چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز  
 رهسی چو زلف بستان زیر پشای آوردم

که کوس کسوج فسو کوفتند کار باز  
 ز خویش تساوک دلدوز حرص دور انداز  
 تبارک‌الله ازین قصد من به زلف دراز  
 کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز  
 درینغ روز جوانی که رفت در تک و تاز  
 کنون که چشم به کار زمانه کردم باز  
 به ناگهان به سفر می‌روم نه برگ و نه ساز  
 که این نه جای قرار است خیز واپرداز  
 درآمدت به گریبان عجز سر مفراز  
 مکن به پر هوس در هوای دل پرواز  
 که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز  
 که گم شود ز تو هرچ از پس تو مانند باز  
 که جز عسنا نسفراید ترا لباس طراز  
 مرا به حضرت صدر جهان کشید به ناز  
 فلک در اسبه همی تاخت از پیام که بتاز

### در مدح نظام‌الملک و المله گوید

ز سیم مرکب تو راه شد چو بیضه مرغ  
 خدایگان وزیران نظام ملت و ملک  
 به زیر رایت انصاف اوست آن خطه  
 ز امستلا چو قناعت همی زند آروغ  
 ضعیف کلک تو الحق چه گونه جانوریست  
 سر بریده‌اش آواز می‌دهد چو نیست  
 ولیکن آنگهش از سر برون شود سودا  
 ز نعل چون دم طاووس گشت و سینه باز  
 که هست بنده حکمش جهان شعبده باز  
 که ماه اوست قصب‌باف و گرگ او خراز  
 ز خوان جود وی از بس که خورد معده آز  
 که با زبان بریده نگه ندارد راز  
 که گفته‌اند که ندهد بریده سر آواز  
 که در بر آورد او را انامل تو به راز

### وله ایضاً

که نیک ازان بشکسته است زلف پرشکنش  
 ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش  
 اگر به چشم من اندر نیامدی دهندش  
 چو در چمن بخرامد قد چو نارونش  
 بیا بسین دل او در بر چو یاسمنش  
 اگر نبودی بیمار چشم تسبیح زنش  
 اگر بخندد پیش لب شکر شکنش  
 که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش

درست گشت همانا شکستگی منش  
 اگر ندید کسی تن درست زلفش را  
 ندانم این همه در پاشی از کجا کردی  
 ز جای خود برود سرو و جای آن باشد  
 در آب روشن اگر دیده‌ای تو سنگ سیاه  
 بریخت خون جهانی و خود چه‌ها کردی  
 دهان پسته بدرم برآورم مغزش  
 به مدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد

### در صفت برف و مدح وزیر گوید

گویی که لقمه بی‌ست زمین در دهان برف  
 اجرام کوههاست نهان در میان برف  
 انباشته به جوهر سیماب سان برف  
 نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف  
 سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف  
 یارب سیاه باد همه خانمان برف  
 کاسباب عیش دارد اندر زمان برف  
 هم مطربی که برزندش داستان برف  
 باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف  
 هر جرعه‌یی که ریزد در جرعه دان برف  
 بعضی از آن بساده و بعضی از آن برف  
 می‌باش گوی فلان فلان در فلان برف  
 پیغامهای سرد دهد از زبان برف  
 بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

هرگز کسی نداد بدین سان نشان برف  
 مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است  
 چاه مستقن است همه چاه خانه‌ها  
 بسی نیزه‌های آتش و بسی تیغ آفتاب  
 از بس که سر به خانه هرکس فرو کند  
 گرچه سپید کرد همه خانمان ما  
 وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است  
 هم نان و گوشت دارد هم هیبه هم شراب  
 معشوقه مرکب از اضداد مختلف  
 گسلگونه‌یی بود به سپیداب برزده  
 تا رنگ روی خویش نماید بر این قیاس  
 آنجا که ساز عیش بدین سان میسر است  
 نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر  
 گر توتم بدی ز پی قرص آفتاب

## در جواب رکن‌الدین دعوی دار قمی گوید

کش خرامیدی چونی و چه داری احوال  
 دم بسر افتاده و سست از اثر استعجال  
 منزلت بود همه ره به سر آب زلال  
 دخترانی به صفت غیرت ربات حبال  
 که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال  
 زهره‌شان گوی گریبان و مه نو خلخال  
 خود چه گویم که چه‌ها کردند از غنج و دلال  
 خود بود آفت خوبان همه از عین کمال  
 که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال  
 همه عالم به تو می‌بینم ای خوب خصال  
 جانور گسردد از خاصیت او تمثال  
 همه کامیش بدادست خدای متعال  
 گاه در سجده همی‌گرید همچون ابدال  
 از زبان گهر افشان تو و کام مقال  
 پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال  
 اندرین عذر مرا نیک فراخت مجال  
 در هوا سوخته شد مرغ سخن را پروبال  
 تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب‌الحال  
 به گروهی که ندانند یمین را ز شمال  
 به گدایان نگذارند گدایی و سؤال  
 وانگه ایشان را از من طمع افتد به مثال  
 بر سر بیتی یک روز نوشته است که قال  
 نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح به مال  
 چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

خیر مقدم ز کجا پرسمت ای باد شمال  
 ناتوان شکل همی‌بینم و گرد آلودت  
 شعر رکن‌الدین باری چو ترا هم‌ره بود  
 جلوه دادند مرا از نطق مشک سپاه  
 خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه  
 نوع‌وسانی دوشیزه و پاکیزه که بود  
 دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت  
 جامه‌شان تر شد از بس که نهادم در چشم  
 شادباش ای به سخن قدوة ارباب هنر  
 مردم چشم منی زانکه ترا نادیده  
 گر کسی شعر تو بر صورت بی‌جان خواند  
 قلمت می‌کند احیای شب قدر از آن  
 گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد  
 لاجرم گشت روان آب یسایع حکم  
 مدح اگر درخور معنی تو می‌باید گفت  
 شعر من گر به سوی حضرت تو دیر رسید  
 کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت  
 آمدم با سخنی چند کزان پر شده‌ام  
 می‌دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین  
 به که نالم ز کسانی که ز افراط طمع  
 نان خود می‌خورم و مدحتشان می‌گویم  
 با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک  
 ای برادر چه فتادیم به روزی که در آن  
 خود بیا تا پس ازین مدحت خود می‌گویم

هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود  
 کآنکه بی‌عرض بود گر دهمش صد دشنام  
 این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال  
 آتش خوشتر که ستانم زر ازو یک مثقال

### وله ایضاً

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال  
 فلک کلاه زران‌دود بر گرفت از سر  
 نگاه کردم و دیدم عروس گردون را  
 فرو گذاشته بر عارض منور خود  
 به فرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل  
 وشاح عقد ثریا فکنده در دامن  
 سماک رامح می‌رفت و دورباش به دست  
 بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان  
 شب زفاف بزرگ زمانه خواجه ماست  
 زحل ز گلشن نیلوفری فرود آید  
 ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس  
 زمانه یابد زین اتصال خوب محل

سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال  
 جهان به کتف درافکند عنبرین سربال  
 شده چمان و خرامان به عزم استقبال  
 ذوابه شب تسار از برای زیب جمال  
 به ساق پایش اندر ز ماه نو خلخال  
 نطق بسته میان را ز عقدهای لال  
 شهاب تساقب می‌زد میان راه دوال  
 که پیروی کسندش عید غمزه شوال  
 که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال  
 محفه‌داری او را گسرتش دهند مثال  
 رواق صرح ممرد شدست صف نعال  
 ستاره گیرد زین اقتران میمون فال

### در مرثیه پدر خود جمال‌الدین عبدالرزاق گوید

من سر به آفتاب و فلک در نیاورم  
 آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان  
 طشت است و تیغ صورت گردون آفتاب  
 از بهر خلق بار کشم من که کشتیم  
 اندر برهنگی ست همه اشتهار من  
 در جیب فتر گرچه نهانم کند فلک  
 افسوس کافتاب هنر رفت و من ز عجز  
 گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم  
 گر سر بآب و سبزه درآرم کم از خرم  
 با طشت و تیغ سر به چه روی اندر آورم  
 در حلم خویش غوطه‌خورم من که لنگرم  
 تا همچو تیغ گوهر ذاتیست زیورم  
 پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم  
 افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم  
 خوشدار دل که خوشدل از انصاف داووم  
 بسطنان عرش کسله روح مطهرم  
 وز حله‌های جنت عدنت بسترم  
 در دست داد شربتی از حوض کوثرم  
 بیدار خفته منتظر صبح محشرم  
 گو ای لقای خوب شما بوده منم  
 آفاق فضل کرد به یک ره مسخرم  
 چون زن زبون این فلک سبز چادرم  
 شهباز فصل بودم و بشکست شهردم  
 قدی که برکشیده‌تر از خط مسطرم  
 کسو روی جانفزايم و آن رای انورم

باریک چون معانی او گشته‌ام ز غم  
 دی دیدمش به خواب مرا گمت کای پسر  
 بستان عقل نزهت این شخص نازکم  
 حشو و ساده‌ام پر طاووس قدسی است  
 لطف ازل چو همت دریا کشم بدید  
 بسا نفس مطمئنه برین خاک روز و شب  
 فردا سلام من بر یاران من رسان  
 آنم که دوش تیغ زبان سخنورم  
 امروز بسا شهامت و مردانگی خویش  
 طوطی نطق بودم و شد بسته منظم  
 در زیر گل چو نقطه موهوم متزویست  
 کو نقش دلگشایم و آن طبع نقشبند

### در مدح سلطان جلال‌الدین بن سلطان محمد خوارزمشاه گفته

به یمن سایه چتر خدایگان جهان  
 که ایزدش به سزا کرد بر جهان سلطان  
 قضیم اسب به تفلیس و آبش از عمان  
 ز آفتابم روشتر است صد برهان  
 که بی وجود تو گیتی نباشد آبادان  
 به روزگاری اندک ز امتداد زمان  
 گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران  
 ستاره‌وار شود لشکر از بر تو نهان  
 فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان  
 که دل همی بگشاید هوای لاله‌ستان  
 ز گونه‌گونه در اطراف باغ شادروان

بسیط روی زمسین بسازگشت آبادان  
 جلال دنیوی و دین مینکبرلی آن شاهی  
 که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد  
 درست شد که تو خورشیدی و بر این دعوی  
 نخست آنکه همه اهل عقل متفقند  
 دگر که تاختن تو ز شرق تا غرب است  
 دگر که چون بدرفشید ماه رایت تو  
 [سه] دیگر آنکه چو تنها ز پیش بخرامی  
 ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند  
 چو لاله خیمه به صحرا زن اردلی داری  
 برو بسین که چه زیبا کشید دست بهار



گسهنی ز دست نسیم است آب در زنجیر  
عقود شبینم بربرگ لاله پنداری  
دراز کرد زبان سوسن و به جای خود است  
چنان نمود سرا غنچه‌های نیم شکفت  
نهاد غسنجه مستور و نرگس مخمور  
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم دو لب

گهی ز شکل حبابت باد در زندان  
نگار من لب خود را گرفت در دندان  
بود هر آینه آزاده را دراز زبان  
که بوته‌های زر اندر میان آتش دان  
به چشم فکرت می‌بینم از قیاس و گمان  
یکی چو عاشق بی‌سیم تنگ بسته دهان

### وله ایضاً

این ابر نم گرفته ز دریای بی‌کران  
در تیغ آفتاب نمانده است حدتی  
شاید که زار زار بگرید ز سوز دل  
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند  
حالی به یک طپانچه سرما سیه شود

دود دل من است در آن اشک من نهان  
کز سنگ که نمی‌زندش هیچ بر فسان  
بر شاخهای بی‌برگ این ابر مهرگان  
دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان  
هر ک از فراز آتش برخاست چون دخان

### وله ایضاً

ایا به کام هوس راه عمر پیموده  
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت  
شب دراز ز آوای پساسبانان‌شان  
چنان به خواب عدم در شدند ناگهان

هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده  
غبار درگه‌شان جز به دیده نبوده  
ستارگان را تا روز دیده نغنوده  
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده

### فی المدح

بگویم و تکند رخنه در مسلمانی  
به روزگار تو نزدیک شد که برخیزد  
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود

تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی  
ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی  
به چشم خصم تو در لعلهای پیکانی

### وله

چه عادت است که ابنای وقت در هر عهد کرم به لاف ز عهد گذشته واگویند  
بر آنگروه ببايد گريست کز پس ما حکسایت کرم از روزگار ما گویند

\*\*\*

چه آن شاعری کو نباشد هجاگر چه شیری که چنگال و دندان ندارد  
خداوند امساک را هست دردی که الا هجا هیچ درمان ندارد

### قطعه

نانیست در این جهان و آبی از دیسده آدمسی نسهانی  
این را صفتی است لایذوقون وان را ستمی است لن ترانی  
دانی که کدام نان و آب است ننان تسو و آب ز نسدگانی

### رباعیات

دی اسب مرا گفت که در این چه شک است کاصطبل تسو از زاویه‌های فلکست  
نسه آب در آن نسه سبزه نسه گاه نه جو این جای ستور نیست جای ملکست

\*\*\*

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست چون غمزه خود تیر و کمانی در دست  
هر تیر که چون منش ز خود دور افکند نسالان نسالان برفت و بر خاک نشست

\*\*\*

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز و اندر تن من باقی جان بود هنوز  
می‌گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز بیچاره فلانیست جوان بود هنوز

\*\*\*

از سردی دی فسرده مانند یخم زانو پس پشت رفته همچون ملخم  
از بس که قدم خمیده می‌نشاسد کس موی زهار را ز موی زخم

\*\*\*

شد دیده به عشق رهنمون دل من  
تا کرد پر از غصه درون دل من  
ز تهار که گر دلم نماند روزی  
از دیده طلب کنید خون دل من

\*\*\*

گر لاف زخم که یار خوشخوست نه‌ای  
با ما به وفا و عهد نیکوست نه‌ای  
ویسن نادره‌تر که از برای تو مرا  
خلقی همه دشمنند و تو دوست نه‌ای

۳۷۶

### لیبی خراسانی

از قدمای شعرا و حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامده. الا اینکه صاحب فرهنگ بعضی ابیات او را بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی در اختلال حال محمد بن محمود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطعه او را به تحریر آورده

\*\*\*

کاروانی همی از ری به سوی دسکره شد  
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد  
گله دزدان از دور چو آن می‌دیدند  
هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد  
هرچه دزدان را رای آمد بردند و شدند  
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد  
رهروی بود در آن راه و درم یافت بسی  
چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد  
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب  
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

### از اشعار متفرقه اوست

بندۀ شاعران اکسونم  
آشنان بساد جمله در ...م  
آن من نیز هم به ... یکی  
نه که من از میانه بیرونم  
آن من ... و آن ایشان ریش  
زانکه من شاعر دگرگونم

وله

فدای آن قد و زلفش که گویی  
خوشاحال لحاف و بستر اهنگ  
فروهشته است از شمشاد شمشاد  
که می‌گیرند شبها در بورت تنگ

وله

آن طسره مشک ریز دلداری  
کرده است مرا به غم گرفتار

۳۷۷

لامعی جرجانی

نور ضمیرش بدریست لامع و طبع منیرش مهریست ساطع رموز سخنش کنوز حکمت است و الفاظ کلامش الفاظ کمال ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت جناب حجة الاسلام محمد غزالی نموده و مداح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بوده پایه طبعش بر فرق برین سپهر و زادگان طبعش محسود ماه و مهر در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعضی از فضیلات عهد او را به ملاحظه کمال فضل و دانش بحر المعانی لقب کرده‌اند گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود برهانی و سوزنی سمرقندی و جمالی مهریجودی که کتاب بهمن‌نامه از مصنفات اوست و عمق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا می‌زیسته - مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لوالجی و شمس سیمکش و عدنانی - باستانی و تقدم وی اقرار کرده‌اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی با وی معارضات نموده‌اند و فاتش به روزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکره و مجموعه‌ها دیده جمع نموده انتخابی از آن نگاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است درین که هنوز دیوانش دیده نگردیده است به همان قدر که شعرش به دست آمده ناچار قناعت شد از دست.

در مدح عمیدالملک ابونصر وزیر گفته است

کایدون پر از نگار شد این جویبارها  
 فیروزه گون شدند همه کوهسارها  
 با صدره‌های نیلی و حمیری خمارها  
 گوهر نثار کرده بدان گوشوارها  
 لؤلؤ همی فشاند بسر لاله زارها  
 آید همی چو ناله چنگ از چنارها  
 خود شاه بوده او به همه روزگارها  
 لیکن خمار او نه چو دیگر خمارها  
 کامد عفار او نه چو دیگر عفارها  
 این اسپرغمها همه وین میوه دارها  
 برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها  
 کرده پر از عشیق و زهرجد کنارها  
 وز کوه و از بسحار برآید بخارها  
 آید شستر برون ز میانش قطارها  
 گردد غسراب رنگ هوازان غبارها  
 خود بر هواکشان یزمین بر مهارها  
 بر دشت و جویبار بریزند بسارها  
 زان بارها به در و به دیبا قنارها  
 خرمتر آمده است ز دیگر بهارها  
 آورده هر یک از پی خدمت نثارها  
 بر زایران گشاده شود بسته کارها  
 چون جانور نماز برندش نگارها  
 گردد ز تریبیت گل بشکفته خارها  
 لیکن غلط گرفته منجم شمارها

در جویبارها که نوشت این نگارها  
 با کوهها چه شعبده کرد آسمان که باز  
 آراسته بسستان بسپارند گلبنان  
 صد گوشوار زرین در گوش هر یکی  
 تا از حجاب لاله برون آمده است ابر  
 تا بسامداد هر شب آواز عندلیب  
 نرگس نهاده بر سر تاج شهنشهی  
 دستش همیشه با قدح و چشم پر خمار  
 زیرا خمار او نه چو دیگر خمارها  
 انسدر حریر و حله بتانند خیال خیل  
 بسهری گرفته از پی رامش قدح به دست  
 بر سر نهاده افسر و بر کف گرفته جام  
 بر کوه و بحر تابد هر روز آفتاب  
 گردد از آن بخار هوا تیره وانگهی  
 گردد جهان ز جنبش ایشان پر از غبار  
 آراسته بسه مهره سیمین مهارشان  
 رانندشان و بساز ندارند تا همه  
 چون روضه‌های رضوان آراسته شود  
 هنگام خرمی و نشاط است کاین بهار  
 کز بهر بزم خواجه بتانند گلبنان  
 خواجه عمید ملک ابونصر کز عطاش  
 گر در نگارخانه نگاری مثال او  
 در بساد بوی او به مغیلان برد ازان  
 خود هست اختیار همه روزگار او

پس گسر غلط نکرد بتقویم او در آن  
 باشد ز بهر زایر دایم در انتظار  
 او هست گویی ای عجب زایسنهاردار  
 ای صدمه آزموده جهان را به نیک و بد  
 دیدی فگار گشته تن ملک سربه سر  
 کردی علاج تا کنی افگار را درست  
 شطرنج خویش دیدی رفته همه ز نطع  
 رخ بر عری نهاده حریف و به اسب و پیل  
 برخاستی به چابکی و چاره از عری  
 حرب و رسوم حرب اگرچه قمار نیست  
 نصرت دهادت ایزد تا روز کین نهی  
 چندان از آن گره بکشی تا شود بخون  
 وان کاسه های سرشان بینی گه مصاف  
 بسی خیل و بسی سپاه شکستی سپاهها  
 گیتی شکسار گاهی پر از شکارهاست  
 فسخر آن بود که یابند از خدمت تو بس  
 پوشید بخت نیک ترا جامه بی که هست  
 گر اقتصار کرد رهی در ثنای تو  
 افراط او چه سود به مدحی که اندر او  
 تا خاک را قرار بود چرخ را مباد  
 وین جمله عمرها ز بقای تو مستعار  
 دستت همیشه مونس ژولیده زلفها

از چه پدید کرد به شرح اختیارها  
 رحمت بر آن گرمها وین انتظارها  
 وین حق زایران بر او زینهارها  
 دیده عسنا و راحت او چسند بارها  
 دلها ز بیم همچو به دو نیمه نارها  
 بهتر همی نشد به علاج آن فگارها  
 نه هشتها بسمانده برو بر نه چارها  
 بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها  
 اندر چنین زمانه ستوده است چارها  
 نوعیت چون نگه کنی آن از قمارها  
 مر جمله دشمنان را بر سر فسارها  
 چون کوههای غور همه دشت و غارها  
 بر ره فکنده همچو پر از خون طغارها  
 بسی جنگ و بسی جدال گشادی حصارها  
 دولت شکسار تست همی زان شکارها  
 وان فخرها که نیست به تو هست عارها  
 از یمن پودها وز اقبال تارها  
 هست اندر اقتصار ورا اعستذارها  
 افراطهای مدح بود اقتصارها  
 جز بر مراد کسبم دل تو مدارها  
 وین خلیق باز داده به تو مستعارها  
 چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها

در مدح منصور بن محمد گفته است

جهان از خلد گویی مایه گیرد چون بهار آید  
 به چشم از دور هر دشتی بساط پر نگار آید  
 برآرد گل سر از گلزار و زندان بشکند لاله  
 بسیفتد شنبلیله از بار و آذرگون به بار آید  
 بگرید زار بر باغ ابر و خندد بر چمن زو گل  
 شنیدی خنده‌یی کو از گرسنه‌های زار آید  
 نسفیر بلبل از تیمار جفت و ناله صلصل  
 گه از بالای سرو آید گه از شاخ چنار آید  
 خوش آن باد سحرگامی به هنگام بهار اندر  
 که بر بادام گل بگذشت و سوی باده‌خوار آید  
 غمان از دل برد گر بر خداوند غمان آید  
 خمار از سر برد گر بر خداوند خمار آید  
 چه آب است این بدین پاکی که شاخ گلبنان را زو  
 همی در بساغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید  
 گر آید گوشوار و تاج نشگفت از لطیف آبی  
 که هم زو لؤلؤ مکنون و در شاهوار آید  
 چنان شد برگ نیلوفر درین ایام و برگ گل  
 کزین نیلی نقاب آید وزان حمری خمار آید  
 نثار آرد بدین وقت ابر هر شب لاله را لؤلؤ  
 بر معشوق آیدون به که عاشق با نثار آید  
 به لشکرگاه ماند دشت و گلها اندرو لشکر  
 بود بر دشت به لشکرگذاری چون بهار آید  
 پریشان باد پنداری نقیب آمد که لشکر زو  
 گهی سوی یمین راند گهی سوی یسار آید

طلایه دار ایشان گر نشد لاله چرا زین سان  
 نشیند هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید  
 خروش کوس ایشان را به گوش از بشتوی خواهی  
 نیرش از غلغل تمندر کز ابر تندبار آید  
 بیاید بزمکی زیبا بدین فضل اندرون عاشق  
 چو از کاشانه با معشوق سوی مرغزار آید  
 گسهی از جویبار و دشت سوی بوستان تازد  
 گسهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید  
 اگر برخیزی و شمشاد می‌گیری کنون شاید  
 که از خیزی و از شمشاد بوی زلف یار آید  
 عقاری کز عقیق و ارغوان اصل و نب دارد  
 عقیق و ارغوان دیدی کزو گلگون عقار آید  
 حصاری دلفریبی با سرایی دلبری ساقی  
 که در مجلس به گاه خلوت این هر دو به کار آید  
 پر از عنبر شود آغوش چون این را به برگیری  
 پر از نسرين شود دامن چو آن اندر کنار آید  
 بود در دست سیمین سیب چون این را ذقن گیری  
 دو پستان گویی او را هر دم از کافور بار آید  
 سماع و باده و معشوق و خانه خالی از دشمن  
 خوشا با طالع سلطان و خواجه کاین چهار آید  
 جهان آرای منصور محمد کسافتاب او را  
 پذیره ناید از خجالت و آید شرمسار آید  
 وزیر و ناصح سلطان عمیدالملک بونصر آن  
 که خرمای خلاف او به کام خصم خار آید



نه هر علمی که حکم از شرف چون علم او باشد  
 نه هر نیغی که جنگ از هنر چون ذوالفقار آید  
 به تن ز اسفندیار و گبو به لیکن که مردی  
 زهر مویش صد گبو و هزار اسفندیار آید  
 نهاده گناه و بیگه خواسته پیش از پی زایر  
 شتاب آیدش دایم تا کی آن را خواستار آید  
 تباری کان مؤید را در آن دشمن بود یک تن  
 بس اندوها کزان یک تن به روی آن تبار آید  
 حصاری کو به جنگ دشمن آرد سوی او لشکر  
 به سالی پیش از آن کو با سپه سوی حصار آید  
 شود ماری بر اندام عدو از بیم هر مویی  
 بلی از خاصیت هست این عمل کز موی مار آید  
 قطار زایران بینی به ایوانش اندرون دایم  
 چو زر آید زیادت باز زایر در قطار آید  
 چو اندر نامه او بنگرد دشمن که خواندن  
 هراس اندر تن و جان و دل آن خاکسار آید  
 الفها نیزه و نونها کمان و میمها درقه  
 همه حرفی دگر هم زین نهاد و زین عیار آید  
 به چشم آیدش میدان کاغذ و خطها صف هیجا  
 سسیاهی بر سپه هنگام ناورد آن غبار آید  
 نهار و لیل را مانند نبشته آن خط کاغذ  
 همان زان نفع و ضرر آید که از لیل و نهار آید  
 خداوندا ز بهر خدمت آمد بنده از گرگان  
 چو لؤلؤ جوی بازرگان کجا سوی بحار آید

ولیکن مرد بی دینار چون بازی بود بی پر

بماند خیره بی پر باز چون گاه شکار آید

چنین دارد طمع بنده همی گامسال کار او

به فر دولت خواجه به از پیرار و پار آید

### وله ایضا

میان خوف و رجا و میان وعد و وعید

که دوستان حسین علی به خون یزید

منم ز یار جدا مانده وزد یار بعید

به خون من شده مرگان او چنان تشنه

### وله ایضا

تا مر مرا بدان سخن از دل برآورد

هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد

گرچه رسالت از پدر و مادر آورد

فردا ترا و ما را درد سر آورد

کاشوب و مشغله رمی و چاکر آورد

بانگ خروس خود همه خنیاگر آورد

مغرب فرو برد مه و مشرق خور آورد

من مرد ناخته که گل و عبهر آورد

آید شرابدار و می و ساغر آورد

هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد

آمد بر من آن صنم دلفریب دوش

بنشست و گفت ره مده ایدر رقیب را

کامشب اگر بیند با تو مرا رقیب

از چاکران و از رهیان پاک کن سرای

گفتم روم بیارم خنیاگریت گفت

امشب من و تو و تو و من تا به گاه آنک

گل داد و عبهر از رخ و از چشم مر مرا

به از شراب داد مرا بوسه پیش از آنک

### وله ایضا

به سنبل سوسن و گل را همی بر یکدگر بندد

کسی باید که لؤلؤ چینه و بار شکر بندد

اگرچه آبم اندر چشم و آتش در جگر بندد

ز تیره شب همی پرده به روی روز بر بندد

سخن گوید بدان نغزی که گاه گفت و گوی او

نگردانم عنان عشق او جز سوی او هرگز

### وله ایضاً

برگ فروخت شاخ و گشت هوا تیر	آمد در بوستان و صحرا تغیر
آب نه چونانکه خورده‌ای تو به خرداد	باد نه چونانکه دیده‌ای به مه تیر
صرح ممرّد گمان بردش همانا	بلقیس اکنون گرش به‌بند شبگیر
وای بسر آن کو درم ندارد و دینار	چون ورق زر شود به رنگ و به تأثیر
خوشر از آنکو دهد به زایر دینار	مادر فرزند خسویش را ندهد شیر

### در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

بود صبر اندر دلم تا بود یار اندر کنار  
 صبر من از دل کنون شد کز کنارم رفت یار  
 با خمارم تا خداوند خمار از من جداست  
 بی خمار آنکه شوم کاید خداوند خمار  
 همچو زرین گوشوار و یاره او شد به رنگ  
 رویم از نادیدن آن یاره و آن گوشوار  
 کشوری کو سوی آن کشور برد لشکر نگین  
 جوید اندر جستن آن کین رضای شهریار  
 زود بینی اندر آن کشور به پای اسب و پیل  
 غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار  
 سوی شام اینک نهاد از بهر کین رو از عراق  
 یمن او را بسر یمین و بسر او را بر یسار  
 با سپاهی چیره و منصور خو کرده به خون  
 لشکری زان هر پیاده عالمی زان هر سوار  
 تا در مصر از در بصره گروه اسدر گروه  
 تالب نیل از لب دجله قطار اندر قطار

حیلت ضحاک جادو گشت باطل سر به سر

کامد افریدون به دست اندرش گرز گاوسار

بیوفا قومی همیشه کار ایشان بوده غدر

خورده بر جان ملوک از بهر آشوزینهار

ابلهی کردند و خاریدند سر سر شیر را

تا بسه خون گاو کرد آهننگ شیر گاو خوار

یادشان آید کنون آن داستان کسآزاده زد

تا نداری پسنجه شیران سر شیران مخار

راست هرگز کسی بود بی ترکتازی کار شرع

کاین به نامه دین پذیرفت آن به نصرت ذوالفقار

### وله ایضاً

به دستم اندر می بود و یار در آغوش

شبی گذشت به من بر لطیف و خرم دوش

سسماع پشتا پشت و نپید نوشانوش

به بانگ بربط گوش و به روی دلبر چشم

بنفشه بود بدست اندرون سرزنگوش

ز جعد آن صنم و زلف او مرا همه شب

فسوس کرد همی بر چراغ روی نکوش

مستیزه کرد همی با نپید سرخ لبش

چراغ با دورخ او به روشنی در بیوش

نپید بسا دو لب او به رنگ بود خجل

گهی سرود سراوی و من سرود نیوش

گهی مدیح نیوش او و من مدیح سگال

برین غریب ببخشای و قول او بنیوش

به حق آن که ترا داد زاد و نعمت و ناز

کنون شده است ز بیچارگی ستور فروش

ستور خر بدی این بنده از مکارم تو

به کار در خللی آید اگر شود خاموش

اگر نباشد خاموش ازو به درد سری

### در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان گوید

فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق

کنم چرا نکنم روز و شب گله ز فراق

گهی وصال بدارم امید و گاه فراق

ازو وصال چرا بی فراق دارم طمع

که روی آن بت ماسه است و ماسه تابان را  
 دلم به ابروی او فتنه گشت و طره او  
 بر آن رواق و بدان طاق نقشهای بدیع  
 مه است بسته به شبگون دو بند عارض او  
 کز آن دو بسندگر اطلاق یابد آن مه نو  
 بسیار بساده که آورد بساد بوی بهار  
 همی بخندد باغ و همی بگرید ابر  
 مگر به گردن او بر شده است مخنقه تنگ  
 رخ شقایق چسبون روی نیکوان که شرم  
 مگر که هست گل یاسمین ز زر وز سیم  
 اگر سیه حدقه چشمهای زرد مژه  
 دو چشم خویش برانکن به چشم آذرگون  
 به چشم بر مژه زرد اگر نکو نبود  
 چو روز رزم یسلان امیر دو تن جفت  
 نهاده گوش که یابند گاه فتح بواب  
 وزیر سلطان زین زمان چراغ زمین  
 مخالفان ورا در دهان به شرق و به غرب  
 اگر نهد طبق و خوان سزای همت خویش  
 بر تو لامعی ای نامور وزیر آمد  
 روان ز شادی همچون سماری که رود  
 ز دوده تاختنش اسب را قوایم و کعب

به آسمان برگه روشنیست گاه محاق  
 که آن زمشک رواق است و این ز غالیه طاق  
 بود نکوتر با نقش و رنگ طاق و رواق  
 از آن دو بسند مر آن ماسه را مباد اطلاق  
 ز عشوه بی که دهد جفت را دهند طلاق  
 ادر علینا کاسا علی السماء دهاق  
 چو روی معشوق این و ان چو دیده عشاق  
 که وقت وقت به حلق اندر افتدش خنّاق  
 کأنّ حمرة اوراقها دم مسهراق  
 که هست زر او را در میان سیم اوراق  
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت و اماق  
 درین زمان و برآماق او گمار اماق  
 نکو بود سیه اندر میان چشم احداق  
 یکی گرفته سپر در کف و یکی مزراق  
 ز کدخدای خراسان و کدخدای عراق  
 ابوعلی حسن بن علی ابواسحاق  
 می از نهیب حمیم است و انگبین غنّاق  
 سپهر باید خوان و سنارگان اطباق  
 چو نزد احمد کعب و چو نزد کعب اسحاق  
 در آب دجسه ز باب الارح بباب الطاق  
 چو ساقیان را هنگام خواب مستان ساق

### وله ایضاً

بند است و گره سر به سر آن زلف شبه رنگ  
 تنگ است جهان بر دل من از قبل آنک

چون خود و زره خود همه حلقه او تنگ  
 تنگست ورا دیده و دل تنگ و دهان تنگ

آن غساله گون زلف پر از دایره شکل      وان آینه گون روی پر از بساده آژنگ  
 هست آن همه پنداری فهرست مجسطی      هست این همه گویی صفت و صورت ارتنگ

### در مدح ابوالحسن علی بن محمد گفته

هست ایسن دیار یار اگر شاید فرود آرم جمل  
 پرسم رباب و دعد را حال از رسوم و از طلل  
 جویم [رفیقی] را اثر کو دارد از لیلی خیر  
 داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل  
 خون بارم از شوق حبیب چندان ز دیده بر کتیب  
 ایسدون که پنداری طبیب از دیده بپریدم سبل  
 جایی همی بینم خراب انسد مسیان او سحاب  
 آتش زده گسار و گه آب از قوت بسرق و هطل  
 بسی آب مانده مصنعث بسی بار مانده مرتعث  
 در قاعهای ملقعث خیل شیاطین را زجسل  
 سهمش چو سهم هاویه صد بیم در هر زاویه  
 اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش را مثل  
 کسرده بماء منهر ویران [غدیو منغمر]  
 الابه امر قسد قدر نتوان چنان کردن عمل  
 گر نیست اینکار فلک ورداندران چون شد خشک  
 خاک اندرو چون شد نمک آب اندرو چون شد وشل  
 تامن برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن  
 بودی همانا اشک من آنگه نهالش را نهل  
 در خانه سعد و وقی آنگه از کف آن هر دو می  
 خوردم دو جام اندر دوحی این در تمیم آن در [هذل]

وان همچو گنبد خیمه‌ها در خیمه حسنا روینها

آن چون سهیل این چون سها آراسته ز ایشان حلال

اکنون به جای هر یکی بینم همی رسم اندکی

آورده پنداری چکی سکنانش را دهر از اجل

رفت آنکه در هر گنبدی آواز آن مرغ آمدی

کو چون ندا کردی زدی چون شاطر از شادی بغل

بانگ پلنگ آید همی فریاد رنگ آید همی

آشوب سنگ آید همی چون گاه زلزال از قلال

گوی کجا رفت آن صنم کو بود در عالم علم

خسورده دم عذرا به دم برده دل وامق به دل

آن پاک چون اخلاق حر چشم از فریب و ناز پر

زیر لب شیرینش در چون در گل [بشکفته] طاق

رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب

رنگینش رخ شیرینش لب سنگینش دل سیمین کفل

برد از دلم صبر و خرد چون بانگ بر آن ناقه زد

کاریم پیش آورد بد لما توئی و ارتحل

بی مونس و آب و چرا اندر مقامی من چرا

چون کرده ضایع بچه را نسجیر در کسوف جبل

بندم عماری بر هیون آیم ازین ویران برون

گیرد به ویران اندرون کس جای هرگز چون جعل

رانمش در مشکل رهی با سهم و هیبت مهمی

ماه اندرو مانده مهی مانند اشتر در وحل

قاعی که آرد موج خون از تن مسافر را برون

چون مرد را گاه فسون آب از بصر سوی بصل

گزهاش چون ساق مسلخ [اروپسیده اندر گرد] شیخ  
 پوشیده آیش را به یخ تر کرده بادش را به خیل  
 گسر زین بیابان بگذرم رنج سفر بدهد برم  
 از تخم کشته سرخورم گردد شرنگ من عسل  
 پیش آیدم [باغ ارم] پر چتر و خرگاه و خیم  
 از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید یل  
 فاضلتر از کوی منا در وی سعادت را بنا  
 آواز گسورانش غنا بانگ غزالانش غزل  
 آن خیمه‌هاگه نشان چون برجها بر آسمان  
 چون ثور و جوزا زان میان آن خرگه عین‌الدول  
 گنج محاسن بوالحسن بر پای ملک امرش رسن  
 چشم علومش بی و سن جسم رسومش بی علل  
 پیرایه دولت عسلی سلطان گیتی را ولی  
 در کار ملک و دین ملی عین دول شمس مثل  
 عمرش نه چون عمر ابد هفتاد چندانش مدد  
 بسر عمر او عاشق ابد بر دولت و عرش ازلی  
 دارد به اصل اندر نسب چونان به فضل اندر ادب  
 شد فخر دولت زین سبب شد قبله دین زین قبل  
 اندر ضمیر او [الطف] چون در پاک اندر صدف  
 او پیش سلطان شرف چون آفتاب اندر حمل  
 گردد زیون دیو لعین چون بیند او را با نگین  
 و همش چنان داند همین کامد سلیمان را بدل  
 فرهنگ وجود اندر جهان همچون دو روح‌اند این و آن  
 این را دل خواجه مکان آن را کف خواجه محل



آنسج او به اطراف قلم اندر عرب کرد و عجم  
 بیژن نکرد و روسستم هسرگز در اطراف امل  
 با خط او گاه نقط خطهای بن مقله سفظ  
 بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر چینی حلال  
 با مشک بر گل بیخته با شب ز روز انگیخته  
 یسا بر تیریا ریخته جرم عطارد کرده حل  
 قومی سفه کاندر جهان هستند با وی دشمنان  
 آنسند کسایزد در قرآن گوید همی بل هم اضل  
 تا خواجه سوی روم شد فولاد رومی موم شد  
 بت خانه‌ها معدوم شد نه لات ماند و نه هبل  
 ای از همه عیبی بری همچون به سرطان مشتری  
 شاید کنون گرمی خوری کامد بنهار پر امل  
 بر دست گیری ساغری در جام [از می کوثری]  
 هر قطره او جوهری جسرعه مر او را یک رطل  
 تا همزه ادغام آورد در حرف اشمام آورد  
 ادغام در لام آورد [تا چند وجه از هل و بل]  
 در کسف تو باد آب رز بر تنت اکسونی و خز  
 در سمع گه شعر رجز گاهی سریع و گه رمل  
 دستت همه با مرهفه [پایت همه با موقفه]  
 و هست همه با فلسفه آنکوسفه راهست [فل]

### وله ایضاً

خانه خالیست ز خصم ای صنم مشکین خال      رای رامش کسن و تدبیر می و لهر سگال  
 تا تو آن زخمه همی آری از رود به رود      من همیگردم در عشق تو از حال به حال  
 با وصال تو مرا هست شب و روز فراق      با فراق تو مرا هست مه و سال وصال

جویم این را و نیابمش همی سال به سال  
چشم زانده شده چون نیل و تن از غم شده نال  
جور گر کم نکنی کم کن ازین کبر و دلال  
کسپر اندود به کافور سر و روی جبال  
ما دو بد حال در این درد رفیقیم و همال  
بربط سفدی بسواز که شد فاخته لال

زان گریزانم و بینمش همی روز به روز  
روز و شب نالم و گریم ز غم عشق همی  
بسر من می بنشین و آتش بنشان ز دلم  
گر بیالایی شاید قدح بساده به مشک  
باغ از فرقت گل همچو من از فرقت تو  
باده سوری پیش آر که شد باد خنک

### در مدح ابوعلی نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین  
یک قسوم را جواهر بستند بر جبین  
بر سسام حام چیره شد و دیو بر امین  
آنکو به جهل گفت بود نار به ز طین  
سست و ضعیف گشته به دریای هفتمین  
امشب ز بهر فردا آتش همی دفین  
وز بانگ غول گوش سترگان پر از طنین  
دیووند آخشسیجان گفتی همه لعین  
تا گرددم مگر صفت هر دوان یقین  
مانندۀ نگین به میانش درون زمین  
کاندر میان او زخماهن بود نگین  
کسافزود اربمین عددش خمس اربمین  
شیر ایستاده قبه مینا ورا عرین  
نه بیم آنکه شیر کند گاو را سرین  
چون موی بند زرین بر موی حور عین  
این روی کرده زی آن آن روی سوی این  
زرین قدح یمانی بگرفته در یمین

چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین  
یک قسوم را ز تسارک بر داشتند تاج  
گم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی  
اندود چهره گفتی طین را به نار بر  
سهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست  
گویی کنند خلق به خاکستر اندرون  
از شخص دیو چشم دلیران پر از خیال  
مارند اسطفسات گفتی همه سیاه  
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه  
بود آسمان چو حلقه انگشتری به وصف  
پیروزه رنگ حلقه انگشتری که دید  
زان گونه گونه صورتتم آمد همی شگفت  
گاو ایستاده کان زمرد ورا مکیان  
نه جای آنکه گاو زند شیر را سرین  
چون موی حور عین شب و ماه نو اندرو  
پروین ز حد شام و سهیل از حد یمین  
سیمین قنینه شامی بگرفته در شمال

خواهند خورد گفתי هر دو به هم شراب  
 گردان بسنات‌نعمش همه شب بر آسمان  
 چرخ کرد بازگونه فلک زین او بر اسب  
 آمد بر من آنکه نسیند کس و ندید  
 از زلف برده چین و فکنده بر ابروان  
 باروی خویش کرد به چنگ از عنا همانک  
 گه لام را گست همی از بنر الف  
 چون ابر گشته دیده و بر ابر بر شده  
 من چون به ماه تشرین یک رشته زعفران  
 گشتم دور عاقبت از یکدیگر به درد  
 او رفت سوی روضه و من سوی بادیه  
 پشت بلند کوهی کردم مکان خویش  
 چون بر شدم به پشتش گفתי ز بهر [مدح]  
 دشت از درنده شیران چون روز عید نحر  
 من همچو از دهان خداوند صولجان  
 ره گرچه دور بود و کمرهاش بیمناک  
 یک دست من هنوز به چین چید گل همی  
 نفرین دوست ناشده از گوش من هنوز  
 فخر علا وزیر شاهنشاه بوعلی

گر آسمان کسندشان یک با دگر قرین  
 چون در شده سوار به ناورد در کمین  
 من خواستم لگام و نهادم بر اسب زین  
 سروی چنو به غاتفر و لمبتی به چین  
 زان بیشتر که بودی در زلفکانش چین  
 هنگام لهر کردی با چنگ رامتین  
 گه میم را بغست کوانه همی به سین  
 از غم مرا خروش و نگار مرا انین  
 او چون به ماه نیسان یک دسته یاسمین  
 سر هر دو را دریده گریبان و آستین  
 او در بلای فرقت و من در عنای حین  
 کاید گه سبقت چو ز کوه بلند همین  
 همین را خدای گفت برو بر شتاب همین  
 از گوسفند و گاو به بازار و پارگین  
 جسته گه شکار خداوند پرستین  
 شیخ گرچه خشک بود و ممرهاش سهمگین  
 وان دست دیگرم به یمن بود لاله چین  
 کآمد ز قصر خواجه به گوش من آفرین  
 حسن هدی حسن رضی میر مؤمنین

### در مدح سلطان ملک‌شاه سلجوقی

ملک را شاهنشاه و سلطان چنین باید چنین

که نهیب او به مصر و گه سپاه او به چین

لشکری را بی عدد بشکست وزان لشکر بکشت

شرزه شیرانی که پشت اسبشان بودی عربین

این همی زمین را گمان برد از نهیب تیر اسب  
 آن همی برد اسب را وهم از هراس تیغ زمین  
 گه زمین را از سیاست زد همی بر آسمان  
 گه همی زد از شجاعت آسمان را بر زمین  
 کرد خالی تیغ او از حد شیراز و فسا  
 قلعه‌های پایدار و جسادوان سهمگین  
 یوز اوتا دید عدل او کجا یارد گرفت  
 گاه نخچیر آهران را جز به دستوری سرین  
 گر سلیمان داشت ای خسرو نگین داری توتیغ  
 تیغ داد ایزد ترا معجز سلیمان را نگین  
 گر نگین از تیغ به بودی نیفکندی به سحر  
 مر سلیمان را ز راحت در عینا دیو لعین  
 قیصر رومی که گوید روم را هستم ملک  
 در مکان مرتبت بیگاه و گه هستم مکین  
 گر خبر یابد که سلطان از مرند آمد بخوی  
 زهر کرده در دهانش از بیم سلطان انگبین  
 برنهد داغ صلیبش مرکب سلطان ز نعل  
 در عزیمت بر قفا یا در عزیمت بر جبین  
 لعبتانی لشکر تو آورند از روم اسیر  
 زلفشان همچون بنفشه رویشان چون یاسمین  
 جامه رومی فرو شد ده به دانگی هر ینال  
 پرده گرجی فروشد صد به نانی هر تکین  
 کین گردون باد با او کو ندارد با تو مهر  
 مهر کیوان باد با او کو ندارد با تو کین

شهادت زی شمشیرزن کافر کثر و مؤمن نواز

باده‌خور کسورستان دینار ده گوهر گزین

گاه کوشش با یلاتی حمله بر چون پیل و شیر

گاه رامش بسا بستانی باده‌خور چون حور عین

سال و مه در گوش دشمن غلغل ترکان نو

روز و شب در گوش تو آواز چنگ رامتین

### وله ایضاً رحمه الله تعالی

زمستان اندر آمد ناگه و بگذشت تابستان

برآمد طالع تشرین فرو شد کرب نیسان

جهان از ماه شهریور پر از لعبت شد و پیکر

یکی با زر و بسا زیور یکی با در و با مرجان

هر آن ایوان که فروردین برآورد از گل و نسرين

به دو کانون و دو تشرین کنند او را همی ویران

هوا بینی کنون تیره بمانده دیده زو خیره

به هر خم اندرون شیره چو زر [صامت] اندر کان

نه در بستان شکفته گل نه بر گل ناله بلبل

نسفیر و نمره غلغل فکند زاغ در بستان

شده پر زاغ هر باغی به رنگ چرخ هر زاغی

پر از ماغ آب هر زاغی چو [میخ تیره بی] باران

به جای لاله در مجلس کنون نرگس بود مونس

به رنگ و بوی یک نرگس به از صد لاله نعمان

بود نارنج و نار اکتون یکی در زر یکی در خون

دو حقه است ای عجب مدهون تو گویی شکل این و آن

اگر شاخ ترنج نو ندیدی سوی بستان رو  
 زمن تشبیه او بشنو همه با شرح و با برهان  
 به کردار [دلستانی] رخ او چون گیلستانی  
 کسه دارد خرد پستانی فسرده شیر در پستان  
 منقط سیب را بر تن پر از خونست پیراهن  
 برو چون ضربت سوزن نشان ضربت پیکان  
 برو اندام او خسته جراحتهای نابسته  
 شده زان خستگی رسته نه دارو دیده نه درمان  
 کنون از بهر مساه دی به خم اندر نهان کن می  
 که باشد از خراج ری به آنکه در مه آبان  
 سوی طارم خرام از رز بر آتش ریز عود و گز  
 سمور نرم پوش و خیز به جای توی و کتان  
 زمستانرا بنه توشه مکن بیرون سر از گوشه  
 چو خورشید آید از خوشه به پیروزی [شود] میزان  
 چو هنگام خزان آید زمان مهرگان آید  
 شود گل زعفران آید ترنج آید سوی ریحان  
 به هر دشتی و هر کوهی ز آهو بینی انبوهی  
 شود از دل هر اندوهی چو بینی چهره ایشان  
 نهاده کوه را بر سر ز مروارید و زر افسر  
 بدو باز آمده [آن] فر که رفت از وی به تابستان  
 کنون مشوق و می باید نوای [چنگ] و نی باید  
 سرود و رودکی باید جز این گاه و جز این احیان  
 همیگیری که اندر کف قدح بر بانگ چنگ و دف  
 همی خوانی که از مصحف مدیح میر نوشروان  
 ملکزاده شهنشاهی نکو گویی نکو خواهی  
 که شیری کمز روباهی به چشم او که جولان

چو بندد بر میان ترکش تو گویی زنده شد آرش  
 برافروزد ز تیر آتش به سنگ خاره و سندان  
 به چاچ ایلک بدر نازد به نام او سرافرازد  
 به چین از بهر او سازد سرای خویشتن خاقان  
 مر او را خسروان بنده بنام او فروزنده  
 گهی لبشان پر از خنده ازو که چشمشان گریان  
 فلک را گر همی باید که چون او مجلس آراید  
 ز جرم او بیرون آید یکی پیروزه شادروان  
 ز بهر آن کند هر شب علمها [زیستش] کوکب  
 یکی مانند عقرب یکی مانند سرطان  
 بهر گزری و شمشیری که بگذارد کشد شیری  
 که دید اندر جهان چیری چو او بر شیر و بر ثعبان  
 زهر سعدی نظر دارد زهر علمی بصر دارد  
 کسی کاینسان هنر دارد سزد کو را بود کیهان

### در مدح ابونصر منصور گفته<sup>۱</sup>

لبت آن یا گل حمرا رخ است آن یاسمه تابان  
 گل آکنده به مروارید و مسه در غالیه پنهان  
 زند بر گل همی چو گان زره پوشیده زلف او  
 زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در [جولان]  
 اگر نرگس ندیدی برگ وی پیکان بهرامی  
 و گرس سنبل ندیدی شباخ او سیسنبه و ریحان

۱. در دیوان حکیم قطران دیده شده است و همانا که ازو خواهد بود زیرا که ابونصر هستودان از پادشاهان کرکری تبریزی او بوده‌اند. حرره هدایت.

بیه نوگسگون و سنبال وار چشم و زلف او بنگر  
 مر آن را همچو ریحان [حسن و] این را غمزه چون پیکان  
 عشیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین  
 عشیقش حقیقه لؤلؤ حریرش پرده سندان  
 ذقن چون گویی از کافور و زلف از مشک چرگانی  
 ورا از برگ گل وز سیم صافی ساخته میدان  
 چو بخرامد به کوی اندر شود زوکری بشخانه  
 چو بنشیند به قصر اندر شود زو قصر لالهستان  
 به دیده عقل را رنج و به عارض رنج را راحت  
 به غمزه خلق را درد و به بوسه درد را درمان  
 به چشم اندر خیال او به نیکویی چو در شب مه  
 بگوش اندر حدیث او به شیرینی چو در تن جان  
 شود خندان ز شادی چشم من چون روی او بیند  
 وگسر رویش نسیند یک زمان چشمش شود گریان  
 چه چشمست این گریستن کرده زین سان روز و شب عادت  
 ندارد طاقت وصل و [نیارد] طاقت هجران  
 به جزع اندر عقیقین اشک خونین در میان او  
 عقیقی دیده ای هرگز که باشد جزع او را کان  
 ندارم پای با هجر و نه با وصل از پی آن را  
 که آرد وصل او چون هجر او جان مرا نقصان  
 فسراوان گردد ایسن علت که غایب گردد از قالب  
 روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان  
 کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم  
 که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان



نه وصل و هجر آن بت خدمت فخر جهان آمد  
 کسه اندر شادی و اندوه [زهر] از ری دمی نتوان  
 کشم در زین گران شخصی که که با شخص آن ذره  
 به ره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان  
 بلندی آسمان او را کم از بالای خرپشته  
 فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان  
 درنگ وی درنگ خاک و جنبش جنبش آتش  
 شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان  
 گهی از سم او در آب خسته پهلوی ماهی  
 گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینه سرطان  
 نکردی رخس را رسنم خطر گر سیر او دیدی  
 نه مهر شبیدیز را پرویز و نه شبرنگ را نعمان  
 کنم زیر سبکپایش گران راهمی که ننیوشد  
 درو جز نعره شیر و ندای غول گوش الحان  
 هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفسیده  
 زمین او بگردد مرد را چون تر شد از باران  
 توقف کردن اندروی نیارد کس مگر جنی  
 مجاور بودن اندروی نیارد کس مگر شیطان  
 شرم تا درگه آن خواجه بی کز فضل و دانش شد  
 کمال مملکت احمد. جمال دولت سلطان  
 عمید مملکت برنصر هستودان که از هولش  
 حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان  
 نهاد بر شیر نمر فرمان و بر پیل دژم طاعت  
 گر ایمن بگراید از طاعت و بر آن بگریزد از فرمان

بسسه تیغ هندی و گرز گرانیشان با زره آرد  
 یکی را بسرکند ناخن یکی را برکشد دندان  
 نبیند خلق هرگز درگه وی خالی از زایسر  
 نیابد خلق هرگز خانه وی خالی از مسهمان  
 بسه جای سرمه گویی شرم کردش دایه در دیده  
 به جای شیر گویی حلم دادش مادر از پستان  
 چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه برگلشن  
 شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان  
 گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او  
 بسه روم اندر سر قیصر بسه چین اندر دل خاقان  
 شد از شش نامدار اندر جسهان شش چیز را وارث  
 که جز با وی نیابی باکس این شش چیز در کیهان  
 وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون  
 زبسان زال و سهم سام و دست رستم داستان  
 بسه ماهی در سرای او شود آزاد بند  
 بسه روزی از لباس او شود پوشیده صد عریان  
 نه هرگز لاجرم بسردر گهش بینی یکی بنده  
 نه هرگز لاجرم بر تنش یابی جامه خلقان  
 بسود در روضه دانش همیشه فضل او مرسوم  
 بسود برنامه حکمت همیشه نام او عنوان  
 چو خشم آرد از وی بران شود آباد اقلیمی  
 چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران  
 قلم در دست او ماهی ست اندر بحر پنداری  
 اگر زرین بود ماهی و باشد بحر در افشان

بود در خانه زریسنش ماوی چون بود خفته  
 کسند بر وادی سیمین تماشا چون بود یقظان  
 بسان رفستن مستان همیشه رفتن او کج  
 ولیکسن فعل هشیاران کسند رفتار او بنیان  
 خط او تیره و روشن درو الفاظ و معنیها  
 چو در تاریکی اسکندر آب چشمه حیوان  
 دل مؤمن ازو شادان و غمگین زو دل کافر  
 ز بهر آنکه هست او را سر از کفر و دل از ایمان

### در مدح خواجه نظام الملک حسن وزیر گفته

آمد گشاده روی بر من نگار من  
 چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن  
 بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم  
 ابرو ز درد پر گره و زلف بی شکن  
 دوپای رقص کن به گل اندر ز آب چشم  
 دو دست رود زن زعنا گسسته روی زن  
 پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین  
 چون کرد گناه کین و عرب گناه تاختن  
 بگشاد چون بدید بر آن سان مرا زبان  
 بر من بگفتنی و به ناگفتنی سخن  
 گفت آن وفا نمودن تو بود سربه سر  
 زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن  
 برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا  
 بر تو دل من ایدون هرگز نبرد ظن

زین روی چون شقایق و بالای همچو سرو

زین سوی چون بسنفسه و اندام چون سمن

یک روز چون شکیبی و چون باشد ای شگفت

عیش ترا حسلاوت و چشم ترا و سن

ایدر خلل ز چیست ترا و گله ز کیست

از شهر یا ز خانه ز من یا ز خویشتن

بر راحت حضر چه گزینی همی سفر

بر شادی طرب چه گزینی همی حزن

گفتم که بیش ازین مخروش و مبار اشک

رو آستین به چشم نه و دست بر دهن

هست این همه ولیکن بی طلعت وزیر

هر شادی بی بود غم و هر راحتی شجن

جستم ره فراق و زدم بسانگ بر براق

برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن

پیش آمدم چو هاویه پر سهم وادی بی

موزه شکساف خارش و خاکش قدم شکن

نه مرغ و نه فرشته نه وحش و آدمی

نه رسم و نه دیار نه اطلال و نه دمن

در دیولاخهاش بدان سان خروش دیو

کامد به گوش گاه وفا نغمه زغن

بسی آب وادی بی و من و اسب من از عرق

غرق اندر آب چون به شط و دجله بر شطن

غول اندرو قدم نسند و نسهه بود

درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن

راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه  
 کرده فریخته بسله گیتی به اهرمن  
 انجم بر آسمان چو به مجلس شب سده  
 بسا آتش و چراغ زده صف صد انجمن  
 پروین برو چو ماهی شیم اندر آبگیر  
 بر سینه هفت دانسه ورا در پر ثمن  
 تیر آتین فکنده سوی مه همی شهاب  
 سیمین کشیده ماه به روی اندرون محن  
 وان خورد بسی شمار ستاره بر آسمان  
 هر یک به شکل لؤلؤ بر تیغ و بر سفن  
 بسا حلقه‌های سیمین بر سفره کبود  
 بسا در بنفشه زار پراکنده نسترن  
 کانون فلک شب انگشت آتش ستارگان  
 نسوین دو مرغ بریان بر نوک باب زن  
 گردون چو کشت زار و مجره درو چنانک  
 در کشت زارها زپی کاروان [بخن]  
 وقت سحر به قطب فلک بر بنات نعر  
 چون نایقه کشفته ورا گلستان عسطن  
 گردان بر آن مثال کسه بر کاغذ آسیا  
 آرند کبودکان سوی بالا ز باد خن  
 هم رنگ شب به زیر من اندر یکی غراب  
 مهتر ز زنده پیل و قویتر ز کرگدن  
 فارح تر از غراب و دلاورتر از عقاب  
 هشیارتر ز عقق و چابکتر از زغن

غوغاو دم [گوزن] سسرین و غزال چشم

پسیل زرافه گسردن و گور هیون بدن

مسخروط مساعدی که نیابی درو عوج

آکنده پهلویی که نیابی درو عکن

کسوچک سر و بزرگ تن آهخته گردنی

نه در مرش [الگام] و نه در گردنش [رسن]

پرورده در حسباز مر او را عرب به ناز

بسوده بر او چو بر [ولد] و اهل مفتن

حسنا به دامن از قدم او فشانده گرد

لیلی به آستینش [سترده] لب از لبین

بسته چنان میان که که کارزار مرد

در پسر فکنده موی چو گاه عتاب زن

گفتم همی به لابه فلک را زمان زمان

لانسدفع ابن عمک یمنی علی سفن

بر اسب من دمان و دمان زیر من [در] اسب

هر دو چیمان و نازان چون سرو در چمن

[گوی] ورا سعادت گوید همی بدو

گفتی مرا بشارت گفتی همی بدن

پشتم سوی خراسان رویم سوی عراق

سوی شمال شام و یمن سوی یمن

امید آنکه بسخت نماید به من مگر

صدر وزیر شاه جهان بوعلی حسن

خورشید روزگار ستوده نظام ملک

زین زمسین جمال زمان زینت زمین

سالار مسلمین رضی مسیر مؤمنین

بسسحر اذا تحرك طهور اذا مكسب

### وله ایضاً

روشن تنی به خوبی همچون لطیف جاتی  
 زلفش خلاف قامت قامت خلاف زلفش  
 نتران دهانش دیدن از لطف تا نباشد  
 هر جایگه که بوسی ز اندام او به خوبی  
 نساژان چو زاد سروی خرم چو بوستانی  
 ضد میان سرینی ضد سرین میانی  
 از لفظ او دلیلی از خنده ترجمانی  
 گویی نهفته دارد در زیر او دهانی

### وله ایضاً

مانوی نقش است رویت ای نگار آذری

کز تو در دلها چنین درد است و چندین داوری  
 مشتری رویی و هر دل مشتری باشد ترا  
 مشتری رخسازگان را کم نباشد مشتری  
 فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو  
 هر زمان جفت دگر جویی و بار نوگری  
 فاخته گر طوق دارد همچو طوق فاخته  
 داری از عنبر تر بر عارض دو زلف عنبری  
 از تو در هر کشور و هر دل چنان خوف و رجاست  
 کز تعجب گویی اندر هر دل و هر کشوری

\*\*\*

آب دریایی تو گر آذرت پیش آید به جنگ  
 شاعران بر تو همی خوانند هر دم آفرین  
 بر تو مداح تو چون مدح تو خواند از نشاط  
 از عدم گویی بدین کار آمدی اندر وجود  
 ورت کوه آهن آید پیش سوزان آذری  
 گه به الفاظ حجازی گه به الفاظ دری  
 راست پنداری که هر مویی زبانی شد جبری  
 تا به گیتی در بساط نیکنامی گستری

بسیعد بر وی هزینہ کرده زر جعفری  
 زو مبارکتر به عالی هم ازو عالی تری  
 بر فلک هست از تو تأثیر و تو با ما ایدری  
 خود به ذات خویش پنداری جهان دیگری  
 زان همی خراهند یاران خلعت شهریوری  
 کسروی ایوانها و قصرهای قسبوری  
 از حریر لعلگون و آسمانگون عبقری  
 با ندیمان و خردمندان سزد گرمی خوری  
 رخ چو کشمیری بت و بالا چو سرو کشمیری  
 چون ستانی از کف ساقی و لب بروی بری  
 در یمین تست ساغر یا تو اندر ساغری

[پرووری] دایم سخاوت را همی فرزندوار  
 ای مبارکتر به فال از مشتری دیدار تو  
 همچنان کاید ازو تأثیر و هست او بر فلک  
 بر یکی حالی تو و حال جهان گردد همی  
 اینک آیین جهان گیرد همی دیگر نهاد  
 کرد بر پای از زیرجد باز در گلزارها  
 زیر آن ایوانها گسترده شادروانها  
 اندروان پیروزه گون ایوان به پیروزی و عیش  
 از کف سنگین دل سیمین بر یاقوت لب  
 زان می روشن که بینی پیکر خویش اندران  
 باز شناسی ازین هر دو کدامین است حال

### خواجه عمید در دادن صلۀ حکیم لامعی تغافل ورزیده حکیم تهدیدا این قطعه گفته بوی

#### فرستاده

ونسدران چند سخن درد سرش دادم من  
 فضل من خادم و هر روزه ورا یادم من  
 خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من  
 ایستاد او ز تو در پرسش و استادم من  
 کز کجا بروم و اینجا ز چه افتادم من  
 هست شاد آن که به سیم و زر ازو شادم من  
 زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من  
 ونسدران کسوی گرانمایه آبادم من  
 بوالحسن ابن سلیمانرا دامادم من  
 روز آدینه به ماه رمضان زادم من  
 به دو پنج افزون از نیمه هفتادم من

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من  
 بود ظنم که شنیده است مگر خواجه عمید  
 چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد  
 گفت شناخت ترا خواجه و پرسید ز من  
 گفتم این بار نشانی به ازینش بدهم  
 منم آن لامعی شاعر کز من به مدیح  
 هست بکر آباد از گرگان جای و وطنم  
 هست آباد و گرانمایه یکی کوی درو  
 جد من هست سماعیل و محمد پدرم  
 مرا هست اسد طالع و از مادر خویش  
 سال عمرم نرسیده است به هفتاد هنوز



هم به بغداد شناسند مرا هم به دمشق  
 مر مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال  
 هر نشانی که سرا بود بدادم به تمام  
 ورنشانی به ازین خواهی تا شرح دهم  
 گرچه نز شهر دمشق و نه ز بغداد من  
 که سخندانم و در شاعری استاد من  
 قدم از خط ادب بیرون نهادم من  
 که چه خوردم دی و امروز که را ... من

## ۳۷۸

### محمد بن صالح مروی

و هو فخرالفضلا ابو عبدالله محمد بن صالح نوایحی بیشتر از ملوک غزنویه و مقدم شعرای  
 معروف سلطان محمود غزنوی بوده. وی را محمد نوایحی نگاشته‌اند و از شعرای مشهور  
 محسوب داشته‌اند محمد عوفی نوشته که همه فضلای خواستند که این دو شعر او را که بفارسی  
 گفته به عربی ترجمه کنند نیارستند مگر ابوالقاسم اسفراینی و الحق بغایت نیکو گفته است  
 ابوالنجم احمد بن محمد بن یعقوب حکیم منوچهری در اشعار خود او را به تقدم و فصاحت و  
 بلاغت و استادی نام برده است و تمجید کرده است همانا از معاصرین آل سامان بوده و از مشاهیر  
 فضلا و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تصاریف زمان و طول دوران به تحلیل رفته و  
 چیزی از آن در میان نمانده الا این دو سه بیت که به نام وی در بعضی کتب دیده شد.

لب او بینی گویی که کسی زیر عقیق  
 به میان دو گل اندر شکری پنهان کرد

### وله

جمع بر سیمین پستانش گویی که مگر  
 وان سیه زلف بر آن عارض او گویی راست  
 لشکر زنگ همی غارت بغداد کند  
 به پسر زاغ کسی آتش را باد کند

۳۷۹

محمد نسوی

هو محمد بن بدیع فاضلی رفیع‌القدر و عالمی منشرح‌الصدر در عهد عمادالدین زنگی دیوان انشاء با او بوده و در سلک ندما ان خراط داشته بعد ترک کرده ملک مازندران و خوارزمشاه او را به جهت ملازمت و منادمت خواستند و او نخواست و معاذیر آراست با جناب شیخ مجدالدین بغدادی سری داشته و علم ارادت او را بر بام دل می‌افراشته این چند بیت از مرثیه شیخ مذکور است:

چون رایحه مشک و چو بوی سمن آید	هر باد که از ساحل جیحون به من آید
بر یاسمنی تازه مگر روی نهاده است	این باد کزو رایحه یاسمن آید
بوی ختنی یار من آمد که دگر باد	با نفاه سر بسته ز ناف ختن آید
من خاک کف پای چنین باد که او را	بستر ز عبیرتر و از نسترن آید

۳۸۰

محمد عوفی

از فضیلتی زمان خود بوده و تذکره مسمی به لب‌الالباب را بنام عین‌الملک حسین وزیر اشعری نگاشته و کتاب جامع‌الحکایات از تألیفات اوست از نظمهای او نوشته می‌شود:

توانگرم به رخ و اشک زان بر سیمین	که شد ز فرقت تو چون زر آن و چون سیم این
چو خاتم است دهان تو و سلیمان وار	زمانه آید ازین خاتمت بسزیر نگین
گذشت ناله من در فراق طلعت تو	چو قدر صدر جهان از فراز چرخ برین
چو باد [مادح] قدرش برآمده بفلک	چو آب حاسد جاهش فرو شده بزمین
خیال مدحت او در ضمیر اهل سخن	ستوده‌تر ز نشاط است در دل غمگین
رسیده مرتبت رفعت تو بر [انسران]	گذشته رایحه سیرت تو از نسیرین

مگر ایادی جود ترا بسنجد طبع  
 که شد شکسته ترازوی وهم را شاهین  
 بس است حجت قاطع کمال و فضل ترا  
 همین کتاب که هر حرف اوست در زمین  
 زمانه را ز یسار تو باد جمله یسار  
 سپهر را ز یمین تو باد جمله یمین

این رباعی را در نواحی استرآباد پو شاه کبود جامه خوانده اسبی صله دریالت

ای شاه به لطف و بذل کان دگری  
 در قالب ملک و عدل جان دگری  
 زان روی کبود جامه می خوانندت  
 کز رفعت و قدر آسمان دگری

## ۳۸۱

### مرزبان فارسی

نامش چون دستگاه دانشش رفیع و چون بارگاه همتش وسیع میدان بلاغت را فارس و ایوان فصاحت را حارس بعضی گویند معاصر حکیم حنظله بادغیسی و ابوسلیک گرگانی ست و مرزبان نامه به وی منسوبست و بعضی نوشته اند که صاحب مرزبان نامه از اجداد آل زیار و قابوس و شمگیر بوده است و آنمرزبان دیلمی بوده است و این فارسی است حق آن است که نام وی رفیع الدین و شیرازیست و مرزبان نامه بتحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان بن سلجوقی بوده و او را مداحی می فرموده از اوست:

هر روز خیزم از هوس عشق سوی دوست  
 همچون شرر ز آتش و همچون بخار از آب  
 گر بانگ بر زمانه ز نسدر هم او فتد  
 چون زلف و روی یار شب و روز از شتاب  
 چون دی شود ز بیم وی امروز در عدم  
 و امشب ز بس نهییش چون دوش در حجاب  
 بگذشت بر بحار نسیمی ز لطف او  
 شد قطره در دهان صدف لؤلؤ خوشاب  
 و در صرصری ز تهرش کردی بر آن گذر  
 خاکش رماد گشتی و آبش شدی سراب

### در مدح ملک ارسلان سلجوقی گفته

گل در رخ می چنان بخندید	کش مغز در استخوان بخندید
سالی لب چون عقیق بگشاد	ناگه به همه دهان بخندید
شد باغ ز خنده اش چنان خوش	کماندر تن لاله جان بخندید
با لاله عقیق همزه جنت	یاقوت میان کان بخندید
می نیز ز شادی ار چه پیر است	در روی گل جوان بخندید
وز خنده این دو یار همدم	جان تازه شد و جهان بخندید
چون چشم من ابر زار بگریست	چون تیغ شه ارسلان بخندید
در ممرکه چون گرفت نیزه	بدخواه ملک ستان بخندید

### وله ایضا

جهان سقله چوکانست و من درو گوهر	سپهر دون چو نیام است و من درو خنجر
اگرچه زندان بینم نکاهدم قیمت	اگرچه رنگ پذیرم نریزدم جوهر
اگرچه بی خطرم در مقر خویش رواست	که مشک را نبود در مقر خویش خطر

\*\*\*

گر بدیدی به صلب آدم در	نور این صدر آفتاب آثار
سجده کردی نگفتی آن مردود	انا خیر خلقتنی من نار

### در هنگامی که درد پای داشته در صفت احوال خود گفته

از دست درد پای به درد سر اندرم	یارب که درد پای چه آورد بر سرم
وقتی چو ابر بودم و گوهر ز روی سیر	بحرم کنون نه ابرم کانم نه گوهرم
بهرتر زمن خطیب سخن نیست در جهان	بر جای می چه دارم دایم چو منبرم

وله

گویی زمین ز سرما مرده است ورنه پس کافور بر تنش ز چه کرده است آسمان

وله

از گل مسوسن نمود یار بنفشه  
عارض معشوق و خبط او به چه ماند  
آه کسه بر لاله چیره آمده سنبل  
ما دل خود خوش همی کنیم وگرنه  
شاه ریساحین گلست و حرمت گل‌دار  
شاه جهان ارسلان که کسرد ز خلقش  
پشت خودش بنفشه خواندم و در خود  
شاه نگردد به سال و ماه چو او کس

دایسره شد گرد لاله‌زار بنفشه  
لاله کسه بگرفته در کنار بنفشه  
آه که بسر گل نهاده خار بنفشه  
گل را کرده است در حصار بنفشه  
کس نکند بر گل اختیار بنفشه  
بسوی خوش خویش مستعار بنفشه  
برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه  
سرو نگردد به روزگار بنفشه

وله ایضاً

آن دلبری که هست رخس اصل دلبری  
آمد چو آگهی سفر من بدو رسید  
از بسیم هسجر لاله او گشسته زعفران  
زر و جواهر از مزه کرده روان ولی  
با چشم پر ز آب مرا گفت کو کجاست  
دی بود کاتش دل خود عرضه کرده‌ای  
ماه است و مشتری رخم آخر بگر چرا  
از روی عهد خویش همی شرم نایدت  
اندر غزل مرا به پری وصف کرده‌ای  
گفتم که بر من و دل من این گمان مبر  
صد راه من ز جور فلک اسپری شدم

در عشق او منم همه ساله ز دل ببری  
باران زده دو نرگس او بر گل طبری  
وز بار هجر سرو سنی کرده چنبری  
رویش گرفته زرگری و چشم جوهری  
آن لافها که مسی زدی از مهر پروری  
در آب چشم من ز چه امروز ننگری  
نفرت گرفت طبع تو از ماه و مشتری  
کساین روزگار تیره به روی من آوری  
اکنون پری تویی که ز چشم همی پری  
حال دلم بسبین که میان دل اندری  
یک ذره مهر تو نشود از دل اسپری

با روی تو مقابله کردم همه جهان  
 یک لحظه گر ز عشق تو غافل شود دلم  
 من دانم آنکه چون شوم از خدمت تو دور  
 لیکن ضرورتست فراقی که چاره نیست  
 جانی و به ز جان ز جهان نیز خوشتری  
 آن غافلی شسمارم از محض کافری  
 در جان من کند غم روی تو آذری  
 باگردش زمانه غدار داوری

### وله

این شور نگر که در جهان افتاده است  
 به زان نبود که ماکناری گیریم  
 خلق از پی سود در زیان افتاده است  
 ای وای بر آنکه در میان افتاده است

## ۳۸۲

### مسعودی رازی

اسمش امام مسعود و از افاضل ائمه و علما بود گویند از شیعیان خاص به وفور اخلاص. ممتاز و  
 به مداحی سلطان مسعود سرافراز گاهی شعری می گفته این چند بیت منسوب بدوست:  
 عشق ترا وفا ز تو بیش است زانکه تو  
 از من شدی جدا و نشد عشق تو جدا

#### در تعریف سیب و انار فرماید

ز نخدانهای ترکانست گویی .  
 مفاکی در میان هر یک آنک  
 چو حقه بسدین پر گوهر سرخ  
 کفیده چون دهان پژودانه اش  
 فراز شاخ بر آن سیب خندان  
 چو آنچاهی که باشد بر زرخدان  
 بسین آویخته از شاخ رمان  
 بدو در همچو خون آلوده دندان

وله

از بس که تو در هند و در ایران زده‌ای تیغ  
وز بس که درین هر دو زمین ریخته‌ای خون  
زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر  
بیخش همه روین بود و شاخ طبر خون

وله

مخالفان تو موران بدند و مار شدند  
برار از سر موران مار گشته دمار  
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر  
که ازدها شود از روزگار باید مار

۳۸۳

مسرور خراسانی

مفخر شعرای نامدار و محسود فضلالی کامگار افصح فصحای روزگار خود بود در دربار محمودی  
به مسعودی رسیده و از انعامات بی غایات آن سلطان مسروری گزیده اشعارش مسرت بخش دل  
اندوه گین و افکارش شادی ده خاطر غمین فضلش موفور و نظمش مشهور و سعیش مشکور و  
دلش مسرور از اشعارش چیزی در میان نیست الا این چند بیت مسطور:

به وقت نرگس از خواند کسی فردوس گیتی را

به یک معنی روا باشد که دانا داردش باور

ز بهر آنکه جز در خلد کی شاید بدن هرگز

درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

در مدح خواجه احمد بن حسن میمنندی

چو نباید شد از چشم چشمه روشن  
دراز گشت شب دیر یاز را دامن  
به روی گنبد گردنده بر شدند پدید  
ستارگان قوی قدرت بدیع بدن  
چو تیغ سیمین افراخته نمود هلال  
چو هفت فندق سیماب رنگ نجم پرن

نسهاده روی به تدبیر زی ده و دو وطن  
 مسیر این به سوی هند و سیر آن به عدن  
 شب از شب به سر اندر کشید پیرامن  
 در آمد آن بت شادی بهار سوری چمن  
 بزینتی که زمین بوسدش بمهر و ثن  
 ریسوده خاتم خویی ز نیگوان ختن  
 همی جدایی جویی به خیره خیره زمن  
 که هم رخم گل سوریست هم زرخ سوسن  
 ز برگ لاله سیراب و آبسدار سمن  
 به سست عهدی بر من چرا بری اپرا ظن  
 چنو جواد جهان و چنو کریم زمن  
 حمید حمد هنر احمد بن خواجه حسن

مدبران فلک بر فلک چو هفت ملک  
 یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ  
 به زیسر پرده آسایش اندرون شد روز  
 ز ارتفاع شب تیره بهره بی چو گذشت  
 به صورتی که نمازش برد به ناز پری  
 گرفته کنج ملاححت ز قهرمان جلال  
 به نرم نرم چنین گفت مر مرا که چرا  
 سرو که با منت ایدر خزان بهار بود  
 به ساعد من اگر بسنگری نیاری یاد  
 جواب دادم کای مونس روان رهسی  
 به طبع و طوع همی سوی آن روم که ندید  
 شهاب دولت شمس الکفات ابوالقاسم

۳۸۴

### مظهر کجراتی

از سخن گویان شیرین زیان و فاضلان نیکو بیان است و اصلش از ایران است هشت هزار بیت  
 صاحب دیوان است و این اشعار از دیوانش نشان است:

بهار من رخ تست و بهشت من دیدار  
 مرا چو روی تو بینم بهشت ناید کار  
 تو یاسمن بری و سر و قد و گل رخسار  
 ز روی و موی تو ماه منیر و مشک تثار  
 گهی چو خرمن گل گیردت همی بکنار  
 ز شام تا به سحر سر نهد به خواب خماری

اگر بهار بدیعت و گر بهشت به کار  
 مرا چو بوی تو یابم بهار نبود دوست  
 اگر بهار گل و سرو و یاسمن دارد  
 خنک کسی که نهد بخت نیک در بر او  
 گهی چو تنگ شکر بوسدت به شادی لب  
 ز صبح تا شب افزون کند نشاط شراب



شَبِّ از هوای تو خسبد به خاطر خرم  
منم که بر لب آب حیات می‌میرم  
به گرگ آشتی از من مرو که گردی صید  
نگه به روی تو گردد به فرخی بیدار  
به تشنگی و نکردی تو قطره‌هی ایثار  
بدان دو آهوی خرگوش خواب شیر شکار

### وله ایضاً

اهلا و مرحباً به تر ای باد نوبهار  
بشرف نغوسنا به سلامی ز سوی دوست  
لله درک ای نفس نفاة تستار  
روح قلوبنا به نسیمی ز زلف یار

### وله ایضاً

ای بتی کز مشک تر بر شب نشان آورده‌ای  
زانلب شیرین که شوری در جهان افکنده‌ای  
و عده‌یی دادی بسوسم از دهان پر شکر  
وز بسنشه نوخطی بر ارغوان آورده‌ای  
جام می‌را آب حسرت در دهان آورده‌ای  
شربتی ده از لبم خون بر زبان آورده‌ای

### وله ایضاً

خوشست خوردن می‌با جوان روح‌افزای  
میان سبزه سیراب و زیر سایه سرو  
ز دست دلبر نازک میان که قامت او  
رخش چو طلعت ماه منیر جان‌پرور  
گرفته بر کف سیمینش ساغری پر می  
اگر به حجره درون مهر شیشه برگیری  
بنور جام چنین باده‌یی توان خوردن  
همیشه خاصه به وقتی کز ابر چون کافور  
زمین چنان شود از سبزه‌ها و آب روان  
نسبم باد به هر سوی گشته عنبر بیز  
به بانگ بربط و آواز چنگ و ناله نای  
به بوی سنبل و سوری به لحن رود و سه تایی  
ز فرق سر همه ناز است تا به ناخن پای  
لبش چو چشمه آب حیات روح‌افزای  
که همچو آینه روشن است عکس نمای  
ز بوی مشک معطر شود برون سرای  
دوای روشنی دیسده‌های خون پالای  
گلاب سرد چکد بر زمین صندل سای  
که در بهشت از آن خوبتر نشاید جای  
کنار جوی به هر جای گشته گوهر زای

### وله ایضاً

ای دلبری که زلف تو دیو است و رخ پری  
خورشید را کجاست لب لعل جانفزای  
گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش  
در زیب و زینت از مه و خورشید بهتری  
مه را کجاست سلسله زلف عنبری  
بر خاک ریز جرعۀ جامی که می خوری

### وله ایضاً

اهلا و نغم عینی ای بساد نوبهاری  
عیسی نه ای و در دل صد جان ز تست حاصل  
نقاش سطح آبی فزاش هر حبابی  
ادریس هر زمانی قسّیس راهبانی  
پیک جهان نوردی سیّاح یسافه گردی  
امروز بامدادان مست آمدی و شادان  
مشک و عبیر بسوزان گلبرگ و لاله ریزان  
دایم بدین بریدی بسا مژده یی رسیدی  
کز دم عبیر بسیزی وز بوی مشک باری  
مانی نه ای و در گل صد نقش می نگاری  
لشکرکش سحابی فسرمانده بسحاری  
برجیس بسوستانی بلقیس لاله زاری  
هر جا که عزم کردی گویی در آن دیاری  
خرّم چو طبع رادان خوش چون دل حواری  
افتان ز شوق و خیزان چون مردم خماری  
بر گوی تا چه دیدی بنمای تا چه داری

### از توکیبات اوست

وقت صبح است ترک خواب دهید  
در بلورینه سساعری چو سحر  
خسستگان را ز نوشداروی می  
جمع اصحاب را شراب دهید  
باده همجو آفتاب دهید  
مهرم خطاظر خسراب دهید

### وله

دل ز مهر زمانه بردارید  
هرگز از دهر کس نیاساید  
ملک بی نام و بی نشانی را  
دل مردان خزینۀ گهر است  
رخت ازین کارخانه بردارید  
این امید از زمانه بردارید  
همچو عنقا نشانه بردارید  
گنجها زین خزانه بردارید

۳۸۵

محمد بن حسن آملی طبرستانی

هو مولانا اولیاء الله معروف بوده مدتها در بغداد تکمیل و تحصیل کرده در شهر سنوآت هفتصد و کسری بعراق و طبرستان باز آمد و به واسطه حادثة قتل اردشیر بن حسن حکمران مازندران که ممدوح ظهیرالدین فاریابی و مخدوم سلاطین عهد بوده و دلتنگ گردیده از استرآباد بخوارزم روی نهاد در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین مازندران که در کمال نفاست و سلاست است تصنیف اوست و سید ظهیرالدین مرعشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن نگاشته ولی تباین مرتبتین بی غایت است گاهی نظمی می سروده و رباعی به فارسی می فرموده ازوست:

پیوسته به قصد خون ما می جنبید

زلف تونه از راه خطا می جنبید

چندین بنگویی که چرا می جنبید

تکرار اگر نمی کند درس جفا

\*\*\*

چون عادت چرخ نیست جز بدخویی

ای دل بسامید بسوک تا کسی پویی

کز وی تو شکایتی و شکری گویی

حقا که اگر زمانه آن را شاید

۳۸۶

مظهر هندی

قاضی آگره است و مردی آگه مداح فیروزشاه بوده و مدح عین الملک نیز نموده بعضی او را مظهر مذکور خوانند و بعضی جدا دانند علی ای حال به نام او می باشد:

امروز بسامداد که برخاستم ز خواب

با طماع خجسته و با خاطر صواب

دیدم زمین چو صحن بهشت است جانفزا

آراسته به زیسور و افروخته به تاب

سورده گیا سپیده و شنگرف بر جبین

مالیده سبزه و سسمه و زنگار بر ثیاب

صحن چسمن چو صفحه گردون لاژورد

از ژاله پر مستاره و از بسرق پر شهاب

می جست برق از ابر چو در سینه‌ها نفس

یا در گناه توبه و یا در خطا صواب

سر بر کشیده سبزه ز خاک سیاه رنگ

همچون زمرد از شبه و طوطی از غراب

فوس قزح کشیده کمائی به چار رنگ

چون طاق منظری که به الوان کنی خضاب

این سرخ همچو لاله و آن زرد چون زریس

این نیل چون بنفشه و آن سبز چون سداب

من در شده به لابه و زاری که ساعتی

تسکین دهم ز هول و تسلی ز اضطراب

بودم در این حدیث که ناگاه بی گمان

سر برزد از دریچه من همچو آفتاب

آن ماه سایه پرور و آن آفتاب حسن

کساصلا نسدیده سایه او ماه و آفتاب

آمد چو خور ز بام و چو سروی به پیش من

بنشست و بر گشاد لب بسته در عتاب

گفتا چه شد ترا که درین دور خرمی

ماندی چنین غمی و نشستی چنین مصاب

برخیز و این قصیده هم امروز نظم کن

فردا برو به حضرت سلطان کامیاب

فیروز شه که روز و غا هر غلام او

صد چون سکندر است و دو صد چون فراسیاب

### در مدح عین‌الملک

صبحدم کاینه چرخ زدودند ز زنگ

زهره بنمود رخ از شور چو ماه از خرچنگ

اندر آمد ز در حسیره من مست و خسراب

دلبر غنچه دهانی شکری تنگ به تنگ

صنمی موی میانی که سرین و کمرش

کرده دو کوه گران را به یکی موی آونگ

چون مرادید که از ضعف سهایی شده‌ام

ریخت درها ز دو لب بر صفت هفت اورنگ

گفت گر وصل منت دست دهد چون باشی

گفتمش وصل تو چون شکر و فرقت چو شرنگ

فصل نوروز بود روز نو و موسم عید

ابرها تیره هوا صافی و بستان پر رنگ

زین طرف لخلخله‌ها آمده از میوه و گل

زان طرف ماسده‌ها از بط و دراج و کسلنگ

مسلک‌الشرق فلک قدر ملک عین‌الملک

که بود عرض سپاهش به هزاران فرسنگ

آنکه شسیران زبان از غضبش ترسانند

هم بر آن سان که ز شسیران زبان روبه لنگ

## ۳۸۷

## مظفری پنجاهی مروی

از استادان مشهور بوده صاحب لب‌الالباب گفته که از شعرای آل‌ناصر است به هر حالت در هر  
مقاله قادر است و اشعارش نادر ازو است:

چو آفتاب که گیرد ز میخ تیره حجاب	همی بسینی آتش میان خاکستر
نقاب را به رخ اندر کشد بوقت عتاب	چو روی دختر دوشیزه کو خجیل گردد
همی ز لاله گل زردتر کنم به گلاب	ز داغ فرقت آن چهره چو لاله و گل
من از فراق تو گیرم همی به زر سیماب	بر آن نشان که به سیماب زر همی گیرند
درنگ هجر تو دارد مرا همی به شتاب	شتاب وصل تو دارد مرا همی به درنگ
اگر لب تو به رنگ گل است و بوی شراب	خمار و خواب چرا در دلم فراوانست
سنان شود مژه من ز بهر جستن خواب	به شب ز فرقت آن قامت چو قامت رمع
گهی بنالم و گردم چو سنبل تو به تاب	گهی بگریم و باشم چو نرگس تودرم

## ۳۸۸

## معروفی بلخی

اسمش ابو عبدالله محمد بن حسن به کمالات مرصوف و به جلالات معروف کلامش بر کمالش  
معرف و مقامش بر مقالش موصف از شعرای آل سامان و پخته‌ساز طبع خامان بلکه پختگان را  
با وی خامی و تمامان را ناتمامی از افکار وی نیز چون اغلب متقدمان - از انصراف زمان - چیزی  
در میان نمانده این چند بیت ازوست:

نازه گشتم چو گل و تازه شد آنمهر قدیم	دوست با قامت چون سرو به من بر بگذشت
گسویی از لاله بشیزه‌ستی بر ماهی شیم	باده بر ساعدش از ساتکنی سایه فکند
به گل سوری بر غالیه بفشانند نسیم	وان دو زلفین بر آن عارض او گویی راست

گشت برگشته سیه جعد تو عین اندر عین گشت پرتاب سیه زلف تو جیم اندر جیم

در مدح عبدالملک بن نوح سامانی گوید

ای آنکه مر عدو را صبری و حنظلی  
ای آنکه مر ولی را شهیدی و شکری  
آنجا که پیش بینی باید موفقی  
آنجا که پیش دستی باید مظفّری

۳۸۹

مغیثی گنجوی

از احوالش در جایی چیزی دیده نشده به جز اینکه این ابیات را تقی الدین اوحدی به نام او نوشته  
همانا او نیز چون من از احوالش نشانی ندارد و بی خبر است ازوست:

مرا سه چیز نمود از دو زلف و لب جانان

یکی فریب دریم حیلت و سیم دستان

فریب و حیلت و دستانش کرده اند مرا

یکی نژند و دویم عاجز و سیم حیران

نژند و عاجز و حیران مرا سه چیز کنند

یکی فراق و دویم دوری و سیم هجران

فراق و دوری و هجران آن نگار که هست

یکی پری و دویم دلبر و سیم جانان

پری و دلبر و جانان من شد است مرا

یکی حیات و دویم راحت و سیم درمان

حیات و راحت و درمان ز روی اوست که هست

یکی مسنیر دویم روشن و سیم تابان

منیر و روشن و تابان چو روی او نبود

یکی سهیل و دوم زهره و سیم کیوان

سهیل و زهره و کیوان مرا چرا کردند

یکی غریب دویم بی کس و سیم پژمان

۳۹۰

### منشوری سمرقندی

اسمٹن ابوسعید احمد بن محمد بوده نظامی عروضی سمرقندی گوید مداحی آل ناصر

خصوص محمود غزنوی را می نموده و منشور شاعری به نام او بوده به هر صورت ازوست:

یکی دریا پدید آمد زمینش و آب از زر

معلق موج زرینش به ابر اندر کشیده سر

نشیب و قعر آندریا همه پسر رشته مرجان

فراز و موج او هر سو همه پر زهره ازهر

نهنگ سندروسینش به سیماب اندرون پنهان

دم تمساح زرینش به یاقوت اندرون مضمهر

درخشد شیر او بی رخ بغرّد قعر او بی دل

چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه بر کردر

فلک چون قصر مدهون گشته زو بر کنگره زرین

درخشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهونگر

دو چشم باز ازرق شد زمین تا آسمان امشب

نقابی بست بر روی از بناگوش تدر و نر

به عالی امر ایرانشاه و بر توفیق توقیمش

فلک دست سخا بگشود و بشکست از خزینه در



هوا را جسم سیمین داد ازین سیّاره‌وش گردون  
 زمین را تاج زرّین داد ازین بیجاده رنگ آذر  
 چه بود امشب که چون جادو سر از خاک زمین برزد  
 خلاقی رنگ خورشیدی به سنگرف آژده پیکر  
 گهی چون عرعر زرّین همی بر آسمان یازد  
 گهی چون سرو یاقوتین همی بالذ به ابر اندر  
 زرّسین گردد از عکسش به دریا در همی لؤلؤ  
 عقیقین گردد از رنگش به گردون بر همی اختر  
 شرارش بر فلک یازان چو کوه زعفران بالین  
 سرشکش در هواگردان چو عصفور معصفر بر  
 تسو گویی همت خسرو برای نعمت زایر  
 یکی زرّین فلک خواهد برآوردن همی دیگر  
 یمین دولت عالی امین ملّت ایسمان  
 ابوالقاسم ملک محمود کشوردار کشور در  
 سرو سالار سالاران هفت اقلیم این عالم  
 ولایت‌بخش و گیتی گیر و ملک آرای و دین‌پرور  
 اگر جودش به موجود اندر از جسمانیان بودی  
 نگنجیدی ازو یک دست جود اندر جهان بکر  
 اگر بر شاخ سیسنبه بتابد گوهر تیغش  
 به رنگ روین رومی بروید شاخ سیسنبه  
 مگر معشوق شاهان شد زمین و تخت او کز دل  
 همی بوسند خاکش را همی گیرندش اندر بر  
 کجا زوّار را خسرو کند پر سیم و زر دامن  
 تهی گردد زمین از گنج و کوه از سیم و کسان از زر

به دست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آیین

چینان کسز نامه فتحت نیاساید همی رهبر

به دست از مال بخشیدن به تیغ از کینه آمختن

به جام از باده نوشیدن به جان از مدت بی‌مر

### وله ایضا

فرو رمید چو گنجشک زرد برگ بهی	ز بهر آنکه بر او زد چو باشه برگ چنار
به برق ماند روز آفتاب در پس ابر	به آفتاب درخشنده برق در شب تار
چه جادویی ست عنان آزمای مرکب او	که آرزوی سواران همی کند ابتر
تکاوری که به یک شربت آب ماند راست	بسه دستش اندر دریای ژرف پهناور
دو چیز یافت ازین آتش سده در حال	ستاره یساره ز زمین و آسمان خلیخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب	بسه یاد شاه به کف بر نهاد مالامال

### در تهنیت جشن سده گفته

چرا دهر شد ز ز بی مهرگان	ازیرا که چون کوره شد آسمان
چرا معصفر بار شد تیره شب	ازیرا که شد بارور زعفران
چرا جام می خواست ناگاه شاه	ازیرا کش آمد سده ناگهان
چرا از قضا برتر است امر او	ازیرا یقین برتر است از گمان
چرا رخ مجدر نماید عدوش	ازیرا کش از اشک باشد نشان

## منجیک تومدی

اسمش ابوالحسن علی بن محمد مردی تیز زبان هزل آیین تند طبع زبان اور بلیغ نکته دان بود که کسی از تیر طعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی سینۀ اهل کینه را به خدنگ هجا خستی و دست اهل زمان را به کمند هزل بستی گویند با ابوالمعالی نخاس و ابوالمفاخر رازی معاصر بوده بعضی مدّاح چغانیان داندش و معاصر آنان خواندش و بعضی یکی از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و منجیک چنگ زنش خوانند و منجیک به قول صاحب تاریخ احواء الملوک نام فریه ایست بر شرقی تومد و چون حکیم از آن دینه به ظهور آمده به حکیم منجیک مشهور شده و مدّاحی ملوک صفّاریه سیستان و غزنویّه را می کرده از فصیحای شعرای متقدّمین است علی ایّ حال صاحب طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه به دست آمده است بعضی نوشته می گردد ازوست:

## در مدح سلطان ابوالمظفر ملک احمد صفّاری گفته

هوا قضاست هوا را بحیله نتوان زد	چه پرنیان به بر تیر او چه زاهن سد
هواست اینکه همی دارم درین شبها	مسنادم الذبیران و مراعی الفیرقند
پر از بدایع لفظ و پر از صنایع دست	پر از [مشارف] چشم و پر از ظرایف خد
فغان من همه زان جمع بی تکلف تمت	فکنده طبع بر و بر هزار گونه عقد
رسیده آفت تشویش او بهر کامی	فکنده کشته آسیب او به هر مشهد
چنو نبوده نه هست و نه نیز خواهد بود	فراق او مستواتر هوای او سرمد
بسان عمر و عطای خدایگان جهان	ابوالمظفر شاه جهان پناه احمد
همه صفات خداوند بر تو زیبا هست	برون ازین دو صفت لم یلد و لم یولد
بدانگهی که برآورده شد زمین از گرد	نه وادی از که پیدا نه ابیض از اسود
به پشت مردان بر پاره کرده زخم زره	به روی اسبان بر سرخ کرده خون مقود
ایا بدیع شهی کت نظیر نه به جهان	میان خلق چو سیمرخ مفردی مفرد

وله ایضاً

وزیر باید ملک هزار ساله چه سود  
 به گوش ملک تو اندر فکند کبری زود  
 دو چیز باید دیسار زرد و تیغ کبود  
 نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود  
 چو آتشی که به گوگرد بر دوید کبود  
 فرو شود به دو لب وز دورخ برآید زود  
 زبانت زرین سازد دهانت مشک‌آلود  
 که زنگ جور زمانه به فرخی بزود

بسا طیب که مایه نداشت درد فزود  
 وزیر نو ستدی کو ز رای بی معنی  
 چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک  
 به منظر آمد باید که وقت منظر بود  
 بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد  
 بسیار ماساها آن آفتاب کش بخوردی  
 به نام بار خدایی که نام او همه سال  
 ابو محمد عباس مسیر فرخ زاد

در مدح ملک طاهر بن حسین سیستانی گفته

زمانه دیده فراوان و دیر مانده به بند  
 ز مهر پخته و نایافته زدود گسزند  
 درخت دولت سر بر زده به چرخ بلند  
 همه کمیت نماید ز خون سیاه و سمنند  
 چردریه نیزه بسفت و به تیغ بپراکند  
 که نه به طاعت باز آمد و علم بفکند  
 به روز رزم وی از اختر عدوش بسخند  
 عدر کمر بگشاید چو او گشاد کمند  
 به گاه ملک چه بیگانه و چه خویشاوند

الا به من ده آن داروی روان نژند  
 چو جان عاشق سوزان چو روی حاسد زرد  
 به یاد طاهر پرویز تخت خسرو بخت  
 بدان زمان که بر ابطال گونه تیره شود  
 بسا سپاها گویی که هستی از پولاد  
 به هیچ عاصی بر نوک نیزه راست نکرد  
 به روز بزم وی بر گنج گوهرش بگری  
 چو آفتاب ز گرد اندرون پدید آید  
 بدین جفا که خداوند کرد معذور است

وله ایضاً

وز شاخ عندلیب بسازد همی صغیر  
 وانروی را نسماز برد ماه مستنیر  
 کز زلف مشک باری وز نوک غمزه نیر

در باغ گل فرستد هر نیم شب عبیر  
 رخسار آن نگار به گل برستم کند  
 ای آفتاب چهرة بت زاد سر و قد

بنگاشته چنین نبود بر بتان چین  
از برگ لاله دولب و داری فراز روی  
گویی که آذر از پی زهره نگار کرد  
گویی کمند رستم گشت آن کمند زلف  
گویی خدایش از می چون لعل آفرید

تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر  
یک مشت حلقه زره از مشک و از عبیر  
سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر  
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر  
با دابگانش داده ز باقوت سرخ شیر

### وله ایضاً

چه درست آن به زیر لعل و شکر  
چه سرو است این که پیماید زمین را  
به هنگام کمر بستن تو گویی  
همه شب دیده‌ام ز آسیب هجرش  
به دوش و گسردن دوشسبزه ماند  
به ناف آهوی خرخیز ماند  
بدان ماند همی صحرا که گویی  
به زیر بارید ماند به دستان  
تو گویی هر کجا حور بهشت است  
زبان ابسر بسر گلهای صحرا  
مبارک خواجه‌ی کز شکر دایم  
مسیان موج دریای بخیلی

چه ماده است آن به زیر میخ عنبر  
نشاند بر زمین محراب انور  
همی بر آب زمزم بسندد آذر  
بسمان اکحل از آسیب نشتر  
به باغ اندر ز گلها شاخ پر بر  
نسسیم یساسمین و زرد احمر  
بگسردند طاووسان بر او پر  
همی مستقار سرغان نواگر  
به دست هر یک از باقوت چادر  
زبان خواجه گشت از بار گوهر  
نسپاده بر سر آتش افسر  
کفش کشنی سخای او جو لنگر

### وله ایضاً

شسنبده‌ام به حکایت که دیده‌ام  
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت  
به شاهنامه بر اربیت تو نقش کنند  
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود

برون جهند چو زمرّد بر او برفند فراز  
برابر دل من بستوکید دیده‌ام  
ز شاهنامه به میدان رود به جنگ فراز  
کزو نه مرد به کار آید و نه اسب و نه ساز

وله ایضاً

گران کند سر ما را همی خمار هوش  
 چرا نسالم کاندرا دل منست خراش  
 سرای پرده به تو چون بهشت و تو حوراش  
 فلک بسوخت فرو ریخت بر سرم جوزاش  
 به شب نهاده به هامون و سرد کرده صباش  
 نگاه کرد نیارد ز آسمان عنقاش  
 چو آبگینه شنامی سفید گشت ضیاش  
 که گر عبید نویسد بدو زمانه سزاش  
 بسان هستی ایزد بود پدید عطاش  
 به در نسطق بیاراستم رخ زیباش

خماریی که ز دیبای حمری است قباش  
 مثال گوید چندین ز کژدم زلفم  
 فغان ز چشم تو ای شیر خشم آهر چشم  
 به یاد عارض او بر زدم ز دل آهی  
 بخواه زان می حمرا فروغ صفرا طبع  
 کجا چو بر کف بنهی ز بیم مستی خویش  
 کجاست رطل که خورشید سوی گندم رفت  
 به یاد شمس اشرف دهر عبدالله  
 به هر کجا برسد چشم و خاطر مردم  
 بلاغتم ز خرد دختری بزاد بدیع

در مدح ابوالمظفر طاهر بن حسین سیستانی

کجا برآمد خیل ستارگان خیال  
 همه طراز و ملاحات بر آستین جمال  
 همه سراسر فهرست فتنه را تمثال  
 به دیده دیده بدوزد ز جادوی محتال  
 هوای خوبان جستن همه غمت و وبال  
 کسی که بسته بود عقل او به وجه کمال  
 که ساق او ز جنوب است و سم او ز شمال  
 ز بیم شیشه او شیر بفرکند چنگال  
 به وقت شیشه بدرد کمند رستم زال  
 نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال  
 نه آدمی و همانند آدمی به خصال  
 که بوفیس به شاهین حلم او مثقال

مرا ز دیده بکرد آفتاب خواب زوال  
 فغان من همه زان زلف کاندرا نقش است  
 تبارک الله از آن چهره لطیف بدیع  
 به زلف مشک ببندد بر آهوی مشکین  
 هوای او به دلم بر همه تباهی کرد  
 چرا به صبر نکوشم که صبر دوست بود  
 بیارم آن فرس تند سیر ره پیمای  
 هر آنگهی که به بیشه درون زند شیشه  
 به گاه بسویه برو بر تذر و خایه نهاد  
 بسان کشتی زرین همی خسرامد کش  
 براق گام و ره انجام و شادکام و تمام  
 عسنان او نکشم تا جناب آن ملکی

بسه تیز دشنه آزادگی گلوی سؤال  
 فراخ باز نهد گام ازدهای قتال  
 به باغ عمر شکفته شود گل آجال  
 همه جراحی بینی جوارح ابطال  
 ز روی مرد مبارز به نرک پیکان خیال  
 چو طوق فاختگان طوق بردهم ز قذال  
 رود به کوه و به صحرا همی به صید غزال  
 ز باغ گشت به تحویل آفتاب احوال  
 بطبل رحلت بر زد گل و بنفشه دوال  
 ز بید برگ به یک زلزله به آب زلال  
 عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال  
 به رنگ چون علم کاویان خجسته به فال  
 بدان بسوزان دی را صبحیفته اعمال  
 چرا همی نگشاید قسنینه را اقبال  
 ز بسیم روزه بدو بشکنند دل ابدال  
 به خیل جود گشاده حصار بیت‌المال  
 ز روی آتش افروخته بروید نال  
 کنیده پوست به تن بر چو سفز گفته سفال

\*\*\*

به برز گویی سرو است در میان قباہ  
 کمر نهندد سرو و کله نپوشد ماه

ابوالمظفر شہاد جهان کجا ببرد  
 بدانگهی که به صف گرد را برانگیزد  
 برآید ابر شجاعت فرو همی بارد  
 به هر کجا برسی با دو چشم تو برسد  
 به چابکی بر بایی که جان نیازاری  
 به نام بندگی تو عدوت راهزمان  
 پلنگ گرسنه بی‌امر تو بر آن نشود  
 خدایگانا فرخنده مهرگان آمد  
 سرای پرده صحبت کشید سبب و ترنج  
 بسان ماهی زرین کتون فرو ریزد  
 کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ  
 به طبع چون جگر عاشقان طپنده و گرم  
 بگوری تا بفرازند و برفروزانند  
 کجاست آنکه به دل برفکند قفل به خشم  
 چو از چمانه به جام اندرون فرو ریزد  
 به باد جام فریدون گرفته رطل به دست  
 بقات بادا چندان که تا چو مرزنگوش  
 تو شاد بادی و اعدای تو به درد درون

به روی گویی ماه است بر نهاده کلاه  
 چو ماه بود و چو سرو [و] نه ماه بود و نه سرو

### در این اشعار حذف الف کرده است

زیر دو زلف جعدش در خط عنبری  
 نوگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طبری

زلفین بر شکسته و قد صنوبری  
 دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در

چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند  
 خلد برین شده است نگه کن به کوه و دشت  
 گویی که مشتریست به هر نرگسی درون  
 سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود لعل  
 خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو  
 وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری  
 صد گونه گل شکفته به هر سو که بنگری  
 رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری  
 نوروز کرده بر گل صد برگ زرگری  
 هر سو که رو نهی ندهد دل که بگذری

### من قطعاته

ای مجلسیان حضرت شاه  
 از بسهر خدا مرا بگویند  
 دریای شما نهنگ دارد  
 تا نان شما چه رنگ دارد

\*\*\*

ای آنکه ز تاج تو بتابد مه و زهره  
 همواره به حجره در چون دیو نشسته است  
 تا کی بود این مسکین منجیک به حجره  
 نه جامه و نه نانش نه دیگ نه سفره

\*\*\*

ای به دریای عقل کرده شناه  
 نان فروزن به آب دیده خویش  
 وز بد و نسیک روزگار آگاه  
 وز در هیچ سفله شیر مخواه

۳۹۲

### منصور منطقی رازی

اسمش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالی مقدار منطقیان  
 عالم با منطقتش ابکم بوده در قوت ناطقه بر همگنان فایق و نفس ناطقه به مدحش ناطق آمده در  
 حضرت اکفی الکفات صاحب بن عبّاد داد اشعار عربی و عجمی داد در دوازده سالگی به استاد  
 بدیع الزمان همدانی رسید و کسب کمالات کرد در بعضی جاها منصور نیز تخلص کرده  
 علی ای حال فاضلی بوده صاحب کمال این چند بیت ازوست:



از آن خورشید زرین شد که بر ملکش گذر دارد ستاره زان همی لرزد که از تیغش حذر دارد

### وله ایضاً

نگاری سمن بوی و ماهی سمنبر	لبش جای جان و رخس جای آذر
بهار بتانست و محراب خوبی	بسه روی دلارام و زلفین دلبر
بدان چنبرین زلف و بالای سروین	ز چنبر کند سرو و ز سرو چنبر
شنیدم که در خلد کژدم نباشد	چرا بسا رخ تست دایم مجاور
مگر کژدم عنبرینند شاید	کجا کژدم خلد باشد معنبر
بسه انگشت بنمایم ار دورخسانت	همی بساده ز انگشتم آید مقطر
فسوی روی تابانت چون روی دولت	فری قد یارانت چو عمر اختر
چو بنشینی از پای گویی ز گردون	همی بر زمین آیدی جرم ازهر

### و من قصایده

شد آن مودت و آن دوستی و آن ایام	که بسر مراد دل خویش می نهادم گام
بسا شبا که به روی نگار کردم روز	سپید روز که کردم به زلف خوبان شام
دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف	دو لب به بوسه خویبان گرفته خوی مدام
ازین پری به سوی من نوید بود و رسول	و زان نگار بر من درود بود و سلام
مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین	سرای زرین دیوار بود و سیمین بام
همیشه خانهام از نیکوان زیباروی	چو کعبه بود به هنگام کفر پر اصنام
بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش	چسو نوبهار شکفته به باغ در بادام
من و جهان در همان و قرین ساخته خوی	به من زمانه و یاران من سپرده زمام
لگام بود مرا بر سر زمانه یکی	کشیده گشت کنون و گسته گشت لگام
کنون که نهمتم افزونتر است و نعمت کم	دل بشادی خو کرده کی گرد آرام
به باغبان نگرم کمز یکی ضعیفک شاخ	به روزگارش سروی کند بلند قیام
همی ز بهر گلی کاورد به شیفته رنج	بسه بسار دارد او را دوازده مه تمام

نه برکنندش ز جای و نه باز گیرد آب  
 به روزگار فزونتر شود درخت همی  
 کرا هنر بفرزاید چرا بکاهد مال  
 نه بگسلاند از شاخ و ندهدش دشنام  
 مرا کمی ست به پیری همی درین هنگام  
 اگر نه زین دو یکی هست بر حکیم حرام

### در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

سپیدی آمد و اندر رخ اوفتادم چنین  
 به روز دولت کین از زمانه جستم باز  
 اسیر آن شده‌ام کو اسیر بسود مرا  
 بسا دو حلقه زلفی که دست من بکشید  
 بسا دهان چو انگشتی که دو لب من  
 خرد اسیر هوا گشته و دل آن دو چشم  
 هدیلم آنکه عدیل دو لاله کزدم داشت  
 دو ابروان سیاهش کمال غایب توز  
 کنون بسان کمانست سرو قامت من  
 تو دور گشته و من دور مانده از خدمت  
 کنون سزاست که من دور گردم از بت چنین  
 کتون زمانه ز من باز جست یکسره کین  
 بدان زمانه چنان بد بدین زمانه چنین  
 که خاک شد ز نسیمش به مشک‌ناب عجین  
 نهاده بود برو سال و مه به جای نگین  
 روان مطیع لب و جان به چنگ زلف رهین  
 کمند زلفش بر لاله برفکنده کمین  
 دو زلفکان درازش کمند مشک‌آگین  
 کنون بسان کمانست روی من پرچین  
 به زندگانی آری چه حال بدتر ازین

### در استهلال و مدح صاحب گوید

مه گردون مگر بیمار گشته است  
 سپر کردار سیمین بسود و اینک  
 تو گفتی خنگ صاحب تاختن کرد  
 شب عید از بر روی فلک شد  
 بنالید و تنش بگسرفت نقصان  
 برآمد بر فلک چون نوک چوگان  
 بماندش نعل زرین در بیابان  
 خم ابروی ماه نو نمایان

\*\*\*

مگر رسم سگه چرا کرده‌اند  
 درم از کف شه به نزع اندر است  
 ندانستمی من همی آن زمان  
 شهادت نهندش همی بر زبان

وله ایضاً

چون زلف زدی ای صنم به شانه	یک موی بدزدیدم از دو زلفت
چون مور که گندم کشد به خانه	چونانش بسختی همی کشیدم
منصور کدام است زیسن دوگانه	با موی به خانه شدم پدر گفت

۳۹۳

مؤیدالدین نسفی

از استادان مشهور و بزرگان مبهتر در لب‌الالباب گوید که مؤید بر لشکر هنر مؤید بودی و رای او رشک خورشید انور سبحان و ابل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل دیوان او چون کبریت احمر و یاقوت اصفر کمیاب است گویند پهلوان نامه‌ایی به سیاق مثنوی گفته دیده نگر دیده دیگری مگر دیده از آنجناب است

گویی همی ز طرّه دلدار ما برد	بویی که از بهار نسیم صبا برد
وز سبزه پشت طوطی دیگر قبا برد	طاووس از بنفشه کلامی دگر دهد
خلخال لاله کبک دری را عطا برد	شمشاد طوق فاخته گردد به کوهسار
قوس قزح نگر که چه رنگین لوا برد	لشکر کشید ابرو به قلب جناح او
باد شمال نفاة مشک خطا برد	باشد صواب باده چو از ناف یاسمین
جان عدو به خنجر چون گندنا برد	دلها اگر به خامه چون زعفران ربود

وله ایضاً

تنها ز دور چشم تو بر من همان رسد	از جور چرخ هر چه به خلق جهان رسد
بادی کز آن دو گیسوی عنبر فشان رسد	چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
دل باز خواهم از تو چو کارم به جان رسد	آهسته‌دار جور و بیندیش زانکه من
تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد	از دیر باز خلق جهان منتظر بدند

گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو  
در خدمتت گریخته‌ام زانکه بخت من  
چون ثابتات بر کمر کهکشان رسد  
گر بر فلک رسد به همین نودبان رسد

### در طلب بطی شراب گفته

قدوة اقبال و نسوردین پیمبر  
آنچه فلک می‌کند ز حادثه بر من  
دی زره دور دوستیم رسیده است  
هر چه مرا در وثاق از کم و بیش است  
و آمده‌ام تا در آستان همایون  
در صورت هست نوردین خدایی  
والله اگر می‌کند هزار ختایی  
خوش نفس و گرم چون بتان سرایی  
کرده‌ام از بهر نان و گوشت بهایی  
از تو کنم شیشه‌ی شراب گدایی

۳۹۴

### معزی غزنوی

اسمش سدیدالدین بوده و مداحی سلطان سراج‌الدوله خسرو ملک را می‌نموده محمد عوفی آورده که دیوان معزی غزنوی رشک ارتنگ مانویست دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعری که شایان این ستایش باشد شنیده نگردیده چون غیر معروف بود از حالش و مقالش در این کتاب مختصری تحریر نمود ازوست:

ز رشک کز تهنه تنگت چه گویم تا چه دلتنگم

که بیمهر و وفا باری در آغوشت چرا باشد

قبای ساده می‌پوشی که خون گرید همی چشمم

که باری کیست آن صورت که هم‌رنگ قبا باشد

خطا گفتم صواب آمد قبا با چین و با صورت

نگاری را که او رشک بت چین و ختا باشد

ز تو گر بوسه‌یی خواهم به جان فروشی و گویی

تو کی دیدی که بوس ما چنین ارزان بها باشد

۳۹۵

### معین‌الملک اصم

و هو حسین بن علی الاصم از کتاب مقرر سلطان سنجر و در همه کمالات مشهر بوده و شعر

فارسی کمتر می‌گفته بیشتر در ناب عربی می‌سفته این چند بیت از نتایج طبع اوست:

بر چنین مهتری شرف دارد

سگ درین روزگار بی‌فرجام

خنک آن را که چنگ و دف دارد

در قلم داشتن فلاح نماند

۳۹۶

### معنوی بخارایی

معنویتی داشته حکیم طبع فرزانه سیر قناعت‌گستر بوده در اواخر سامانیه و اوایل ناصریه ظهور

نموده زیاده ازین از حالش خبری نیست این دو قطعه به نام اوست:

دار خرسند دل روان خوشنود

بر خدای جهان تو گل کن

نه تفاعل زیان نه کوشش سود

که ندارد به قسمت ازلی

\*\*\*

بر تن مردمان مدار چو نوش

هر چه آن بر تن تو زهر بود

انگبین خر مباش و زهر فروش

نسدهی داد داد کس مستان

محمد غزنوی

و هو سید محمد بن ناصر گویند برادر بزرگ سید حسن غزنوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل عارف کامل به عذوبت بیان و دقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهرام شاه با حرمت تمام می‌زیسته اشعارش به جهت کمی و علت قلت نامدون مانده اما در اشعارش تسجیع و ترصیع و مراعات‌النظیر بسیار مراعات می‌کرده مولد و مضجعش غزنین است و این ابیات منتخب اشعار اوست:

\*\*\*

<p>شکوه آن عرضی باد و جوهر آتش و آب ازو بسخیزد اندر دو لشکر آتش و آب هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب بود همیشه چو در ابر مضمهر آتش و آب عروض نایبه را زرّ و زیور آتش و آب نموده دست دلبران ز خنجر آتش و آب سنان و نیزه شاه مظفر آتش و آب نه مرکب از صفت آن تکاور آتش و آب چهار نعلش در هفت کسور آتش و آب چو خور فکنده در آفاق خاور آتش و آب چو دیده در سرو چون روح در بر آتش و آب که کرده‌اند همیدون مصور آتش و آب به اعتدال جهان شد مخیر آتش و آب به ورد و لاله و سرو و صنوبر آتش و آب چو جیب و چهره موسی منور آتش و آب پدید گردد در جوی و در جر آتش و آب</p>	<p>چو خاک و باد کند نور و نم در آتش و آب چو در مصاف به ابطال حرب روی نمود همی نماید از عکس لون گسوه‌ر او سابر و صاعقه ماند از آن قبل که درو تبارک‌الله از آن ابر ساحتی که درو سپرده پای نوندان به نعل خاک و هوا به خاک بساد تکاور سپرده بهر ظفر پرست مرکب رزم‌آزمای آهن خای یکی تکاور کاندر دو عالم اوست که زد چو مه نموده به اقصای باختر تک و تاز چه گوهرست که دارندش از عزیزی و ناز طبیعی چو درو بنگرد گمانش افتد ایا بهار سعادت بهار تازه دمید نما به تنویرت آمد بدان که باز دهد نماید اکنون هر جای عطف دامن برق چو نعل و مینا اندر لباس سبزه و گل</p>
---	---

سزد شها که نمایی به نوبهار بدیع  
 نشاط جویی و رامش کنی که بر دشمن  
 ز عکس صهبا و ز نور ساغر آتش و آب  
 شکوه تست چو بر عود و شکر آتش و آب

### در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

ای به یک حمله گرفته ملکیت روی زمین  
 خوار کرده ببلک تو پوست بر پیل دمان  
 حلقه کرده دشت پهناور بر اعدا همچو میم  
 نه فلک درهم شکسته ستم تو در یک مصاف  
 بس کسا کو رفعت عیسی عمی جست از فلک  
 تاجداران را پناه درگهت جنات عدن  
 جود تو بر بست دست ابر و بحر و آفتاب  
 ز آسمان بر دست و نیفت آفرین باد آفرین  
 خوار کرده نیزه تو سوی بر شیر عرین  
 رخنه کرده کالبدهاشان به ناچرخ همچو سبین  
 هفت کشور بر گشاده تیغ تو در یک کمین  
 زخم گرز تو مر او را کرد با فارون قرین  
 شهریاران را کمند خدمتت حبا الممتین  
 تیغ تو بگشاد پای عدل و داد و امن و دین

### وله

بسیار است دیهیم کسیخسروی را  
 یکی صورت آمد همایون کمالش  
 ملایک ز سبع السموات دایم  
 بنا گویدش هر زمان ربّ ازنی  
 به فرخنده آبین نوشین روانی  
 که جز جان نخواندش انسی و جانی  
 مدد کرده اندش به سبع المثنی  
 فنا گویدش تا ابد لن ترانی

۳۹۸

### محسن فراهی

از اکابر فضلا و حکمای قدیم بوده او را در سلک شعرای زمان آل ناصر و مدّاح آن دودمان طاهر  
 شمرده‌اند از احوال و اقوالش زیاده استحضاری نیست از اشعار اوست:

نیک ماند ز بر سوی امروز  
 به سنان مبارز پر کین

آن فرو سوش همچو ناف بتی

که بود سال و ماه مشک آگین

\*\*\*

آتش دیدی که باشدش آب نقاب

ایمن شده آب از آتش و آتش از آب

بنگر تو بدین شراب و این جام شراب

تسا آب فسرده بینی و آتش ناب

۳۹۹

### محمود وزّاق هروی

معاصر ملوک طاهریّه و صفاریّه بوده و تاریخی نیکو قلمی نموده گویند کنیزکی داشته صاحب حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده با دو همیان زریخانه او اندر آمده چون معلوم نمود که خواجه و کنیزک را به یک دیگر تعلق خاطر است آن خواهش را عین بی انصافی دانسته زرها را به خواجه بخشیده بیرون آمد از اشعار او چیزی در میان نیست الا این دو بیت وفاتش در سنه ۲۲۱.

نگارینا به نقد جانت ندهم

گرانی در بسها ارزانت ندهم

گرفتستم به جان دامن وصلت

نهم جان از کف و دامانت ندهم

۴۰۰

### مجیرالدین بیلقانی

از اهل بیلقان من توابع شیروان و شاگرد افضل الدین خاقانی بوده بالاخره از استاد رنجیده به خدمت اتابیک ایلدگز رسیده به وزارت اصفهان مفتخر آمد از اهل اصفهان رنجیده این رباعی گفته:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد

لعلی است مرّوت که از آن کان خیزد



کی دانستم کاهل صفاهان کورند  
شرف‌الدین شفروءه اصفهانی جواب گفته:

شهری که به از جمله ایران باشد  
سرمه چکنی که از صفاهان باشد

جمال‌الدین عبدالرزاق نیز به نعصب برخاسته او را هجا گفته چنانکه مشهور است:

هجو می‌گویی ای مجیرک همان

تا ترا زین هجا به جان چه رسد

تا به شروران و بیلقان چه رسد

تا به تو خام فلنبان چه رسد

چون خاقانی این حکایت شنید قصیده‌یی در مدح صفاهان و اهل آن گفته و گله کرده و این

دو سه بیت مشعر بر این معنی است:

دیو رجیم آنکه بود دزد بیایم

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند

جرم ز شاگرد و پس عتاب با استاد

اینکه بد استاد اصدقای صفاهان

حاصل از جانب قزل ارسلان در مرتبه ثانی که مستقلاً به عراق آمد جمال‌الدین از بیم متواری  
شد و پس از اطمینان ملاقات کرد و عذر خواست و مجیر او را ستوده با ظهیرالدین فاریابی و  
اثیر اخیسکتی و قوامی و نظامی گنجوی معاصر بوده در سنه ۵۷۷ رحلت نموده از اشعار او آنچه  
بالتسبیه افصح است نوشته شد ازوست:

### در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

ز دار مسلک جهان روی درکشیده وفا

چنان کزو نرسد هیچ گونه بوی به ما

زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابه است

تسو در میان جنب از همدمی کام و هوا

برار غسل و ازو در گذر که صاحب دل

میان گلخن و گرمابه کی کنند ماوا

تورا ست شو چو نی و مرگ به شمر ز حیات

که نی چو زیست شکر بخشد و چو مرد نوا

نه وقت تکسیه و خوابست مار بر بالین

نه جای نزهت و عیش است شیر بر بالا

فلک چسراغ در انگشت کرده می خواهد

که گنج خانهٔ عسمر تسرا کند یغما

بکش به آه سحرگه چراغش از پی آن

که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

### وله ایضاً محذوف الافی

سروی که بر مہش ز شب تیره چنبر است

لؤلؤش زیر لعل و گلش زیر عنبر است

بر زلف همجو عود گره زد به رغم من

یعنی که عود پر گره و خم نکوتر است

بن غم که چون ز چنبر عشقش برون جهنم

شخصم نحیف چون رسن و قد چو چنبر است

وین طرفه ترکه در هوسش دیده و لبم

از سوز سینه خشک و ز خون جگر تراست

وہمش برون ز نہ فلک و ہشت جنت است

جودش فزون ز شش جهت و ہفت کشور است

### وله

جان ہم امید از جهان برداشت

سایہ از خاک کی توان برداشت

کرم شاہ کامران برداشت

تن بہ مہر تو دل ز جان برداشت

گسفتہ ای سایہ از تو بردارم

تو فکندی مرا ز چشم و لیک

شه قزل ارسلان که دست و دلش  
آنکسه اول قسدم ز روی زمین  
ثور را پسرچم از کتف بستد

از جهان نام بحر و کان برداشت  
فتنه آخر الزمان برداشت  
فوس را قبضه از کسمان برداشت

### وله ایضا

باد صبح است که مشاطه جعد سمن است

یادم عیسی پیوند نسیم چمن است

نکته نافه مشک است نه نافه است و نه مشک

اثر آه جگسر سسوخته بی هسمچو منست

قفس خاک پر از زمزمه فاخته است

مجمر باغ پر از لخلخه نترن است

بسوی شیر از دهن سوسن از آن می آید

که هنوزش سر پستان صبا در دهن است

ده زیانست نگوید سخن و حق با اوست

با چنین عمر که او راست چه جای سخنست

تسیغ سرمستش در عربده گردد چو عقیق

وین عجب نبود چون مولد پاکش یمنست

آن یمانی گهر روم ستان کسز فزعش

پشت افلاک چو زلف حبشی پر شکن است

دشمن از گوهر تیغش که چو پز مگس است

عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است

ور نشیند پس آن پرده برجای خود است

که زنت او و زسانیا پس پرده وطن است

سایه در دزد از بیمش خورشید فلک

که به معنی همه تن تیغ و به صورت مجن است

### وله ایضاً

پیش کاین تاج مه از تارک شب برگیرند  
 مطربان هر نفسی پرده دیگر گیرند  
 می روشن به سماع غزل تر گیرند  
 گه سر زلف و گهی گوشه چادر گیرند  
 بززند و بنوازند و به بر در گیرند  
 ناله بر دل به ده انگشت فرو تر گیرند  
 تا یکی دم سر آن زلف معنبر گیرند  
 آذر از آب دهسند آب ز آذر گیرند  
 بساده بر یاد کف شاه مظفر گیرند  
 بسا تسف تسبیح وی از آب سمندر گیرند  
 و قنفه بی را زو صد سد سکندر گیرند

ساقیا بساده بسده تا طرب از سر گیرند  
 نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند  
 نقل خشک از لب چون شکر معشوق برود  
 زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند  
 آن خمیده قد لاغر تن مور ریخته را  
 آن تهی معدة نه چشم سیه سوخته را  
 گردن آن همچو گریبان همه سر در بازند  
 آسمان بز می پرمی که درو از می و جام  
 چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند  
 با کف دست وی از سنگ سمن رویانند  
 جمله بی را زو صد لشکر دارا شمردند

### وله ایضاً

شاهدانی کز دو لب تبها به شکر بسته اند  
 سنگها در شیشه چرخ مدور بسته اند  
 خاکیان سدی به روی آتش تر بسته اند  
 از پی قربان شاه عدل پرور بسته اند

راه شکر خنده بگشایند بر لبها چو صبح  
 از پی یک شیشه سیکی سبکروحان صبح  
 از برای دفع باجوج هوا از آب خشک  
 گاو گردون را به پروار از ازل تا این زمان

### وله

نیشکر اگر چند خوش و سبز و درآمد  
 صد گونه گره بر دل یک نیشکر آمد  
 کز شهر و جرد و عدم او را دو درآمد  
 هرگز نکند یاد کز آن در که درآمد

در باغ زمانه که نباتش همه زهر است  
 مفویب و نظر کن که هم از گردش اتمام  
 فی الجملة جهان همچو رباطی ست مسدس  
 هرگز نخورد غم که ازین در که برون شد

وله ایضا

<p>وی جزع تو پای مرد عبهر هم لعل ترا ستاره در بر خون دل مسا چو شیر مادر در چشمه آتش آب کوثر چون طوطی سبز و سایه گستر آتش دندان و ازدها خور نرگس دانیست چرخ اخضر از حادثه فضا دو لشکر چون برگ سمن بود سمندر جوهر ز عرض عرض ز جوهر بازوی یلان ز تیغ و خنجر درهم شکنند همچو دفتر جبریل امین فکنده شهر دامان دامان فشانده اختر</p>	<p>ای لعل تو دستگیر شکر هم جزع ترا سپهر در دام طفلی تو و بر لب ت حلال است بر نه به لبم لب ار ندیدی در خطه عفو او درختی ست در ورطه خشم او نهنگیست در بسزم جلال جانفزایش روزی کسه شوند ننگ میدان در آتش حمله های گردان ز آسیب اجل گسسته بینی چون بیدستان شود بعینه صف های کشیده همچو طومار بر یثقل شاه بینی آن روز گردون چو نثار بر رکابش</p>
--	---

وله ایضا

<p>به غم فرو نشوم گر به سر برآید کار چو جرعه خاک بهوسم به پیش او ناچار ز بس که جان به لب آورده است فرقت یار میان معرکه هست ازدهای جان اویار سه روح خصم برون آید از ره سوفار یعین بدان که سر تیغ اوست کارگزار درون معرکه سیمرخ مرگ را مستقار حدیث رستم دستان به کلبه عطار</p>	<p>نه دل زیار شکید نه می بسازد یار مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست کدام لب که ازو بسوی جان نمی آید کلید گنج هنر آتشین بلارک او چو تیر چار پرش سر برد به حلق عدو به هر منم که میان دو صف پدید آید شود به خون یلان همچو پای کبک دری حدیث اوست کنون در کتابخانه چرخ</p>
--	--

وله

هر آنچه بند تو شد بد شمر که بیضه قز  
 سماک رامح گردون کشیده نیزه چو دید  
 تو سر ز حلقه بکش پیش از آنکه رمح سماک  
 چو عیسی از هوست چشمه سار گردونست  
 مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا  
 تراست جباه ولی کرم پيله راست حصار  
 که حلقه بیست جهان زیر گنبد دوار  
 درون حلقه کند حلق هستی تو فگار  
 گیاه دهر بدین خر طبیعتان بگذار  
 که آینه سیه از هم نفس شود ناچار

وله ایضاً

سرو سهی که سجده برد سرو کشرش  
 ترکی که دید سلسله مشک بر رخش  
 پشتم به شکل حلقه زرین خمیده کرد  
 مسکین دلم زغم چو دل لعل خون گرفت  
 چون مه در آب و همچو صنوبر در آتشم  
 پروردمش به خون جگر تا همی خورد  
 سنبل دمید بر طرف سوسن ترش  
 سروی که دید چشمه خورشیه بر سرش  
 زلف شکسته بسر زیر حلقه زرش  
 وز عشوه کم نکرد عقیق سخنورش  
 تا دید چشم من مه نوبر صنوبرش  
 خون دلم دو شکر یساقوت پرورش

در هجو الفضل الدین خاقانی گوید

تردامنی که ننگ وجود است گوهرش  
 در یسا نشسته خشک لب از دامن ترش  
 مسنی چو پشت آینه خیزد سیاه رو  
 گر طبع تیره آینه سازد سکندرش  
 حل کرده ام به آه چو یخ طلق عاقبت  
 تا در شوم به آتش کین با سمندرش  
 ز اول دو روی و معجب و ملعونش خواست حق  
 زان آفرید نفاقص و کوتاه و اشقرش

دعوی کند به قطبی و بی‌نام همچو قطب  
 گردش نگشته کس بجز از نعلش دخترش  
 بر پای خویش تیشه زند تا به رگم من  
 ببیند زمانه همدم پسر دروگرش  
 میخوانسدش زمانه بسراهمسیم خانه کن  
 تا خواند پور آذر شروان برادرش  
 گر نیست بر خلاف خلیل‌الله ای عجب  
 ریحان طبع من ز چه معنی شد آذرش

### وله ایضاً

زمن خون می‌خورد چشمش ولی چون بینمش گویم  
 نکو چشمی ست این یارب ز چشم بد نگهدارش  
 دهان او بشکل نیم دینار و هزاران دل  
 خرید و گم نشد یک جو ز شکل نیم دینارش  
 نیام من مرد ناز او که با این چاره‌سازها  
 دلم چون خر به گل درمانده زین ناز به خروارش  
 غلط گفتم چه باشد دل که من دارم دریغ از وی  
 که گر جان جوید از من هم نیارم جستن آزارش  
 چو من دیدار او بینم زبانم بی‌من این گوید  
 که شادها به روی او که من شادم به دیدارش  
 غلام زلف چون هندوی آن ترکم که هر ساعت  
 برآید ناله صد بی‌گناه از زیر هر تارش

### وله ایضاً

<p>ستر فلک بدرّم و از سمد ره بگذرم          دارد سسپهر آینه‌یی در بسرابسرم          باور کنم که من همه تریاک اکبرم          وقشی اگر سمن بدم اکنون سمندرم          وین دهر بی نمک نزد آبی بر آذرم          با او دو رو چو کباغذ و صد دل چو دفترم          کبابی که آب روی برد نیست در خورم          از تشنگی بمیرم و در آب نسنگرم</p>	<p>هر شب که سر ز جیب تفکر برآورم          خودبین شدم که هر نفس از جرم آفتاب          زهر زمانه گر به قناعت توان شکست          در راه من یکی ست اثیر و هوا که من          همچون نمک گداخت تن من در آب چشم          بامن زمانه یا دو زبان گشت چون قلم          بسی آب با زمانه بسازم چو سوسمار          آب ار بسه منت آتش طبعم فرو کشد</p>
---	--

### وله ایضاً به صنعت لزوم آینه

<p>سوخت ز عکس رخس طرّه شب هر زمان          بزم پر از نقل تر همچو ره کهکشان          آینه زهره دف صحن فلک بوستان          تافت چو نیم آینه جرم مه از آسمان          سرخ برآمد دو قطب همچو ز آتش سنان          هندوی آتش نشین طوطی شکر فشان</p>	<p>زیور گردون گست آینه آسمان          می تهی از تیرگی همچو رخ آینه          ساقی مجلس مسیح ساغر می آفتاب          خسرو زرین کمر دوش شد اندر گمان          بود شه شش جهات همچو به آب آینه          آینه خواه و بسین زلف و رخ ار بایدت</p>
---	--

### وله ایضاً

<p>من صادر عیسی او سترون          را همه درد مانند در دن          کاهن شود آینه ز آهن          چون شمع کنم نواله از تن          از گسوه‌ر نظم من مزین          تا یافت ز طبع من فلاخن</p>	<p>خصم فلک است از آن که هستم          اکنون شده‌ام حسریف ایام          محنت ششودم سپر ز محنت          شمع فلک ار نسازدم قوت          شادم که شده است گردن دهر          سنگ سخن از معجزه بگذشت</p>
---	---



معیوب تبار و ننگ برزن  
 پر بانگ میان نهی چو هاون  
 عین صفتان نه مرد و نه زن  
 یک چشم به عیب من چو سوزن  
 همچون لگن از معانی الکن

قومی شده از ضلالت و جهل  
 نه هاون دارویندو هستند  
 مدهوش دلان نه صبح و نه مست  
 با من دو زبان بسان مفروض  
 چون ششم زبان دراز لیکن

### وله ایضاً

گشت چراغ دلم شمع سپهر الأمان  
 پای به بندم چو شمع گردش این هفتخوان  
 ما زغم او چو شمع خون دل اندر دهان  
 وز پی پروانگی نعش بگردش روان  
 مستمع این سخن خسرو صاحبقران  
 شمع فلک را ز صفر سفره نهاد آسمان  
 شمس سیه سوخته و دوددل این و آن  
 لاله سیراب شمع ترگس تر نقل دان

مهرة مهرم ربود شعبده آسمان  
 از در این شش جهت چون بگریزم که کرد  
 شاهد ما چون مسیح قوت روان زیر لب  
 قطب چو شمع صبح تیره و ثابت قدم  
 زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست  
 رفت ز ماهی برون چشمه آتشفشان  
 در غم و نقصان عمر لاله و شمعند از آنک  
 مجلس انس است و باغ گل می و بلبل حریف

### وله ایضاً

در طلب جفای من چرخ دو اسبه می رود  
 زرده شام زیر دست ابلق صبح زیر ران  
 چیست بعهد من جهان صرعی سنگ در بغل  
 کیست به بغت من فلک مست خدنگ در کمان  
 از پی سیم مملکت زان سر رمح چون الف  
 قلعه کسوه قاف را کاف کند گه طعان  
 شعبده دان چربدست اوست که پنج ملک را  
 کرده به برگ گندنا تازه چو شاخ ضیمران

مانده عدوی گاو دل از فزع بلارکش

چون سگ سقف مرده تن چون خر ساز بی روان

### وله فی المدح

ترا ایزد ز آب و خاک سرشته است پنداری

که گشته است از تو هر عضوی به فرّ و فضل دیگرسان

زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از در

سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از برهان

شد از رمح غلامان هوا بسا نیستان یکسر

شد از گرد سواران زمین با آسمان یکسان

تو پنداری شد آن ساعت ز بهر کشتن خصمت

قضا بر تیغ تو قبضه قدر بر تیر تو پیکان

به دست بستگان در کمان شد ابر نیسانی

که از وی یقلق و ناچرخ همی بارید چون باران

هزیمت کردی اعدا را و بیرون آمدی ناگه

چو ماه از ابر و در از آب و مشک از ناف و لعل از کان

### من قطعاته فی ذمّ الاعادی

طبع من کانست و دل دریا و این بی دولتان

چون کف دریا همه تر دامن و خس پرورند

چون غرابند ارچه سرتاسر زبان چون بلبل اند

هم غلافند ارچه لب تا لب دهان چون خنجرند

لعبت آسا از درون سو و ز بیرون سو مرده اند

لاجرم تصحیف لعبت را چو کافر درخورند

دخشان همچون چراغ از راه پس بد پیش از این  
 وین عجب‌تر کاین زمان چون شمع صاحب افسرند  
 دین ابراهیمشان در دیده مسمار است از آنک  
 هم دروگر هم دروغ آور بسان آذرند  
 تسیر من آه سحرگاه است و تیغ من زبان  
 بشکنم صفشان به تیغ و تیر اگر صد لشکرند  
 همچو موران از پی قستلم کمر بستند و باز  
 ریزه‌های خوان طبع من چو موران می‌خورند

### وله ایضا

به صحرا سخت خوب آمد به چشمم	قربای چسبک و زلف نگونت
ندانم ریش داری یا نداری	زبونت کرده خط یا شد زبونت
اگر ریش‌آوری ریشت بسه ... م	وگر همچون منی ... م به ... ت

### رباعیات

آن‌دل که همیشه در طرب داشت شتاب	وان دیده که بد رخ تو او را محراب
در حجر تو ای نوش لب تلخ جواب	پروانسه آتش است و پیمانۀ آب

\*\*\*

ساقی که ز مینا می گلگون می‌ریخت	مطرب که به زخمه در مکنون می‌ریخت
فصاد و طبیب گشته بودند به هم	این نبض همی گرفت و آن خون می‌ریخت

\*\*\*

در بزم تو گل با می سوری در ساخت	با باده و گل نرد طرب باید ساخت
می بود گل از آه حسود تو فسرد	گل بود ز می از آتش تیغ تو گذاخت

\*\*\*

در کوی توام سینه پرسوز افکند	وز روی توام دور بدآموز افکند
------------------------------	------------------------------

امید نبودم که بدین روز افتم شبهای غم توام بدین روز افکنند

\*\*\*

پسیروزه آسمان نگینم زیبید بر تومن روزگار زینم زیبید  
از خرمن نظم و نثر چون خاقانی بالله که هزار خوشه چینم زیبید

\*\*\*

نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان در کنار هنر سستی و کم جهدیشان  
عیسی دمی ای مجیر هان دم درکش زین قوم که دجال بود مهدیشان

\*\*\*

ای شب چه کنم چاره من از بهر خدای تنهایی و بی کسی و بندی بر پای  
گر عمر منی ای شب ازین بیش مپای ور جان منی ای نفس صبح درای

## ۴۰۱

### مسعود سعد سلمان جرجانی

نام مسعودش مسعود ظهور محمودش در ظهور دولت آل محمود پدرش سعد بن سلمان و اصلش از همدان و منشأش جرجان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی رتبه‌یی بلند و پایه‌یی ارجمند گزید و روزگاری روزگاری به احتشام و احترام گذرانید و لشکرکشی‌ها کرده فتوحات کثیره در هندوستانش دست داد امیری بود بی نظیر و فاضلی صافی ضمیر در رزم شیری بود دشمن شکار و در بزم شیدی دینار بار در شعر و شاعری کمتر کسی به پایه او رسیده و فصحا تتبع طرز وی را گزیده به هر گونه سخن دست داشت و به هر شیوه هنر رایت افتخار می‌افراشت خاصه به سیاق استاد عنصری که به غایت آشناست و به طرز وی از همه پیروان او اقربست و در مداحی که مخصوص عنصری است از همه مداحان گذشته به حکیم انبب در عهد خود امیری به وفور جلالت مشهور و از جانب سلاطین غزنویه به حکومت حدود لاهور و پنجاب مأمور گردیده بود و در بعضی کتب او را عمید اجل سعیدالدوله لقب نگاشته‌اند

و بر امرای زمان مقدم داشته‌اند محسود امرا بود و ممدوح بسیاری از فضلا شعرای آن عهد او را مداحی کردند و از خوران افضالش صله‌ها خوردندی و از مخزن همتش صره‌ها بردندی رشیدی و مختاری و سایر معاصرین مانند ابوالفرج رونی که بدخواه و ساعی او بود به کمالاتش اعتراف نمودندی و او را ستودندی روزگاری معزز و مکرم بود تا آنکه زمانه دگرگونه آئین نهاد همانا محمودبن ابراهیم بن مسعود را هوای طغیان به سر درافتاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این افساد را به ندمای وی کردند لهذا سلطان ابراهیم غزنوی در سنه ۵۷۲ هر یک را به عقوبتی مبتلا کرد از جمله امیر مسعود بن سعد سلمان را که از اجلة امرا و ندما بودی گرفته به حصار نای که به حصانت معروف و به متانت موصوف و مخزن و مامن ملوک غزنویه بود محبوس نمود امیر مسعود از اختر منحوس سالها در آن محبس محبوس بماند و شعرهای عذرآمیز عفو انگیز گفته به سلطان فرستاد ولی مؤثر نیفتاده کس بر نخواند تا اینکه سلطان به حکم یرلیغ بلیغ شهریار مرگ رحلت یافت و مسعود از حبس بیرون شتافت دیگر باره به اغوای اهل غوایت و به سعی ارباب سعایت در آن باره گرفتار آمد اول بار دوازده سال و کزت ثانی بیست سال که سی و دو سال تمام باشد آن بدر تمام و صدر انام در آن حصار هلال‌وار به بند گرفتار بود آخر به سعی ثقة‌الملک طاهر که به مدح او گفته طاهر ثقة‌الملک سپهرست و جهانست آزادی یافت و آزاده‌وار روی دل از خدمت حضرت ملوک بر تافت زهد و عبادت ورزیده قدوه اهل معرفت گردید نظامی عروضی سمرقندی گفته که تا سنه خمس و عشر و خمس ماه در عالم زیسته الحاصل وی را سه دیوان بود تازی و هندی و پارسی و آن دو دیده نگردیده دیوان اشعار فارسیه‌اش را قریب به هیجده هزار بیت به دست آوردم و از آن گرامی نامه این ابیات بلند، در این دفتر ارجمند بنگاشتم الحق به غایت بلند سخن است از اوست:

### من قصایده رحمه الله علیه

بـه نـوبهاران غـواص گشت ابر هوا	کـسـه مـی برآرد نـاسفته لؤلؤ از دریا
مـگر کـه زاغ سپهر است و نرگسان انجم	مـگر کـه باغ بهشت است و گلبنان حورا
ز مین بخوبی چون روی دلبر گلرخ	هـوا بخوشی چـون طـبع مـردم دانا
ز سبزه گویی دریای سبز گشته زمین	درو پسدید شـسده شـکل گسـبند خـضرا

زمین زگریه ابر است چون بهشت نعیم  
 یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست  
 کنار جوی پر از جامهای یاقوت است  
 ز بس که خورده از آن آب همچو صهبا باغ  
 ز بس که دیبه و خز داده شاه شرق همی  
 ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند  
 جهان برناگر پیر شد عجب نبود  
 شده چو مجلس سلطان ز خرمی بستان  
 نه حکم او به تهوّر نه عدل او بنفاق  
 سنان اوست قدر گر مجسم است قدر  
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه  
 خدایگانا فرخنده نوبهار آمد  
 ز لاله راغ هسمه پر ز رزمه و حله

هوا ز خنده برق است چون که سینا  
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا  
 که شد به جوی درون رنگ آب چون صهبا  
 شده است راز دل خاک سر بسر پیدا  
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا  
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما  
 عجبتر آنکه کنون پیر بود و شد برنا  
 غزل سرایان بر گل چو من هزار آوا  
 نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا  
 حسام اوست قضا گر مصور است قضا  
 وگر قضا نشد آن چون رسد به هر ماوا  
 وز آمدنش جهان را فرود فرو بها  
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا

\*\*\*

زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط  
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد  
 زمین نماید با قدر و زای تو گردون  
 کجا گریزد دشمن اگر چو مرغ شود  
 وگر مواجهه آید عدوت نشناسی

زهی قضای مجسم بر روز رزم و دغا  
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا  
 شمر نماید با دست و طبع تو دریا  
 عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا  
 که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که ففا

### وله ایضاً فی المدح

زلفین سیاه آن بت زیبا  
 بر عاج شکفته بینمش لاله  
 بر تخته سیم اوفتد بر هم  
 وز درج عقیق او پدید آیسد

گشته است طراز روی چون دیبا  
 در سیم نهفته یابمش خارا  
 از سایه دو توده عنبر سارا  
 از خبندده دو رسته لؤلؤ لالا

دیدمش به راه دی کمر بسته  
 گفتم که چه گونه جستی از رضوان  
 جز با پریان نبوده‌ای گویی  
 زنجیر شده است زلف مشکینت  
 شیدا شده‌ام چرا همی ننهی  
 بر من ز تو جور و تو بدان راضی  
 این جور مکن که از تو نپسندد  
 مسعود بلند همت آن شاهی  
 شاهها سپه خزان پدید آید  
 چون سوی چمن گذر کنی بینی  
 در جمله به یک دگر نکو ماند  
 روزی که ز نعل مرکبان افتند  
 از تیره غسبار چشمه روشن  
 دل دوزد نوک نیزه خطی  
 از چتر تو سایه برهمای افتد  
 رعد آوا مرکب تو از هر سوی  
 دریابد اگر به دل کنی فکرت  
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن  
 اندر تک دور ناز چون صرصر  
 اندر مه دی بهاری آرایی  
 کز چهره و خون دشمنان گردد  
 من بنده به فتح‌ها همی گویم

مانند مسه دو هفته در جوزا  
 ای بسچه ناز دیده حسورا  
 وز آدمسیان نژاده‌ای مانا  
 وافکنده مرا ز دور در سودا  
 زنجیر دو زلف بر من شیدا  
 بسا من تو دو تا و من بدان یکتا  
 سلطان زمانه خسرو والا  
 کز همت او فلک مند بالا  
 بگریخت ز بیم لشکر گرما  
 هم گونه کهربا شده مینا  
 از زردی برگ و چهره اعدا  
 در زلزله جرم مرکز غبرا  
 تساریک شود چو چشم نابینا  
 جان سوزد حد تیغ روها  
 وز گرد سپاه سایه بر عنقا  
 هر ساعت سرکشد چو رعد آوا  
 بشناسد اگر کنی به چشم ایما  
 بر رفته سری چو نخلی اندر وا  
 در جولان گرد گرد چون نکبا  
 بر روی بساط ساحت پیدا  
 چون بارگه تو پر گل رعنا  
 هر هفته یکی قصبه غرا

### در مدح سلطان گوید

از هجر نهم یک شب و یک روز شکیبا  
 زان چهره سیمین و از آن قامت زیبا  
 در بسند او دو رده لؤلؤه لالا  
 در روم از آن روی پسرستند چسلیبا  
 یسنگاشته از غالیه تا خط معما  
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما  
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا  
 ناگاه فتاده است بر آن روی چو دیبا  
 در روی زمین نیست چنو شاه توانا  
 بگرفت گل سوری جای گل رعنا  
 وز ابر در آویخته بیجاده به مینا  
 چونانکه ز مجمر نفس عرد مطرا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا  
 با چهره پر چینم و با قامت گوزم  
 در دو شسبه او دو گل سرخ شکفته  
 از مشک چسلیباست بر آن رومی رویت  
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی  
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی  
 در چاه چو معشوق زلیخایم زین عشق  
 تاربت ز دیبا تن من تا نظر من  
 جورث نکشد بنده آن شاه که امروز  
 شاهها می سوری نوش ایرا به چمن در  
 از باد برآمیخته شنگرف به زنگار  
 بر خراسته هنگام سفیده نفس گل

### در مدح وزیر سلطان در هنگام محبوسی گفته

مانده بود این دو چشم من عمدا  
 رنگ زنگسار داشت روی هوا  
 پسردهیی پسر ز لؤلؤه لالا  
 راست بسالاش در خور پشهنا  
 کسآمد از اختران همی پیدا  
 کمری داشت بر میان جوزا  
 بر چکسیده بجامه خضرا  
 شد پدید از کران چرخ دوتا  
 در میان نجوم نجم سها  
 گاه گفتم که خفت ماه سما

دوش در روی گسنبد خضرا  
 لون انقاس داشت پشت زمین  
 کسلبهیی بود پسر ز در یتیم  
 آینه رنگ عیبیهیی دیدم  
 مسخلف شکلاها همی دیدم  
 افسری بسود بسر سر اکلیل  
 راست پروین چو هفت فطره شیر  
 فرقدان همچو دیدگان هربر  
 همچو من در میان خلق ضعیف  
 گساهد گفتم که مانده شد خورشید



که نه این می برآید از پس خاک  
 مویها بر تنم چو پنجه شیر  
 ناله زار کرد نتوانم  
 اشک راندم ز دیدگان چندان  
 گر بخواهد از این همه غم و رنج  
 آن چو بسارنده ابر در مجلس  
 که نه آن می بجنبند اندر و  
 بسند بر پای من چو اژدرها  
 که همه کوه پر شود ز صدا  
 کز دل سنگ بر دمید گیا  
 برهاند مرا سر وزرا  
 آن چو آشفته شیر در هیچجا

در مدح سلطان محمود بن ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود بن سبکتکین

### غزنوی گوید

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا

نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا

چو گردی کش برانگیزد سم شبذیز شاکنشه

ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضره

گهی مانده دودی مطح بر هوا شکلش

گهی مانده گویی معلق گشته اندروا

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر سیمابی

گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا

ازین پر مشک شد گیتی وزان پر در همه عالم

ازین پر بوی شد بوستان و زان پر نور شد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برعم

گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا

گهی مانند خنگی لگام از سر فرو کرده

شده تا زنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده

گهی رعدش خروشنده چو شیر شرز در پیدا

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی

زمین در فرش زنگاری که اندر حلّه حمرا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر

هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون

کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا

زمین چون رنگ مهرویان به رنگ دیبه رومی

هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا

ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ

ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق

ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم مسعود ابن محمود آن

که هستش حشمت جمشید و قدر قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه

بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا

ایسا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری

که گشته همّت تو آسمان عالم علیا

به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم

به تیر ناوک بیلک به هم بر دوختی جوذا

ببرد تیغ تو خارا بدرّد تیر تو سندان

نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا

بسهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی

چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرّم و بویا

نسیم باغ شد بیزان به بستان عنبر اشهب

بخار بحر شد ریزان به صحرا لؤلؤ لالا

به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل

به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

ز دست دلبر گلرخ دلارایی پری چهره

عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما

تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی

نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

### وله ایضاً

جهان چو پَرّ غرابست و دل چو پَرّ ذباب  
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب  
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطrolاب  
 ولیک بسی خیر از آفتاب و از مهتاب  
 گرفت اشکم در دیده گونه عتاب  
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب  
 شد این فروزان آتش شد آن گواران آب  
 حسامت اندر زخم آتشیست اندر تاب  
 چو سرکشان را درهم کند طعان و ضراب  
 سپهر و مهر ببندد ز گرد تسیره نقاب  
 سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب  
 جهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب  
 زمین چو چشم همای و هوا چو پَرّ غراب

مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب  
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ  
 زخم چو روی سطرلاب زرد و پوست برو  
 دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز  
 چو چوب عتابم چین گرفته روی همه  
 ز مهر و کین تو چرخ فلک دو گوهر ساخت  
 بجست ذره ازین و چکبید قطره از آن  
 کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور  
 چو مرکبان را برهم زند طرید نبرد  
 زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس  
 دل مبارز گسیرد ز تیر و نیزه غذا  
 به میغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره  
 ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود

### وله ایضاً

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب  
 چو شد رحایی کافور سوده ریخت فلک  
 چو پاره پاره صدف گشت آب جوی درو  
 اگر ببرد کافور نسلاها بی شک  
 ز بزرگ و برف پر از زَر و سیم گردد باغ  
 چو باد و نار نجویی مگر شتاب و هلاک  
 چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست  
 نماند آب مر آنجای را که گشت خراب  
 گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاپ  
 میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب  
 چنین به کافور آبستن ارچه گشت محاب  
 چو خسانه ولی شهریار نصرت یاب  
 چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب  
 بگناه حلم درنگ و به گناه حمله شتاب

### وله ایضاً

هموای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب  
 جهان چو یافت شیباب ای شگفت گرم [او] تراست  
 مزاج او و بود گرم [او] تر مزاج شیباب  
 روان شده است هوا را خوی و چنین باشد  
 چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب  
 بسان کوره شنگرف شد گل از گل مرغ  
 بدو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب  
 زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو  
 هوا شده همه چون دم بازو پرّ غراب  
 ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست  
 چو دل فریبان بگشاد گل ز روی نقاب  
 به بوستان کمر زر بیست گلبن زرد  
 ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود

شبه همه عجم و خسرو همه اعراب

وله ایضاً

شد مشک شب چو عنبر اشهب	شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ	لرزان شده ز گردون کوکب
ما را به صبح مژده همی داد	آنراست گو خسروس مسجرب
برزد دو بال خود را برهم	از چیست آن نسدانسم یارب
هست از نشیاط آمدن روز	یا از تأسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین	ای نوش لعل سیمین غبغب
پیش من از باده از آن روی	نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکسرد بساید مفرور	تن را نسداشت باید مستعب
در دولت و سعادت صاحب	کآداب ازو شدست مسهدب
منصوربن سعیدبن احمد	کش بنده اند حران اغلب
آنکو عمید رفت ز خسانه	وانکو ادیب رفت به مکتب
در فضل بی نظیر و نه مفرور	در اصل بی قرین و نه معجب
از خلق اوست چشمه خورشید	وز خلیق است عنبر اشهب
تا بر زمین بروید سرین	تا بر فلک برآید عقرب
در مجلسست ز نزهت مفرش	بسر آخورت ز دولت مرکب

در مدح خواجه منصور گوید

قوت روح خسون انگسور است	تن بر او فتنه گشت [و] معذور است
آن نسید اندر آن قدح به صفت	جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز	در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید	زانکه انگور دیده حور است

گلبن و بساغ پيش ازین گفתי  
 بوستانها ز برگها اکسون  
 بدل بانگ قمری و بلبل  
 پنجه سرو و برگ گل گویی  
 برگ نارنج و شاخ پسنداری  
 چهره سیب سرخ گویی راست

تاج کسری و تخت فغفور است  
 ابر [طبقاتی] [زر طیفور] است  
 نغمه چسنگ و بانگ طنبور است  
 دست مفلوج و پای [مقروست] است  
 پر طوطی و ساق عصفور است  
 روی زوار خواجه منصور است

### در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

جشن اسلام و عید قربان است  
 خانه گویی ز عطر فرخار است  
 باد فرخنده بر خداوندی  
 کف او ابر و رای او مهر است  
 خامه او پیاده بیست دوان  
 سر بریده دو نوک تیره او  
 هر چه در مدح او همیگویم  
 ای بزرگی کسه دامن قدرت  
 فضل را خاطر تو معیار است  
 هر امیدی که ره به تو نبرد  
 محمدمت جو که روز اقبال است  
 پر حفا چرخ سخت پیکار است

شاد ازو جان هر مسلمانست  
 دشت گویی ز حسن بستانت  
 که دلش گنج راز سلطانت  
 دل او بحر و طبع او کانت  
 که سوار هزار میدانست  
 خیر و شر است و درد و درمانست  
 در بزرگی هزار چندانست  
 چرخ گسردنده را گریبانست  
 عقل را فکرت تو میزانست  
 رهبرش بی خلاف شیطانست  
 مکرمت کن که وقت امکانست  
 بی وفا دهر سست پیمانست

### در مدح ثقةالملك طاهر وزیر سلطان گوید

طاهر ثقةالملك سپهر است و جهانست  
 انی نی نه [سپهر است که خورشید سپهر است  
 آن چرخ محلت که با حلم زمینست

نی راست نگفتم که نه اینست و نه آنست  
 [انی نی نه] جهانست که اقبال جهانست  
 آن پیر ضمیر است که با بخت جوانست

حزمت نه گرانبار است ار چند گرانست  
 کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست  
 در نفع زمینست و بسه تاثیر زمانست  
 پس چونکه همه سال مرا فصل خزانست  
 زندان من از دیده من لاله سستانست  
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست  
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست  
 امروز همه همت من فصة نانست  
 کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست  
 اندر مثلست اینکه هوا اصل هوانست  
 کاین شعر بخوانید که این شعر فلانست

عزمت نه سبک‌سار است ارچه سبکست او  
 باد است شتاب تو کش از کوه رکابست  
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه  
 گر فصل چهار آمد هر سال جهان را  
 و فصل خزان بینم دایم به چه معنی  
 گر خوردنی بابم هر هفته نه هر روز  
 و هیچ بزندان‌بان گویم که چه داری  
 بدبخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت  
 جز کز نرود کار من مدبر منحوس  
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد  
 از من اثری نیست جز این لفظ که گویند

### در مدح وزیر گوید

بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد  
 با همت او چشمه خورشید سها شد  
 روینده زمین آمد و بارنده هوا شد  
 بازار خردمندان یکباره روا شد  
 تا فکرت او رهبر تقدیر و قضا شد  
 هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد  
 تیری که بینداخته بودیم خطا شد  
 عفو که خداوندان کردند کجا شد  
 زیسرا چو کمان قامت از رنج دو تا شد

بهر روز مسحمد که وزیرالوزرا شد  
 با [رتبست] او مایه افلاک زمین شد  
 اقبال و سعادت را در مجلس و در دشت  
 نسا گشت خریدار هنر رای بلندش  
 فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد  
 ای آنکه به اقبال تو در باغ وزارت  
 ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت  
 گیرم که گنه کردم و بالله که نکردم  
 گر راست رود تیر امیدم نه شکفت است

### وله ایضاً

کس گرفتار روزگسار مباد  
باز بینم شده مسخر خاد  
نه به جز ابر هست یک تن راد  
گر بگیرم به کف گل و شمشاد  
بشکند چون دو تا کنی پولاد  
نکسند سرد اگر کنم فریاد  
بگذرد این چو خاک و آن چون باد  
نه ز نیکش به طبع باشم شاد

روزگاریست سخت بسی بنیاد  
شیر بینم شده متابیع رنگ  
نه بجز سوسن ایج آزادست  
در زمان گردد آتش و انگشت  
باراننده مرا شکست آری  
نشود دل اگر شوم خاموش  
چون بد و نیک روزگار همی  
نزد او به دل شوم غمگین

### وله ایضاً

فروغ آتش سوزان ز دود بنشانند  
که چشمهای جهان را همه بخشایند  
زند ستامی کان را ستارگان خوانند  
همی به تیزی بر فرق من بگردانند  
[از] آتش دل سوزان مرا بتفسانند  
چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند  
به ریگ تافته بر قطرهای بارانند  
مرا بدانند آنان که شعر من خوانند  
کسان که سفة مسعود سعد سلمانند

چو سوده دوده بروی هوا برفشانند  
سپهر گردان آن چشمها گشاید باز  
ازان سبیکه زر کافتاب خوانندش  
چنان گمان بودم کاسیای گردونرا  
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند  
کنند رویم هم رنگ برگ رز بخزان  
غمم دمام [و] نایند بر تنم پیدا  
چنانکه بیضه عنبر به بوی دریابند  
محلّ این سخن سرفراز بشناسند

### وله ایضاً

کسارم چو ببندد سخن گشاید  
علکم که مرا هر [کسی] بخاید  
هر آتش سوزان به من گراید

جاهم چو بکاهد خرد فزاید  
آبم که مرا هر [کسی] بیاید  
گویی فلکم بر جهان که آیدون



سفته است همی جان من که چندین  
مردم خطر عاقبت چه داند  
گر در دل تو خرد می‌نمایم  
در آینه خرد روی مردم  
هر جای که مسعود سعد باشد  
من دانم گفت این و تو ندانی

در تن بکشد رنج و بر نیاید  
تا بسند بسلا را نیازماید  
خرد است دلت جز چنین نشاید  
هم خرد چنان آینه نماید  
کس با او پهلو چه گونه ساید  
بلبل داند آنچه می‌سراید

### در تهنیت فتوح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار  
گرفته عیش و طرب جام با هزار نشاط  
درین بشارت نایی نوای نغز بسزن  
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا  
مؤیدی که زمین را برآی کرد آباد  
بیوی مهرش زاید همی ز آتش گل  
بنازد از شرف نام او سر منبر  
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد  
مبارزان همه بر باره‌ها فکنده عنان  
ز حربه‌ها به صفت روزها نجوم آگین  
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشت  
براند سخت و بیاموخت باد را راندن  
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه  
سرایانش چو شیران دست شسته به خون  
[بتاختند] به هر گوشه‌یی چو پویان باد  
فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته  
ز باد تیغ چو دریا بخواست آتش رزم

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار  
نموده روح فرح روی با هزار نگار  
برین سعادت ساقی نسید لعل بیار  
عسلاء دولت مسعود شاه دولت یار  
مظفّری که جهان را به تیغ داد قرار  
بسیاد کینش خیزد همی ز آب شراب  
بخندد از طرب مهر او رخ دینار  
گشاده چتر همایونش آسمان کردار  
مجمّزان همه بر کوه‌ها کشیده مهار  
ز نعل‌ها [به مثل] خاکها هلال نگار  
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار  
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار  
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار  
به حمله هر یک چون ازدهای مردم خوار  
[بتافتند] به هر جانی چو سوزان نار  
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار  
ز بوم هند برآمد چو گرد و دود دمار

بسه هند شاهها فنوج بود دارالملک  
 خزانها را در هند بازگشت بدو است  
 استیزه طبعی عفریت فعل و جادوکیش  
 شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب  
 به پیل غزه و از کس نیافته مالش  
 پناه کرده و نابوده هیچ وقت او را  
 به قلعه‌یی که از باد کم رود بیرون  
 ز دور چون خبر تیغ بی‌قرار تو یافت  
 بجست بیهش و از بیم جان چنان پنداشت  
 نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره  
 نکرد یک شب خواب و نخورد [یک روز] آب  
 بگوشش آمد آواز رعد نفخه صور  
 نیافت دست و بجایست بودنش ناکام  
 نهیب شاه برو حلقه کرد گرد [چنان]  
 سر سران ز شغب گشت چون [سرا] مفلوج  
 [چو] گشت روی سواران برنگ دیده شیر  
 ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش  
 عدم ز حرص همی جست با وجود قران  
 ز جوش حمله جهان همچو بحر طوفان موج  
 چو ابر و برق ر هر جانب مصاف بخاست  
 [نو] حمله کردی آهخته تیغ مسعودی  
 به زیر زخم تو پزان عقاب عمر شکر  
 نبوده طعن ترا حایل آتشین باره  
 ز صسحن صحرا کسارها پدید آمد  
 بسزیر چسرخ پسیدار گشت عالم روح

که کافری همه بر [قطب] او [گرفت] مدار  
 چو بازگشت همه رودها بدریا بار  
 پلیدخویی ابلیس اصل و دیو تبار  
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه وقار  
 ز مال مست و به تنبیه ناشده [بیدار]  
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار  
 به بیشه‌یی که برو دیو بد برد هنجار  
 فرار کرد نیارست و جست راه فرار  
 که هست افعی پیچانش بر میان زنار  
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار  
 ندید یک پی راه و نیافت یک [تن] یار  
 به چشمش آمد شاخ درخت صورت مار  
 نداشت پای و بجایست سودنش ناچار  
 که ره نبودش پیش و پس و بزمین و یسار  
 دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار  
 [چو] گشت کام دلیران بطعم زهره مار  
 ز پلک مرگ به جای مژه برآمد خار  
 امل به طبع همی کرد با اجل دیدار  
 ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار  
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار  
 بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار  
 به پیش رخس تو تازان نهنگ جان اوبار  
 نگشته ضرب ترا حاجب آهنین دیوار  
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار  
 ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار

حسام برق تف ابر پیکر تو [از] خون  
 بهار هند ز بارنده تیغ تو [بشکفت]  
 به مرزها در دلهای جنگجویان تخم  
 شکسته شد به یک آسیب تو هزار مصاف  
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه‌سپاه  
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گفته است  
 ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا  
 ز چپ و راست فرو راند جویها هموار  
 ز استخوان سمنستان [شدو] ز خون گلزار  
 به شاخها بر سرهای بت‌پرستان بار  
 گشاده شد به یک آشوب تو هزار حصار  
 ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار  
 چنین نماید شمشیر خسروان آثار  
 ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار

### وله ایضاً

ای باد بسروب راه را یک سر  
 ای خاک عبیر گرد در صحرا  
 ای رعد منال کامد آن مرکب  
 ای برق مسجه که خنجری بینی  
 ای چرخ سپهر محمادت بشنو  
 ای گرسنه شیر در کمین منشین  
 بر باره نشست فتنه شیران  
 کامد سپهی که کرد یک ساعت  
 در پیش سپه مبارزی کاورا  
 ای ابر ببار بر زمین گوهر  
 ای آب گلاب گسرد در فرغر  
 کز نعره او سپهر گسرد کز  
 کز هیبت آن بیفسرد آذر  
 ای چشمه مهر مرتبت بنگر  
 وی جزه عقاب در هوا مگذر  
 هان ای شیران ز راه یک سوتر  
 صحرا را کوه و کوه را کردر  
 مانند نگفته‌اند جز حیدر

### وله ایضاً

خدایگان جهان خسرو جهان محمود  
 خرد چو جسمی و نامش در آن به جای روان  
 به عمر خویش نختی شبی سکندر هیچ  
 چه گونه گیرد آرام خان ترکستان  
 که چنگ و یشک بپوشد به پنجه و بتفوز  
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر  
 هنر چو چشمی و ذاتش در آن بسان بصر  
 اگر بدیدی تیغش به خواب اسکندر  
 چه گونه باشد ایمن به روم در قیصر  
 ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نسوحه  
 به عالم اندر کس فتح را بنستودی  
 چسراست از پس شمشیر او ظفر دایم  
 اگر نه باد وزانست اصل مرکب او  
 وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا  
 چهار طبع جهان باشد او به چار مکان  
 به گاه بودن خاک و به گاه جستن باد  
 بدان سبب که فلک باره‌یی چو همت اوست  
 زمین ز بیم پی پیل کوه پیکر او  
 وزانکه گوهر بر افرش همی باشد  
 هر آهنی که کند بدسگال او مفر  
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر  
 اگر نه بنده شمشیر او شده است ظفر  
 چرا چو باد وزان باشد او به بحر و به بر  
 یکیش زیر کف است و یکی به جهت بر  
 چهار وقت مخالف بدین شگفت نگر  
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر  
 همی نگرده قادر بر او قضا و قدر  
 همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر  
 شده است تابش خورشید مایه گوهر

### وله ایضاً

جهان را چرخ زرین چشمه زرین می‌زند زیور  
 از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر  
 خزان را داد پنداری فلک ملک بهاری را  
 که اندر باغ زرین سخت [گشت آن زمردین] افسر  
 همان مینا نهاد اطراف گل شد کهربا صورت  
 همان نقاش بوده باد دی امروز شمس دستگر  
 زمین [از بساد] فروردین که از گل بود [پس] چهره  
 [به ماه مهر و مهرماه] و مهر گشت از میوه پر شکر  
 نه صحرا چهره بنماید همی از شمع‌گون حله  
 نه گردون روی بگشاید همی از آب گون چسادر  
 بسباغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را  
 چو بخت و دولت خواجه سرسر و قد عرعر

به طمع جستن برّ و به حرص دیدن بزمش  
 کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر  
 نگسه کن در ترنجستان بسار آورده تا بینی  
 هزاران لعبت زرّین رخ اندر زمردین مسعجر  
 بسان دشمن خواجه تسرنج بزم نادیده  
 [نگون] آویخته است از شاخ تن لوزان و روی اصفر  
 ز عکس روی او گشسته ملون برگ چون دیبا  
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر  
 هـمانا گنج باد آورد بگشساده است باد ایسرا  
 که در افشاندش بی حد و زر افشاندش بی مر  
 نوگویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده  
 ز بس دبتار کو پاشید زرّین شد همه کشور  
 عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا  
 که گر نصرت شود افسر شود نامش در و گوهر  
 بهار دولت او را شکفته است از سعادت گل  
 سسرای خدمت او را گشاد است از بزرگی در  
 جهان کامرانی را ز نور روی او گردون  
 بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر  
 چو رزمش در (ندا) آید به تیغش جان دهد پاسخ  
 چو بزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کیفر  
 عمل بی نام او [جاهل] امل بی بزم او واله  
 سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر  
 فزود از جاه و برد از [جان] و جست از طبع و راند از دل  
 عمل را عز امل را ره سخارا دل سخن را فر

اندانند] کوه بابل را همی حلیم تو یک ذره  
 نخواند بحر قلزم را همی جرد تو یک فرغر  
 ثنا را اصل تو عمده ذکا را عقل تو مرکز  
 ادب را طبع تو [مسیزان] خرد را رای تو داور  
 همی بی‌امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر  
 همی با نسهی کین تو عرض بگریزد از جوهر  
 خصال تو به هر معنی ضمیر تو به هر فکرت  
 مثال تو به هر حکم و حضور تو به هر محضر  
 همه سعد است بی‌نحس و همه نور است بی‌ظلمت  
 همه انصاف بی‌ظلم و همه معروف بی‌منکر  
 جهانی زاده از طبیعت به آب و باد سرد و خوش  
 درختی رسته از خلقت به شاخ و بیخ سبز و سر  
 چسب از خون بربر گردن ببندد غیبه جوشن  
 چو از تسف در [ممر] مردان بستفسد بیضه مغفر  
 در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد  
 ز گرما روی چون انگشت و از تف دیده چون اخگر  
 هوای مظلوم ناری مثالی آرد از دوزخ  
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر  
 [به زخم از شخص] از زخم مجروحان دمد روین ز [آذریون]  
 ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر  
 بری را کسوفته باره دلی را سسوخته زوبین  
 سری را [خار] و خس بالین تنی را خاک و خون بستر  
 ترا بینند بر کوهی شده [در] حمله چون بادی  
 چو برقی مفز پر آتش چو رعدی حلق پر نندر

هیونی تسند خارا شخص آهن [ساق] سندان سم  
 عقابی نیز کوره انجام و هامون کوب و دریا در  
 هزاران دایره [بینی] هزاران [خط که] بنگارد  
 گه نساورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر  
 به دستت گوهری لرزان فلک جرم و نجوم آیین  
 مرگب نقره در الماس و معجون آب در آذر  
 ز جان دودی برانگیزی از آن پولاد چون آتش  
 ز گرد ابری برافرازی از آن شبدیز چون صرصر  
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان  
 شرار آن فرو کوید همه پشت زمین یکسر  
 گهی آن پر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف  
 گسهی آن پر گره پیچد چو ثعبانی به چنگ اندر  
 چه بازوی و چه دستت این که گیرد کندی و سستی  
 ازین دندان پسیل مست و زان چنگال شیر نسر  
 نهنگ هیبت چون باد هر سو در کشیده دم  
 همای نصرتت چون ابر هر سو بر [گشاده] پر  
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل  
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر  
 فسری آن تسندرست زرد و آن فارغ دل گریان  
 شگفت آنراست گوی گنگ و آن فربه کن لاغر  
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی  
 زبان چسبون دست نیرومند و سر چون پای گام آور  
 نبرد افروختی بسی حد [نشاط آرای] یکچندی  
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

بسخواه آن طبع را قوت بسخواه آن جسم را لذت  
 بسسخواه آن چشم را لاله بسخواه آن مغز را عنبر  
 از آن معشوق حور آیسین از آن محبوب سرو آسا  
 از آن خوشغوی گل عارض از آن زیبای مه منظر  
 بتی کز تن به زلف و رخ کشید و برد هوش و دل  
 نه چون او لعبت دلکش نه چون او صورت دلبر  
 به خدمت پیش روی او میان بسته است شاخ گل  
 ز حشمت پیش زلف او سرافکنده است سپهر  
 بهر بهر نشاط انده بسخواه از جان و دل عشرت  
 بزن بهر دماغ آتش به عودی در دل مسجر  
 جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید  
 سحرگاهان یکی عمداً به صحرا بگذر و بنگر

### وله ایضا

دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر  
 چو حاجیان ز می از شب سیاه پوشیده  
 که از نهیم گمشد بسان ماران پای  
 اگر نه گیتی خشک از تف دلم بودی  
 به لون زر شده روی من از غبار نیاز  
 رهی چو تیغ کشیده کشنده و تابان  
 اگر چه تیغ بود آلت جدایی من  
 اگر به تیزی گردد بریده تن از تیغ  
 گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین  
 چنان نمود که گفتمی همی مجال مسیر  
 شهاب وار به دنبال دشمنان چو دیو  
 جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر  
 چو بندگان ز مجزه سپهر بسته کمر  
 گهم چو موران از حرص می برآمد پر  
 ز اشک چشم چون بحر گشته بودی بر  
 به رنگ می شده چشم من از خمار سهر  
 اثر ز سم ستوران برو به جای گهر  
 همی بریدم آن تیغ را به گام اندر  
 ازو همی به درازی بریده گشت نظر  
 گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر  
 به کوه و دشت بر تیغ بود و بر خنجر  
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر



مدیح صاحب خود خواندمی همی از بر  
فلک ز فرّش قدر و جهان ز قدرش فر  
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر  
رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر  
به طبع راجع و مایلی نیامدی اختر  
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر

شدم ز محنت آن راه ایمن از پی آنک  
عماد دولت منصور بن سعید که خواست  
مکارم تو اگر زنده ماند نیست [عجب]  
به حلّ و عقد همی حکم و امر نافذ تو  
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی  
به چرخ و بحر بیارم ترا صفت کردن

### وله ایضاً

اندر دل عشاق زده است آذرت آذر  
نه طرفه چین چون تو و نه [صورت] آذر  
دیدار تو خور دیده احباب تو خاور  
کساندر دل بدخواه شهنشاه ز خنجر  
نور تو رسیده است در آفاق سراسر  
ترسان شده از هول سرگرز تو قیصر  
در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر  
عاجز شده از نعمت نور دانای سخنور

ای آذر تو بافته از غالیه چادر  
نه سرو سهی چون تو و نی لاله خودروی  
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت  
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت  
ای شاه چو خورشیدی زیرا که چو خورشید  
لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور  
در صدر چو کاووسی و در قدر چو دارا  
حیران شده در وصف تو و صاف سخنگو

### وله ایضاً

چون ماه دو هفته درآمد از در  
در چشم میباهش دلال مضمهر  
جعدش چو ز مشک سیاه چنبر  
بر بود دل من بدان دو عنبر  
این عید و [دو صد جشن و] عید دیگر  
روز تو چو رخسار تو منور  
با نصرت و اقبال و دولت و فر

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر  
از زلف دو تابش جمال پیدا  
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته  
بنشست چو یک توده گل به پیشم  
گفتا که همایونت باد و فرخ  
بخت تو چو نام تو باد مسعود  
گفتم که بود با سعادت و عز

آن بنده که هر روز بامدادان  
 بمسعود جهاندار سیف دولت  
 برسیده چو من قصر شاه صندر  
 تاج سر شاهان هفت کشور

### در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

به است قامت و رخسار آن بت کشمیر

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او به رنگ و به بوی

یکی به شبه عشیق و یکی به بوی عبیر

دل و برش به چه ماند به نرمی و سختی

یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر

ببرد عارض و زلفیتش از دو چیز دو چیز

یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دل شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو

یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش

یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر

امیر غازی محمود [کش] دو چیز [رو است]

یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق

یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر

معین اوست فلک چون [مشیر] اوست جهان

یکی [چه] نیک معین و یکی [چه] خوب [مشیر]

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

شهریار کریم حق پرور  
کش جهان بنده بیست فرمانبر  
خیل بختش ز چرخ هفت اختر  
داعسی جود او به بحر و ببر  
فتنه را شد مصاف زیر و زیر  
آب و خون شد ز هول مغز و جگر  
وی فلک در [خصال] تو مضمهر  
قرص خورشید شد چو خاکستر  
تیز دیدند چنگهای خطر  
روی چون گل شده چو نیلوفر  
مغز چون کفته غنچه در مغفر  
خنجر فتح تو [کشیده] قدر  
دهر گیران گرد نام آور  
بسر سر افکنده چون زنان معجر  
دگری جسسته از کرانه شر  
وان برآورده همچو موران پر  
خساک در دشت و آب در فرغر  
بر برون زد ز شاخ پوده شجر  
زهر قاتل گرفت طعم شکر  
فضل آن شب کسه زاد پیغمبر  
راست چون یخ فسرده گشت اخگر  
ششد نگویند لعلت آزر

پادشاه بزرگ دین گستر  
خسرو کامکار مسعود است  
صحن ملکش ز دهر هفت اقلیم  
داعی امن او به شرق و به غرب  
حمله بی کرد سطوتش چونانک  
در سر و در شکم ز شور و بلا  
ای جهان از جمال تو پیدا  
چون تف کارزار سر بر کرد  
تیره دیدند رنگهای امید  
تیغ چون مورد گشته چون لاله  
سینه چون تفته کوره در جوشن  
بازوی عون تو گرفته قضا  
ملک جویان تهم کام روا  
همه از هول گرز مسعودی  
یکی افتاده در میانه شرور  
این رها کرده همچو ماران پوست  
گشت ز اقبال تو عبیر و گلاب  
نسم برآمد ز ریگ تفته زمین  
شب تباری نمود گونه روز  
داشت روز نشستن تو به ملک  
به هر آتشکده که در گیتی است  
ششد سیه روی صورت مسانی

### در صفت شیر و مدح وزیر گوید

بگشاد خون ز چشم [خود] آن یار سیمبر

چون بسر بسیج رفتن بستم همی کمر

بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا

در آفتاب نادره آمد همی مطر

بدورد کردم [او] را وزوی جدا شدم

در پیش بسرگرفتم راهسی پر از [عبر]

در بیشه‌یی فتادم کاندز زمین او

مالیده خون جانوران و برسته سر

شد بسته مرکبان را دم از برای آن

کسامد به گوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم

لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر

رویش چرامست زرد نسیترسیده او ز کس

چشمش چرامست سرخ نبودش شبی سهر

می جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود

مانند ککوب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت بسر زمین

همچون مسجره پیدا از پس‌نجه‌هاش اثر

مانند خور است و همیشه به طبع گرم

آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او

بسیار بسر جان دلیران نامور

خورشید رنگ و فعل شهابست [ازین قبل]

در مرغزار چون فلک او را بود مسمر

از بهر چیست تارک و جوشان و ترش‌رو

چون یافته است دایم بر جانور ظفر

گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن

بر دشمنان صاحب کسافی پر هنر

### در مدح سیف‌الدوله محمود بن ابراهیم گوید

نه با رخ تو بتابد همی به نور قمر

نه با لب تو برآید همی به طعم شکر

نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی

به لطف آبی و از تمت در دلم آذر

بنور آذری و از تو دیده‌ام پر آب

همی‌گشاید بر بسوستان خرم در

بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان

کشیده ابر بر اطراف دیبه ششتر

دمسیده باد بر اطراف عنبر سارا

چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر

چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور

نهاد باید رویم [همی به راه] سفر

دریغ از آنکه ندیده تمام روی تو من

زمین بسیمایم همچو خضر و اسکندر

نه بهر آب حیات از پی رضای خدا

به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر

به بحر در کنم از آتش دلم صحرا

که قصر اوست چو فردوس و دست او کوثر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین

هنوز نا شده پیدا تمام از خاور

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور

جهان عرض شود از رای او بود جوهر

فلک زمین شود از جود او کند باران

خطیب نامش را آسمان سزد منبر

مدیح خوانش را بسوستان سزد مجلس

که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر

خدایگانان در رتبت و سخا آنی

اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

چو چوب خشک بسوزد اثیر گردون را

ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

دلش از من کایدون ندیده هیچ آتش

که تیغ تافتد در دست مرد آهنگر

چنان بماندم در دست روزگار چنان

نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید  
 ز بهر مدح تو و حملة عدو هستم  
 اگر بیزی سر از تنم چو کلک به تیغ  
 وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک  
 نه آهویم من کز کشور دگر بچرم  
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند  
 ز بس بهار که دیدم به باغ دولت تو  
 عجب نباشد کز قید و بند تو دایم  
 دو تا چرا [شوم] از تو اگر کمان نشدم  
 به مدحت اندر بسیار شد مرا گفتار  
 به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی  
 چه گونه کار توانیم کرد بی آلت

نه من به خدمت تو کمترم ز نیلوفر  
 به بزم و رزم تو چون کلک و نیزه بسته کمر  
 چو کلک رویدم از تن پی مدیح تو سر  
 مدیح یابی از من چو سوی از عنبر  
 نهم مسعطر نفاقه به کشور دیگر  
 شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر  
 ز بس که خواندم چون قمریان ثنات از بر  
 چو طوق قسری برگردنم بماند اثر  
 نهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر  
 زیان شود چو فراوان خورند شهد و شکر  
 ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور  
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

### در شکایت از دهر و مرثیه وزیر گوید

فسفان ز آفت این روشنان تاری فعل  
 سروی این بره سالخورد بر گردون  
 کسدام قصر برآورده [سرزگار] فلک  
 دو پیکر است برین [خوار] کار پیکر خوار  
 مجوی خیر ز خرچنگ کج و کج چنگ  
 چه باشی ایمن زان سبز بیشه کاو را هست  
 ز خوشه یی که درین مرغزار گردونست  
 ترازویی ست که او را قضا همی سنجد  
 بهش که بر سر تو کزده میست زودگزای  
 ازین کمان کشنده چرا نداری بساک  
 بزیت مساده درین بیشه دوازده بخش

همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور  
 به زخم تیزتر از [حد] رمح و تیغ و تبر  
 که آن [نه باز به صدبار کرد] زیر و زبر  
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر  
 مسبر راست گزین و مریز خون جگر  
 شگرف شیری نعمت شکار و عمر شکر  
 چنانکه خواست به کوشش که یافت هرگز بر  
 سبک به پله خیر و گران به پله شر  
 که کشت چون زد نیشش به زندگانی بر  
 که تیر ناکش آسان کند ز کوه گذر  
 که هست خورده بسی خون شیر شرزه نر

[بسا] که نشنه ازین دلو خشک دولابی  
 ز ماهی کسه درین آبگون بی آبست  
 فساد چرخ نه ببینم و نشنویم همی  
 بساکساکه مه و مهر باشدش بالین  
 به روشنی و به خوشی عیش غزه مشو  
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای  
 به راحت اندر چاهست سر نهاده متاز  
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین  
 گمان یقین تو شد طبع را میار مثل  
 بزرگوارا بسر هرکس از مصیبت تو  
 بسجست هوش دل از درد این عظیم عنا  
 بغم فراق تو در مغزها فکند حریق  
 همی برآید در مغزها ز آتش موج  
 چو نیست لفظ تو رنج است گوش راز سماع  
 ز صولت تو نرستی هزیر آهن چنگ  
 سزد که هست ز تو ماتی به هر خانه  
 به مجلس تو بریده نشد صله ز صله  
 همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه  
 نماند رزمی کان را سیه نشد رایت  
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر  
 نه آگهی که عزیزان تو به ماتم تو  
 که دیده بسود که کوهی برآید از بنیاد  
 بزرگی تو بماند و تو رفتی [و] عجیبت

چو آب خواست بزهراب گشت حلقش تر  
 بترس و او را [خونی] یکی نهنگ شمر  
 که چشمها همه کور است و گوشها همه کر  
 به عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر  
 که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر  
 رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر  
 به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور  
 بساط [حرص] بپیچ و لباس [آز] بدر  
 خبر عیان تو شد چشم را مگوی سمر  
 همان رسید کز الماس تیز بر گوهر  
 بخت گوش تن از رنج این مهیب خبر  
 به خون وفات تو در دیده‌ها نوشت سهر  
 همی بسخیزد در دیده‌ها ز آب شرر  
 چو نیست روی تو درد است چشم را ز بصر  
 ز هسبیت تو نجستی عقاب آتش پر  
 که بود فضله انعام تو به هر کشور  
 به درگه تو گسسته نشد [نفر ز نفر]  
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر  
 نماند بزمی کان را نگون نشد ساغر  
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر  
 به چشم و سینه همه لاله‌اند و نیلوفر  
 که گفته بود که چرخ در افتد از محور  
 که کس عرض را فایم ندید بی جوهر

در مدح زریورین ابو حلیم شیبانی سردار سلطان گوید

قطب ملت زریور شیبانی	میسخر آل و زینت گوهر
بغزا رفته با هزار نشاط	آمده باز با هزار ظفر
لب کفر از نهیب نهیب تو خشک	چشم شرک از هراس بأس تو تر
یک رمه کوه دید هرگز کس	که روان شد به سوی صحرا بر
هر یک اندر میانه دو ستون	ازدهایی فرو فکسند ز سر
گرد رفتارشان به کوه و به دشت	بانگ آیینه شان به بحر و به بر
همه عفریت شکل و صاعقه فعل	همه خارا سرین و سندان بر
بیستونیست بسا چهار ستون	کسه برآرد گه دویدن پر
گه تنش کرده سایه راکهار	گه پیش کرده کوه را کر در
چون بگردد برادر نکباست	چون تک آورد خواهر صرصر
زو ببینند اگر بنهراسند	چون برو افکسند ژرف نظر
صورت چرخ و صولت مزین	سرعت باد و نعره تسندر
گذر [یشک] هاش بر فولاد	همچو بر چوب [ست] زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا	همچو بر خاک نرم شکل سپر

وله ایضا

ای به قد برکشیده همچو سرو کاشمر

ای بروی خوب همچون ماه و از مه خوبتر

زلف تو چون مشک در مجمر بگاہ سوختن

چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر

آن یکی پرتاب و دارد مرا [بایچ] و تاب

این یکی پر خواب و دارد مرا بی خواب و خور

دو رخ تو لاله نوده است و برری مشک ناب

دو لب لعلست و در وی رسته سی و دو گهر



قطره‌یی نوش است پنداری دهانت ای صنم

[تارکی] مویست پنداری میانت ای پسر

زان نشانی گر بجویی از دل من جو نشان

زین نشانی گر بخواهی از تن من جو اثر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

این مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

### در صفت اسب گفته

نه کسوه لیکن در حمله کوه پیکر

به زیر گنبد چون گنبد مدور

به دست خنک برآرد ز حصن خیبر

چهار پایش مانند چار لنگر

که دویدن مانند باد صرصر

وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر

چنانکه گردد ازو خیره چرخ محور

که پای بیرون نهند ز خط مسطر

نه باد لیکن در جنگ باد صولت

بسان مرکز بر مرکز معلق

به پای گرد برآرد ز کوه بابل

به گاه رفتن مانند سماری

به گاه جستن مانند برق لامع

به شکل چنبر ناوردگاه سازد

چو چرخ [محور گردد به] گاه جولان

چنان دود چو دوانی برابر او را

### در مدح رشیدالدین شاعر مشهور به رشیدی سمرقندی

رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بیار

جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

ابر بینی از آن ریزه کافور بار

راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

نز پی مستی همی هیچ سری را خمار

آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار

دولت و تأیید [جنت] نصرت و اقبال یار

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار

خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط

خاک بینی به ره خورده نقره بساط

شهر ز دیبای روم نفزتر از بوستان

نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال

عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید

جاء و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم

فتح و ظفر همکاب فخر و شرف همعنان  
 داشته در زیر ران سر سبکی خوشخرام  
 چرخسی در زیر او تابان شکل هلال  
 کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب  
 خاصه سلطان برو چون آفتاب از بها  
 ساعت ساعت بر او رای ملک را نظر  
 ای به بر مهر تو مهر فروزان مها  
 با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی  
 [گشتی مانند ابر] بسی بر سرشخ‌های تند  
 بودت هر خارست تازه‌تر از گلستان  
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند  
 بسا ادب دلپسند با سخن جان فروز  
 با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون  
 آنکه به صد نازشاه بر [کشد]ش پیش تخت  
 تا تو بیاراستی درگه عالی به شعر  
 همسر شکر است و حوز مدح تو بر هر زبان

یمن قرین یمن یسر رفیق یسار  
 ره بر و هامون نورد که برو دریاگذار  
 کوهی بر روی او رخشان زر عیار  
 قلعه روز نبرد آهوی روز شکار  
 ران فلک‌آسای [رخش] چون فلک اندر [مدار]  
 منزل منزل بر او سعد فلک را نثار  
 ای به بر کین تو آتش سوزان شرار  
 با تلف جود تو کوه ندارد یسار  
 [رفتی مانند ماه] در دل شبهای نثار  
 گشتت هر سنگلاخ نرم‌تر از مرغزار  
 عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار  
 با خرد بیگران با هنر بسی شمار  
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار  
 آنکه به صد فخر ملک پروردش در کنار  
 گشت هوا پر بخور گشت زمین پر بخار  
 هم تک باد است و ابر نام تو در هر دیار

### در تهنیت فتح هندوستان و قلاع آن

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار  
 از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار  
 عزم تو در هر مکانی آتشین راند سپاه  
 حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار  
 [مانده گرد از باره] تو خاره در هر سنگلاخ  
 گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار

تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل  
 بیش یک ساعت نمدیدند از برای کارزار  
 در عها ذل مضیق خودها رنج غلاف  
 تیغها حبس نیام و اسبها بند چدار  
 زان نهنگ کوه شخص و زان هزبر چرخ زور  
 زان هیون ابر سیر و زان عقاب بیاد سار  
 کوه با مسز کفیده چرخ با روی سیاه  
 ابر با پر شکسته باد با پای فگار  
 کرده پدرود فرامش عشرت و رامش تمام  
 نی هوای رود ساز و نی نشاط میگار  
 داستان رزمهای تو همی باطل کند  
 در زمانه داستان رستم و اسفندیار  
 یک شب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری  
 چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گزار  
 در هوا بگداخت ابر از [ناب] تیغ تو چو موم  
 بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار  
 کوهها درهم شکستند ابرها برهم زدند  
 سازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار  
 پویه کردند از ره باریک بر شمشیر نیز  
 غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار  
 ابرها بردی ز گسرد اندر سر هر تند شیخ  
 رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار  
 کوفتی بر خطه ناکوفته هرگز بدان  
 بادهای نیز قسوت ابرهای تند بار

چون عسلمهای گشوده بسندهای سبزگل  
 با سنانهای کشیده شاخه‌های تیز خار  
 لشکر یا جوج [رخنه] ساخته بر کوهها  
 راست چون سدّ سکندر حصنهای استوار  
 شخصه‌هاشان برده از خلقت نهاد نارون  
 مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار  
 آب‌خورده بسا هزیران از [ب] هر آبگیر  
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار  
 صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان  
 خاست از هر سو خروش گیر گیر و دار دار  
 شد حقیقتشان که اکنون هیچ [کس] را زان گروه  
 یک زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار  
 بر فراز کوهها کردند یک ساعت درنگ  
 در مضیق غارها ماندند یک ساعت [بشار]  
 تو در آن بقعت پراکندی به یک ساعت سپاه  
 تو از آن تربت برآوردی به یک لحظه دمار  
 چاشنگه ناکشته و نابسته زان بقعه‌ست نماند  
 یک سر پیکار جوی و یک تن زئاردار  
 مسغزهاشان را نثاری دادی از برزنده نیغ  
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار  
 چون سمن‌زاری کند زین پس سباع از استخوان  
 دشتهایی را که از خون کرده‌ای چون لاله‌زار  
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو  
 بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار

آمد از دهگان سبک پایی که یک جا آمدند  
از سوار و از پیاده جنگجویی ده هزار  
تو شبانگه برگرفتی راه وهم برگرد تو  
بسسته جسانها بر میانها رسید کسان استوار  
طبع ز اندیشه بجوش و تن ز آشفتن برنج  
تسن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار  
از امیاه راوه | بگذشتی به یک منزل چو باد  
نشاده تر تنگهای مرکبان راهوار  
رفته و جمسته ز هول و سهم نیغ و تیر تو  
در گشن تر بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار  
بر لب دریای کینه آمد و بارید و خواست  
رزم را از خنجر ابر | از خون سرشک از جان بخار  
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی  
تو ز جای انگبختی نعره زنان با سی هزار  
زیران آن باد پای رعد بانگ برق جه  
در کف آن مغفر شکاف عمر خوارجان شکار  
خاسته در کوشش از رمح گران زخم سبک  
ساخته در حمله با تیغ سبک تیر نزار  
عمر و مرگ آویخته با یکدیگر چون روز و شب  
ابر و گرد آمیخته با یکدیگر چون بود و تار  
تیغ پیران مغزهای سرکشان را مشتری  
تیر پیران عممرهای گردنان را خواستار  
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی  
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار

کشته بر کشته فکند و پشته بر پشته نمود  
 پنج فرسخ برکشیده طول و عرض رهگذار  
 سامری کان نصرت بونصر دید از آسمان  
 سطر تی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار  
 دشمنی مرگ تلخ اندر سرافکنش گریز  
 دوستی عمر شیرین بر دلش خوش کرد عار  
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد  
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار  
 چون مسخیر شد میان جستن و آویختن  
 کرد آب [راوه] را بسر آتش تیغ اختیار  
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز  
 در هرزیمت خویشتن بر آب زد از اضطرار  
 آب [راوه] گردنش بگرفت و چندانش بداشت  
 تا سبکی مالک روانش را به دوزخ داد بار  
 کمترین بندت منم و اندکترین عدت مراست  
 [تو] بدین عدت مرا بر دیده آنان گمار  
 پس به توفیق خدای و قوت اقبال تو  
 نیست گردانم رسوم بت پرستی زان دیار  
 تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین  
 تا لب [راوه] من از برده بپیوندم قطار

### و من قصایده فی وداع المحبوب و مدح الممدوح

روز وداع از در اندر آمد دلبر	لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن	تاب نمانده در آن دو مشکین [چنبر]
عسبهر چشمش گرفته سرخی لاله	لاله رویش گرفته زردی عسبهر

بر گلشن از زخم دست کاشته خیری  
 کرده زمسین را ز رنگ روی منقش  
 گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز  
 تا کی باشد ترا و ساوس همراه  
 ملکت جوئی مگر همی چو سلیمان  
 رفتی و تو در نشاط باشی آنجا  
 دلبر مهروی بسی مرست بغزین  
 نیز دل تو ز مهر من نکند یاد  
 گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان  
 ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی  
 شرطی کردم که تا بر تو نیام  
 می ننیوشم ز رود سازان نغمه  
 حرمت روی تو را نبینم لاله  
 همچو مه اندر کنار [م] آمد و ماندیم  
 گشتم ازو باز سوخته چو عطارد  
 چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد  
 گشت بناخن چو پیرهش مرا روی  
 مانده و رسته از ایندو دیده چونجر  
 رفتم از پیش او و پیش گسرفتم  
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آنراه  
 بنهد اندر زمبش شیر همی چنگ  
 بر کمر کسوهها ز شدت سرما  
 گردش گردون شده رحاوی و از وی  
 از فزع راه گشته لرزان انجم  
 گردون چون بوستان پر ز شکوفه

بر مهش از آب چشم [ساخته] اختر  
 کرده هوا را ز بسوی زلف [معطر]  
 در سفری و نهاده دل به سفر بر  
 تا کی بسا شد ترا کواکب همبر  
 گیتی گردی مگر همی چو سکندر  
 ماندم من و در غم تو باشم ایدر  
 زود نهی دل به ماهرویی دیگر  
 هیچ ترا یاد ناید از من غمخور  
 دیدن رویت ز زندگانی خوشتر  
 وی نه به رنده گذارده چو تو آزر  
 بوسی ندهم بر آن عقبین شکر  
 می نستانم ز میگساران ساغر  
 حشمت زلف تو را نبویم عسبر  
 هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر  
 او بشد از پیش من چو مهر منور  
 رو بسم چون زر و دل چو بوتۀ زرگر  
 شد به طپانچه مرا چو معجر او بر  
 آن قد بر رفته چو سیمین عرعر  
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر  
 سینه سازان بسنعل گشته مصور  
 بفکنند اندر هواش مرغ همی پر  
 مرمر چون آب گشته آب چو مرمر  
 ریخته کافور ساده درکه و کردر  
 وز شغب شب شده گریزان صرصر  
 تابان مریخ از آن چو چشم غضنفر

مسهر فرورفته همچو آتش و بسر چرخ  
 از نظر چشم خلق پنهان کرده  
 روی هوا را به شعر کحلی بسته  
 ماه برآمد چو مری بند عروسان  
 تسیره بخاری برآمد از لب دریا  
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره  
 قطره باران ازان روان شده چون تیر  
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید  
 زاغ شب از باختر نهان شد چون دید  
 شب را معزول کرد چشمه خورشید  
 گردون از [دزد] شب بکشد و بینداخت  
 آبیسی دیدم نهاده روی به [هامون]  
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار  
 روشن و صافی و بی قرار تو گفتم  
 خسرو مسعود آنکه شاهی از وی

مانده پسرانگنده زو فروخته اخگر  
 چشمه خورشید را سپهر مدور  
 گیسوی شب را گرفته در دوران بسر  
 تابان اندر میان نیلی چادر  
 جمله بپوشید روی گنبد اخضر  
 برق درخشنده از کرانش چو خنجر  
 غسّران چون مرکب از میانش تندر  
 چون رخ یار من از شبه گون معجر  
 کآمد باز سپید صبح ز خاور  
 رایت دینارگون کشید به محور  
 از بر و از گوش و گردنش زر و زیور  
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر  
 بسوده چو کافور سوده در مه آذر  
 هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر  
 تازه شده چون پیمبری ز پیمبر

### در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم راشدی

همی گذشت به میدان شاه کشور  
 بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش  
 چو چرخ و عقدش تابان [به جای] انجم  
 نه بیاد لیکن در جنگ باد صولت  
 بسان مرکز بر مرکز معلق  
 بی پای گرد بر آرد ز کوه بابل  
 به گاه رفتن مانند سمار  
 گه دویدن مانند اسب تسازی

عظیم شخصی قلمهستان و صفدر  
 چو ماه به روی آینه مسنور  
 چو ابر و برقش غران به جای تندر  
 نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر  
 به زیر گنبد چون گنبد مسنور  
 به یشک خاک برآرد ز حصن خیبر  
 چهار پایش مانند چار لنگر  
 رونسده اسسبی از نیکویی مسنور



سرین و گردن و پشت و برش مسمن  
 بگناه جستن مسانند برق لامع  
 به شکل چنبر ناوردگاه سازد  
 چو چرخ محور گردد به گاه جولان  
 نسه از مؤخر پیدا ورا مقدم  
 ز وهم پیش شود او گه دویدن  
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه  
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش  
 هزار کوکب مریخ گشته پیدا  
 چو وهم لابد اندر شود به هر دل  
 چو چرخ و نورش مانند نور کوکب  
 غذای او همه از مغز مرد به بدین  
 همیشه باشد از مملکت به رونق  
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید  
 بسان مستان از ره رود به یک سو  
 بجام زرین همچون گل موجه  
 معین من به [گه] مدح شاه عالم  
 سپید گشته به مدحش هزار خاطر  
 سخن به مدح تو نازد خدایگانا  
 تمام کرد یکی مدحت [ای] چو بستان  
 چنانکه راشدی استاد این صنعت  
 بدان طریق بنا کرد اینکه گوید  
 رونده شخصی قلعه گتای و صفدر  
 مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع  
 ز شاعر او [ست] همه شعرهای عالم

میان و جرده و پای و رخس مضمّر  
 گه دویدن مانند بساد صرصر  
 وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر  
 چنانکه گردد ازو خیره چرخ محور  
 نسه از مقدم پیدا ورا مؤخر  
 اگر کنندش با وهم هیچ همبر  
 ز هیچ بساک ندارد بسان خنجر  
 به جای زهره و تیر انجم دو پیکر  
 که حکمشان همه نحس است بر عدو بر  
 چو عقل ناچار اندر شود به هر سر  
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر  
 لباس او همه از خون مرد کافر  
 چو کلک باشد با او همیشه یاور  
 هزار معنی چون زاید او ز مادر  
 ز باده گویی خورده‌ست چند ساغر  
 درونش احمر باشد برونش اصفر  
 که هست بر همه شاهان دهر سرور  
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر  
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر  
 زوزن و معنی لاله ز لفظ عسبر  
 کند فضایل آن پیش شه مفسر  
 حکیم راشدی آن فاضل سخور  
 پناه [عسکر] و آرایش معسکر  
 ز بحر مجتث باشد بسوزن کم‌تر  
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چسو نظم او نبود نظم سحر پرور  
 بدین قصیده که امروز خواند بنگر  
 به لحن چنگ و به آواز نای و مزمر  
 ز دست ترکی قدش چو سرو کشر  
 به زلف عنبر ناب و به قد صنوبر  
 به خم چشمش سحر هلال مضر

چو نثر او نبود نثر پسر معانی  
 حسدیت کردن بی حشو او نگه کن  
 خدایگانا می خور به شادکامی  
 بروی حوری رویش چو نفس مانی  
 بسروی ماه تمام و بچشم نرگس  
 [زساب زلف]ش نور جمال پیدا

### وله ایضاً

آن آفت چین و فتنه بربر  
 لعبت نه بنوک رنده آذر  
 رخسار به رنگ دیبه ششتر  
 شد حجره ز نور روی [او] انور  
 بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر  
 انگبخته زلف چنبر از چنبر  
 وز سیم سپیدخام تابان بر  
 وان مشک سیاه ناب در مغفر  
 گفت ای تو بمهر و عاشقی درخور  
 پر باده مشکبوی کن ساغر  
 از مجلس شاه خسرو صفدر

آن لعبت سرو قدمه منظر  
 صورت نه به نوک خامه مانی  
 زلفینش به بوی عنبر سارا  
 چون ماه درآمد از در حجره  
 بر لاله نهاده شاخه‌ها سنبل  
 آویخته جمعد حلقه [در] حلقه  
 از مشک سیاه ناب بویا زلف  
 آن سیم سپید خام در جوشن  
 بگشاد زبان به تهنیت بر من  
 بر آخر گل باؤل شوأل  
 گفتم که اگر مثال یابم من

### فی مدح السلطان الغزنوی

مه دو پنج و چهارست یابت فرخار  
 نگار من که زمانه چنو ندید نگار  
 شده است بر من روز فراق او شب تار  
 کبود [گشته] و لرزان [و زرد و کرژ و نزار]

بهارخانه چین است با شکفته بهار  
 زهر چهار نو آیین نر و بدیع تر است  
 چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر  
 ز اشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر

نشسته بودم دوش از فراقش انده گین  
 چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه  
 درآمد از در حجره به صد هزارکشی  
 هزار گونه گلنار بر مه و پروین  
 به روی کرده همه حجره بوستان ارم  
 هزار بوسه همی خواستم من از وی و گفت  
 در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب  
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر  
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی  
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست  
 چو باده او را بودی بخواندمی پیشش

به طبع گوهرسنج و به دیده گوهریار  
 چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار  
 فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار  
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار  
 به زلف کرده همه خانه طبله عطار  
 بده هزار ولیکن فزون مده ز هزار  
 هزار بار غلط کردم از میان شمار  
 گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار  
 نوای بار بدو گنج گاو و سبز بهار  
 زیانش هشت ولیکن به لحن باز چهار  
 مدیح شاه جهان خسرو صفار و کبار

## وله

بیار آن باد پای کوه پیکر  
 هیون ابر سیر تندراسا  
 تنش چون صورت ارژنگ زیبا  
 جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی  
 قلم کردار دست و پایش و گوش  
 چو آهن صلب و کف خیزدش زاهن  
 هوا از گرد او چون ابر تیره  
 چرا تاریک شد زو چشم خورشید  
 جهان رزم را بادی مجسم  
 رکاب عارض لشکر کشنده  
 عماد دین و قطب ملک منصور

زمین کوب و ره انجام و تکساور  
 که لنگ و گنگ شد زو ابر و تندر  
 میان چون خامه مانی مصور  
 کند ناوردگه بر تیغ چنبر  
 چو نامه درنوردد کوه و کردر  
 چو آذر تند و خوی زایدش زاذر  
 روان کشتی او بسا چار لنگر  
 چو سمش سرمه گردانید مرمر  
 زمین صیغ را وهمی مصور  
 به حسن او کشیده چشم لشکر  
 که دولت را به نام اوست مفخر

وله ایضاً

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز  
 شبی که از بر آرد کنم به همت روز  
 اگر بدارم گردون نگویدم که مدار  
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری  
 به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم  
 چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم  
 نمی گذارد خسرو ز پیش خویش مرا  
 اگرچه از پی عزاست پای باز به بند  
 بسیا بکش همه رنج و مجوی آسانی  
 فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی  
 رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز  
 دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز  
 وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز  
 نه سست گردد پای من از طریق دراز  
 مگر به بارگه شهریار [و] وقت نماز  
 به طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز  
 که در هوای خراسان یکی کنم پرواز  
 چو نام بند است آن عزمی نخواهد باز  
 که کار گیتی بسی رنج می نگیرد ساز  
 که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بفراز

در مدح منصور سعید

چند گویی که نشوندت راز  
 بد مکن خو که طبع [گرد زشت]  
 از فراز آمدی سبک به نشیب  
 کمتر از شمع نیستی بفروز  
 راست کن لفظ و استوار بگوی  
 خاک صرفی به قعر مرکز رو  
 تا نیابی مراد خویش بکوش  
 گر عقابی مگیر عادت جغد  
 بکم از قدر خود مشو راضی  
 بر زمین فراخ ده ناورد  
 چند باشی به این و آن مشغول  
 نیز مکنویس نامه های امید  
 چند جویی چو می نیابی باز  
 ناز کم کن که از گردد ناز  
 رنج بینی که بر شوی بفراز  
 گر سرت را جدا کنند از گاز  
 سره کن راه و پس دلیر بتاز  
 نور محضی به اوج گردون تاز  
 تا نسازد زمانه با تو بساز  
 ور پستنگی مگیر نخسوی گراز  
 بین که گسنجشک را نگیرد باز  
 بر هوای بلند کن پرواز  
 شرم دار و به خویشتن پرداز  
 پیش مفرست رقعتهای نیاز

آنکه مهرش برد ز چرخ نماز	جز بر صاحب اجل منصور
مسدحت شهریار بنده نواز	حرز جان تو بس بود ز بلا
آن زمانه نسهاد گردون ساز	پادشه بسوالمظفر ابراهیم
رنسج کسوتاه گشت و عمر دراز	آنکه از عدل وجود او به جهان
تسیغ برآنت مسایه اعجاز	ای بهر حال چون عصای کلیم
جاء تو بر لباس ملک طراز	نام تو بر نگین دولت نقش
بحقیقت توی و خلق مجاز	شسرف دودمان آدم را
هر چه آید مرا به طبع فراز	صدقم من که در شود به ثنات
تا بود باد ساعی و غماز	تا بود صبح واشی و نمام
زان شود راغ کلبه بزراز	زین شود باغ طبله عطار
به رخ و قسد لعبتان طراز	بر چمن ورد و سرو ماند راست
همچو سرو سهی ببال و بناز	همچو ورد طری بتاب و بخند
همه انجام تو به از آغاز	همه فردای تو به از امروز
با سعود زمانه بادت راز	با عسلو سپهر بادت امر

### وله ایضاً

زدوده رای تسو ز آینه مسمالک زنگ	ایا فروخته از فر طلعت اورنگ
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ	بلند رای تو خورشید گنبد دولت
ز بهر تیر تو پر صورت است چوب خدنگ	ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و فولاد
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ	غبار خنگ تو در دیده یلنگ شده است
به شادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ	کنون که کردی شاهاسوی هزار درخت
زمین به نقش و به صورت چو نامه ارژنگ	جهان به زیب و به زینت چو لعبت آزر
چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ	چو زلف یار سیه زلف شد هوا از بوی
از آن پدید کنند هر زمان دگر نیرنگ	مگر جهان را این فصل جادویی آموخت
به بانگ و ناله بربط به لحن و نغمه چنگ	بخواه باده نوشین شها و نوشش کن

وله ایضا

تاکی از این گونه چون بادرنگ	تا کسیم از چرخ رسد آدرنگ
آبم کز بسخت مرا نیست سنگ	خاکم کز خلق مرا نیست قدر
روز همه روز بنالم چو چنگ	شب همه شب زار بگریم چو شمع
طبعی در دانش روشن چو ژنگ	عیشی در آنده تیره چو گل
آذر بسرزین بسود و رود گنگ	دردل و در دیده من سال و ماه
بسا بد و با نیک بصلح و بجنگ	بشاید پیوسته سپهر ای شگفت
آینه حیزان صافی ز رنگ	تبیخ جهانگیران زنگسار خورد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ	هین منشین بیهده مسعود سعد
نسی نی در دهر نمداری درنگ	نسی نی از عمر نمداری امید
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ	از پی یک نور مبین صد ظلام
تات نخوانند همی باش لنگ	تات نپرسند همی باش گنگ
روزی بسی کوشش آبد به چسنگ	سود چه از کوشش تو چون همی
در دریا ماهی و در کوه رنگ	روزی بسی روزی هرگز نماند
هست مرا فخر و ترا هست ننگ	ای که مرا دشمن داری همی
دریا هرگز نبود بسی نهنگ	مردم هرگز نزید بسی حسود

در ذکر فتوح سلطان گوید

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ	دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ
قلعه آگره آورد ملک زاده بچنگ	مه نوروز دگر باره به ما روی نمود
به هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ	کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
سر او بر شده زانجا که ثبات خرچنگ	پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
گذر باد و ره مار در آن ناخوش و تنگ	گرد او پیشه و کوه کشن و سبز چنانک
به دلیری و شجاعت نه به مکر و نیرنگ	این چنین حصنی محمود جهاندار گرفت
همچنان راست که بر روی هوا صف کلنگ	برده زنجیر به زنجیر از آن قلعه قطار

طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ  
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ  
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ  
راست چون سینه طاووس شد و پشت پلنگ  
از پی قوت دین وز قبل حمیت و ننگ  
بانگ تکبیر شنیده بدل نغمه چنگ  
تا همی یازد بر دامن که بچه رنگ  
تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

ای امیری که برون آرد بیم و فزعت  
میل و طبع ملکان سوی نشاط است و طرب  
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی  
مرغزار و کوه از شاسپرغم و [خبری]  
اختیار تو درینوقت سوی غزو [و] سفر  
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم  
تا همی تازد بر مفرش نرم آهوی دشت  
تو بزی دایم وز فر تو آراسته باد

### در مدح سلطان غزنوی گوید

یکی ست او را در رزم و بزم دشمن و مال  
هزبر فتنه به رزمش بیفکند چنگال  
ره فراخ فروبست بر جنوب و شمال  
ز بساد پایان در دشتها نسمانده مجال  
به روز ممرکه از بیخ برکنند جبال  
به یشک خسته همه شیر آسمان را یال  
به مدح گویان بر وقف داشتی اموال  
هزار دینا او بستدی ز زر حلال  
غضایری را می نشمرم به شعر همال  
به لفظ و معنی چون من ندارد استقلال  
گاهی به نظم نمایم ز طبع شحر حلال

همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال  
همای رامش در بسزم او برآرد پر  
کشید لشکر جرّار تا به مرکز غزو  
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق  
جبال جنگی در موکبش روان که به زخم  
به پی شکست همه ماهی زمین را پشت  
یمین دولت محمود غاز از غزنین  
غضایری که اگر زنده باشدی امروز  
خدای داند که اندر شاه جهان  
من آن کسم که که نظم هیچ گوینده  
گاهی به نثر فشانم زلفظ در زمین

### در صفت اسب سلطان گوید

هیکل کوه کوب هامون مال  
وز تکت کاغ [کرده] باد شمال

شادباش ای هیون آخته یال  
از پی ت کوس خورده کوه بلند

[کسره] با شیر گاه صید قتال  
 کرده با ابرها جواب و سؤال  
 از دو پهلو گه شتاب دو بال  
 چو شود دور چرخ تنگ مجال  
 که ازو یافت ملک عزّ و جلال  
 مسیدود همعنان او اقبال  
 امیل از جود او گرفته مثال

بسوده با رنگ وقت تک همسر  
 دیده با بساده فراز و نشیب  
 نه عقابی و رویدت چو عقاب  
 تو توانی رکاب شاه کشید  
 شهریار جهان ملک مسعود  
 میروود هم رکاب او نصرت  
 اجل از بساّس او نموده حذر

### هم در مدح سیف الدوله محمود غزنوی گوید

بدل شد این مه با آن و اینت نیک بدیل  
 چو نور در دل ابدال نار در قندیل  
 کسّون بخیزد آواز مقریان زر سیل  
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل  
 به رای و روی منور به خلق و خلق جمیل

ولایت از مه شعبان به روزه شد تحویل  
 چو نار در دل کفار نور در مسجد  
 کنون برآمد بسانگ مذکران به نشاط  
 خجسته باد ابر شهریار سیف دول  
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق

### وله ایضا

که دل به تنگی میم است و تن به کوژی دال  
 نیارد آمد نزدیک مسن ز دوست خیال  
 ز درد پسیچان چون مار کوفته دنبال  
 چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به بال  
 عقاب بی پر گشته است و شیر بی چنگال  
 دروغ گسفت دروغ و محال بود محال  
 مرا بخواهد کشتن شماتت جهال  
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشته وبال  
 که در گلوی من آویخته است آب زلال

چو باد دی دم من سر دو دم نیارم زد  
 در آنحصار و در آن سمج تاریم که همی  
 ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب  
 گسهی ز رنج بسپیچم گه از بلا بسطیم  
 بدان درست که در حبس و بندبندۀ تو  
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت  
 ز رنج و غم نبود هیچ بیم و باک ولی  
 ز کس ننالم جمله من از هنر [نالم]  
 شود به آب گشاده گلوی حیلت چیست



کسریم طبعا رادا به خزر می بنشین  
 نشاط جوی و کرم کن به طبع نیک سگال  
 چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی  
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خیال

### در شکایت از گرفتاری خود گوید

عمرم همی قصیر کند این شب طویل  
 وز انده کثیر شد این عمر من قلیل  
 دو شم شبی گذشت چه گویم چه گونه بود  
 همچون نیاز تیره و همچون اصل طویل  
 کف الخضیب داشت فلک رنه گفتمی  
 بر سوک مهر جامه فرو زد به خم نیل  
 از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا  
 طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلایل  
 گفتمی هوا ندارد ارکان مستحیل  
 مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل  
 این دیده گر به لؤلؤ رادست در جهان  
 با او چرا به خوابی باشد فلک بخیل  
 چون مور و پشام بضعیفی چرا کشید  
 گردون به سلسله در پایم چو شیر و پیل  
 زنده خیال دوست همی دارم چنین  
 کاید همی برم شب تار از دو یست میل  
 گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار  
 نه سوخته در آتش نه غرقه اندر آب  
 زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق  
 چون نوحه یی برآرم یا ناله یی کنم  
 یک چشم در سعادت نگشود بخت من

### هم در زمان گرفتاری خود گوید

تخم گشت ای عجب مگر سخنم  
 که پراکنده بر زمین فکنم  
 او بروید همی و شاخ زنند  
 من ازو دانه یی همی نچنم  
 از فنای سخن همی ترسم  
 که بغایت رسیده شد سخنم  
 بار گشته است پوست بر تن من  
 چون توانم کشید پیرهنم  
 روزگارم نشانند بر آتش  
 صبر تاکی کنم نه برهنم

گاه در انجمن چسنان باشم  
 گاه تنها ز خود شوم طیره  
 ای که بدخواه روزگار منی  
 تر اگرچه توانگری نه توی  
 همچو آتشکده شده است دلم  
 که ز تنف دل ازدها کردار  
 سر به پیش خسان فرو نام  
 منت هیچ کس نخواهم از آنک  
 گرز خورشید روشنی خواهد

که فرامش شود ز خویشتم  
 گویی اندر میان انسجم  
 شادمانی بدین که ممتحنم  
 من اگر چند مفلسم نه منم  
 من از آن بیم دم همی نزنم  
 پسر ز آتش همی شود دهنم  
 که من از کبر سرو هر چمنم  
 بسنده کردگار ذوالمنتم  
 دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

### وله ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم  
 به همه وقت بار شکر ترا  
 بنده‌یی گر کسی بزر بخرد  
 وگر این از یقین نمی‌گویم  
 و در بتابم ز خدمت گردن  
 در و گوهر مرا نیاید کم  
 در فصاحت بزرگ ناوردم  
 در ثسنا آفتاب پرنورم

در کف جود تو گروگانم  
 به نواها هزار دستانم  
 تو چنان دان که من ترا آنم  
 به یقین دان که نامسلانم  
 مسار بسا زه گریبانم  
 کز هنر بحر و از گهر کانم  
 در بلاغت فراخ میدانم  
 در هجا ابر تند بارانم

### وله ایضاً

ای آنکه چون ز جاه تو بر ثنا کنم  
 بحر که هر چه یابد طبعم گهر کند  
 هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام  
 بحر شگفت نیست که گاهی نهی شوم

گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم  
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
 مانند نماز فریضه قضا کنم  
 تیرم عجب مدار که گاهی خطا کنم

بیگانه‌ام ز مردی گر من به هیچ وقت  
 خوردشید روی کردم هرگه که پیش تو  
 گر دیگران به خدمت از سیم زر کنند  
 آید به من سعادت که آیم [به مدح] تو  
 وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

جز با رضای تو دل خویش آشنا کنم  
 چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم  
 از خاک من بدولت تو کیمیا کنم  
 بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم  
 داد آنچه بایدت به چه معنی دعا کنم

### وله ایضا

کار آن چنانکه باید بگذارم  
 دل را ز کار گیتی بسرگیرم  
 در ظلمت زمانه همی کردم  
 در کار هرچه پیش همی کوشم  
 بر جای خویشم ارچه همی کردم  
 سرزم همی بدانند بد گویم  
 کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم  
 پیوسته از نیاز چرا نالم  
 آزار کس نجوییم از هسر چیز  
 روزی که راحتی نرسد از من  
 گر هیچ آدمی را بد خواهم  
 در طبع من بدی نبود ایراک  
 محمود سیف دولت و دین شاهی

عمر آن چنانکه آید بگذارم  
 تن را به حکم ایزد بسپارم  
 گویی مگر ستاره سیارم  
 افزون همی نگردد مقدارم  
 گویی که ای برادر پرگارم  
 من سر خود چه گونه نگهدارم  
 کساندر دلم ببینند اسرارم  
 چندین کزین دو دیده گنهربارم  
 از دوستان خویش نیازم  
 سرخ خلق را ز عمر نپندارم  
 از مردی و مروّت بسپارم  
 مدّاح شهریار جهاندارم  
 کواوصاف او بیایی ز اشعارم

### وله ایضا

امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان  
 یکی نسیابد جز در سر مبارز جای

که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام  
 قضا بترسد چون باز برگرفت حسام  
 یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام

بر هزبر چو شد خوردن عدوش حلال به نزد مردم شد خوردن هزبر حرام

### وله ایضا

ای نسام تو بخشیده بخشنده اقسام  
جز هیبت تو تند فلک را نکند نرم  
با بساده بود لهنو ترا پنجه ناهید  
چون گریبان بر خود و زره خندد ناچخ  
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ  
از قطع سر رمح کند دل را وعده  
بر سمت قضا سست نهد پای امل پی  
ابطال جهانگیر در آیند به ابطال  
بر شخص ظفرجری فتد لرزه مفلوج  
چون چرخ شود هیکل شبدیز تو جزوال  
یازد بدم برودن جان رخس ترا دست  
وانگاه که از میدان آبی سوی [دیوان]  
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو  
روز و شب انصاف و متم روشن و تیره است  
از رفته ائسرها کند او در دل آگه

اقسام مکارم را بخشی ست ازان نام  
جز حشمت تو تیز جهان را نکند رام  
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام  
چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام  
از گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام  
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام  
[در] دشت بلا سخت کند دست اجل دام  
اعلام صفا آرای در آرند به اعلام  
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمام  
چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام  
خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام  
از حلّ تو و عقد تو خیره شود افهام  
پیراسته و اراسته شد دولت و اسلام  
زان قالب چون صبحش و زان تارک چون شام  
وز مانده خبرها دهد او جان را پیغام

### وله ایضا

خدایگانا هنگام عشرت است و طرب  
نبید خواه ز بسادام چشم دلجوینی  
هلال باشد با آفتاب جفت شده  
به جام زرین می خواه از [آن] که زرین شد  
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ  
نشاط باید کردن در این چنین هنگام  
از آنکه آمد وقت شکوفه بسادام  
چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام  
ز بخشش تو همه سایلانت را درو بام  
ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام

عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام  
 به چشمها همه تشن نماید و ضرغام  
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بنوام  
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام  
 بخیزد احسنت از تریب نسیره سام  
 که دم اسب کسامست و یال اسب کدام  
 ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد  
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا  
 به زیر گرد سیه روی درکشد خورشید  
 ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل بیند  
 به هر طرف که تو از حمله گرز بگذاری  
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند  
 زمین پهن بر اجسام گشته و ارواح

### وله فی مدح ابوسعید بابو

کراست دست بر آن مشک [الون] غالیه شم  
 [مگر] نمود مرا عنبر طبیعی خم  
 بسهای دیبا آری فزون شود ز علم  
 که آن به حلقه و خالست معرب و معجم  
 به جزم کردند او را چرا بود مدغم  
 مهت ز جمع عبیدست و گل زخیل خدم  
 یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم  
 ز ابسر چشم فرود آیدم چو باران نم  
 چو زیر زین کشد او پشت باره ادهم

نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم  
 چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ  
 بهای روی تو از زلف تو فزون گشته است  
 ز خون دلها خطی نبشت خامه حسن  
 ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور  
 ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از انک  
 شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست  
 چو بر شود به دماغم ز تف عشق بخار  
 ستام شب را جبری کنم به طرف سرشک

### در حصار نای در اظهار ندامت گفته

جز توبه رمی دگر نمیدانم  
 در جنبش کنند سیر کیوانم  
 گه بسته نهمت خراسانم  
 تا مرگ مگر که وقف زندانم  
 چندین چه زنی که من نه ندانم

از کرده خویشن پشیمانم  
 در دانش تیزهوش برجیسم  
 گه خسته آفت لها وورم  
 تا زادهام ای شگفت محبوسم  
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت

در خون چه کشی تنم نه زو بینم  
 حمله چه کنی که کند شمشیرم  
 رو رو که بایستاد شب‌دیزم  
 سبحان الله مرا نگوید کس  
 وز جمله من گدا کی‌ام آخر  
 من اهل مزاح و ضحکه و زسچم  
 از کوزه این و آن بسود آبم  
 [عیبیم همه این] که شاعری فحلم  
 در سینه کشیده عقل گفتارم  
 شاهین هنرم نه فاخته مه‌رم  
 نقصان نکنم که در هنر بحرم  
 از گسوه‌ها دامنی فرو ریزد  
 والله که چو گرگ یوسفم والله  
 گر هرگز ذره‌ی کژی باشد  
 غم طبع شد و قبول غمها را  
 چون سایه شدم ضعیف در محنت  
 با ضجرت زخم یافته گویم  
 گوریست سیاه رنگ دهلیزم  
 پیوسته چو ابر و شمع می‌گیرم  
 فسر یاد رسیدم ای مسلمانان

در تسف چه بری دلم نه پیکانم  
 بسویه چه دهی که تنگ میدانم  
 بس بس که فرو گسست خفتانم  
 تا من چه سزای بسند سلطانم  
 نسه رستم زالم و نسه دستانم  
 مسرد سفر و عصا و انبانم  
 در سفره ایسن و آن بود نانم  
 دشوار سخن شده است آسانم  
 بسر دیده نهاده فضل دیوانم  
 طوطی سخنم نه بلبل الحانم  
 خمالی نشوم که در ادب کسانم  
 گسر آستیی ز طبع بفشانم  
 بسر خیره همی نهند بهتانم  
 در من نه ز پشت سعد سلمانم  
 چون تافته ریگ زیر بارانم  
 وز سایه خویشتن هراسانم  
 بساکوژی خم گرفته چوگانم  
 خسوکی ست کربه‌روی دزبانم  
 و این بیت همی چو حرز می‌خوانم  
 از بهر خدای اگر مسلمانم

هم در زمان گرفتاری در قلعه‌ی نای شرح حالی گفته

وز بیم بلا گفتم کی توانم  
 نه آنچه بگویم همی بدانم  
 وز دل ببلا خسته جهانم

اوصاف جهان سخت نیک دانم  
 نه آنچه بدانم همی بگویم  
 کز تن به قضا بسته سپهرم

از خواری و یحک چرا زمینم  
 بر جایم و هر جایگه رسیده  
 از واقعه جور هفت گردون  
 دایم ز دم سرد و آتش دل  
 بفسرد همه خون دل ز اندوه  
 پیراهنم از خون و آب دیده  
 چون [تافتہ] پرنیانم ایراک  
 دژ و گهر طبع و خاطر من  
 بختم چو بخواهد خریدن از غم  
 هرگونه چرا داستان طرازم  
 پیچان و نوان و تحیف و زردم  
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی  
 هر چند که پژمرده‌ام ز محنت  
 پیداست هنرهای من به گیتی  
 بر سیم به خسامه گهر ببارم

کز دل به بلندی بر آسمانم  
 گسویی ز دل بسخردان گمانم  
 پنداری در حرب هفت خوانم  
 چون کوره تفته بود دهانم  
 بگداخت همه مغز استخوانم  
 چون توز کمانست و من کمانم  
 بسیچاره‌تر از نقش پرنیانم  
 کمتر نشود زانکه بحر و کانم  
 این چرخ بها می‌کند گرانم  
 کامروز به هر گونه داستانم  
 گریی بمثل شاخ خیزرانم  
 بر خاک نگیرد همی نشانم  
 در عهد یکی تازه گلستانم  
 گر چند من از دیده‌ها نهانم  
 وز سنگ به پولاد خون برانم

### در صفت علو طبع و کمالات نفسانی خود گفته

هر آن جوامر کز روزگار بستانم  
 به دست چپ بدم آن گهر که در یک سال  
 چو نیر هر جا ناخوانده کژ همی نروم  
 بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم  
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من  
 بلی به فرمان گویم اگر هجا گویم  
 بخوان ز قرآن از لایحب ما یظلم  
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج

چرا دهم به خس و [خار] ارنه بستانم  
 بهای صد گهر از دست راست بستانم  
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم  
 که من به دست و زبان تیغ گوهر افشانم  
 هم آخشبیجم و هم سرکزم هم ارکانم  
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم  
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم  
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم

چه گر به صورت با خلق عصر یکسانم  
 اگر دو مسردم دانم بدانکه نادانم  
 از آنکسه در سخن از نادران کیهانم  
 وگرنه جز به شهادت زبان نگردانم  
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

من از دوازده و هفت و چار بگذشتم  
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر  
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم  
 خدای داند کز شعر نام جویم و بس  
 بگفتم این و زمن سربه سر سماع کنید

در توحید و سپاس باری و شکرگذاری و جواب ناصر مسعود بعطای یعقوب رازی کاتب

سلطان فرستاده

وز آن چه هست نگردیم و دل نگردانیم  
 که ما به هستی او را دلیل و برهانیم  
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم  
 از آن ز خلق جهان چون هزارستانیم  
 به بحر دانش مانند ابر گریانیم  
 گهی به شورستانیم و گه به بستانیم  
 چو مه به آخر اندر محاق و نقصانیم  
 نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم  
 که ما بی کجا در مهر چون تن و جانیم  
 یقین بدان که نه از پشت سعد سلمانیم  
 ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم  
 که بندگان خداوند شاه کیهانیم  
 که کف رادش ابرست و ما گلستانیم  
 که بهر آن سخنان را چنین همی رانیم  
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم  
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم  
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم

سپاس ازو که مر او را بدو همی دانیم  
 چه گونه انکار آریم هستی او را  
 زبان و دیده و فضل و فصاحتیم ازین  
 هزارستان گشتیم در روایت شعر  
 به کان حکمت مانند نور خورشیدیم  
 چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما  
 خیال آن بت خورشید روی نادیده  
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم  
 به خاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر  
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم  
 چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد  
 نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم  
 ز بس که بر ما زو رحمت است پنداری  
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین  
 عطای بعقوب ای روشن از تو عالم علم  
 کنونکه دوریم از نور رای و روی تو ما  
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما



بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود  
سخن بر تو فرستیم از آنکه تو دانی

که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم  
که ما به دانش نه چون فلان و بهمانیم

### در مدح سلطان مسعود غزنوی و صفت جنگ او و فتح قلعه جنگوان گوید

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان  
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر  
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل  
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین  
تا جود او به راه امل گشته بدرقه  
دستش همی زمین را مفلس کند ز زر  
از دست او ندیده مگر تیغ او بلا  
ره پیش برگرفتی ای شاه و پیش تو  
بر باره زمانه گذار و زمین نورد  
در |العِب| کَر و فَر تو گردان چو گرد باد  
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین  
خرم تو را ز فرق گذشته لب سپر  
راندی چنان که خاک نشورید بر زمین  
نسادیده راهسهای ترا روزها اثر  
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست  
پرداختی طریقی مشکل به هفت روز  
بر کشوری زدی که درو کیش کافری  
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه  
نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را  
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند  
سمی قوی نمود همی بیلک ضعیف

ملک جهان گرفتن و دادن نکر توان  
برخیز و بساده در ده بر فتح جنگوان  
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان  
وندر دم یقینش پی بفکند گمان  
نگسسته کاروان مکارم ز کاروان  
تیغش همی هوا را قارون کند ز جان  
در کار او نکرده مگر گنج او زیان  
مردان کار دیده و گردان کساردان  
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان  
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران  
باز ایستد به جای به یک تار پرنیان  
عزم تو را به گوش رسیده زه کمان  
رفتی چنان که مسرغ نجیبید ز آشیان  
نساداده کسرده‌های ترا بادها نشان  
گه چرخ همکاب تو گه وهم همعنان  
بر کوفتی ثغوری هایل چو هفتخوان  
سالی هزار بوده ز تاریخ باستان  
وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان  
بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران  
خساکسی کزو نیروید جز دار پرنیان  
زخم سبک گذارد همی خنجر گران

خونش به نهروان شد و گردش به قیروان  
 یک هفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان  
 زان کش رخ و لبی ست چو گلنار و ناردان  
 بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان  
 تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان  
 با یکدیگر دمام گویند هر زمان  
 کز آفتاب پل کند از سایه نردبان  
 بیرون جهنم ز گوشه این سمج ناگهان  
 شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم زیان  
 من سینه را سپر کنم و پشت را کمان  
 چونان که چفته گشته است از بار محنت آن  
 بگداخت باز ز آتش دل مغز استخوان  
 گشته چو نار گفته ز اشک چو ناردان  
 هر شب کند زیاده به من برد و پاسبان  
 هست این دو دیده از خون گویی دو ناودان  
 بسته شود دو پای به یک تار ریسمان  
 بی آلت و سلیح برد نزد کساروان  
 بی گردن ای دریغ نبوده است گرد ران  
 در حمله برتافتیم از هیچ کس عنان  
 در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان  
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

خسته ز نیش تیغ تو و نعل رخس تو  
 اکنون یکی به پیشگه لهر بر نشین  
 بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌یی  
 مقصود شد مصالح کار جهانیان  
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار  
 هر ده نشسته بر در و دیوار سمج من  
 همین برجهید زود که حیلت گریست او  
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار  
 با چند کس برآیم در قلعه گر چه من  
 پس جنگ بی سلیح چه گونه کنم مگر  
 زیرا که سخت گشته است از رنج و انده این  
 اندر تنم ز سرما بسفرد خون تن  
 آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ  
 در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال  
 تا مرما که حلقه بندست بر دو پای  
 بندم چه باید آهن کامروز مرما  
 دردا و انسدها کسه مسرا چسرخ دزدوار  
 چون دولتی بجست مرا محنتی فزود  
 بر کوه رزم کردم و در پیشه صف زدم  
 هر هفته روز جنگی کردم به هفت روز  
 اکنون درین نهیب سراسمج بسته در

### ایضاً در مدح سلطان

بپادشاه زمین و به شهریار زمان  
 به کام مرگ برآمد ز تیغ او دندان

همه زمین و زمان خرم است و آبادان  
 ز دست فتنه برآمد به رزم او چنگال

یکی حصارى گیرد چو برگشاد دو چنگ  
 چو خصم دید که آمد سپاه خسرو شرق  
 زگرد ایشان خورشید و ماه گشته سپاه  
 ز بهر جنگ ملک مرکبان چوبین ساخت  
 نشسته در شکم هر یکی دوست سوار  
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح  
 چو شد زمانى اندر میان آب حسام

یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان  
 بسه تاب آتش سوزان و زور باد بزان  
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران  
 نهنگوار در افکندشان به آب روان  
 بسه زیر ایشان آن مرکبان بر آب ستان  
 زمسین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان  
 فروخت آتشی از خون و جان شرارودخان

### در هنگام گرفتاری به قلعه نای در مدح سیف الدوله گفته

چرا نگرید چشم و چرا نالد تن  
 ز درد و انده هجران گذشت بر من دوش  
 چسنان بگیریم کم دشمنان ببخشایند  
 نمی گشاد گریبان صبح را گردون  
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب  
 گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق  
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان  
 نشسته بودم کامد خیال او ناگاه  
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل  
 ز بس که کند دو زلف و ز بس که راندم اشک  
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد  
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود  
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین

کزین برفت نشاط و از [آن] برفت وسن  
 شبی سپاه تر از روی و رای اهریمن  
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن  
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن  
 ز راست فرقد شعری ز چپ سهیل یمن  
 فسرو نیارست آمد بر من از روزن  
 خیال دوست گوی منست و نجم پرن  
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن  
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن  
 یکی چو درّ ثمین و یکی چو مشک ختن  
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن  
 زدوده طسلیعت بنمود چشمه روشن  
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار و فتح بعضی دیار

مقدمه چو درآمد ز لشکر نسیان

بسه باغ ساقه برون راند از سپاه خزان

بسه باغ رایت عالیش سرو آزادست

بسه کسره مطرد رنگینش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیر است

مسیان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان

زمین بگسسترد از سبزه هر زمان مفرش

سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب

عروس گلبن بریت گسهر الوان

بسه مجمر گل از بوی عود ماند اثر

بسه جام لاله دراز رنگ باده ماند نشان

بسه باغ عرعر بی جان همی کند حرکت

بسه شاخ بلبل بسی رود می زند دستان

مگر که باغ به نسیان چو ملک مایه گرفت

ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران

شگفت نیست که آبست تسبیح او بسی شک

بسه آب باشد ویران جهان و آبادان

در آن زمان که بیندازدش بر ابر شود

سنانش برق درخشنده و اجل باران

چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود

ز روی جوشن و برگستان همه میدان

چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید

چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان

ز هرول [طعن] درافتد به نیزه‌ها لرزه

ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان

حمام در دل هر یک چو نار در کوره

عمود بر سر هر یک چو پتک در سندان

خدایگان زمین اندران زمان گویی

هزار دارد دل یا هزار دارد جان

ز زخم سیفش چسبون باد در قفس باشد

به پیش حمله او در تن عدوش روان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او

چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان

به گرز بر سر و چشم و دهانش پشت کند

به تیغ و تیر کند تنش پر ز چشم و دهان

ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه

دریسن ز پسیکان دیده در آن ز تیغ زبان

اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک

نخست نام تو بسینند بر سر عنوان

سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز

بپشت نه شود آنگه که گستردت خوان

زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله

ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان

ز هیبت تو گمان او فتد که جانور است

به روز بار به پیش تو شیر شادروان

اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست

به جای جوهر از طبع راندی مرجان

وگر بدانند گوهر که بهر افسر تو  
 شد آفریده ز ششادی نگنجد اندر کان  
 ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو  
 چو کسلک زاید بر جسته قد و بسنه میان  
 چو ابر و باد به طاعت همی بکوشم من  
 به شکر و مدح تو روز و شب آشکار و نهان  
 ز اهستازم مساننده کشیده حسام  
 ز بار شکسرم ماننده خمیده کمان

در جواب قصیده حکیم رشیدی که به امیر مسعود فرستاده بود از قلعه نای نوشته و

فرستاده

شب سیاه چو برچید از هوا دامن	ز دوده گشت زمین را ز دود پسیراهن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد	فروغ مهر همه باغ کرد پر موسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر	که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طسریق و داد	به من سپرد یکی درج پر ز در عدن
اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا	بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
چه گونه دزی بود آنکه بر لب دریا	همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکسی بهار نوآیین شکفت در پیشم	که آن چنان ننگارید ابر در بهمن
همی بر رمز چه گویم قصیده بی دیدم	چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین	ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا	بلیغ نیر قلم شاعر بلند سخن
به وهم شعرش بشناختم ز دور آری	ز دور بسوی خبر گویدت ز مشک ختن
چو باز کردم یک فرج لعبتان دیدم	بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین	چو بوستانی پر لاله و گل و موسن
به دیده بر نخواستمش نهاد از آن	که تر همی شد ازو آستین و پیراهن

ز دود طبع مرا چون حسام را صیقل  
 ز بهر جانم تعویذ خواستم آن را  
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب  
 به شعر تنها بسپذیر عذر من کامروز  
 ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری  
 بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی  
 ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست  
 نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست  
 دو سر مرا او را بر هر سری دهائی باز  
 گزند کرد نیارد مرا که چون گردون

فروخت جان مرا چون چراغ را روغن  
 که کرده قصد به جانم زمانه ریمن  
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن  
 زمانه سخت حرونت و بخت بس توسن  
 همه شبم مزگان ایستاده چون سوزن  
 چنان برویدم از دیدگان همی روین  
 به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن  
 که اژدهایی دارم نهفته در دامن  
 گرفته هر سر او ساق پای من به دهن  
 همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن

### وله ایضاً

بویا زلفش به بوی عنبر سارا  
 لاله تحسود روی زیر جعد مسلسل  
 زلف سیاهش به زیر حلقه مغفر  
 گریان گریان نگاه کردم در وی  
 تهنیتم کسود و گفت عید مبارک  
 بر دو رخس برزدم گلاب تو گفتم  
 ای گسه بخشش بسان عیسی مریم  
 گفت تو آنکرد کونکرد به دعوت  
 بسنته ایام راز ظل تو راحت  
 مال فراوان به نزد کف تو اندک  
 کار جلالت ز مسلکت تو برونق  
 ای چو سلیمان به جاه و رفعت و حشمت  
 باد به کردار عمر نوح نرا عمر

رنگین رویش به رنگ لاله نعمان  
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان  
 سسیم سپیدش به زیر غیبه خفتان  
 دیده من پاک کرد خندان خندان  
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان  
 هست گسل سرخ زیر قطره باران  
 وی گسه کوشش بسان موسی عمران  
 نیغ تو آن کرد کونکرد به لعبان  
 خسته افلاس راز جود تو درمان  
 خدمت اندک به مجلس تو فراوان  
 شغل بزرگی ز دولت تو بسامان  
 باره شبذیز تو چو تخت سلیمان  
 باد حسام تو بر غدوی تو طوفان

وله ایضاً

چسبون کنند تیز [دشنه] پمیکار  
 بسه کتف درجهد درخش حسام  
 این گران سر شود [به ضرب] سبک  
 پشت را خشم دهد شکنج زره  
 تپا بگیرد حسام چون آتش  
 بر هوا ترس مرگ بنگارد  
 تو برانگیزی آفتاب نهاد  
 باد ساکن کنی بسا و رکاب  
 تسف آن آبدار آتش زخم  
 بر زنی بر میانه مغفر  
 ای جهان را ز تو پدید شده  
 بسزوده حسام آب چون باد  
 باغ را چو کنار سایل تو  
 همی از دیده خون بپالاید  
 می بسخواه و بخزمی بنشین  
 داد گیتی بدادی اندر جود  
 تا کند لعل روی باده بهار  
 تا بسود بر سپهر هفت اختر  
 ملک عالمت باد در بیعت  
 شده با فستح رایت تو قرین

روز بازار خستجر و پیکان  
 بسه جگسر بسرزند شهاب سنان  
 آن سبک دل شود [بسه زخم] گران  
 گوش را کسر کنند صریر کمان  
 سری بالا کشد روان چو دخان  
 دهسن شیر و دیده شعبان  
 آن هیون هیکل فلک جولان  
 کوه گردان کنی به دست و عنان  
 کباب او دل کند چو آتشدان  
 بکشی تا به دامن خفتان  
 همه آثار رستم دستان  
 بر چمن حله او فکنده خزان  
 پسر ز دینار کرده باد وزان  
 بچه رز به خانه دهقان  
 وانکه خواهی ز بندگان بنشان  
 داد سرما ز خسرمی بستان  
 تا کند زرد رنگ سرگ خزان  
 تا بود در جهان چهار ارکان  
 چرخ گردونت بساد در فرمان  
 کرده با عدل دولت تو قران

وله ایضاً

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان  
 دور سپهر گشت رحایی و چون رحا  
 حسال زمین دگر شد از گشت آسمان  
 کسافور سوده بارد بر باغ و بوستان



باد خزان همی جهد از هر طرف چو نیر  
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل  
اکنون ز هسول بباد خزان گشت زرد روی  
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد  
تا آب جویبار چو تیغ زده شد  
چون باغ گشت پیر نهان گشت راز او  
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند  
گویى کسه کاروانی از زعفران تر  
باد وزان همی جهد اکنون ازین نشاط  
نز جتتش ملال و نه از سیر ماندگی  
با حلم او زمین گران چون هوا سبک  
ابر است و باد مرکب تازیش در نبرد  
تیغش به روز کوشش گویى که صاعقه است  
چرخى است پر ستاره و ابريست پر مرشک

تا پشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان  
چون روی مست لعل همی بود گلستان  
برگش چو زعفران شد و شاخش چو خیزران  
و آبش چراست روشن اگر هست ناتوان  
پوشیده آبگیر زره‌ها ز بسیم آن  
چونان که بود پیدا آن گه که بد جوان  
کاین راز خود پدید کند وان کند نهان  
آمد به باغ و باد بزد راه کاروان  
کش هست بیه کرانه و بسی مرز زعفران  
گویى که هست مرکب شاهنشاه جهان  
با طبع او هوای سبک چون زمین گران  
گر ابر با رکاب بود باد با عنان  
ذکرش بعالم اندر گشته است داستان  
آببست بسی تحرک و ناربست بسی دخان

### در مدح صدرالصدور محمد بهروز وزیر سلطان گوید

خدای عزّ و جل در ازل نهاد چنان  
ز یک محمد گردد زمانه آسوده  
محمد قرشی و محمد بهروز  
وزیر زاده وزیرى که در فنون هنر  
زهی به جاه تو معمور کعبه دولت  
توی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر  
زده شکوه تو در شرف و غرب لشکرگاه  
فروغ رای تو ایام عدل را خورشید  
خطابه‌ای ترا دهر برنهاده به سر

که خیزد از در محمد سلاح کار جهان  
ز یک محمد گردد شریعت آبادان  
که یافت فرّ و شرف دین ازین و ملک از ان  
ز وصف و نعتش عاجز بود بنان و بیان  
زهی به صدر تو منسوب قبله اعیان  
توی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان  
فکنده امر تو در برّ و بحر شادروان  
مضای عزم تو دعوی ملک را برهان  
مثالهای ترا ملک باز بسته به جان

هزار دریا جودی نشسته در مجلس  
 بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک  
 به مکرمتها داده است سیرت تو جواز  
 ولوع تو به سخا ممکنست و نزدیکست  
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید  
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیسی  
 براعت تو خرد را همی دهد یاری  
 کمال را به دهای تو تیز شد بازار  
 گشاده جاه تو بر زخمگاه جور کمین  
 نبشته صورت مهر تو بر دل اقبال  
 هنر ندید به ایام تو فتور و خلل  
 فلک مسعالی جاه ترا نکرده قباس  
 هنر بنای ترا راست یافت چون اسلام  
 زه گریبان طسوقیست گردن آن را  
 مساعی تو در شرّ و خیر بست و گشاد  
 به دهر تا چو تو داور کجا بود مظلوم  
 فری ز پیویه آن بندی پی که بند فلک  
 به رنگ برگ خزان گشته از خزان بهار  
 به دو زبانی مشهور گشته بی نهمت  
 چو جهل دهر مرگب شده ز ظلمت و نور  
 چنان گذارد رازی که گویدش خاطر  
 به حل و عقد به ابرام و قبض در کف تو  
 در آن مجال که تعویذ جان بود شمشیر  
 زند ز خاک زمین بر هوا نف دوزخ  
 گران شود سر مردان به زخمهای سبک

هزار عالم فضلی نشسته در دیوان  
 بر ذکسای تو دشوار حکم چرخ آسان  
 به آرزو[ها] کرده است همت تو ضمان  
 که از عیار زر و سیم بفرکند میزان  
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان  
 ز تو ستاند برجیسی رتبت کیوان  
 سخاوت تو امل را همی کند مسهمان  
 نیاز را به عطای تو کند شد دندان  
 کشیده بر تو بر گرده گاه آز کمان  
 نشسته لشکر خصم تو در دم حدثان  
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان  
 جهان معانی مدح ترا ندیده کران  
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان  
 که پسای بیرون آرد ز دامن عصیان  
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان  
 به ملک تا چو تو معمار کی شود ویران  
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زبنان  
 دونده با سه مؤکل همه چو باد خزان  
 به سر بریدن ماخوذ گشته بی طغیان  
 چو دور چرخ معین شده به سود و زیان  
 که گوش نشودش وینت غایت کتمان  
 همی طرازد و سازد مصالح کیهان  
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان  
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان  
 سبک شود دل گردان به گرزهای گران

بسه تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان  
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان  
 چو مار پیچد در پایها دوال عنان  
 چنان که زاتش خیزد ز آب تیغ دخان  
 گسرات رکاب تو سرخ اجل کند ارزان  
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان  
 که در درنگ یقینست و در شتاب گمان

به گوش بر شود از گرد نعره تندر  
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن  
 چو زهر گردد در کامها لعاب دهن  
 چنان که آب شکافد ز آتش دل تن  
 حسام روشن روز امل کند تیره  
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگذاری  
 بر آن جهنده پوینده دونده به طبع

### در صفت اسب

تنش به کوه متین و تکش به باد وزان  
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران  
 هزار دایره پیدا کند به یک جولان  
 کز آن صنوف قضا و قدر بود باران  
 کز آتش خیزد ز صاعقه طرفان  
 دو پاره کرد به یک زخم تارک سندان  
 بقا شده است و فنا نیست قدرت امکان  
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان  
 همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان  
 که نه همه مژده بر چشم او شود پیکان  
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران  
 سپهروار بر اتمام کامرانی مان  
 ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

تبارک الله از آن پیکری که نسبت کرد  
 به بال و گردن دریابد او هدایت دست  
 چو دست و پایش پرگاروار بگشاید  
 بر او تو ابری باشی نشسته بر بادی  
 به دست فرخت آن اسب رنگ صاعقه فعل  
 هزار زخم ز خایسگ خورد و پاره نشد  
 توی که قدرت و امکان تو درین گیتی  
 کم از بلند محلّ تو چرخ با رفعت  
 همه رضای ترا سازد آنچه سازد بخت  
 به بد نظر نفتد هیچ دیده را سوی تو  
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد  
 ستاره وار بر اقبال پیشدستی کن  
 به حق که داند گفتن چنان که داند گفت

وله ایضاً

ز جرد تو شمری گشته دجله بغداد	ز خشیم تو شرری گشته آذر برزین
اگر لطافت تو جان دهد به شیر بساط	سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین
[حشر] ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ بار	مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن	ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
سه هفته پیش نبودم به بوم هندستان	اگرچه بود بخوبی چو روی حورالعین
رهی گذاشته‌ام کز نهیب و خشیت آن	به سوی دوزخ تازد همیشه دیو لعین
ز سنگ بیسته او بد برون شدی نخچیر	به تند پشته او بد برآمدی شاهین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو	همی کشید مرا تا به حضرت غزنین
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق	ثنات گفتم همواره با سر تخمین
به نزد خالق حقاً که مستجابست آن	به پیش خالقان والله که مستحب است این

در صفت شراب گفته

بیار ای مه دیده و مهرجان	که بنده است و چاکر ترا این و آن
از آنمآه پرورده مهر پخت	که از ماه دارد تن از مهر جان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد	که نی زهره بستد ز شیر زبان

وله

نه ببینند روی او به یقین	نه بدانند حد او به گمان
ظلمت حرب را زدوده شهاب	دهن رزم را کشیده زبان
برکند جان و نیستش چنگال	بخورد عمر و نبودش دندان
بوده گردون عدل را خورشید	گشته دعوی ملک را برهان

### در مدح سلطان گوید

بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژبان  
 ز دوده خنجر او را ز نصرت است فسان  
 به رای روشن و عزم درست و سخت جوان  
 به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان  
 چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان  
 نه راه دید همی سوی دیده جز پیکان  
 بسنفته طسبری گشت و لاله نسمان  
 نهنگوار اجل باز کرده پهن دهان  
 چنان که آتش سوزنده از میان دخان  
 چنان شتافت که گویی هزار دارد جان  
 بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان  
 اجل نهاد همی برود هرچه دید روان  
 نیافتی ز حسامش به هیچ روی امان  
 فروخته است به روی تو شاه را ایوان  
 زمسانه فعلی در گرد مسوکب و میدان  
 چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان  
 ز شادکامی روی تو خرم و خندان  
 بسماط کرد زمسین را ز لاله و ریحان  
 ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان  
 به نظم مدح تو بلبل همی زند داستان

برای خویش کند کار همچو چرخ بلند  
 خجسته مجلس او را ز دولت است بساط  
 به کارزار شد و فتح کرد و باز آمد  
 چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ  
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام  
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر  
 سواد خاک به گرز و ز خون به گونه و رنگ  
 عقابوار قضا بر گشاده تیر خدنگ  
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار  
 چنان بگشت که گویی هزار دارد دل  
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب  
 زمانه وار همی کند هرچه دید ز جای  
 اگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی  
 فراخته است به رای تو ملک را رتبت  
 سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس  
 چو بوی وصف تو یابد همی بسخندد طبع  
 به راه کرد بهار خجسته استقبال  
 درین داشت سم مرکب ترا از خاک  
 ز سرو پر قد معشوق گشت شاخه باغ  
 به یاد بزم تو گلبن همی فشاند زر

### وله در زمان محبوسی در قلعه نای به لاهور فرستاده

بی آفتاب روشن روشن چه گونه ای  
 بی لاله و بسنفته و سوسن چه گونه ای

ای لاهور و بحک بی من چه گونه ای  
 ای باغ نظم طبع من آراسته ترا

نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد  
 گر در حقیض بر نشدت بازگونه بخت  
 ای تیغ اگسر نیام به حبلت نخواستی  
 در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر  
 باشد ترا ز دوست یکایک تسهی کنار  
 از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک  
 در باغ نوشکنفته نرفتی همی به گشت  
 آباد جای نعمت نامد ترا به چشم  
 ای بوده بام و روزن تو چشم آفتاب  
 ای شاهباز دشت گذار شکار دوست  
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی  
 من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار

کائدر حصار بسته چو بیژن چگونه  
 در اوج بر فراخته گردن چه گونه‌ای  
 در دکه بی برهنه چو سوزن چه گونه‌ای  
 با حمله زمانه تومن چه گونه‌ای  
 با دشمن نهفته به دامن چه گونه‌ای  
 با مار حلقه گشته ز آهن چه گونه‌ای  
 وز بیم رفته دمگه گلخن چه گونه‌ای  
 محنت زده به ویران معدن چه گونه‌ای  
 در سمج تنگ بی در و روزن چه گونه‌ای  
 بسته میان خاک نشیمن چه گونه‌ای  
 امروز با شماتت دشمن چه گونه‌ای  
 با من چه گونه بودی بیمن چه گونه‌ای

### وله ایضاً

ای سرد و گرم دهر کشیده  
 اندر هزار بادیه گشته  
 در چسند کسارزار فتاده  
 بر بحرهای چو باد گذشته  
 بی بیم در حواث جسسه  
 باغیست خاطر تو شکفته  
 هرکس بری ز شاخ تو برده  
 چهره ز زخم درد شکسته  
 لرزان به تن چو دیو گرفته  
 جان از تن تو رخت بسته  
 نه پی به کام راست نهاده

شیرین و تلخ چرخ چشیده  
 بر تو هزار باد وزیده  
 در چسند مسرغزار چریده  
 در دشتها چو ابر تنیده  
 بی پاک با سپهر چخیده  
 شاخیت فکرت تو دمیده  
 هرکس گلی ز باخ تو چیده  
 قامت ز بار رنج خمیده  
 پیچان به تن چو مار گزیده  
 هوش از دل تو پاک رمیده  
 نه می به کام خویش مزیده

نار چهار شاخ کفیده  
 زو قطره قطره خون چکیده  
 صد خار انتظار خلیده  
 شیر عزیمت تو شمیده  
 زور جوانی تو پریده  
 ای تجربت به عمر خریده  
 مانند مسیوه بی ست مکیده  
 ایزد بدانچه هست سزیده

اشک دو دیده روی تو کرده  
 گریبی که دانه دانه لعل است  
 در چشمم تو امید گلی را  
 شمیر سطرورت تو زده زنگ  
 پسر طراوت تو شکسته  
 بر سایه سود کرد چه داری  
 حال تو بی حلاوت و بی رنگ  
 هم روزی آخرت برساند

### وله ایضا

هر روز فزون بادا در جان تو جانی  
 در فصل بهار است ز قهر تو خزان  
 زیرا که مرا جاه تو داده است امان  
 بی کار ز شکر و ز ثنای تو زمانی  
 چون رعد گشاده کنم از شکر دهانی  
 مظلوم تر از من به جهان نیست جوانی  
 قدم شده از رنج کشیدن چو کمانی

ای شاد به تو جان من و جان جهانی  
 هنگام خزانست ز مهر تو بهاری  
 در دولت امروز به جان ایمنم از چرخ  
 نگذاشته ام طبع و زمان را به همه وقت  
 چون ابر پسید آرام در مدح تو طبعی  
 بخشای به من بر به چنین روز که هرگز  
 شخصم شده از خوردن اندوه چو مریی

### در تهنیت عید رمضان گوید

بر تو فرخنده تر ز فرّ همای  
 شادباش و به عزّ و ناز گرای  
 پاسبان خسنجر عدو پیرای  
 چون برآید به حمله‌ها یاهای  
 کوه با زخم تو ندارد پای  
 گفتمت مدح‌های گوش گرای

ای خداوند عید روزه گشای  
 مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح  
 ای بر اطراف مملکت کرده  
 چون برآید به نعره هویاهوی  
 چرخ با رخس تو ندارد تاب  
 خواندمت شعرهای طبع آویز

و عده‌ها کردمت به صحت رای  
 که چه گونه تمام کرد خدای  
 چهره کسافری به خون اندای  
 اثر فتح ایزدی بسنمای  
 رو که ایزد تراست راهنمای

مژده‌ها دادمت به قوت دل  
 فالهایی که من زدم دیدی  
 خبانه گمرهی بر آتش زن  
 تو بدین گمرهان غره شده  
 رو که نصرت تراست یاریگر

### در محبوسی خود گوید

مرا روزم ز زاری و نسوانی  
 زربسری گشته چهر ارغوانی  
 یکی گنجی بدستی شایگانی  
 که کرده است این چنین بازارگانی  
 نیامد چون من از چیره زیبانی  
 روان رودکسی و این هسانی  
 چو در بحری و چون زرگانی

همانا باز نشناسی چو بینی  
 کسمانی گشته قد زاده سروی  
 گسرم فانی نگشتی گوهر اشک  
 غم آمد سودم از سرمایه عمر  
 منم کاندلر عرب و اندر عجم کس  
 سجود آرد به پیش خاطر من  
 برون آیم ز حبس و بسند روزی

### هم در زمان محبوسی در حصار نای در شکایت و ذکر حال خود گفته

پستی گرفت همت من زین بلند جای  
 جز ناله‌های زار چه آرد هوای نال  
 پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای  
 زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای  
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای  
 وز طبع که خسرامم در باغ دلگشای  
 خطی به دستم اندر چون خط دلریای  
 زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای  
 سودم نداشت دانش جام جهان نمای

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای  
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار  
 گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر  
 من چون ملوک سر به فلک بر فراشته  
 نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من  
 از دیده گاه باشم با در قیمتی  
 نظمی بکامم اندر چون باده لطیف  
 آویخ که پست گشت مرا همت بلند  
 عسرم نکرد حکمت جزو فلک نگار



کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم  
 چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار  
 گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف  
 ای محنت ارنه کوره شدی ساعتی برو  
 گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر  
 ای تن جزع مکن که مجازست این جهان  
 ای بی هنر زمانه مرا پاک درنورد  
 در آتش شکبیم چسبون گل فروچکان  
 از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز  
 ای دیده سعادت [تاری] شو و مبین  
 ای ازدهای چسرخ دلم بیشتر بخور  
 زین جمله باک نیست چو نومید نیستم  
 شاید که باطلم نکند رحمت ملک  
 مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

از تیغ آبسده و از رمح سرگرای  
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای  
 گیتی چه جوید از من درمانده گدای  
 ای دولت از نه باد شدی لحظه بی بسپای  
 ور مسار گرزه نیستی ای عقل کم گزای  
 وی دل طمع میر که سپنجی ست این سرای  
 ای کوردل سپهر مرا نیک برگرای  
 بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای  
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای  
 ای مادر امید سترون شو و مزای  
 ای آسیای حبس تنم نیکتر بسای  
 از عفو شاه عادل وز رحمت خدای  
 کاندر جهان نبینی چون من ملک ستای  
 این روزگار شایسته را فضل کم نمای

### در مدح محمد بهروز وزیر سلطان گوید

نواگری بلبل که بس خوش نوایی  
 گر از عشق گویا شدستی تو چون من  
 بسی مرغ دیدم به دیدار نیکو  
 همی جو فروشند و گندم نمایند  
 بخسند مرغان شب تو نهی  
 ندانم تو ای رنج با من چه باشی  
 همیشه دو چشمم پر از آب داری  
 تو ای چشم من چشم داوود گشتی  
 بسر صحبت از من فراقاً یکی ره

مبادا ترا زمین نوا بی نوایی  
 مبادات از رنج و انده رهایی  
 ندانند ایشان جز از ژاژخایی  
 تو گندم فروشی و ارزن نمایی  
 مگر همجو من بسته در حصن نایی  
 تو ای بی غمی نزد من چون نیایی  
 به چشم من اندر تو چون تونیایی  
 تو ای دامنم تربت اوریایی  
 که داده است با من ترا آشنایی

بلا را نجاتی و غم را دوایی  
 براهسیم خلقی و یوسف لقایی  
 ضیابش فزاید چو روغن فزایی  
 به تقدیر روغن دهد روشنایی  
 چه گونه بود چون فتیله زدایی  
 اگر جیورد تو بخشدش مرمیایی

الا ای کریمی که اندر غمانم  
 محمد خصلتی و آدم کمالی  
 چراغی است افروخته طبع شاعر  
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد  
 بمیرد چو روغن ازو بازگیری  
 نکو گردد این پشت بشکسته من

### در حال گرفتاری در مدح سلطان ابراهیم گفته

کس ندیده است چون تو غداری  
 از عنا پودش از بلا تاری  
 در گلی بینیم کنی خاری  
 نه مرا همدمی کنی باری  
 آفتاب است قانعم باری  
 هر بدستی از آن به دیناری  
 دیده بی زر چو من خریداری  
 که چو ماری خزیده در غاری  
 تن ز تیمار تافته تاری  
 در دیاری ز هیچ دیاری  
 ندهد شاخ بخت من باری  
 نیست از حبس شه مرا عاری  
 چرخ فعلی ز مسانه کرداری  
 نه فلک را چو کین او ناری  
 مهر سنگی و چرخ مقداری  
 به کف و رای چون تو معماری  
 بسینده در سپرد مکاری

ای فلک نیک دامت باری  
 جامه بی باقیم همی هر روز  
 گر دری یابیم زنی بندی  
 نه مرا یاری کنی روزی  
 گر مرا جامه زمستانی  
 گر بیابم من این زمان بخرم  
 ای شگفتا کسی درین عالم  
 که چو بومی نشسته بر کوهی  
 دل زانده فروخته شمعی  
 منم آن کس که نیت نمکنم  
 ندمد بیخ بخت من شاخی  
 گر مرا کرده پادشه محبوس  
 پادشه بوالمظفر ابراهیم  
 نه زمین را چو مهر او آبی  
 آن کسه با او ندارد و نارد  
 ای که نبود بسنای گیتی را  
 بنده مسعود سعد سلمان را

که نکرد است آن قدر جرمی  
 تو چنان دان که هست هر مویی  
 گر نه خونش غذای مدحت تست  
 ور بخواهد زند بملک تو چشم  
 خسروا حال او به عقل بسنج  
 کسیت او در جهان ز منظوران  
 نیک اندیشه [یسی] است بد روزی  
 نه به ملک تو دارد آسیبی  
 نه بشود فراح پسیرهنی  
 تنش در حسرت زیر پوشی  
 تا نفس می زند به هر نفسی  
 زیسناش ده ای پناه ملوک  
 تا بسپوید ز باغ طسوافی  
 باد هر بنده ایت بر تختی

که برد بلبلی به منقاری  
 بر تن او به جای زناری  
 باد در دست تیغ خونخواری  
 باد در دیده هاش مساماری  
 که به از عقل نیست معیاری  
 نه عمیدی بود نه سالاری  
 پست بسختی بسلند اشعاری  
 نه ز گمار تو داند اسراری  
 نه بیابد تمام شلواری  
 سرش در آرزوی دستاری  
 دارد از روزگار آزاری  
 که همی خواهد از تو زنهاری  
 تا نگردد چو چرخ دواری  
 باد هر دشمنیت برداری

### وله ایضا

ز فردوس پر زیست آمد بهاری  
 بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی  
 به گوهر بپیراست هر بوستانی  
 بستی کرد هر گلبنی را و شاید  
 برانداخت بر دوش این طیلسانی  
 می خواه بویا چو رنگین عقیقی  
 همه کارها را بیامیز با هم  
 ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی  
 زمینی ست چون صورت دلفریبی

چو زیبا عروسی و تازه نگاری  
 کش از سبزه بود است و از لاله تاری  
 به دیبا بیاراست هر مرغزاری  
 که هر گلستانیست چون قندهاری  
 در آویخت در گوش آن گوشواری  
 بستی خواه زیبا چو خرم بهاری  
 زهر پیشکاری همی خواه کاری  
 ز معشوق بوسی ز دلبر کناری  
 هوایی ست چون سیرت بردباری

ز روی تـسـذروان زمین را بساطی  
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی  
ز شاهان گیتی به گیتی ندارد

ز پشت کسلنگان هوا را نگاری  
که شاید نمودن بدان افتخاری  
چو خسرو براهیم مسعود باری

### وله

چرخ سپهر شهیده پیدا کند همی  
بر دشت آسمانگون تاثیر آسمان  
دیای روم شد همه باغ و چو رومیان  
بسی کلک طبع شاخک شاه اسپرغم را  
این روزگار تازه درختان خشک را  
شبها سرشک ابر قدحهای لاله را  
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی  
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان

در باغ کـسـهـریا را مینا کند همی  
شکل بنات نمش و ثریا کند همی  
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی  
پر حرفهای خطّ معما کند همی  
بنگر چه گونه طره مطرا کند همی  
پسر باده لطیف مصفا کند همی  
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی  
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی

### وله ایضاً

نگار من توی و یار غمگسار تویی  
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم  
ولیک کبر به اندازه کن نه در حشمت  
به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز  
به عرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند  
جهان نبیند و همچون غبار پست شود  
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملک  
گهی چو شیر عربین از پی شکار عدو  
ز کارزار بکش چنگ و باده خور یک چند

اگر بهار نباشد مسرا بهار توی  
که شب گرفته مرا تنگ در کنار توی  
عمید خاصه و سالار شهریار توی  
پیاده‌اند و به هر دانشی سوار توی  
سر جریده تو و اول شمار توی  
چو دید مرد مبارز که در غبار توی  
گرفته راه و سسر تسبیح کوهسار توی  
رده نخیر در اطراف سرغزار توی  
نه مادر و پدر جنگ و کارزار توی

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی گفته

اگر مملکت را زبان باشدی	ثناگری شاه جهان باشدی
ملک بوالمظفر که گر قدر او	عیان گردهی آسمان باشدی
وگر شکل خلقش پدید آبدی	شکفته یکی برستان باشدی
ششها شهریارا حقیقت شمر	که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر	همیشه کمر بر میان باشدی
ثناگویت از صد دهان داردی	که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی	که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گردهی مویها بر تنش	یکی کلک با هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه	به مدحت دوان و روان باشدی
ز صد داستان کان ثنای تو است	همانا که یک داستان باشدی
همی خواهدی رخس تو تا به تک	عنائش ز بساد وزان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب	چو شبدیز در زیر ران باشدی
مسعود فلک را قرآن نیستی	اگر جز تو صاحبقران باشدی

در ایام گرفتاری در قلعه نای بیان حالی کرده

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی	نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی	هرگه که من بخوانم از اندوه آیتی
از حبس من به هر شهر اکنون مصیبتی ست	وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تاکی خورم به تلخی و تاکی خورم به رنج	از دوست طمعنه‌یی و ز دشمن کنایتی
من کبتم چه دارم چندم چه ام گم ام	کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه‌یی	نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
پیوسته بسوده‌ام ز قضا در عقیده‌یی	همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامه کهن و نان خشک من	زینجای کدیه است وز آن جا حکایتی
ای روزگار عمر به رشوت همی دهم	پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

نسی از تو هیچ و فتم در دل مرتی نسی از تو هیچ روزم در دل وقایتی

### هم از تغزلات آنجناب است

دور از تو مرا هجر تو کرده است به حالی  
 در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی  
 زان قامت همچون الف و زلف چو دالت  
 فردا به تظلم روم از تو به در شاه  
 منصور سعید آن که ازو مجلس سلطان  
 کز مویه چو مویبی شدم از ناله چو نالی  
 در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی  
 باریک شدم چون الف و چفته چودالی  
 گسری باشدم از صاحب بی مثل مثالی  
 چون چرخ ز خورشید و قمر یافت جمالی

### وله ایضا

آسان گذرانید جهان گذران را  
 میدان جهان جمله فراز است و نشیب است  
 دی رفت و جز امروز میدان عمر که فردا  
 پیش از تو جهان بوده است آن کن که پس از تو  
 زیرا که خسر دمنده جهان خواند جهانرا  
 ای مرکب تو حرص نگه دار عسنان را  
 امید به فردا نرساند حیوان را  
 گویند نکسو بود ره و رسم فلان را

### در تائیف فوت سید حسن غزنوی گوید

بر تو سید حسن دلم گرید  
 زان ترا خساک در کنار گرفت  
 هم بمرگی فگار باد تنش  
 تیغ مسردانگیت زنگ نزد  
 آب مهر ترا خلاب نبود  
 به جفا خاطرت کژی نگرفت  
 هیچ میدان فضل و مرکب علم  
 بد نیارست کرد با تو سپهر  
 تنم از مرگت اعتبار گرفت  
 که چو تو هیچ غمگسار نداشت  
 که چو تو شاه در کنار نداشت  
 که دل از مرگ تو فگار نداشت  
 گل آزادگیت خار نداشت  
 آتش فخر تو شرار نداشت  
 وز جفا طبع تو غبار نداشت  
 به کفایت چو تو سوار نداشت  
 تا مرا اندرین حصار نداشت  
 که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی به شب نشد که مرا	نامه تو در انتظار نداشت
زار مسعود سعد از آن گرید	که بسحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار بساید داشت	که دگر چون تو روزگار نداشت

**این قطعه مشهور به نام مسعود در کتب تذکره مذکور است**

آمد آن حور و دست من بر بست	غسبش را گرفتم اندر دست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم من
گفتم ار من به دست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
زان که هنگام رگ زدن شرطست	گری سیمین گرفتن اندر دست

**وله قطعه**

روزی خویشتن خورد هر کس	خلق را درهم او فتادن چیست
در رنجی که منفعت نکند	بر رخ خویشتن گشادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند	این به کف کردن و نهادن چیست

**وله ایضاً**

ای عجب من کیام که کینه و جور	با من این چرخ گرد گرد کند
خاطر هیچ کس نسیندیشد	آنچه این چرخ لاجورد کند
می کشم دردها و می دانم	کساخرم روزگار مرد کند

**وله ایضاً**

آگاه نیست آدمی از سیر آسمان	شادان همی نشیند و غافل همی رود
ماند بدان که باشد بر کشتی ای روان	پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

### وله ایضا

<p>که تا بمیرم زندان بود مرا خانه که موی دیدم شاخی سفید در شانه که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه همسه دروغ نمودی مرا چو افسانه همی بسوزم بی شمع همچو پروانه</p>	<p>تسبارک الله این بسخت زندگانی بین چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از آن حسرت من از که دارم امید مهر و چشم وفا اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش</p>
--	---

### در تعریف ایمنی و صحت فرماید

<p>آدمی شکر کرد نتواند داند آن کس که نیک و بد داند وان بده پیش از آنکه بستاند بجز از راستیت نرهاند پیش از آن کت قضا بخواباند که ز ما یادگار می ماند</p>	<p>ایمنی را و نندرستی را در جهان این دو نعمتی است بزرگ آنچه بدهد فلک ترا بستان راستی کن همیشه کز دو جهان نیک بیدار باش در همه کار نیک رو بد مرو که نیک و بدست</p>
---	---

### وله ایضا

<p>که در دل تو غم و رنج را اثر نبود درین جهان که بر این شارعش گذر نبود چه بر خورد تن اگر قدرت قدر نبود بر آنچه رفت قدر بهتر و بتر نبود</p>	<p>بسزرگوار خدایا چنان سزد ز خرد اجل سپرده یکی شارع است و نیست کسی چو خوش زید تن اگر قبضه قضا نزید بر آنچه گشت فلک پیش و پس همی نشود</p>
--	--

### در حسب حال خود گفته

<p>شد سودمند مدّت و ناسودمند ماند دائم که چند رفت و ندانم که چند ماند از حبس مساند عبرت و از بند پند ماند</p>	<p>پنجاه و هفت [رفت] ز تاریخ عمر من امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش فهرست حال من همه یا [حبس] و بند بود</p>
---	--



از قصد بدسگالان وز غمز حاسدان      جان در بلا فتاد و تن اندر گزند مانند  
لیکن به شکر کوشم کز طبع پاک من      چندین هزار بیت بدیع بلند مانند

### در شکایت از ابوالفرج رونی که با وی عهد کرده بود

بوالفرج شرم نایدت که ز خبث	در چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون بغم همی گریم	تسو بشسادی ز دور می خندی
شد فراموش کز پی چو توی	من چه کردم ز نیک پیوندی
چون نهالیت در چمن بد مانند	آنکه او را ز بسیخ برکندی
زود خواهی درود بی شبهت	ابرا تخمی که خود پراکندی
مر مرا هیچ باک ناید از آنک	نورده سال بسوده‌ام بندی

### رباعیات

ای خدمت تو فرض و دگر نافله‌ها      از بخشش تو قسافله در قافله‌ها  
حصنی که به صد تیغ کس آن را نگشاد      کلک تو کند عالیها سافلها

\*\*\*

ساقی که به دست من دهد جام شراب      از می کنمش نهی و از دیده پر آب  
می خوردن من در غم او هست صواب      کز درد کم آگاه شود مست خراب

\*\*\*

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست      در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست  
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست      یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

\*\*\*

گر زر گردی جفا عیار تو بود      ور گل گردی برگ تو خار تو بود  
ای دشمن آن که دوستدار تو بود      بی یار بود هر آن که یار تو بود

\*\*\*

رو کاینه بخت تو نزداید کس      روزیت نه گاهد و نه افزاید کس

آن در که خدا بیست نگشاید کس

با آنچه کند خدای برناید کس

\*\*\*

خاکیست که از چرخ گذشته است سرش  
چون عسود که پیدا شده ز آتش هنرش

مسعود که هست سعد سلمان پدرش  
در حبس بسیفزوده به دانش خطرش

\*\*\*

زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ  
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

با همّت باز باش و با کبر پلنگ  
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ

\*\*\*

سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم  
با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم  
یاد تو کنم نرش چو می برگیرم

\*\*\*

وانگاه همی به برگ خواند کارم  
عمری که همی به مرگ ماند دارم

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم  
اشکی که همی تگرگ راند بارم

\*\*\*

در حسرت آن نگار جان افروزم  
می گیریم و می گذارم و می سوزم

در آرزوی بوی گل نوروزم  
از شمع سه گونه کار می آموزم

\*\*\*

یا قلعه گشایان و عدو بندانیم  
خوار فلک و رنج کش زندانیم

شه پندارد که ما خردمندانیم  
نی نی شاها که ما همه زندانیم

\*\*\*

زین هر دو بر آسود مرا دیده و تن  
کساین روزم گرم دارد آن شب روشن

نه روز مرا هیزم و نه شب روغن  
در حبس شدم به مهر و مه قانع من

\*\*\*

نه گفت توانم غم خود را به کسی  
در من نگرید و شکر گویند بسی

نه هست مرا به شادی بی دسترسی  
صد غم دارم نهفته در هر نفسی

\*\*\*

عاشق گشته است بر تنم بیماری  
اختر شمرم همه شب از بی‌کاری

ممکن نبود کز او کند بسیزیاری  
خوش آمد دیده مرا بسیداری

۴۰۲

محمد قاینی

اسمش حکیم ابونصر و زیده فضلالی آن عصر بعضی او را جعفر بن اسحق خوانند و از اهل واش دانند علی‌ای حال در لب‌الالباب این ابیات به نام او نوشته شده است:

بیار بلبله کز جان نوای بلبل خاست  
زایر تیره و از رنگ یار گسل‌چهره  
شمال گرد گل اندر کشید دیبه سبز  
به هر چمن بر سیصد هزار گونه گشت  
شکفته لاله چرا خوی آن نگار گرفت  
سنان لاله رخ سیب را به جنگ بخت  
ز بس فشانده بر سبزه باد برگ سمن  
چو خوشتر است به گیتی بهار و باده و یار  
بهار من رخ آن آفتاب روی بود  
ز باد سرد بهار ای عجب نفور بود  
ایسا شکفته گل اندر بهار لاله و گل  
بساز چنگ و بگیر ای نگار جام به چنگ  
بیاور آنکه ندیدست سال و کوژ شدست  
پیسته همچو اسیران تنش به سیصد بند  
اگر نیابد رنج از کسی بماند گنگ  
طرب دهندۀ جام کریم پرهمز است

بخواه جام که امروز جام باید خواست  
سما به رنگ زمین و زمین به رنگ سماست  
گل شکفته چو باقوت سرخ بر دیباست  
بسزیر گل سیصد هزار گونه نواست  
دل سیاه و رخ سرخ خوی دلبر ماست  
به روی لاله بر از خون او اثر پیداست  
زمین سراسر همچون نگون شده دریاست  
کنون بهار پندید آمدست یار کجاست  
ازین بهار بسوزم کز آن بهار جداست  
اگر نفور شده‌ست از من آن بهار سزاست  
نهان نگرده از من نهان شدن ز چراست  
به شادکامی برخیز نون که گل بروخاست  
به قد پیر و به گاد طرب جوان آواست  
چو عاشقان خردمند زرد و زار و دو تاست  
چو زخم یابد ز انگشت نیکوان گویاست  
نشساط‌پرور بزم سپهبد امراست

نبرده نساھر دنیا و دین ابوطاھر  
اگر ز دریا خیزد نھنگ روز نبرد  
که گرد خیلش داروی دیدہ حورا است  
سنان او چو نھنگ است و دست او دریا است

### ۴۰۳

#### مجدالدین عتیقی

به مجدالملة والدین عتیق مشهور است گویند اصلش از دهستان بوده و در همه فضایل فرق فخر  
بر عتیق سوده بعضی از اشعار او این است:

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبح  
کن خواب بر فسوس چو برخاست بانگ کوس  
کن در پیاله راح که هست آن غذای روح  
بر ناله خروس خروش آید همی صبح  
نه چنگ بر کنار و بده باده بی شمار  
زین دار بت پرست که اندر جهان برست  
جز باده هر چه هست ازو توبه نصوح  
لحنتی حزین بیار ز گفتار بوالفتوح

### ۴۰۴

#### معین الدین چشتی

از خواجهگان سلسله چشتیه و از اصحابش سلطان شمس الدین غوری و شهاب الدین غوری  
بوده اند و وی در هندوستان مروج مذهب اسلام شده اصلش از چشت من توابع هرات است از  
آنجناب است:

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست  
نکته ها دوش لبم گفت و شنید از لب یار  
وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد  
که نه هرگز به زیان رفت و نه در گوش آمد

وله

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند  
معشوق کرشمه‌یی که نیکوست کند  
ما جرم و خطا کنیم او لطف و عطا  
هر کس چیزی که لایق اوست کند

در مدح شاه اولیا علی صلواة الله و سلامه علیه

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی  
ای داده شهبان ز صولت باج نبی  
آنی تو که معراج تو بالاتر شد  
یک قامت احمدی ز معراج نبی

۴۰۵

مجدالدین بغدادی

و هو أبو سعید شرف بن مؤید بن أبو الفتح البغدادی الخوارزمیست مرید شیخ نجم‌الدین الکربری الخیوقی و مراد شیخ عطار الکلکنی النیشابوری سلطان‌محمد خوارزمشاه در عالم سکر او را به جیحون افکند و بمرد و خالویش جسد او را به نیشابور نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف به خوارزم مرقد او را در پهلوی نجم‌الدین ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شد وی برادر مهتر بهاء‌الدین خوارزمی صاحب «توسل» است شهادتش در سنه ۶۰۶ بوده ازوست.

فردا که شود مدت عالم کم و کاست  
سرها همه از خاک برآید چپ و راست  
بیچاره تن شهید من غمره بخون  
از خاک سرگوری تو برخواهد خاست

\*\*\*

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد  
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند  
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

\*\*\*

شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم  
دل خویش غم تو است و بیگانه منم  
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست  
در گردن من فکن که دیوانه منم

## ۴۰۶

### محمد غزالی

کنیتش ابو حامد لقبش حجة الاسلام برادر مهتر احمد غزالی و از علماء معروف است عدد رسالاتش از نهصد گذشته در اواخر عمر به جناب شیخ ابوعلی فارمدی رسیده صاحب مقامات بلند شده پنجاه و چهار سال عمر کرده در پانصد و پانزده وفات یافته ازوست:

گفتم دلا تو چندین بر خویشتن چه پیچی      با یک طبیب محرم این راز در میان نه  
گفتا که هم طبیبی فرموده است با من      گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه

\*\*\*

کس را پس پرده قضا راه نشد      وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد  
هرکس ز سر قیاس چیزی گفتند      معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

\*\*\*

ما جامه نمازی به سر خم کردیم      وز آب خرابیات تیمم کردیم  
شاید که درین می کده ها دریابیم      آن یار که در صومعه ها گم کردیم

\*\*\*

خاک در کس مشو که گردت خوانم      گر خود همه آتشی که سردت خوانم  
تا تشنه تری به خلق محتاج تری      سیر از همه شو تا سره مردت خوانم

## ۴۰۷

### منوچهری دامغانی

اسم شریفش حکیم ابوالنجم احمد در کسب کمالات سعینا برده و از خوان فضایل مایده ها خورده اگرچه در فن شاعری شاگرد حکیم عنصریست اما در عذوبت بیان و طلاقت لسان از استادانش برتر است گویند سبب نسمیه او به شصت کله کثرت خیول و مواشیست و بعضی

گفته‌اند که اصبح ابهام او شکستگی یافته چون کل و کله به معنی اعرج و اشل آمده به این لقب ملقب شده صاحب آتشکده او را بلخی نوشته اما وی خود را در اشعار دامغانی خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم هم بر این رفته در خدمت سلاطین غزنوی معتبر بوده است و غالباً مذاحی سلطان مسعود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب فقیر تحقیق نموده اینست که حکیم در بدو شباب بعد از تکمیل علوم و آداب به خدمت امیر منوچهر فلک‌المعالی پسر شمس‌المعالی امیر قابوس بن وشمگیر والی جرجان رسیده و مذاحی وی را گزیده سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا بررفته امیر منوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معاصر بود و طریق موافقت با وی می‌پیمود اگر چه قادر بالله عباسی خلیفه بغداد امیر منوچهر را لقب و ایالت جرجان و غیره داد ولی به واسطه قوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هزار دینار به سلطان غزنوی خدمت می‌نمود بالاخره سلطان دختر خود را به منوچهر داد و ابواب التفات بر چهر او گشاد چون در سنه احدی عشر و اربعمات منوچهر چهره در نقاب فنا نهفت و منوچهری ترک وی بگفت قصیده‌یی در مدح استاد عنصری بر قافیه نون موزون نموده به خدمت او رسید و پس از آن ایام به خدمت محمد بن محمود مشغول بوده گویند در مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی‌رخصت سرزده توانستی رفتن و او را منعی نبودی میر محمدتقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاگردی ابوالفرج سنجری نموده و از اقران عنصری و عسجدی بوده اما در مجلس عنصری بر همه فضل و شعرا حتی فرخی و فردوسی و غیر هم غیر از عنصری ملک الشعرا در جلوس تقدم می‌فرموده و روش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران اکتساب نموده محمد عوفی صاحب تذکره لب‌الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندک عمر بسیار فضل با حفظی قوی و ذکایی تمام بوده و در ایام کودکی به هر گونه شعری مشکله که وی را امتحان کردند فی‌البینه با حسن و جهی از عهده برآمدی. القصه، فقیر در شیراز و طهران زیاده تفحص حال و مقال این حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمیناً به قدر سه هزار بیت از او نگاشتم و دیباچه مختصر در مقدمه تحقیق نمودم که اکنون زیاده بر آن دیوان وی مشهود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته‌اند سی هزار بیت دیوان داشته العلم عندالله تعالی از آنچه دیده‌ام و در سلک ترتیب کشیده‌ام انتخابی می‌نگارم و

بدو کمال و ثوق دارم در تتبع ادب و قوانین عرب کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسقط، اشعار غریب و مضامین عجیب ازو باقیست که احدی را چنان ابیات دست نداده و فاتش در سنه ۴۳۲ اتفاق افتاده و از مجموعه وی که فراهم کرده ام این ابیات می نگارم:

### من قصاید رحمة الله علیه

همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زنبرها  
 همی سوزد میان [راغ] عنبرها به مجمرها  
 ز قرقوبی به صحراها افکنده بالشها  
 ز بوقلمون به وادینها فرو گسترده بسترها  
 زده یاقوت رمانی به صحراها به خرمنها  
 نشانده مشک خرخیزی به بستانها به زنبرها  
 چو چنبرهای یاقوتین بر او وزباد گلبنها  
 جهنده بلبل و صلصل چو بازبگر بچنبرها  
 همه کهسار پر زلفین معشوقان و پر دیده  
 همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها  
 چو حوراند نرگسها همه سیمین طبق بر سر  
 نهاده بسر طبقها بر ز زرسا و ساغرها  
 دبیرانند پنداری به باغ اندر درختان را  
 ورقسها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها  
 بسان فالگویانند سرغان بر درختان بر  
 نهاده پیش خرویش اندر پر از تصویر دفترها  
 فروغ برقها گویی ز ابر تبره و تازی  
 که بگشودند اکحلای جمالان به نشترها  
 زمین محراب داوودست از بس سبزه پنداری  
 گشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها



بهاری بس بدیعست این گرش با ما [بقا] بودی

ولیکن مسندرس گردد به آبانها و آذرها

جمال خواجه را بینم بسنار خرم شادی

[که بفزاید به آبانها و نگزایدش صرصرها]

الا یسا سسایه بسزدان و قطب دین پیغمبر

به جود اندر چو بارانها به خشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها

بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

بود آهنگ نعمتها همه ساله به سوی تو

بود آهنگ کشتیها همه سانه به معبرها

کف زاد تو باز است و فراز است این همه کفها

در بارت گشاده است و بیسته است این همه درها

مکارمها به حلم تو گرفته است استقامتها

کسه باشد استقامتهای کشتیها به لنگرها

### در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا

مرغکان چون شمن و گلبنکان چون و ثنا

بوستان گویی همچون بت فرخار شده است

کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش

فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

کبک نافوس زن و شارک ستورزنست

پرده [ساده] زند قمری بر نارونا

پرده راست زند نارو بر شاخ چمنار

کرده با قسیر مسلسل دو بر پیرهننا

کبک پوشیده یکی پیرهن خنر کبود

نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا

پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش

در فکنده به گلو حلقه مشکین رسنا

فاخته راست بکردار یکی لعبگر است

از پسری سازندانی دو رخ اهرمنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو

گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا  
 یا درفشمنده چراغی به میان پرنا  
 بسسته اندر بر او لختی مشک خستنا  
 ریخته معصفر سروده میان لبنا  
 سرغکانند عقیقین زده بر بابزنا  
 گل دو روی چو بر ماه سهیل یسنا  
 سندس رومی گشته سلب یاسنا  
 پار و پیرار همی دیدمش اندوهگنا  
 از مسوافق شدن دولت بابوالحسننا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل  
 چون که زرین قدحی بر کف سیمین صنمی  
 آن گل نار بکردار کفی شبروم سرخ  
 آن گل سوسن ماننده جامی زلبن  
 ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست  
 لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف  
 ثوب عنابی گشته سلب فسوس قسزح  
 سال امسالین نوروز طربناک تر است  
 این طربناکی و چالاکی او هست کنون

### وله ایضاً

فسرو سرود قندیل محرابها  
 بسپوشید بر کسوه سسنگابها  
 فکنده به زلف اندرون تابها  
 بجستیم ما همجو طباطباها  
 همی زد به تعجیل پرتابها  
 بسی آرام گشتند در خوابها  
 ز بگسمازها نور مهتابها  
 گرفت ارتسفاع سطرلابها

چو از زلف شب باز شد تابها  
 سپیده دم از بیم سرمای سخت  
 به میخوارگان ساقی آواز داد  
 به بانک نخستین ازین خواب خوش  
 عصیر جوانه هنوز از قدح  
 از آواز ما خفته همایگان  
 برافتاد بر طرف دیوار من  
 منجم به بام آمد از نور می

### وله ایضاً

خون انگور دو سالیم بسفرموده طیب  
 که مویز ای عجبی هست به انگور قریب  
 چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب  
 چون ورازنده کنی زنده شود اینت غریب

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب  
 خون انگور فراز آور یا خون مویز  
 شود انگور زبیب آنکه کش خشک کنی  
 این زبیب ای عجباً مرده انگور بود

می ببايد که کند مستی و بیدار کند  
 ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز  
 بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی  
 مسی دیرینه بسازیم بفرعونی جام  
 جرعه بر خاک همیریزیم از جام شراب  
 ناجوانمردی بسیار بود چون نبود

چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبيب  
 چون برون آید از مسجد آدینه خطیب  
 نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب  
 از کف سیم بناگوشی با کف خضیب  
 جرعه بر خاک همی ریزد [آزاده] ادیب  
 خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

### وله ایضا

دوستان وقت عصیر است و کباب  
 سوی رز باید رفتن به صبح  
 نیم جوشیده عصیر از سر خم  
 راد مسردان را هنگام عصیر  
 تا دو سه روز درین سایه رز  
 بسفروزیم همی آتش رز  
 تاک رز باشد مان شاسپرم  
 نقل ما خوشه انگور بود  
 بانگ جوشیدن می باشدمان

راه را گرد نشانده است سحاب  
 خویشتن کردن مستان خراب  
 به کشیدن که چنین است صواب  
 شاید از می نبود صافی و ناب  
 آب انگور گساریم بآب  
 گترانیم بر و سرخ کباب  
 برگ رز باشد دستار شراب  
 از سر سر بر چون پر غراب  
 ناله بسربط و طنبور و ریاب

### وله ایضا

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست  
 چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی  
 من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم  
 من خواب زد دیده به می ناب ریایم  
 سختم عجب آید که چه گونه بردش خواب  
 این نیز عجب تر که خورد باده نه بر چنگ

ای دوست ببار آنچه مرا داروی خوابست  
 این را چه دلیل آری و آن را چه خوابست  
 در مردن بینوده چه اجر و چه ثوابست  
 آری عدوی خواب جوانان می نابست  
 آن را که به کاخ اندر یکی شیشه شرابست  
 بی نغمه زبیرش به می ناب شتابست

نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست  
وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست  
وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست  
وین نرد به جایی که خرابیات خرابست  
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب  
در مجلس احرار سه چیز است فزون به  
نی نقل برد ما را نی دفتر و نی نرد  
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار  
ما سرود شرابیم و کبابیم و ربابیم

### در مدح شمس الوزرا خواجه احمد بن خواجه عبدالصمد وزیر گفته

مساء شدن و آمدن راه رزانت  
این راه رز ایدون چوره گاه کشانست  
در قوس قزح خورشة انگور گمانست  
کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست  
ایسن را هیجان دم و آن را خفقانست  
ونسدر شکم حامله مشتی پسرانست  
بستر نکند وین نه نهانست عیانست  
کرده است و بدو در ز سر بچه نشانست  
کو را شکمی همچو یکی غالیه دانست  
وین هر سه مراو را ز سه پاره ستخوانست  
وابستنی دختر انگور به جانست  
وین راح خداوند همه خلق جهانست  
این زنده کن جان همه خلق جهانست  
در کشتن این قصد همه اهل قرآنست  
بر دست امیران و وزیرانش مکسانست  
از باده گران نیست که از جود گرانست  
شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است  
چون پیشرو نیزه خطی که سنانست

المنة لله که این ماه خزانست  
از بس که درین راه رز انگور کشادند  
چون قوس قزح برگ رزان رنگ به رنگند  
آن سبب بکردار یکی مردم بیمار  
یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ  
آن نار همیدون به زنی حامله ماند  
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون  
و اندر شکم او بچه را بسترکی زرد  
انگور بکردار زنی غالیه رنگست  
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل  
آبستنی دختر عمران به پسر بود  
آن روح خداوند همه خلق جهان بود  
آن زنده یکی را و دو را کرد به معجز  
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی  
آن را به سماوات مکان گشت و مر این را  
چون دست وزیر ملک شرفی که دستش  
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو  
آن پیشرو پیشروان همه عالم

مهرتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک  
 خوردک نگرش نیست که خوردک نگرش کس  
 سر حاشیه شاه جهان را و حشم را  
 زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن  
 دستور طبیب است که بشناسد شریان  
 چون با ضربانست کند قیوت او کم  
 چون بی ضربان باشد نیرو دهد آن را  
 این کار وزارت که همی راند خواجه  
 بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش  
 هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه  
 از پشه عنا و الم پیل بزرگست  
 خسرو تنه ملک بود او دله ملک  
 ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد  
 لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ  
 ما را رمه بانیت نه زو در رمه آشوب  
 هرگز نکند با ضعف سخت کمانی  
 بادا به بهار اندر چندان که بهار است

مهرتر بد و کوچک به دلست و به زیانست  
 در کار بزرگان همه ذلت و هوانست  
 هم مال دهنده است او هم مال ستانست  
 این حاشیه شاه رگست و شریانست  
 چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست  
 و ر کم نکند بیم خنای از هیچانست  
 ورنه دل ملکت را بیم [یسرقان است]  
 نه کار فلان بن فلان بن فلانست  
 وین را غرض و مصلحت شاه جهانست  
 کسز خردمنش متحشمان را حدثانست  
 وز سرور فساد بچه شیر زیانست  
 ملکت چو قران او چو معانی قرانست  
 جلاب بود خسرو و دستور شبانست  
 وین کار سگ و گرگ و رمه بر رمه بانست  
 نه ایمن ازو گرگ و نه سگ زو به فغانست  
 با آنکه بدانندیش بود سخت کمانست  
 بادا به خزان اندر چندان که خزانست

### در صفت عمارت و بنا گوید

این قصر خجسته که بنا کرده ای امسال  
 همچون حرمش طالع سعد است و مبارک  
 چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده  
 چو پیش همه از صندل و از عود قماری  
 آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان

با غرفه فردوس به فردوس قرینست  
 همچون ارمش نقش مهنا و گزینست  
 چون عهد تو نیکوی و چو حلم تو رزینست  
 سنگش همه از گوهر و باقوت شمینست  
 خاکش همه از عنبر و کافور عجبینست

### هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

چرخست ولیکن نه درو طالع نحس است  
 چون ابروی معشوقان باطاق و رواقست  
 بازیگه شمس و قمر و زهره و تیر است  
 از روی سلاطینش هر روز بساط است  
 خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است  
 چون روی پر پرویان با رنگ و نگار است  
 منزلگه جود و کرم و محلم و وقار است  
 وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

### وله

الا وقت صبر حمت نه گرم است و نه سرد است  
 نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است  
 بسیاری بت کشمیر شراب کسین پیر  
 بده پسر و تهی گیر که مان جنگ و نبرد است  
 از آن بساده که زرد است و نزار است ولیکن  
 نه از رنج نزار است و نه از مسحت زرد است  
 به جان اندر لهر است به مغز اندر مشکست  
 به چشم اندر نور است به روی اندر ورد است

### در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتکین غزنوی گوید

صنما بی تو دلم هیچ شکبیا نشود  
 یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا  
 تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من  
 نازکن بر من چندان که کنی صحبت من  
 نکشم ناز ترا و ندهم دل به تو هم  
 گویی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی  
 به مدارا دل تو نرم کنم و آخر کار  
 وگر این عاشق نو مید شود از در تو  
 اگر امروز شود بی شک فردا نشود  
 وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود  
 تا مجرب نشود مردم دانا نشود  
 تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود  
 تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود  
 رام خواهی نبود کس به تقاضا نشود  
 به درم نرم کنم گر به مدارا نشود  
 از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی  
گشت یک نیمه جهان او را وز همت خویش  
مشرق او را شد مغرب هم او را شده گیر  
عجب از قیصرم آمد که بدان ساده دلیست  
ملکت قیصر و فسفور تماشاگاه اوست  
دولت آنها فرتوت شد و کار کشف  
دولت تازه مسلک دارد امروزین روز  
به کسه رو آرد دولت که بر او نرود  
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او  
پس اعدا به شبیخون بشود دولت شاه  
کرد هیچای فراوان ملک و ملک گرفت  
هرچه اند این ملکان بنده و مولای وی اند  
زین فزونتر ملکان نیز نباشد ملکی  
ملکان رسوا کردند کجا او برسند  
خبر فتح ز تو آمد خبر نصرت نر  
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب  
کار شه به شود و کار عدو به نشود  
خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار  
تیر را تا نتراشی نشود راست همی  
بسنه شاسپرم تا نکنی لختی کم  
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش  
ایمن نگارستان وین مجلس آرامسته را  
این نشاطی ست که از دلها غایب نشود  
تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد  
جام صنها گیر از دست بت غالیه موی

سخنی بر دلش از ملک مومنا نشود  
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود  
هر که را شرق بود غرب جز او را نشود  
کوز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود  
ظن ببری نیز که روزی به تماشا نشود  
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود  
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود  
به کجا تازد جیحون که به دریا نشود  
گرد گر سال و کیلش سوی صنعا نشود  
گر زمانی به طلب او سوی اعدا نشود  
زین سپس شاید اگر هیچ به هیچا نشود  
هیچ مولا به تن خود سری مولا نشود  
هر که مولای کسی باشد مولا نشود  
ملک آن باید که هرگز رسوا نشود  
جز ملک را ظفر و فتح منہیا نشود  
هیچ آبی ز نشیبی سری بالا نشود  
نشود خرما خار و خار خرما نشود  
مملکت از عدوی خرد مصفا نشود  
سرورا تا که نپیرایی والا نشود  
ندهد رونق بالنده و بویا نشود  
بر نیفزود و چون زهره زهرا نشود  
صورت از چشم دل و چشم سرما نشود  
وین جمالیست که از تنها تنها نشود  
تا همی سنگ زمین لؤلؤ، لالا نشود  
دست تو خوب نباشد که به صنها نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت جان تا نپاوند بریشم خرز و دیبا نشود

### وله ایضاً

جز به چشم عظمت هر که بدودر نگرد  
گر نسیم گرمش بر در دوزخ بسجهد  
هنرش هست فراوان و گهر هست یکی  
مژه در دیده او خار سفیلان گردد  
هناویه خوبتر از روضه رضوان گردد  
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

### در صفت بهار و مدح فضل بن محمد گوید

وقت بهار است و وقت ورد مسوزد  
گیتی فرتوت گوز پشت دژم روی  
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز  
نرگس چون دلبر است سرش همه چشم  
لاله گویی چو طفلی است دهن باز  
سوسن چون طوطی ز بشد منقار  
نرگس چون ماه در میان ثریا  
بلبل برگل بسان قول سرایان  
مرغ چنان بو کلک دهانش به تنگی  
کیک دری گر نشد مهندس و متاج  
نسوز گل اندر گلابدان نرسید است  
نوز نبرد داشته است مار سر از خواب  
ابر چنان مسطرد سیاه و بر او برق  
فضیل محمد که هیچ کس نشناسد  
تاش به حوا ملک خصال همه ام  
مرد خردمند کش خرد نبود یسار  
ابن هنری خواجه جلیل چو دریاست

گیتی آراسته چو خلد مخلد  
بندر تا چون بدیع گشت و مجد  
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد  
سر و چو معشوقه بیست تنش همه قد  
لبش عقیقین و قمر کامش اسود  
باز به منقار از زیانش عسجد  
لاله چنان در کسوف گوشه فرقد  
پایش دیبا و خیزرانها دریمد  
در گلوی او چه گونه گنجد معبد  
این همه آمد شدنش چیست به راود  
قطره بر او چیست چون گلاب مصعد  
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد  
همچو مذهب یکی کتاب مطرد  
فضیل محمد چنانکه فضل محمد  
تاش به آدم بزرگوار همه جد  
باشد چون دیده‌ای که باشد ارم  
بسا هنر بسی شمار و گوهر بی عد



گر به هنر زبید و گهر بالش  
 هیبتش الماس سخت را بکفاند  
 در شرر خشم او بسوزد یساقوت  
 شاعر مهتر دلست و زیبرک و والا  
 حکمت او را ز نور بساری جنت  
 شرم زمانی ز روی او نشود دور  
 گر برود نیل مصر بر در قدرش  
 باسش چون نسج عنکبوت کند روی  
 شیر نخواهد به پیش او در زنجیر  
 جام نخواهد به کف او در مطرب  
 تا گل خیری بود چو روی معصفر  
 تا بسچرد رنگ بر کرانه کهنار  
 باش همیشه ندیم بخت مساعد  
 لبث به می کف به جام و گوش به بریط

او را زبید چهار بالش و مسند  
 چون بکفاند دو چشم مار زمرد  
 گشش نسوزد شرار نار مرقد  
 رودکی دیگر است و نصر بن احمد  
 همت او را ز فسوق فرقد مرقد  
 گویی کز شرم ساختند و را خد  
 از هنرش جزر گیرد از گرمش مد  
 جوشن خسرپشته را و درغ مسزود  
 باز نجوید به دست او در مرود  
 اسب نخواهد به زیر او در مقود  
 تا تن سنبال بود چو زلف مجعد  
 تا بچمد گسور در میانه فسدفد  
 باش همیشه قرین ملک مؤبد  
 دلت فسوی تسن جوان و روی مسزود

### در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

دل ای دوست تو دانی که هوای تو کند  
 تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم  
 شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین  
 نکنم بر تو جفا و در تو جفا قصد کنی  
 تن من جمله پس دل رود و دل پس تو  
 رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی  
 بلبلی کرد نداند به دل مرده دلان  
 چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی  
 از لطیفی که توی ای از بت و از شیرینی

لب من خدمت خاک کف پای تو کند  
 [بخورد] بر ز تو آن کس که هوای تو کند  
 شایدم [هرا] چه به من عشق و ولای تو کند  
 نگذارم که کسی قصد جفای تو کند  
 تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند  
 در کند هیچ کسی زلف دو تای تو کند  
 آنچه آن زلف خم غالیه‌سای تو کند  
 تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند  
 ملک مشرق بیمست که رای تو کند

طالع سعد همی [سعد] عطای تو کند  
 خرد تسو دل تو راهنمای تو کند  
 کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند  
 جز به نیکی نکند هرچه قضای تو کند  
 وان جهان نیز برآنم که برای تو کند  
 ملک‌المرشش تواند که جزای تو کند  
 شرف آن را بفرزاید که ثنای تو کند

میر مسعود [که هر] چون تو ازو یاد کنی  
 به همه کار توی راهنمای دل خویش  
 نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو  
 آن خدایی که کند حکم قضای بد و نیک  
 این جهان کرد برای تو خداوند جهان  
 نتواند که جزای تو کند خلق به چیز  
 من رمی تا بزییم مدح و ثنای تو کنم

### در مدح خواجه ابوالحسن بن حسن میمنندی وزیر گوید

هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد  
 ایمنی و عزّ و ناز فرخی و دین و داد  
 انده فردا مسبر گیتی خوابست و باد  
 بود همه بودنی کلک فرو ایستاد  
 وز دم حوت آفتاب روی به بالا نهاد  
 تن به می اندر دهیم کاری صعب اوفتاد  
 بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد  
 خوبتر از بارید خوبتر از بامشاد  
 ساعتکی گنج کاو ساعتکی گنج باد  
 دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد

روزی بس خسرم است می گیر از بامداد  
 خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز  
 نیز چه خواهی دگر خوش بزی و خوش بخور  
 رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی  
 بارد درّ خوشاب باز ز دامن سحاب  
 برجه تا برجهیم جام به کف برنهم  
 مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت  
 بلبل باغی به باغ دوش نوایی بزد  
 وقت سحرگه چکاو خوش بزند در نکاو  
 باغ پر از حجله شد راغ پر از حلّه شد

### هم در مدح سلطان مسعود و ذکر جشن سده گفته

زان ده مرا که رنگش چون گل نار باشد  
 خاصه که ماه رویی اندر کنار باشد  
 آیین کیومرث و اسفندیار باشد  
 اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد

ساقی بیا که امشب ساقی به کار باشد  
 بساده خوریم روشن تا روزگار باشد  
 جشن سده امیرا رسم کسبار باشد  
 زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد

چون بنگری به عرضش تا کوهسار باشد

چون بنگری به طولش سرو و چنار باشد

### در مدح خواجه ابوطاهر گوید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود  
گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد  
بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود  
باد همچون دزد گردد هر سوی دیباربای  
نوبهار [ان] جامهٔ صد رنگ پوشد تا مگر  
بر هوای خویشتن قاهر شد و بهتر کسی  
نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر  
قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان  
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان

تا به سحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود  
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود  
زندباف و زندخوان بر بیدین شاعر شود  
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود  
دوستار دوستان خواجه ابوطاهر شود  
آن بود کار بر هوای خویشتن قاهر شود  
نفس تن چون خلق تن طاهر شود طاهر شود  
مرد باید گو به خشم سخت بر قادر شود  
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

### در مدح خواجه احمد بن عبدالصمد گوید

نوروز روز خرمی بسی عدد بود  
مجلس به باغ باید بردن که باغ را  
آن بسرگهای شاسپرم بین و شاخ آن  
سرسن بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر  
اندر میان لاله دلی هست عنبرین  
ایز خاک هست والد و گل باشدش ولد  
ابر گهر فشان را هر روز بیست بار  
سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود  
بادام چون شکوفه ببارد به روز باد

روز طواف ساقی خورشید خد بود  
مفرش کنون ز گوهر و مسند زند بود  
چو صد هزار همزه که بر طرف مد بود  
کاندر میان حلقهٔ زرین وند بود  
دل عنبرین بود چو عنیقین جسد بود  
بس رشد والدی که لطیفش والد بود  
خندیدن و گریستن و جزر و مد بود  
زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود  
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

### وله ایضا

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند

باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش

گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند

گاه آن آمد که عاشق بر زند لختی نفس

روز آن آمد که تائب رای زی صهبا کند

من دژم کردم که با من دل دو تا کرد است دوست

خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن

زعفران قسیمت فزون از لاله حمرا کند

ورهمی چفته کند قد مرا گو چفته کن

چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند

ورهمی آتش فسروزد در دل من گو فروز

شسمع را چون برفروزی فایده پیدا کند

ور ز دیده آب بسارد بر رخ من گو ببار

نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند

ورفکند است او مرا در ذل غربت گو فکن

غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ

روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ

اژدها را ننگ آید حرب با حربا کند

ایله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند

احمق آن صمعه که او پرواز با عنقا کند

پَر پسر وانه بسوزد با فسروزنده چراغ

چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند

مسرغک خطاف را عنبر بسماند در گلو

چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبان کند

هر که او مجروح گردد یک ره از زخم پلنگ

موش گرد آید بر او تا کار او زیبا کند

### در مدحت خواجه علی بن محمد رحمة الله علیه گوید

خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار  
وز خوردن آن روی شود چون گل بر بار  
و آمد شدنش باشد ز اشجار به اشجار  
نحلش ملکانش به گرد اندر و احرار  
این گل به سوی نحل بود دایم طیار  
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار  
تا باد به می در فکند مشک به خروار  
گشته سر هر برگ از آن قطره [گهربار]  
سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار  
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهور  
بر طرف چمن بر دورخ سرخ ز گلزار  
بر بیوم حمرا پراکنده عطار  
بر طرف گل ناشکفیده بر سیار  
اندر سر پستان بر شیر آمده هموار  
بر تازه بنفشه نه به تعجیل به ادرار  
مسورد همی ریزد بار یک به مقدار  
گردد طرف لاله از آن باران بنگار

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار  
آن گل که مر او را بتوان خورد به خوشی  
آن گل که بود آن را اشجار ز انگشت  
آن گل که به گردش در نحلند فراوان  
همواره به گرد گل طیار بود نحل  
در سایه گل باید خوردن می چون گل  
تا ابر کند می را با باران ممزوج  
آن قطره باران بسین از ابر چکیده  
آویخته چون ریشه دستارچه سبز  
یا همچو زبرجدگون یک دسته سوزن  
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر  
گویی به مثل بیضه کافور ریاحی  
وان قطره باران سحرگامی بنگر  
همچو آن | سر پستان عروسان پریروی  
وان قطره باران که فرود آید از شاخ  
گویی که مشاطه ز بر فرف عروسان  
وان قطره باران که چکد از بر لاله

پسنداری تبخاله خردک بدمیده است  
 وان قطره باران که برافتد به گل سرخ  
 وان قطره باران که برافتد به سر خویبد  
 وان قطره باران که بر مومن کوهیست  
 وان دایسره‌ها بنگر اندر شمر آب  
 چون مرکز پرگار است آن قطره باران  
 هرگه که از آن دایسره انگیزد باران  
 گویی علمی از سقلاطون سپید است  
 وانگه که فرو بارد باران به قوت  
 گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر  
 وان جوی معبر [بین] و آن آب زلالی  
 گویی که همه جوی گلابست و رحیقست  
 زین پیش گلاب و عرق و باده احمر  
 از دولت آن خسواجه علی بن محمد  
 از تیغ به بالا بکند موی به دو نیم  
 گوناوکی اندازد عمدا [بنشانند]  
 هم گوهر تن دارد و هم گوهر نسبت  
 از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک  
 یاقوت نباشد عجب از سعدن یاقوت  
 جبارتری چون متواضعتر باشی  
 الحق که سزاوار تو بودست ریاست

برگسرد [عقیق] دو لب دلبر عیار  
 چون اشک عروسی ست برافتاده به رخسار  
 چون قطره سیماب بر افتاده به زنگار  
 گویی که ثریاست بر این گنبد دوار  
 هرگه که در آن آب چکد قطره امطار  
 وان دایسره آب بسان خط پرگار  
 وز باد درو چین و شکن خیزد هر بار  
 وز باد جهنده متحرک شده بسیار  
 گیرد [شمر] آب دگر صورت و آثار  
 دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار  
 پیش در آن بار خدای همه احرار  
 خسریست به دیدار و بدیعت به کردار  
 در شیشه عطار بد و در خم خمّار  
 امروز گلابست و رحیق است در انهار  
 وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار  
 پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار  
 مشکت بدانجا که بود آهوی تاتار  
 کافور نخیزد ز درختان سپیدار  
 گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار  
 باشی متواضعتر چون باشی جبار  
 ایزد برسانیده سزا را به سزاوار

### وله ایضا

با طالع مساعد و با کوکب منیر  
 باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی به شیر

نوروز فرخ آمد و نفز آمد و هژیر  
 ابر سیاه چون حبشی دایه‌ی شده است

گر شیرخواره لاله سرخست پس چرا  
صلصلی به لحن زلزل وقت سپیده دم  
بر [بید] عندلیب زند باغ شهریار  
عاشق شده است نرگس تازه به کودکی  
با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست  
گویی که شنبلیله همه شب زیر کوفت  
بر روی لاله قیر ز شنگرف برچکید  
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود  
اکنون میان ابر و میان سمنستان  
مرغان دعا کنند به گل بر سپیده دم  
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صغیر  
اشعار بونواس همی خوانند و جریر  
بر سرو زندیاف زند تخت اردشیر  
وز غم به کودکی قد او شد چو قد پیر  
کرده به جای سرمه در آن سرمه‌دان عبیر  
تا بر نشست گرد به رویش بر از زریر  
گویی که مادرش همه شنگرف داد و قیر  
در دست شیرخواره به سرمای زمهریر  
کافور بوی باد بهاری بود سفیر  
بر جان و زندگانی بسوالقاسم کثیر

### در مدح سلطان مسعود غزنوی گفته

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار  
بباد فروردین بسجئید از میان مرغزار  
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار  
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار  
خاک پنداری به ماه و مشتری آبستن است  
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار  
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح  
وان دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار  
ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان  
بباد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار  
این یکی سوزد ندارد آتش و معجر به پیش  
وان دگر دوزد ندارد رشته و سوزن به کار

نصافه مشک است هرچ آن بگذری در بوستان

دانسته دراست هرچ آن بنگری در جویبار

ایسن یکی دزی که دارد بوی مشک تبئی

واندگر مشککی که دارد رنگ در شاهوار

ژاله بسان زده بسر لاله نسعمان نقط

لاله نسعمان شده از ژاله بسان نگار

ایسن چستان ناری کجا باشد به زیر نار آب

وان چستان آبی کجا باشد به زیر آب نار

بیخته برگ سمن بسر عارض نیلوفری

ریخته برگ بستفه بر رخسان گلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود

وان چو روی زرد کرده بر وی از مرگان نثار

سوسن آزاد و شاخ نسرگس پر بار جفت

نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

ایسن چنان زرین نمکدان بر بلورین مسانده

وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی به باغ اندر همی نالد به درد

بلبل راغی به راغ اندر همی [گرید] به زار

ایسن زنسد بر چنگهای سمدیان پالیزبان

وان زنسد بر نایهای رومیان آزاد وار

زرد گل بینی نهاده روی را بسر نسترن

نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم و بر وی بسته سیمین چشم بند

وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار



ابر بینی فرج فرج اندر هواها ساخته  
 آب بینی موج موج اندر میان رودبیار  
 این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد  
 وان چسو روز عرض پیلان پیش شاه شهاریار  
 چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من  
 چون زند بر گردن گردان عموه گاوسار  
 این کند بر دوش گردان گردان چو گرد  
 وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار  
 هر زمان ساوش فرستد پادشاه فیروان  
 هر زمان باجش فرستد شهاریار قندهار  
 این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت  
 وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار  
 رایت منصور او را فتح باشد پیشرو  
 طالع مسعود او را بسخت باشد پیشکار  
 این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد  
 وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

### هم در مدح سلطان مسعود گوید

بسر لشکر زمستان نوروز نامدار	کرده است رای تاختن و قصد کارزار
و اینک بیامده است به پنجاه روز پیش	جشن سده طلایه نوروز و نو بهار
آری بدانگهی که سپاهی شود به حرب	ز اول به چند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملک نوروز ماء بود	این کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن	راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک	آری سفر کنند ملوک آن نامدار
چون دید کوتوال زمستان که در سفر	نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بفارتید  
 برداشت تاجهای همه تبارک سمن  
 بستند عمامه‌های خرز سبز ضیمران  
 در باغها نشاند گروه از پس گروه  
 زین خواجهگان پنبه‌قبای سپید بند  
 باد شمال چون ز زمستان چنان بدید  
 نوروز را بگفت که در خانمان ملک  
 بسنگاه تو سپاه زمستان بفارتید  
 معشوقگان را گل و گلنار و یاسمین  
 خنیا گرانته فاخته و عندهلیب را  
 نوروز ماه گفت به جان و سر امیر  
 گرد آورم سپاهی دیبای سبزپوش  
 از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره  
 از ابر پیل سازم و از بساد ایل بان  
 نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به در  
 این جشن فرخ سده را چون طلایگان  
 گفتا برو به نزد زمستان بتاختن  
 چون اندرو رسی به شب تیره سیاه  
 از من خدایگان همه شرق و غرب را  
 گو ای گزیده ملک هفت آسمان  
 پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان  
 با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ  
 با صد هزار جام می سرخ مشکبوی  
 با عندهلیکان [کله] سرخ چنگزن  
 تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید

با لشکری گران و سپاهی گزافه کار  
 برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار  
 بشکست حلقه‌های زر و در میوه‌دار  
 در راغها کشید قطار از پس قطار  
 زین زنگیان سرخ دهان سیاه [کار]  
 اندر تک ایستاد چو جاسوس بی قرار  
 از فر و زینت تو که پیراز بود و پار  
 هم گنج شایگان و هم در شاهوار  
 از دست یاره بستند و از گوش گوشوار  
 بشکست نای در کف و طنبور در کنار  
 کز ماه دی برآرم تا چند گه دمسار  
 زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار  
 از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار  
 وز بانگ رعده آینه پیل بی شمار  
 با لعبتان باغ و عروسان مرغزار  
 از پیشش خوبشتن بفرستاد کامگار  
 صحرا همی نورد و بیابان همی گذار  
 زود آتشی بسلند برافروز روز وار  
 در ساعت این خیر بگزار ای خیرگزار  
 ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار  
 در مجلس تو آیم با گونه گون نثار  
 با فر خجسته طالع و فرخنده اختیار  
 با صد هزار برگ گل سرخ کامگار  
 با یاسمینگان [بسد] روی مشکبار  
 گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

شکر گزی و [نوش] مزی شاد و شادخوار  
 بسر سبزه بهار زند سبزه بهار  
 مال جهان ببخشی از [عود] تا به قاف  
 مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار  
 اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار  
 خلیج کنی وثاق غلامان میگسار  
 بیت‌الحرم رواق تو باشد به روز بار  
 از ملت محمد و توحید کردگار  
 مر کسهرانشان را [زنده] کنی به دار  
 زان سو مدار کردی زین سو کنی مدار  
 و ندر نراند پیل به جیحون درون هزار  
 جبری به آب جیحون محمود بختیار  
 جبری بر آب جیحون زان به هزار بار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان  
 بسر سبزه بهار نشینی و مطربت  
 ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف  
 توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر  
 اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم  
 بابل کنی براتبه مطربان خورش  
 باغ ارم شراع تو باشد به روزخوان  
 آنها که مفدین زمینند و مرتدان  
 مر مهترانشان را زنده کنی به گور  
 جیحون گذار کردی جیحون کنی گذر  
 جز تو نیست گردن جیحون کسی به غل  
 دو سال یا سه سال در آن بود تا ببت  
 در مدت دو هفته بستی تو ای ملک

### وله ایضاً

نیست مرا نیز اینه گل کار کار  
 بر دل من ریخته گلنار نار  
 مانده از آن نرگی خونخوار خوار  
 بنده هواخواه و وفادار دار  
 دل شده ز آزاد دل آزار زار

با رخت ای دلبر عیار یار  
 دو رخ رخشان تو گلنار گشت  
 چشم تو خونخواره و هر جا دلی  
 بنده هواخواه و وفادار تست  
 ای تو دل آزار و من آزرده دل

\*\*\*

مرا خورشید کرد آبستن از دور  
 بدم در بستر خورشید پر نور  
 نه آیین عروسی بود و نه سور  
 گذشته مادرانم نیز مستور

به دهقان کدیور گفنت انگور  
 کمابیش صد و هفتاد و یک روز  
 میان ما نه عقدی نه نکاحی  
 نبودم سخت مستور و نبودند

شدم آبستن از خورشید روشن  
 من از اول بهشتی وار بودم  
 خداوند زبانی روی کرد است  
 گمارید است زنبوران به من بر  
 همیخواهم من ای دهقان که امروز  
 به خنجر حنجر من باز بزی  
 بکوبی زیر پای خویش خردم  
 به چرخشت اندر اندازی نگویم  
 لگد سیصد هزاران بر سر من  
 بگیری خون من چون آب لاله  
 فرو ریزی به خمها خسروانی  
 مگر باری ز من خشنود گردد  
 پس آنگاهم بیرون آور ز ختم  
 به یاد شه‌ریارم نوش گردان

نه معذورم نه معذورم نه معذور  
 رخ من بود چون پیراهن حور  
 سیاه و تیره و تاریک و دیجور  
 درد بر روی من بر پوست زنبور  
 بگیری خنجر من مانند ساطور  
 نشانی مرا بر پشت مزدور  
 دو کتف من [بسنبانی] چو شاپور  
 ز پشت و گردن مزدور و ناطور  
 زنی وز من بدان باشی تو مأجور  
 چو قطره زاله و چون اشک مهجور  
 نظر داری بر او یکسال مقصور  
 بود در کار من سعی تو مشکور  
 چو کتف دست موسی بر که طور  
 به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور

### وله ایضاً

نورینار آمد و آورد گسل تازه فسراز  
 می خوشبوی فراز آور و بسربط بسنواز  
 بوستان عود همی مسوزد تیمار بسوز  
 فساخته نای همی سازد طنبور بساز  
 قدح بلبله را سر به سجود آور زود  
 که همی بلبل بر سر و کند بانگ نماز  
 به سماعی کسه بدیعت همی گوش بینه  
 به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

آفرین زان هنری مرکب فرخ پسی تو  
 که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز  
 بانگ او شیر بلرزاند چون شیر سپهر  
 سم او سنگ بدرزند چون پشک گراز  
 بهتر از حوت به دریا رود و رنگ به کوه  
 خوشتر از آب به شیب آید و آتش به فراز  
 ببر چه باد گذر یوز دو و کسوه قرار  
 شیر تک پیل قدم گوردو آهر پرواز  
 گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق  
 تیز و فریبی و نسیزار و قوی و پهن و دراز  
 ره بر و شیخ شکن و شیردل و ببر عنان  
 خوش دو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز  
 بسدوان از بر خویش و پیران از کف خویش  
 بر آهر بچه یوز و بر تیهر بچه باز  
 عدل کن داد ده و باده کش و باره شکاف  
 تیغ کش باره فکن نسوزه بزن تیر انداز  
 رخ دولت بـفـروز آتش فـتـنه بـنـشان  
 دل حکمت بـزـدای [آلت] ملکـت به طراز  
 همچنین شاد زی و دیر زی و خرم زی  
 همچنین داد ده و نسیزدن و بخل گسداز  
 دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش  
 بـزـدای و بگشـسای و بـفـروز و بـفـراز

### وله ایضاً فی مدح المسعود

سمن بوی آن سر زلفین که مشکین کرد آفاقش  
 عجب نی گر تبت گردد ز بوی مشک مشتاقش  
 دو مار افسای عینینش دو مار تند زلفینش  
 که هم زهر است مار افسای و هم مار است تریاقش  
 به خواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم  
 همی بسویم سر زلفین و آن رخسار برآتش  
 ملک مسعود بن محمود ابن ناصرالدین آن  
 که رضوان زینت طربی برد از عطر اخلاقش  
 جهانداری که هرگه کاو برآرد تیغ هندی را  
 زبانی را بدوزخ در پیچد ساق بر ساقش  
 دگر اجزای جودش را گذر باشد به دوزخ بر  
 گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش  
 وگر خان را به ترکستان فرستد مهر گنجوری  
 پیاده از بسلاساغون دوان آید به ایلافش  
 وگر افلاک را آصف همه اعناق خود کردی  
 خیال فرش تخت او شکستی پشت اعناقش  
 وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن  
 نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش

### وله

بر سسماع چنگ می باید نبید خمام خورد  
 می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ  
 مهرگان جشن فریدونست و او را حرمت است  
 آذری خوش باید و می خوردنی [بی آذرنگ]

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد

آن کجا تنها بیک لشکر بپندازد خلنگ

آب چون آتش بود [با خشمش] آتش همچو آب

گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو

پشهی باشد به پیش گرزهاش پور پشنگ

تسیغ او و گرز او و تسیر او و رمح او

دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه صید

گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ

فرق برّ و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز

زر نثار و مشک سای و چهره سرخ و سبز رنگ

آفرین زان مرکب شببیز رنگ رخسار خوی

آن که روز جنگ بر پشتش نهاد زین خدنگ

برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف

از هیرون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ

با شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش

ابر گرد و باد کند و برق ست و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و پی همچون کمان دیده چو حور

سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب

راهوار ایستون چو کبک و راست رو همچون کلنگ

### در مدح وزیر سلطان مسعود بن محمود غزنوی

الایما خیمگی خیمه فروهل  
 تیبیره زن بزد طبل نخبین  
 نماز شام نزدیک است و امشب  
 ولیکن ماه دارد قصد بالا  
 چنان دو کفّه زرین ترازو  
 ندانستم من ای سیمین صنوبر  
 من و تو غافلیم و [ماه و] خورشید  
 نگارین منا بسرگرد و مگری  
 زمانه حامل هجر است و لابد  
 نگار من چو حال من چنان دید  
 بیامد اوفتان خیزان بر مسن  
 دو ساعد را حمایل کرد بر من  
 مرا گفت ای ستمکاره به جانم  
 چه دانم من که باز آبی تویانه  
 ترا کامل همی دیدم به هر کار  
 حکیمان زمانه راست گفتند  
 نگار خویش را گفتم نگارا  
 ولیکن اوستادان مسجرب  
 که عاشق قدر وصل آنگاه داند  
 بدین زودی ندانستم که ما را  
 ولیکن اتسفاق آسمانی  
 غریب از ماه بالاتر نباشد  
 چو برگشت از من آن معشوق ممشوق  
 نگه کردم بکردکار وان گاه

که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل  
 شتربانان همی بستند محمل  
 مه و خورشید را بینم مقابل  
 فرو شد آفتاب از کسره بابل  
 که این کفّه شود زان کفّه مایل  
 که گردد روز چونین زود زایل  
 به رین گردون گردان نیست غافل  
 که کار عاشقان را نیست حاصل  
 نههد یک روز بار خویش حامل  
 بسبارید از مژده باران و ابل  
 چو آن مرغی که باشد نیم بسمل  
 فرو آویخت از من چون حمایل  
 به کام حساسدم کسردی و عاذل  
 در آنگاهی که بساز آید قوافل  
 ولیکن نسبتی در عشق کامل  
 که مجنون گردد اندر عشق عاقل  
 نسیم من در فنون عشق جاهل  
 چنین گفتند در کتب اوایل  
 که عاجز گردد از هجران عاجل  
 سفر باشد به عاجل یا به آجل  
 کنند تدبیرهای مرد باطل  
 که روز و شب همی بررد منازل  
 نهادم صابری را سنگ بر دل  
 بجای خیمه و جای رواجل



نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی  
 نجیب خویش را دیدم به یکسو  
 گشادم هر دو زانو بندش از [دست]  
 برآوردم زمامش از بناگوش  
 نشستم از برش چون عرش بلقیس  
 چو مساحی که پیماید زمین را  
 هم میرفتم شتابان در بیابان  
 بیابانی چمنو سرد و چنان صعب  
 ز بادش خون همی بفسرد در تن  
 مباد شب به وقت صبح بر من  
 ز یخ گشته شمرها همچو سیمین  
 همی بگسداخت برف اندر بیابان  
 بگردار سرریشمهای ماهی  
 چو پاسی از شب دیرنده بگذشت  
 بسنات النعش کرد آهننگ بسالا  
 رسیدم من فراز کاروان تنگ  
 به گوش من رسید آواز خلخال  
 جرس دستان گوناگون همی زد  
 عماری از بر ترکی تو گفתי  
 ز نسوک نئیزه‌های نئیزه‌داران  
 چو دیدم رفتن آن بیسراکان  
 نجیب خویش را گسافتم سسبکتر  
 بسچرکت عنبرین بادا چسراگاه  
 بیابان درنورد و کوه بگذار  
 فسرود آور به درگاه وزیرم

نه راکب دیدم آنجا و نه راجل  
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل  
 چو مسرغی کش گشایند از حسابل  
 فروهشتم هویدش نسا به کاهل  
 بجست او چون یکی عفویت هایل  
 بپیمودم به پای او مسراجل  
 همی کردم به یک منزل دو منزل  
 کز او خارج نباشد هیچ داخل  
 کسه ببادش داشت طبع زهر قائل  
 همی گشت از بیاض برف مشکل  
 طبقها بر سر زریسن مراجل  
 تسو گویی [باشد]ش بیماری سل  
 همی بسرخاست از شخسارها گل  
 برآمد شعریان از کوه موصل  
 بگردار کمر شمشیر هرقل  
 چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل  
 چو آواز جلاجل از جلاجل  
 بسنان عندلایی از عنادل  
 که طاووسی است بر پشت حواصل  
 شده وادی چو اطراف سنابل  
 بدان کثی روان زیر [محمل]  
 الا یا دستگیر مرد فاضل  
 بسچم کت آهنین بادا مفاصل  
 مسنازلهها بکسروب و راه بگسل  
 فسرود آوردن اعشی به باهل

وزیری چون یکی والا فرشته  
 حدیث او مسعانی در معانی  
 همی نازد به عهدش میر مسعود  
 بلورزند از نسیب او بسزرگان  
 الایا آفتاب خاوران تاب  
 تسوی ظلّ خدا و نور خالص  
 یکی ظلّی که هم ظلّ است و هم نور  
 [چه] در دیوان [چه] در صدر محافل  
 رسوم او فضایل در فضایل  
 چو پیغمبر ز نوشروان عادل  
 چو لرزد کوه سنگین از زلازل  
 اساس ملکوت و شمع قبایل  
 به گیتی کس شنیده است این شمایل  
 یکی نوری که هم نور است و هم ظلّ

### وله ایضا

می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل  
 خوشبوی ملی چون گل خودروی گلی چون مل  
 مل رفت به سوی گل گل رفت به سوی مل  
 گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل  
 در زیر گل خیری آن به که قدح گیری  
 بر نغمه شبگیری بانگ و شغب صلصل  
 هرگه که زنسد قمری راه ماورالنهری  
 گوید به گل حمری باده بستان بلبل  
 چسبون فاخته دلبر برتر پرد از عرعر  
 گویی که به زیر پر پر بسته یکی جلجل  
 آن قسمری فرخنده با قهقهه و خنده  
 اندر گلو افکنده سر تافته یک کاکل  
 بوید به سحرگاهان از شوق بناگاهان  
 چون نکست دلخواهان بوی سمن و سنبل  
 آن کسری با کسری گوید سخن ترکی  
 طوطی سخن هندی گوید به که مازل

### وله ایضاً فی مدح السلطان

باده سوری بگمیر بر گل سوری بچم  
 دست چفانه بگیر پیش چمانه بچم  
 زانکه شد از رنگ و بری باغ بسان صنم  
 باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم  
 غاشبه کش گشت بساد غاشبه او دیم  
 بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم  
 در حرکات آمده است شاخک شاه اسپرم  
 بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم  
 دیده هر کبککی مسکن میمی ز دم  
 آهو در مرغزار دارد سیمین شکم  
 باغ شده خیمه دروز ابر مسلسل خیم  
 برتن و جان امیر بار خدای عجم  
 سال ندارد دریغ از حشم و جز حشم  
 نیست به بد بردبار نیست به بد متهم  
 شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم  
 دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم  
 کسز همه دیوان ملک دود برآرد به هم  
 یا بگذارد به نیغ یا بگذارد به غم  
 گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم

آمده نوروز ماه با گل سوری به هم  
 زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس  
 ای صنم ماهروی خیز و به باغ اندرآی  
 شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش  
 مسقرعه زن گشت برق مسقرعه او درخش  
 قمری در شد بحال طوطی در شد برقص  
 در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب  
 بر دم طاووس ماه بر سر هدند کلاه  
 گردن هر قمری معدن جیمی ز مشک  
 ماهی در آبگیر دارد جزعین زره  
 [باد] زره گر شده است آب مسلسل زره  
 مرغان برگل کنند جمله به نیکی دعا  
 روی ندارد گران از سپه و جز سپه  
 نیست به بد رهنمون نیست به بد مضطرب  
 شرم خدا غالب است بر دل او آفرین  
 دیو است آن کس که هست عاصی در امر او  
 بالله نزدیک من حاجت سوگند نیست  
 یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر  
 شادروان بساد شاه شاد دل و شادکام

### وله ایضاً

بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم  
 همچون تنور گرم مشو از پی شکم  
 ایزد فکنده خون کرم در سپیده دم

ای دل چو هست آخر کار جهان عدم  
 افکنده همچو سفره مباش از برای نان  
 تو مست خواب غفلتی و از برای تو

## در مدح علی بن عبیدالله سپهسالار سلطان گوید

پلا سین مسعجر و فیریش گرزن  
 بزاید کسودکی بسلغاری آن زن  
 از آن فسرزند زادن شد سترون  
 چو بیژن من میان چاه [اومسن]  
 دو چشم من برو چون چشم بیژن  
 چو گورد باب زن مرغ مسمن  
 چو اندر دست مرد چپ فلاخن  
 [چنان چون] چشم شاهین از نشیمن  
 زده گسردش نقطه از آب روین  
 به پیش چار مخاطب چار مؤذن  
 کشنده نی و سرزن نی و توسن  
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن  
 سمش چون زاهن و فولاد هاون  
 چو انگشتان مرد ارغنون زن  
 چو خون آلوده رو دزدی ز مکمن  
 که هر ساعت فزون گرددش روغن  
 هبوش خاره درّ و باره افکن  
 فرود آرد همی احجار صد من  
 که گیتی کرد همچون خرد کن  
 بخار آب خیزد ماه بهمن  
 یکی مسیغ از ستیغ کوه قارن  
 که عمدا در زنی آتش به خرمن  
 که کسردی گیتی تاریک روشن  
 به شب بیرون کشد رخشنده آهن

شبی گیسو فرو هشته به دامن  
 بکردار زنی زنگی که هر شب  
 کنون شویش بسمرد و گشت فرتوت  
 شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک  
 ثریا چون منیژه بر سر چاه  
 همی برگشت گرد قطب جدی  
 بسنات النعشر گرد او همی گشت  
 دم عقرب بنابید از سر کوه  
 یکی پله است این منبر مجزه  
 نمایم پیش او چون چار مخاطب  
 مرا در زیر ران اندر کمیتی  
 عسنان بسر گردن سرخش فکنده  
 دمش چون تانته بند بریشم  
 همی راندم فرس را من به تقریب  
 سر از البرز برزد قرص خورشید  
 بکردار چسراغ نسیم مرده  
 برآمد بادی از اقصای بابل  
 تر گفتی کز ستیغ کوه سیلی  
 ز روی بادیه برخواست گردی  
 چنان کز روی دریا بامدادان  
 برآمد زاغ رنگ و مار پسیگر  
 چنان چون صد هزاران خرمن تر  
 بسجستی هر زمان از مسیغ برقی  
 چنان کاهنگری از کوره تنگ

خروشی برکشیدی تند تند  
 تو گفتی نای رویین هر زمانی  
 بس لرزیدی زمین از زلزله سخت  
 تو گفتی هر زمانی زنده پیلی  
 فرو ببارید بارانی ز گردون  
 و یا اندر تیزی مه ببارد  
 ز صحرا سیلها برخاست هر سو  
 چو هنگام عزایم زی معزم  
 نماز شامگاهی گشت صافی  
 چو بردارد ز پیش روی او ثانی  
 پدید آمد هلال از جانب کوه  
 چنان چون دو سر از هم باز کرده  
 و یا پیراهمن نیلی که دارد  
 رسیدم من به درگاهی که خیزد  
 بس درگاه سپهسالار مشرق  
 علی بن عبیدالله صادق  
 جمال ملکت توران و ایران  
 خجسته ذوقنونی رهنمونی  
 تهنتن کارزاری کسو به نیزه  
 فری زان تیغ وی هنگام هیجا  
 که گر زین سو رود در بنگرد مرد  
 به طول و عرض و رنگ و گونه و فر  
 اگر بر جوشن دشمن زند تیغ  
 چو پرگاری که از هم باز داری  
 شنیدم من که بر پای ایستاده

که موی مردمان کردی چو [سوزن]  
 به گوش اندر دمیدی یک دمیدن  
 کسه کوه اندر فتادی زو به گردن  
 بلرزاند ز رنج پشگان تن  
 چنان چون برگ گل بارد ز گلشن  
 جسراد منتشر بر بام و برزن  
 دراز آهنگ و پیچان و زمین کن  
 به تک خیزند ثعبانان ریسمن  
 ز روی آسمان ابر معکن  
 حجاب مازدی دست بر همین  
 بسان زعفران آلوده محجن  
 ز زر سرخ یک دست آورنجن  
 ز شمر زرد نسیمی زه بدامن  
 ازو دولت چو رماتی ز معدن  
 سوار نیزه باز خنجر اوژن  
 رفیع الشأن امیر صادق الظن  
 مبارک سایه ذوالطول ذوالمن  
 که در هر فن بود چون مرد یک فن  
 کند سوراخ در گوش تهنتن  
 چنان دیبای بوقلمون ملون  
 بدان سو در زمین بشمارد ارزن  
 چو خورشیدی کسه درتابد ز روزن  
 به یک زخمش کند دو نیمه جوشن  
 ز هم باز اوفتد اندام دشمن  
 رسیدی تا به زانو دست بهمن

ز اقصای مداین تا به مدین  
 الا تا هندوان گسیرند لکهن  
 به کسره اندر بود کان خماین  
 نسخیزد از مسیان لاد لادن  
 میان مجلس شمشاد و سوسن  
 همه روزه دو چشمت سوی معشوق

رسد دست تو از مشرق بمغرب  
 الا تا مؤمنان دارند روزه  
 به دریا بار باشد عنبر تر  
 نسریزد از درخت ارس کافور  
 زیبادی خرم و خرم زیبادی  
 همه روزه دو چشمت سوی معشوق

### وله

چو مار شکنجی و مازاندران  
 شکم کرده هنگام زادن گران  
 چو پیران فرتوت پنبه سران  
 نژادند چونین پسر مادران  
 بسند و سپید اندر آن دختران  
 چنان دایگان سیه معجران  
 صف ناژ بود و صف عرعران  
 سیه موزگان و سمن چسادران  
 ستبرق ز بالای سر تا بران  
 کلاه سیه بر سر خواهران  
 زمین از در بلخ تا خاوران  
 چنان زنگیاند کاغذ گران  
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران  
 چو خورشید لختی بتابد بر آن  
 چنان کوس روین اسکندران  
 چو آهنگران ابر مازاندران  
 چنان پتک فولاد آهنگران

برآمد ز کوه ابر مازاندران  
 بمسان یکی زنگی حامله  
 همی زاد این دختر سرفید  
 جز این ابر و جز مادر زال زر  
 همی آمدند از هوا خرد خرد  
 نشستند زلفان به بالیشان  
 تو گویی به باغ اندرون روز برف  
 بسی خواهرانند بر راه رز  
 بپوشند در زیر چادر همه  
 ز زلفان پر نور گویی که هست  
 چمنو کارگاه سمرقند گشت  
 درو بام و دیوار آن کارگاه  
 مر این زنگیان را چه کار اوفتاد  
 شود کاغذ تازه و تر و خشک  
 شده آبگیران افسرده یسخ  
 چو سندان آهنگران گشته یخ  
 برآید به زیر آن نگرگ از هوا

چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون  
 فرو برده مستان سر از بیهشی  
 سر بایزن در سر و ران مرغ  
 کباب از بر آن در آویخته  
 خداوند ما گشته مست و خراب  
 در آمد شها روز بهمنجته  
 می زعفری خور ز دست بتی  
 می زعفرانی که چون خوردیش  
 نه با رنگ او بایدت رنگ گل  
 دو گوشت همیشه سوی گنج گاو

به خرگاه و طارم درون آذران  
 بر آورده آواز خنیاگران  
 تن بایزن در کف دلبسران  
 چو خونین ورقهای جوشنوران  
 گرفته دو بازوی او چاکران  
 به فیروزی این روز را بگذران  
 که گویی قضیبی است از خیزران  
 رود سوی دل راست چون زعفران  
 نه با بوی او نرگس و ضیمران  
 دو چشمت هماره سوی اموران

در تذکره محمد بن بدر جاجرمی که مونس الاحرار نام دارد این لغز حمام به نام خواجه  
 مسطور است و ازوست

ای پیکر منور مخرور خوی چکان  
 گویی سمندری که در آتش کنی مقام  
 با آشت موازنه با خاکت ارتفاع  
 همواره در فضای تو هم دیو و هم پری  
 لوج تو در حفیض و هوای تو در هبوط  
 ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس  
 خاکست طینت تو و با آب هم مزاج  
 چون کی جدا نمی شوی از تخت یک نفس  
 خلقی فرو ببری ز زن و مرد یک به یک  
 از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد  
 در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر

شعبان آتشین دم و رویینه استخوان  
 یا مرغ آبی ای که در آبت بود مکان  
 با اخترت سفارنه با آبت افتران  
 پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان  
 وضع تو در ائیر و بخارت در آسمان  
 در موقف جهنم و در ساحت جنان  
 دلو است طالع تو و باحوت همقران  
 چو جسم گریز نیستت از جام یک زمان  
 لیکن برآوری همه را دیگر از دهان  
 تا باد و خاک و آتش و آبت در جهان  
 چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

### در مدح استاد ابوالقاسم عنصری ملکا الشعرا گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشان  
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن  
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند  
گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن  
گر نه ای کوکب چرا پیدا نباشی جز به شب  
ورنه ای عاشق چرا گری همی بر خویشان  
کوکبی آری ولیکن آسمان تست مرم  
عاشقی آری ولیکن هست معشوق لگن  
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی  
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن  
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی  
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن  
تا همی خندی همی گری و این بس نادر است  
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن  
بشکنی بسی نوبهار و پژمری بسی مهرگان  
بگری بسی دیدگان و بساز خندی بسی دهن  
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی  
دشمن خموشیم هر دو دوستدار انسجمن  
خویشان سوزیم هر دو بر مراد دوستان  
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن  
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز  
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن  
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی  
آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن



اشک نو چون ادر که بگدازی و برریزی بزر

اشک من چون بر زریس پخته برگ یاسمن

رازدار من توی همواره یار من توی

غمگسار من توی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید تو شکفته بامداد

وان من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر تو را

بی‌وسن باشم همه شب روز باشم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب

وز وصال بر شب تاری شدستم مفتن

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام

نسی طلبگاری به یک تن نی‌وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر

هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب و دل بیغش و دینش بی‌فتن

شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع

طبع او چون شعر او هم با ملاحظت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را شعر

گنج باد آورد یک شعر مدیحتش را شعر

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر

تا همی گویی تو اسیاتش همی بویی سمن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو

روز جند و روز هزل و روز کلک و روز دن

در بار و مشکریز و نوش طبع و زهر فعل  
 جانفروز و دلگشای و غمزدای و لهو تن  
 کو جریر و کو فرزدق کو ولید و کو لبید  
 روبه و عجاج و دیک الجرن و سیف ذویمزن  
 گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند  
 تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن  
 تا ز شعر او به شعر خویشن گریند باز  
 نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن  
 او رسول مرسول این شاعران روزگار  
 شعرش از فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن  
 شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست  
 هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن  
 کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل  
 لفظ او انهار خمر و وزنش انهار لبین  
 همش اب و معالی ام و بیداری ولد  
 حکمش عم و جلالت خال و هشیاری ختن  
 از کف او جود خیزد و زدل او سردمی  
 از تبت مشک تبتی وز عدن در عدن  
 زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید  
 این حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن  
 در زغن هرگز نباشد فراسب راهوار  
 گرچه باشد چون صهیل اسب آوای زغن  
 حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد  
 نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نرّه شیر

گسامزن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب

چون نسایم در بیابان چون بنهیم در قرن

رام زین و کش خرام و خوش عنان و تیز گام

شیخ نورد و راه جوی و سیل برّو کوهکن

پشت اوی و دست اوی و گوش او و گردنش

چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن

بسر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت

بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن

بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی

تیره چونروز قصاص و ننگ چونروز محن

این چنین امبی تواند برد بیرون مرمر

از چنین وادی وقاعی سنگلاخ و نیشزن

از تپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان

وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن

گشته نقش بسادیه چون خانه جوشنگران

از نشان سوسمار و نقش ماران شکن

روی شسته آسمان او به آب لاجورد

دست در بسته زمبش از قر و از مشک ختن

بسر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود

چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن

راست چون یک قبضه در یک خانه فرسی بود

آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیگپایه هفقه جوزا بر کنار

چون شسرار دیگپایه پیش او خلیل پرن

اسب من در شب روان همچون سفینه در خلیج

من بر آن ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز

چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن

در میان مهد چشم من نخبد طفل خواب

تا نبینم روی آن برجیس رای تهنتمن

ای مستوچهری همی ترسم که از بی دانشی

خویشتن را هم به دست خویش بردوزی کفن

آن که اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر

چون نگار آزرست و چون بهار برهن

برد خواهی پیش او ناپرووریده شعر خویش

کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتنه

بر دم طاووس خواهی کرد نقشی خوبتر

در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است

تو چنان چون اشتری بی خواستار اندر عطن

اشتر نادان به نادانی فرو خسبد به راه

بر حذر باشد از آن شیری که هست اشتر شکن

## هم در لغز شمع و مدح وزیر گوید<sup>۱</sup>

چیت آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین چمن  
 خرویشتن سوزان و گریبان و گسدازان همچو من  
 باغ او بسزم سلاطین جای او صدر شهان  
 بار او زرین سن سلسل بیخ او سیمین لگن  
 خیزران رنگست اگر نور است رنگ خیزران  
 نارون بسیار است اگر نثار است بار نارون  
 برخلاف خیزران و نارون هر ساعتی  
 پست تسمر گسردد به قد بسی زورتر گسردد به تن  
 هر کسی دارد دهن بر روی و او دارد به فرق  
 و اندرو نسجم فروزان چون سهیل اندر یمن  
 آخته چون خسنج زرین زبانی وان زبان  
 هر چه به برزند پنداری که به گوید سخن  
 چون روان رفت از بدن بی شک بدن گردد فنا  
 طسرفه تر آن کز روان او تبه گردد بسدن  
 انجمن سازند انجم و اندرو عاجز شوند  
 هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن  
 هست معشوقی نکو پیکر که در بیغوله‌ها  
 عاشقان دارد به عشق او دل و جان مرتین  
 هر شبی کاتش بدو اندر فتد واله شوند  
 عاشقان چون انجم سازند بروی انجم  
 من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین  
 خرویشتن در آتش اندازد به دست خرویشتن

۱. هو این قصیده بدان ماند که از رافعی نیشابوری است چه در لغز شمع بیک وزن و قافیه از یک شاعر عجیب نماید. هدایت

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون  
 تا مرا در آتش سوزنده کردی مسقتون  
 ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر  
 سرو بالای که مسفتون شد بدو سرو چمن  
 تا چگل باشد چمنو ماهی نیارند از چگل  
 تا ختن باشد چمنو سروی نباشد در ختن  
 پشت من خم آن چنان گیرد که زلف او گره  
 روی من چین آن چنان گیرد که جعد او شکن  
 چون بخندد یا خرامد ساعتی با او بپای  
 تا به دامنها شکر چینی به خرمنها سمن  
 من ازو سازنده تر هرگز کجا یابم صنم  
 او ز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن  
 اندران اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب  
 تا چنان در زمین را چون به دست آرم ثمن  
 بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند  
 خوابش در خدمت درگاه مولانا فکن

هم از قصاید اوست که در قدح یکی از معاصرین گوید

حاسدم بر من همی پیشی کند وین زو خطاست  
 بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فروردین  
 حاسدم خواهد که او چون من همی گردد به فضل  
 هر که بیماری دق دارد کجا گسودد سمن  
 حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری  
 نیست با پیران به دانش مردم برنا قرین

گر به پسری دانش بدگوه‌ران افزون شدی

رو سیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من

زان تو خوانند هر کس از بنات و از بنین

شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم

کس خورد آب حمیمی تا ببرد ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت سلطان کنی

روبهان را کسرد بساید خدمت شیر عرین

پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود

بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس

بباز نشناسد کسی بریط ز چنگ رامتین

نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد

نه همه بسویی بود در نوافه‌های مشک چین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه خسروان

ما ذلیلیم و حنفیر و تو امینی و مهین

قول او بر جهل او هم حجّتست و هم دلیل

فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست

بسچه نازدان به از شش ماهه افکندن چنین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو

تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر

تو ندانی خوانند الا هبی بصحنک فاصبحین

خواست از ری خسرو ایران مرا بر سفت پیل

خود ز تو هرگز نیندیشید در حین سنین

من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون

بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا است دین

آنچه این مهتر دهد روزی به کهنتر شاعری

مستصم هرگز به عمر اندر نداد و مستعین

### در خطاب به شراب و اظهار میل مفرط بدان

ای باده فدای تو همه جان و تن من  
 با تست همه انس دل و کام حیاتم  
 هر جایگهی کانهجا آمد شدن تست  
 وانجا که بود مستی ایام گذشته  
 ای باده خدایت به من ارزانی داراد  
 یا در خم من بادی یا در قدح من  
 بوی خوش تو باد همه ساله بخورم  
 آزاده رفیقان منا [من چو بمیرم]  
 از [دانه] انگور بسازید حنوطم  
 در سایه رز اندر گوری بکنیدم

کز بیخ بکندی ز دل من حزن من  
 با تست همه عیش تن و زیستن من  
 آنجا همه گه باشد آمد شدن من  
 آنجاست همه رسم طلال و دمن من  
 کز تست همه راحت روح و بدن من  
 یا در کف من بادی یا در دهن من  
 رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من  
 از سرخ ترین باده بشوید تن من  
 وز برگ رز سبزه ردای کفن من  
 تا نیک ترین جایی باشد وطن من

در مفارقت از حبیب و یاد ربع و دمن و رسوم و ظل محبوب بر سبک عرب گوید

فغان ازین غراب بین و وای او  
 غراب بین [نیست] جز پیمبری  
 غراب بین نایزن شدست از آن  
 برفت یار بی وفای و شد چنین  
 به جای او بماند جای او به من

که در نسوایم افکند نوای او  
 که مستجاب زود شد دعای او  
 سته شدم ز استماع نای او  
 سرای او خراب چون وفای او  
 وفا نمود جای [او] به جای او



بسان چاه زمزم آب چشم من  
 سحاب او بسان دیدگان من  
 خراب شد تن من از بکای من  
 الا کجاست جمل بیسراک من  
 زمام او طریق او و راهبر  
 کجاست تا بیازمایم اندرین  
 بزم این درشت ناک بادیه  
 ز طول او به نسیمراه بگسلد  
 زمین او چو دوزخ و زلف آن  
 بسان مسلک جم خراب بادیه  
 کنیزکان به گرد او کشیده صف  
 شراب او سراب و جامش اودیه  
 سماع مطربان به گرد او درون  
 چو راه پر سموم و گرم اسپرم  
 شمیمده من در آن میان بادیه  
 بدانگهی که هور تیرگون شود  
 شب از میان باختر برون جهد  
 فلک چو چاه لاجورد و دلو او  
 چو جامه نگارگر شود هوا  
 حبوب او هوای و بر حبوب او  
 جلدی چنان به شاره‌یی در آستر  
 هوا به رنگ نیلگون یکی قبا  
 بدانگهی که روز صبح بر دم  
 قمر بسان چشم درد گین شود  
 رسیده من به انتهای بادیه

که کعبه و حوش شد سرای او  
 بسان آه سرد من هوای او  
 خراب شد بسن وی از بکای او  
 بسان ساقهای عرش پای او  
 سسنام او و دست او عصای او  
 سراب آب چهره آشنای او  
 که گم شود خرد در انتهای او  
 فسراز او مسافت سمای او  
 چو موی زنگیان شده گیای او  
 سپاه غول و دیر پادشای او  
 ز کرکی و نعانه و قطای او  
 و نقل او حجاره و حصای او  
 زئیر گورگ و شیر پر عوای او  
 به گرد او عکازه و غضای او  
 ز سهم دیسو و بانگ های او  
 چو روی عاشقان بود ضیای او  
 بگسزد به زیر چرخ جای او  
 دو پسیکر و مجره همچو نای او  
 نسقط زر شود بر او نقای او  
 کسی فشانده گرد آسیای او  
 چو نقطه‌های ثور ریشه‌های او  
 شهاب‌بند سرخ بر قبای او  
 بهای او به کم کند بهای او  
 سپیده دم شود چو تونیای او  
 به انتها رسیده هم عنای او

به مجلس خدایگان بی کفو  
مدبری که سنگ منجیق را  
به جایگاه عزم عزم او  
که کرد جز خدای عزّ اسمه  
نه در جهان جلال جز جلال او  
خلیج مشرقی هزیمتی شود  
فصاحتی چو هدهد است و هدهدم  
طبیعت منست گاه شعر من  
اماصحا بستازیست و من همی  
الا که تا بود برین فلک روان  
بقاش باد و دولت همیشگی

که نافریده همجو او خدای او  
بدارد اندرین هوا دهای او  
به جسایگاه رای رای او  
رضا رضای او قضا قضای او  
نه هیچ کبریا چو کبریای او  
اگر نه جود او شود سقای او  
کجا رسد به غایت سبای او  
جسمیله و شه طباطبای او  
به پارسى کسّم اماصحای او  
شمسجاع او و حیه الحوای او  
رسیده در حسود او بلای او

وله ایضاً

ماه رمضان رفت و مرارفتن آن به  
بر آمدن عید و برون رفتن روزه  
من روزه بدان سرخترین آب گشایم  
بر نه به کف دستیم آن جام چو کوثر  
من می نخورم تا نبود بردو کفم جام  
چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش  
ور خواجه اعظم قدحی [که تر] خواهد  
ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می  
آن بار خدای رؤسا خواجه محمد  
تأیید خدایی به تن او منتزل  
آراسته خورشید چنان ز ابر نتابد  
دو ساعد او چون دو درختست مبارک

عید رمضان آمد المنة لله  
ساقی بدهم باده بر باغ و به سبزه  
زان سرخترین باده رهی راده و مسنه  
جام دگر آور به کف دست دگر نه  
یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه  
چون من بخورم جام همی گیر و همی چه  
حقا که می ش مدهی و هم قدحش مه  
با جان و سر سلطان سوگندش [همی] ده  
کهنر بر او مهتر و مهتر بر او که  
اقبال سمایی به رخ او مستوجزده  
کز دو رخ او تابد یزدانی فرّه  
انگشت بر او شاخ و بر او جود فواکه

اندر چله جهل کمانت شکنند تیر  
 اندر گسروی از نروالت فکند زه  
 کوچک دو کفت مه ز دو دریای بزرگست  
 بسیار نزارست به از مردم فربه  
 از مسنفت دریا وز مردم دریا  
 بسسپار که و پیش خرد منفتش  
 نام خرد و فهم نکوما ز تر بردیم  
 انگور ز انگسور برد رنگ به از به  
 من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم  
 آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله  
 معذور همی دار که این بار دگر من  
 شعری دگرت گویم این بار از آن به

### در صفت فصل مهرگان

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان  
 نارانج و نثار و ارغوان آورد از هر ناحیه  
 گلزارها بسی رنگها شام اسپرم بسی چنگها  
 گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه  
 لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن  
 نه شبتم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه  
 نرگس همی در باغ در چون صورتی از سیم و زر  
 وان شاخهای مورد تر چون گیسویی پر غالیه  
 آن نساها بین ده رده بر نار بن گرد آمده  
 چون حاجیان درهم شده در روزگار ترویه  
 گردی بر آبی بیخته زر از ترنج انگیخته  
 خوشه ز تاک آویخته مانند سعد و الاخیه  
 بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان  
 قمری نگرداند زبان بر شعر این طثریه  
 بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه [پرکند]  
 مرغ آشیانه [بفکند] و اندر شود در زاویه

در تهنیت عید بهمنجانه که در آغاز بهمن ماه بوده

ای درخت ملک بارت عزّ و بیداری تنه  
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجانه  
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه  
کو بیوبارد جهان گوید که هستم گرمه  
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه  
ساقیان بر مسیره خنیاگران بر میمنه  
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه  
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجانه  
اورمزد و بهمن و بهمنجانه فرخ بود  
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زانکه هست  
خشم تو چون ماهی فرزند داوود نبی  
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری  
تو به قلب لشکر اندر خون انگوران به دست  
ماه فروردین به گل چم ماه دی بر بادرنگ  
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی  
تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی  
عذری بسنی بر خود و نازی بفریایی  
ای ترک چنین شیفته خویش چرایی  
قدر تو بدانم که ز خوبی به چه جایی  
حقاً که به چشم ز همه خوبتر آیی  
هر چند به خدمت در تقصیر نمایی  
هر چند مرایی به حقیقت نه مرایی  
کس را نبود مرتبت و کامروایی  
از مملکتش تا ابد الدهر جدایی  
باطل نشود هرگز تا بید سمایی  
ناحق نبود آنچه بود کار خدایی  
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی  
وز خدمت فغفور کند پشت دوتایی

ای ترک من امروز نگویی [به] کجایی  
آن کس که نباید بر ما زودتر آید  
وان روز که من شیفته تر باشم بر تو  
گویی به رخ کس منگر جز به رخ من  
من در دگران زان نگرم تا به حقیقت  
هر چند بدین لاله رخسان درنگرم من  
با تو ندهد دل که جفایی کنم ای ترک  
ور زانکه به خدمت نکنی بهتر ازین جهد  
بی خدمت و بی جهد به نزد ملک شرق  
مسعود ملک آن که نبوده است و نباشد  
ایمن مملکت خسرو تأیید سمایی ست  
ایزد همه آفاق بدو داد و به حق داد  
گر نامه کند شاه سوی فیصر رومی  
از طاعت او حلقه کند فیصر در گوش

بر شد به هوا همچو یکی مرغ هوایی  
ورچه به زمین درشد چون مردم مایی  
بر بستگی خویش به یکباره گواهی  
چون پیر شوی نیمه دیگر بگشایی  
یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی

سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان  
گرچه به هوا بر شد چون مرغ همیدون  
فرزند به درگاه فرستاد و همی داد  
یک نیمه جهان را به جوانی بگشادی  
یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام

### هم در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری  
خواهم که تو به شادی روزی همی گذاری  
زین بیش کرد باید با مات خواستاری  
زان دل به تو سپردم تا حق من گزاری  
خواهم که دل [به رأفت] تو باز من سپاری  
فردات خلیل تاشی ترک آورم [نتاری]  
زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری  
بر پشت زنده پیلان این شه کند سواری  
خنیانگران او را پیلاست با عماری  
صندوق پهلپایش از صندوق قماری  
یک چند گاه باید اکنون که می گساری  
پاینده باد بخت پاینده بختیاری  
اینست وزن شیرین اینست لفظ جاری،  
با آن همه نبوت وان غر کردگاری  
نسه فرص آفتابم نه ماه ده چهاری  
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری  
دنبال پیر خسای چنگال شیر خاری  
خود باز باز داند از مرغک شکاری

ای لعبت حصاری کار دگر نداری  
چونانکه من به شادی روزی همی گذارم  
گر دوست دار مایی ای ترک خوب چهره  
من دل به تو سپردم تا شغل من بسیجی  
گر زانکه جرم کردم کاین دل به تو سپردم  
دل باز ده به خوشی ورنه ز درگه شه  
از درگه شهشه مسعود با سعادت  
از ننگ آن که شاهان باشند برستوران  
گر زان که خسروان را مهدی بود بر استر  
اکلیل‌های پیلانش از گوهرست و لؤلؤ  
ای شهریار عالم یک چند صید کردی  
من بنده را به رحمت کردی بزرگ شاها  
شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو  
ای میر مصطفی را گفتند کافران بد  
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن  
ای شاعر سبکدل با من چه افتادت  
با من همی چخی تو و آگه نه‌ای که خیره  
آن کس که شاعرست او او شاعران بدانند

دیدند قدرت من دیدند کامگاری  
تا بردوم به شعرت چون باد بر صحاری  
تصا بازگشت سلطان از قلب‌گاه ساری  
کوشی که رحمت شه از بنده درگذاری  
ای و یحک آب دریا از من دریغ داری  
چون باد بیش باشد بهتر رود سماری  
چون شاعران دیگر در خد [متی] گماری  
کز فرّ میر ماضی بوده است با غضاری

یساران مرا تجارب کردند بی‌معا  
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی  
دانی که من مفیمم بر درگه شه‌نش  
اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت  
خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی  
حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت  
شاهها به زعم حاسد خواهم که من رهی را  
بر من ز فرّت ارجو کان عزّ و ناز باشد

### هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

یا از چه بر آشوبی یا از چه بی‌بازاری  
صد کینه به دل‌گیری صد اشک فرو باری  
بدخوتر ازین خواهی گشتن سران داری  
ببازی نکنی ما را وز ما طلبی باری  
لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری  
یا یکسره پیوستن یا یکسره بی‌بازاری  
خوبست به طبع من در خوابی و بیداری  
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری  
حالیست مرا با تو چونان که نپنداری  
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری  
پیوسته همی خواهم ز ایزد به شب تباری  
بی‌شک به بر ایزد باشدش گرفتاری  
عمری به جهان‌داری عزّی به جهان‌خواری  
چون ریگ روان جیشی در پری و بسیاری  
بیمار شده ملک‌ت برخاست ز بیماری

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری  
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر  
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر  
خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت  
رورو که بی‌کباره چونین نتوان بودن  
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر  
نیکوست به چشم من در پیری و برنایی  
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی  
عیشی ست مرا با تو چونان که نیندیشی  
عیشیم بود با تو در غیبت و در حضرت  
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم  
هرکوبه شبی صدره عمرش نه همی خواهد  
یارب بدهی او را در دولت و در نعمت  
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی  
تا میر به بلخ آمد با آلت و با عدّت

بیمار بد این ملکت زو دور طیب او  
 اکنون که طیب آمد نزدیک به بالینش  
 بیمار کجا گردد از قوت او ساقط  
 یک هفته زمان باید لا بل که دو سه هفته  
 بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن

آشفته شده طبعش هم مایی و هم ناری  
 بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری  
 دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری  
 تا دور توان کردن زو سختی و دشواری  
 تعجیل به طبّ اندر باشد ز سبکساری

### در صفت نوروز و مدح امیر پیروز ملک محمد قمری

نوروز در آمد ای منوچهری  
 مبرغان زبان گرفته یکسر باز  
 یک مرغ سرود پارسی گوید  
 در [از مسجده] شد چو مطربان بلبل  
 طاووس مدیح عنصری خواند  
 خون دل لاله در دل لاله  
 جنبید سر خجسته نتواند  
 صد گردنک زبرجدین دیدی  
 زربین سرکی فراز هر گردن  
 شمشاد نگر بدان نکو زلفی  
 ای ترازه بهار سخت پدرامی  
 از بوی بدیع و از نسیم خوش  
 وز رنگ و نگار و صورت نیکو  
 مسیر اجل مظفر عادل  
 با چهره ماه و [طلعت] زهره  
 افزون به شرف ز شرقی و غربی  
 بسبریده چو طبع مؤمن از مرتد  
 با مهره آهنین دیوس او

با لاله لعل و با گل خمی  
 بگشاده زبان به رومی و عبری  
 یک مرغ سرود ماورالنهری  
 در زمزمه شد چو مؤبدان قمری  
 دراج مسقط منوچهری  
 افسرده شد از نهیب کم عمری  
 برگردن کوتاهش ز پر عطری  
 بر یک تن خرد نرگس بری  
 شش گوش بر او ز سیم هل تدری  
 گلنار نگر بدان نکوچهری  
 پیرایه دهر و زیور عصری  
 چون نافه مشک و عنبر تری  
 چون قصر ملک محمد قمری  
 قسطب کرم و نتیجه حرّی  
 با زهره شیر و عفت زهری  
 افزون به نسب ز تیمی و بگری  
 از بد دلی و بدی و بد مهری  
 بر مهره پشت شیر نر بگری

گر سنگ ده آسیا فرو افتند  
 واپس نسجد دلش به یک ذره  
 و ر زان که بسفر دی بسناگاهان  
 زان جانب خویش ننگرد زین سو  
 میرا ملکا ستاره بدر  
 دیوانه طنباب کاغذین ندر  
 [چون] تیغ که شاخ گند نابرد  
 با جام به بزم خیر بر خیری  
 تا هست خلاف شبعی و سنی  
 در دولت و فر [خجسته آزادی]

در پیش رخس ز کوکب دزی  
 کس را نبود دلی بدین نری  
 پیرامن او هزبر یا بیری  
 از ننگ حقارت و ز بی قدری  
 میری ملکی ستاره ای بدری  
 چرونان که تو صف آهنین دزی  
 تو سنگ [بزرگ] آسیا ببری  
 با تیغ به رزم شو بر شری  
 تا هست وفاق طبیعی و دهری  
 در دایره سپهر بی غدری

هم در صفت عید سعید نوروز و مدح وزیر

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می  
 بستان بسان بادیه گشته است پر نگار  
 صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش  
 طاوس میان باغ دمان و کشی کنان  
 بالش بسان دامن دیبای زربفت  
 مرغ اندر آبگیر و بز او قطره های آب  
 بلبل به زخمه گیرد نی بر سر [چنار]  
 فرخ فیری که بر سرش از ماه و آفتاب  
 معروف گشته از کف او خاندان او  
 هنگام همت وی و هنگام جود او  
 دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور  
 با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی  
 ابهر هزبرگون و تسماسیح پیل خوار

تسمثالها عرّه و تصویرهای می  
 از سنبلس قبیله و از ارغوانش حی  
 صد کارگاه تبث کرد است دشت طی  
 چنگش چو برگ سوسن و پزش چو برگ نی  
 دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی  
 چون چهره نشسته بر او قطره های خوری  
 چون خواجه خطیر برد دست را به می  
 چترست چون دو بال همای خجسته پی  
 چون از سخای حاتم طی خاندان طی  
 شیء است همچو لاشی و لاشی بود چوشی  
 شسته رسوم زرق و نبشته دونیم وی  
 با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی  
 با دست اوست یعنی شمشیر اوست ای



جز بوی خلاق او نشانند سموم تیر  
 ای سروریکه با دو کف زرفشان تو  
 آن جایگاه کسانجمن سرکشان بود  
 هستی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه  
 ماند به ساعتی ز یکی روز خشم تو  
 جز تفت خشم او نبرد زمهریر دی  
 باشد خلیج رومی اندکتر از دوخوی  
 تو بوفلاتی آن دگسراں اینه بنی  
 هینی بزرگ و باز نگردیده هین به می  
 آن روز کاسمان بنوردند همچو طی

### در صفت بهار و مدحت امیر کامگار منوچهر بن قابوس

اندر آمد نوبهاری چون مهی  
 بر سر هر نرگسی ماهی تمام  
 یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع  
 باامدادان بر هوا قوس قزح  
 پسنج دیبای ملون بر تنش  
 هر کجا پویی زمینا خرمنی ست  
 نرگس تازہ میان مرغزار  
 سرو بالادار در پهلوی مورد  
 بوستان افروز پیش ضیمران  
 بوستان مانند معشوق میر  
 از زمین بر پشت پروین افکند  
 آفتاب روشن اندر پیش او  
 روز هیچاها بود کشورگشای  
 از فراز همت او نیست جای  
 آفرین بر مرکب میمون میر  
 مرکبی طیاره‌یی کهناره‌یی  
 تیزگوشی پهن پشتی ابلقی  
 چو بهشت عدن شد هر مهمی  
 شش ستاره بر کنار هر مهی  
 حلقه حلقه گرد زرده دهی  
 بر مثال دامن شاهنشهی  
 باز بسته دامن هر دیبهی  
 هر کجا جویی ز دیبا خرگهی  
 همچو در سیمین زرخ زرین چهی  
 چون درازی در کنار کوتهی  
 چون نزاری پیش روی فربهی  
 با دگرگونه لباسی هرگهی  
 گر به نوک نیزه بردارد کهی  
 چون به پیش آفتاب اندر سهی  
 روز مجلسها بود کشوردهی  
 نیست زان سوتر ز عبّادان دهی  
 رفته در هر هفته یک ماهه رهی  
 شیخ نوردی که کنی وادی جهی  
 گردسمنی خرد مریی فربهی

### در صفت بهار و مدح ابو حرب محمد بختیار گوید

وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی  
 خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی  
 کساو ناف را میانه پر از ند کند همی  
 پیکانه‌های پهن زبرجد کند همی  
 دینارهای گرد مسجد کند همی  
 سنبل به باغ زلف معقد کند همی  
 گلنار روی خویش موزد کند همی  
 بر روی گل گلاب مصعد کند همی  
 بی تاب آب درغ موزد کند همی  
 نرین دهن زدر منضد کند همی  
 خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی  
 این میر عمر خویش مؤید کند همی  
 مرغ حزین روایت معبد کند همی  
 گویی ثنای میر مؤید کند همی  
 او طالع کریمان اسعد کند همی  
 بی تیغ کسار تیغ مجرد کند همی  
 گردن بر آن قلاده مقلد کند همی  
 کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی  
 عالم چو عارض بت امرد کند همی  
 کسو پای کاینات مقید کند همی

نوروز روزگار مسجد کند همی  
 در لاله‌زار لاله نمان سرخ روی  
 وان نسترن چو ناف بلورین دلبری  
 وان برگهای بید تو گویی کسی بقصد  
 ضرباب وار شاخ گل [زرد] هر شبی  
 از بهر آنکه زلف معقد نکو بود  
 وز بهر آن که روی بود سرخ خوبتر  
 ابر گلاب ریز همی بر گلاب دان  
 بسی عود باد عود مثلث کند همی  
 سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی  
 لاله دل از فتیله عنبر کند همی  
 گر هیچ میر عمر مؤید کند به فضل  
 باد بزین صناعت مانی کند همی  
 بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت  
 و هر هیچ خلق سعد کند طالع کسی  
 بی ابر فعل ابر بهاری کند همی  
 بزش قلاده ایست که هر خرد و هر بزرگ  
 چو نانش همی ست رفیع و فراشته  
 تا باد مشک بیز باردی بهشت ماه  
 بر پای [باد] دولت میر بزرگوار

### در بی ثباتی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

چو آشفته بازار بسازارگانی  
 سراسر فریبی سراسر زیانی

جهانا چه بد مهر و بدخو جهانی  
 به هر کار کردم ترا آزمایش

وگر آزمایشت صدبار دیگر  
 غیبی ترکس آن کش غنیر کنی تو  
 همه روز ویران کنی کار ما را  
 ندانی که ویران شود کاروان گه  
 تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر  
 بود فعل دیوانگان این سراسر  
 خوری خلق را و دهانت نیبم  
 ستانی همی زندگانی ز مردم  
 نباشد کسی خالی از آفت تو  
 تو هر چند زشتی کنی بیش بر ما  
 بناچار یکروز هم بگذری تو  
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه  
 خریدار دارم بسی از تو من به  
 خریدار من تاج عمرانیانست  
 رئیس مؤید علی مسحمد  
 الا ای رئیس نفسیس مسعظم  
 نه مرد شرابی که مرد ضربی  
 چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم  
 اگر عقل فانی نگرده تو عقلی  
 من ایدون چو بازم که زی تو شتابم  
 شنیدم که اعشی به شهر یمن شد  
 بر او خواند شعری به الفاظ تازی  
 یکی کاروان اشتر گشن دادش  
 سوی تاج عمرانیان هم بدین سان  
 اگر کمتری تو ازیشان به نعمت

همانی همانی همانی همانی  
 فروتر کس آن کش تو برتر نشانی  
 نترسی که یک روز ویران بمانی  
 که برخیزد [آمد شد] و کاروانی  
 ولیکن یکی شاه بی‌پاسبانی  
 بعمدا تو دیوانه‌ای و ندانی  
 خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی  
 ازبیرا درازت بود زندگانی  
 مگر کاتفاقی کند آسمانی  
 شود بیشتر بر تومان مهربانی  
 اگر چند ما را همی بگذرانی  
 که پیش تو آیم ز پیشم برانی  
 چرا خدمت تو کنم رایگانی  
 و تو خدام تاج عمرانیانی  
 کز ایزد بقا خواهمش جاودانی  
 که گشتاسب تیری و رستم کمانی  
 نه مرد طعامی که مرد طعانی  
 که ریگ سیه را کند ارغرانسی  
 وگر جان همیشه بماند تو جانی  
 اگر چندم از دست خود بر پرانی  
 سوی [هوذة] ابن علی الیمانی  
 به شیرین معانی و شیرین زبانی  
 هسر اشتر سان کهی از کلانی  
 بسبامد منوچهری دامغانی  
 به همت ازیشان فزونی تو دانی

وگر کمتر من به معنی از آنان  
 الا تا ببارد سرشک بهاری  
 از ایشان فزونم به شیرین زبانی  
 به رود غسوانی و لحن اغانی

### در مدح خواجه ابومنصور دستور گوید

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبا  
 سنبلش چون پزّ طوطی روی چون [فرّ] همای  
 جمعد پرده پرده بر هم همچو چتر آبنوس  
 زلف حلقه حلقه در هم همچو مشک اندوده نای  
 دل جراحی کردش آن زلفین و چون زلفینش را  
 بر جراحی بر نهی راحت پدید آرد خدای  
 زانکه زلفش کژدم است و هر که را کژدم گزید  
 سرهم آن زخم را کژدم نهاد کژدم [فسای]  
 ای بسا شورا کز آن زلفینگان انگیختی  
 [گر نرسیدی تو از] منصور عادل کدخدای  
 از فراز همت او آسمان را نیست راه  
 وز ورای ملک او این زمین را نیست جای  
 گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل  
 آمدی در شأن جسودش آیت از عرش خدای

### هم در مدح وزیر سلطان گوید

صنما گرد سرم چند همی گردانی  
 یا بکن آن که شب و روز همی وعده دهی  
 زشتی از روی نکسو زشت بود گردانی  
 با مکن وعده هر آن چیز که آن نتوانی  
 که پدیدارست اندازه بی فرمانی  
 بر نیابد صنما کار بسدین آسانی  
 دل من بردی و از خویشتم دور کنی

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی  
 بی وفایی کنی و نادان سازی تن خویش  
 نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم  
 از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام  
 گویی اندر دل پنهانت همی دارم دوست  
 مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذاشت  
 خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا  
 ندهی داد من و داد من بستانی  
 نیستی ای بت یکباره بدین نادانی  
 من بدان راضی باشم که غلامم خوانی  
 مکن ای دوست که کیفر ببری و درمائی  
 به بود دشمنی از دوستی پنهانی  
 عدل باز آمند با برالحسن عمرانی  
 همچو خورشید به بخشندهگی و رخشانی

### وله ایضاً فی مدح صاحب الفاضل

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی  
 یکی رخت بنمایم اگر بدان بروی  
 سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور  
 برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی  
 ای ساکریم زمانه علیک عین الله  
 توی که چشمه خورشید را به نور ضوی  
 توی که فاتح مغموم این سپهر بدی  
 توی که کاشف مکروه از این زمانه شوی  
 اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند  
 بر آسمان بر استارگان شوند شوی  
 به نیکوی نگری گر همی به کس نگری  
 به مردمی گروی گر همی به کس گروی  
 عذاب دوزخ آنجا بسود کجا تونه ای  
 شراب جنت آنجا بود کجا تو بوی  
 برند از آن تو هرکس تو زان کس نبوی  
 دوندزی تو همه کس تو زی کسی ندوی

اگر قسوام زمانه بر آفتاب بود  
 تو آن زمانه قسوامی که آفتاب نوی  
 نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ  
 دروغ بر تو نگسجد چو بر خدای دوی  
 سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع  
 نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی  
 وفا و همت و آزادگی و دولت و دین  
 نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی  
 چو بو شعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت  
 به وزن ذوق و عروض و به نظم و نثر و روی  
 چو ابن رومی شاعر چو ابن مقبله دبیر  
 چو ابن معتر نحوی چو اصمعی لغوی  
 بسلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای  
 ببری و آری و تیزی و کساری و دروی  
 به مردمی تو اندر زمانه مردم نیست  
 که رای تو به علو است و باب تو علوی  
 ز همت و هنر تو شگفت ماندستم  
 که ایسمنی تسو به رو و بر آسمان نشوی  
 به مشتریت گمانی برم به همت و طبع  
 که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی  
 به گاه خلعت دادن به گاه صلّت شعر  
 نه سیم تو مسلکی و نه زرد تو هروی  
 مدیح تسو مستثنی به سر نیارد بسرد  
 نه بوتام و نه اعشی نه قیس و نه طحوی

حدیث رفته توزیع بر تو عرضه کنم  
 چنان کسه عرضه کند دین بهمانوی منوی  
 هزار سال همیدون بزی به پیروزی  
 به مردمی و به آزادگی و نسیک خوی

### در مدح خواجه ابوالحسن بن علی گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی	به سوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری	هر زمان کبک همی تازد چون جناسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق نذرو	ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی	ببزند بسلیل بر تارک گلی قانوسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر	باز چون دسته سوسن دم هر طاووسی
به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ	راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
رعسد پنداری طبّال همی طبل زند	بسر در بسوالحسن بن علی فابوسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم	که همی تابند بر نخت چو کیکاووسی

### در مدح خواجه ابوسهل زوزنی رحمة الله

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی	پوشیده ابر دشت به دیبای ارمینی
بر یاسمین عصابة در مرصع است	بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه به صحرا برون زدند	واجب کند که خیمه به صحرا برون زنی
از بامداد تا به شبانگاه می خوری	وز شامگاه تا به سحرگاه گل کنی
بسر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی	بر مشک بید نایزه عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری	بر خم همی خرامی و بردن همی دنی
درست ناخریده و مشکست راپگسان	هر چند برفشانی و هر چند برچنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ	زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس	چون نیمه بی به عنبر سا را بسیا کنی

نرگس بسان کفّه زرین تر از ویسیست  
ماند به سینه و دم طاووس شاخ گل  
دو رویه گل چو دایره بر سرخ دیبه است  
باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است  
نرگس بسان چرخ [به شش] پره آسیاست  
چرخش ز زر زرد کنی و آنگهی درو  
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر  
هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک  
از همت بلند بدین مرتبت رسید  
او را زریمنی گهرپاک بازداشت  
آمد به سوی او ز همه خلق محمداً  
از جسام انگبین بنزاید جز انگبین  
رای مسوافتق و نیت و اعتقاد او  
هستند شاه را خلقای دگر جز او  
احسان شهریار به تعلیم نیک اوست  
با عزّ مشک و یسزه و با قدر گوهری  
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود  
تا حرف با نقط بود و حرف بی نقط  
همرو تن تو باد فزاینده و دراز

چون زرّ جعفری به میانش درافکنی  
چون مشک و دزّ و دانه یدو بر پراکنی  
چون پشت او به رشته زرّین بیاژنی  
[گوی] شده است این گل دوروی باطنی  
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی  
دندانّه بلورین گردش [فرو] کنی  
ماننده مخالف برسهل زوزنی  
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی  
هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی  
ممکن نباشد از گهرپاک ریمنی  
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی  
از نفس او نیاید الألف کنی  
از روزگار توسن برداشت توسنی  
لیکن به کام اوست دل شاه [معتنی]  
چون قوت بهار به باران بهمنی  
با جاه زرّ ساوی و با نفع آهنی  
ما مرغکان گرسنه ما را تو خرمنی  
تا خطّ مستوی بود و خطّ منحنی  
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

### در صفت اسبی که سلطان مسعود بوی داده

آفرین زان مرکب شبیدیز [رنگ] رخس روی  
اعرجی مادرش دان مادرش را یحیوم شوی  
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار  
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی



چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال  
 چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان به کوی  
 در رود بی‌زخم و زجر و بر شود بی‌ترس و بیم  
 همچو [در آتش سمندر] همچو مرغابی به جوی  
 دیر خواب و زود خیز و نیز سیر و دور بین  
 خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی  
 سخت پای و ضخیم ران و راست دست و گرد سم  
 تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرد موی  
 ابر سیر و بادگرد و رعد بانگ و برق جه  
 کوه کرب و سیل بر و شیخ نورد و راه جوی  
 گور ساق و شیر زهره بوزتاز و غرم تک  
 پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی  
 نیز چشم آهن جگر فولاد دل کمیخت لب  
 سیم دندان چاه بینی ناوه کمام و لوح روی  
 نیزه و گرز و کمند و ناچغ و تیر و کمان  
 گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی  
 این چنین اسبی مرا دادست بی‌زین شهریار  
 اسب بی‌زین همچنان باشد که بی‌دسته سبوی

### وله ایضاً

بزن ای ترک آهر چشم آهر از سر تیری  
 که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه است و پر شعری  
 یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون  
 سیم چون حجرة قیصر چهارم قبه کسری

گل زرد و گل خبیری و بید و باد شبگیری

ز فردوس آمدند امروز سبحان الٰذی اسری

یکی چون دوزخ وامق دوم چون دولب عذرا

سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

### فی المدح الممدوح

بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رجزی

که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب رزی

جهان ما چو یکی زود سیر پیشه‌ور است

چهار پیشه کند هر زمان به‌دیگری

به‌روزگار زمستان کندت سیمگری

به‌روزگار حزیران کندت خشت‌پزی

به‌روزگار خزان زرگری کند شب و روز

به‌روزگار بهاران کندت رنگریزی

کند به پیشه خویش اندرون همی کز و راست

پدید نیست ورا هیچ راستی و کزی

ممدار دل متفکر به فتنه ایام

چرا که فکرت ایام را همی نسزی

بیار بساده کسجا بهتر است بساده هنوز

که تو به‌باده ز چنگ زمانه محترزی

به پیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش

چنان که منت گمانی برم که کرم فزی

به‌باد سرد توان گشت آتش حدثان

که آتش حدثان همچو آتشی ست گزی

بگیر باده نوشین و نوش کن به صواب

به بانگ شیخ و با بانگ افسر سگری

براه ترکی ماناکه خوبتر گویم

تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غزی

به هر لغت که تو گویی سخن توانم گفت

که اصل هر لغتی را تو ایجد و هوزی

فترات علمی هر جایگه کجا بسروی

نسیم جودی هر جایگه کجا بوزی

به گاه جنبش خشم و به گاه طبیعت نفس

درشت تر ز مفیلان و نرم تر ز خزی

نگاه داشتن دوست را ز کسید زمان

هزار قلعه سنگین و صد هزار دزی

بسزرگواران همچون قیلاده خسرزند

تو همچو یساقوت اندر میانه خسری

جز این دعا نکنم مر ترا [که رودکی گفته است]

هزار سال بزی صد هزار سال بزی

### در صفت خم شراب و مدح وزیر و ندیم کامیاب عمید سلطان

که زنده است جمشید را دختری

چنین خواندم امروز در دفتری

که تا اوست محبوس در منظری

بود همچنان سسالپان دراز

بمانده است بر پای چون عرعر

هنوز اندر آن خانه گبرکان

نشهد پهلوی خویش بر بستری

نه بنشیند از پای و نی یک زمان

نگوید سخن با سخن گستری

نگیرد طعام و نگیرد شراب

چو اندیشه کردم من از هر دری

منرا این سخن بود نسالپذیر

به هنجار چون آزمایشگری

بدان خانه باستانی شدم

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه  
 گشادم در آن به افسونگری  
 چراغی گرفتم چنان چون بود  
 در آن خانه دیدم به یک پای بر  
 سفالین عروسی به مهر خدای  
 بپسته سفالین کمر هفت هشت  
 چو آبستان اشکم آورده پیش  
 بسی خاک بنشسته بر فرق او  
 برو گردن ضخم چون ران پیل  
 دویدم من از مهر نزدیک او  
 ز فرق سرش باز کردم سبک  
 ستردم رخس را به سر آستین  
 فکندم کبله گلین از سرش  
 بدیدم به زیر [کلامش] فراخ  
 مر او را لبی زنگیانه سطر  
 ولیکن یکی سلسیل سبیل  
 همی بوی مشک آمدش از دهان  
 مرا عشق آن سلسیلش گرفت  
 ببردم ازو مهر دوشیزگی  
 یکی قطره زو برکفم برجکید  
 ببوییدم او را وزان بسوی او  
 به ساغر لب خویش بردم فراز  
 امیری شدم آن زمان زان سبیل  
 یکی هاتف از خانه آواز داد  
 که هست این عروسی به مهر خدای

گذرگاه آن تنگ چون چنبری  
 بسرافروختم [زر وارا] آذری  
 ز زهرریوه سر خنجری  
 عروسی کسلان چون هیونی بری  
 برو بر نه زری و نه زیوری  
 فکنده به سر بر تنک معجری  
 چو خسرما بنان پهن فسوق سری  
 نهاده به سر بر گلین افسری  
 کف پای او گرد چون اسپری  
 چنان چون بر خواهری خواهری  
 تنک تر ز پرّ پشه چادری  
 زهر گرد و خاکی و خاکستری  
 چنان کز سر غسازیی مغموی  
 دهانی و زیر دهان حنجری  
 چنان چون ز جوعی لب اشتری  
 گشاده بد اندر [میانش] دری خنجری  
 چو بوی بخور آید از مجمری  
 چو عشق پر بچهره احوری  
 وزان سلسیلش زدم سساغری  
 کف دست من گشت چون کوثری  
 برآمد ز هر موی من عبهری  
 مرا هر لبی گشت چون شگری  
 ز لهو و طرب گرد من لشگری  
 چو رامش بسری نزد رامشگری  
 پر بچهره سعتری مسنظری

بیرزد به کابین چنین دختری	بباید علی حال کابینش کرد
کنی سجده شکر چون شاکری	بود عقد کابین او این که تو
کشی یاد فرخنده رخ مهتری	سر از سجده برداری و این شراب
مبارک لقایی بکنند اختری	ندیم شبه شرق شیخ‌العمید
نه عنبر فشانند همه جوذری	نه ناله بیارد همه آهویی
که هر بچه‌پی زاید از مادری	سخاوت همی زاید از دست او
بهشت برین را بود کسوثری	دو کوثر بر آن دو کف دست اوست
به هر کشتی در بود لنگری	گران حلم او در سبک عزم اوست
به شاهی به پایست هر لشکری	به فعلش به پایست اخلاق نیک
سر اسودی بر تن اصفری	سر کلک او بر تن کلک او
تن مؤمنی با دل کافری	چو سیمین دواتش ندید است کس
نباشد زیان از چو من شاعری	چنین حضرتی را بدین اشتهار
چه بیش از یک حرف در دفتری	چه نقصان از یک مرغ در خرمنی
نسبش حکیمی   چو   پیغمبری	الا تا ازین جمع پیغمبران
سر و کار او با پرنده‌ین سری	خداوند مسا باد پیروزگر

### در شکایت از شعر و شاعری

گاه توبه کردن آمد از مد | ایح و از هجی

کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی

گر خسیسان را هجی گویی بلی باشد مدیح

ور بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری پیش | مان | آمد بدین صنعت همه

هم خزینه هم | قبیله | هم ولایت هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند

شعر نیکو را به زرین سلسله پیش عزیزی

امراء القیس و لبید و اخطل و اعشی قیس

بر طلالها نوحه کردند و بر رسم بلی

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد

جعفر و سعد و سعید و سید ام القسری

آنکه گفته است آذنتنا و آنکه گفت [الذاهبین]

آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت ابلی الهوی

بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل

آنکه آمد [و لوالج] آمد و آنکه آمد از هری

از حکیمان خراسان که شهید و رودکی

بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیاید و ببیند این شریف ایام ما

تا کند هرگز شما را شاعری کردن کردی

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند

[بود] هر یک را به شعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس

کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی

هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری

گوید این یکسر دروغت ابتدی تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ

شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه

کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری

در عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس

احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

### هم در صفت مسافرت و فلکیات و مدح استاد عنصری گفته

که دارای دهر است و دادار مولی  
 به فرمان او هرچه علوی و سفلی  
 فگندم بر او نطع و دلو و مصلی  
 نشسته است دیوی به زیر هر اصلی  
 به هر گوشه از میخ بر کوه وصلی  
 ز یخ گشته هر آبگیری چو طبلی  
 شده مساه بر چرخ مانند نعلی  
 به لؤلؤی پیوسته هر سهل و جبلی  
 ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی  
 شده نسر طایر چنان شاخ نخلی  
 کسین دختر نعلش مانند قفلی  
 سهی هم بگرداره چشم نملی  
 شده فرقدانش چو دو خدّ لیلی  
 سه منکسف همچنان سم بغلی  
 شده مشتری همچو بیجاده لعلی  
 که پیکانها پیش و پنهانش نبلی  
 و با چون مرصع به یاقوت رطلی  
 و با چون ز چرخ ریها گشته حبلی  
 چو وعری بریدم رسیدم به سهلی  
 چراغ هدایات و نور تجلی  
 همش نسام پیغمبر ربّ اعلی

به نام خداوند یزدان اعلی  
 ملیک سموات و خلاق ارضین  
 نشستم بر آن ناقة آل پیکر  
 سپردم بدو من قفاری که گفتم  
 به هر جانب از برف بر کوه صدی  
 ز کف گشته هر چاهساری چو رودی  
 سم اسب در دشت مانند مساهی  
 شبی پای طاووس در پر کشیده  
 فلک همچو پیروزه گون تخته نردی  
 شده نسر واقع بسان سه بیضه  
 مهین دختر نعلش چون صولجانی  
 جدی هم بگرداره چشم زنگی  
 شده شعرانش چنان چشم مجنون  
 سه صبحگاهی چنان قرن ثوری  
 شده زهره همچون ز یاقوت سزی  
 ثریا چنان دسنه تیر بسته  
 عوانا چو یک خوشه انگور زرین  
 شهب همچو افکنده از نور نیزی  
 چو سهلی بریدم رسیدم به وعری  
 بر امید دیدار استاد فاضل  
 همش کنیت نیک و هم نام فرخ

### من قطعاته

مرا تو گویی می خوردنست اصل فساد	بسه جان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد	بسا فساد که در یثرب است و در مکه
چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال	نسه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید خام چه انگوری و چه میویزی	سپید سیم چه بی سگه و چه با سگه
کجا نبید است آنجا بود جروانمردی	کسجا نبید است آنجای گه رود برکه

### وله ایضا

گرفتمت که رسیدی به آنچه می طلبی      گرفتمت که شدی آنچنان که می بایی  
 نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان      نه هرچه داد ستد باز چرخ مینایی  
 مخفی نماناد که حکیم ابوالنجم احمد منوچهری در صنعت مسمط، مضامین بدیع و ابیات  
 رفیع دارد و تسمیط در لغت بر فتراک زین چیزی بستن است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه  
 چهار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر مسمط تعریف کرده اند آن است که درین زمان  
 مسجع خوانند و آنچه مسمط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و بیتی مختلف و  
 حکیم منوچهری پنج قافیه آورد مانند و یکی به دیگر قافیه و در تمامت آن نظم آن قافیه را  
 رعایت کند و شمس فخری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده ولی چون حکیم نیکو  
 گفته درین کتاب برخی از آنها نگاشته می گردد و این است:

### ایضا مسمط خزانیه در صفت خزان و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

خیزید و خز آرید که ایام خزان است	باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است	گویی به مثل پیرهن رنگرزان است
دهقان به تعجب سر انگشت گزان است	کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار
طاووس بهاری را دنبال بکنند	پوشش ببریدند و به کنجی بفرکنند
خسته به میان باغ بزاریش پسندند	با او ننشینند و نگویند و نخندند



وان پسر نگارینش بدو باز نه بندند

شبگیر نبینی که خجسته به چه در دست  
دل غالیه فام است و رخس چون می زرد است  
بویش همه بوی سمن و مشک ببرد است

بنگر به ترنج ای عجیبی دار که چون است  
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است  
چون سیم درون است و چو دینار برون است

نارنج چسو دو کفّه سیمین ترازو  
آکنده به کافور و گلاب خوش و لؤلؤ  
بازر به هم باز نهاده لب هر دو

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته  
مادرش بجسته سرش از نسن بگسسته  
یک پایک او را ز بن اندر بشکسته

وان نار بکردار یکی حقه ساده  
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده  
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

آن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد  
برگرد رخس بر نقطی چند ز بستد  
وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد

تسا آذر مه نگذرد و ناید آزار

کرده دو رخان زرد و برو پرچین کرد است  
گویی که شب دوش می و غالیه خورد است  
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

پستانی سخت است و درازست و نگون است  
زردیش برونست و سپیدیش درون است  
آکنده بدان سیم درون لؤلوی شهوار

هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو  
وانگسای یکی زرگر زیرک دل جادو  
رویش به سر سوزن برآزده هموار

چون جوجگکان بر تن او موی برسته  
نسیکوی و به اندام جراحتش بیسته  
و آویخته او را به دگر پای نگونسار

بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده  
لختی شطب زرد بر آن روی فتاده  
آکنده در آن غالیه دان سونش دیسنار

در معصفری آب زده باری سیصد  
وانسدر دم او سبز جلیلی ز زمرد  
زنگی بچینی خفته به هر یک در چون قار

دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید  
نزدیک رز آید در رز را بگشاید  
یک دختر دوشسوزه بسدو رخ ننماید

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است  
وز خانه شما پردگیان را که کشیده است  
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم  
قفلی به در باغ شما بر بنهادم  
کس را به مثل سوی شما بار ندادم

امروز همی بینمتان بار گرفته  
رخسارکتان گونه دینار گسرفته  
پستانکتان شیر بچه دار گرفته  
من نیز مکسافات شما باز نمایم  
از بساخ به زندان برم و دیر بیایم  
اندام شما زیر لگد خرد بسایم

دهقان به در آید و فراوان نگردشان  
وانگه به تینگوی کش اندر سپردشان  
بر پشت نهادشان و سوی خانه بردشان

آنگه به یکی چرخشت اندر فکندشان

نه هیچ بیارآمد و نه هیچ بسپاید  
تا دختر رز را چه به کار است و چه شاید  
الآ همه آپستن و الآ همه بسیمار

رخسار شما پردگیان را که بدیده است  
وین پرده اینزد به شما بر که درید است  
گسردید به کردار و بکشید به گفتار

از بهر شما من به نگه داشت فتادم  
درهای شما هفته به هفته نگشادم  
گفتم که برآید نکسونام و نکوکار

وز بار گران جرم تن [آزار] گرفته  
زهدانکتان بچه بسیار گرفته  
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار  
اندام شما یک به یک از هم بگشایم  
چون آمد می نزد شما دیر نیایم  
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

یعنی بکشد تیز و گلو باز بردشان  
ور زانکه نگیسجند بدو در فشردهشان  
وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

بر پشت لگد بیست هزاران بزندان

رگها بزندانستان ستخوانها بکنندشان  
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان  
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان  
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

یک روز به تک خیزد شاد و خوش و خندان  
چون در نگرد باز به زندانی و زندان  
گل بیند چندان و سمن بیند چندان

گوید که شما را به چه سان حال بکشتم  
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم  
به انگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم

امروز به خم اندر نیکوتر از آنید  
زنده تر از آنید و به نیروتر از آنید  
حقا که با تازه تر و نوتر از آنید

از مجلسان هرگز بیرون نگذارم  
ببر فرق شما آب گل سوری ببارم  
مسن خوب مکافات شما باز گزارم

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد  
ببر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد

پشت و سر و پهلو به هم در شکنندشان  
تا خون برود از نشان پاک به یکبار

جایی فکند دور و نگرده نگرانشان  
واندر فکند باز به زندان گرانشان  
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

پیش آید و بگذارد مهر از در و بندان  
صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان  
چندان که به گلزار ندیده است و سمزار

اندر خمتان کردم و آن خانه به هشتم  
کردم سر خمتان به گل و ایمن گشتم  
گفتم که شما را نبود زین پس دیدار

نسیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید  
والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید  
من نیز ازین پس تان ننمایم آزار

از جان و دل و دیده گرامی تر دارم  
با جام چو آبی به هم اندر بگسارم  
من حق شما نیز بدارم به سزاوار

دعقان و زمانی به کف دست بدارد  
عسود و بلسان بویش در مفر بکارد

گوید که مرا این می مشکین نگوارد  
 الّا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سسلطان معظم ملک عادل مسعود  
 از گوهر محمود و به از گوهر محمود  
 داده است بدو ملک جهان خالق معبود

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده است  
 ملک همه آفاق بدو روی نهاده است  
 هرگز به تن خود به غلط در نفتاده است

شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد  
 یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد  
 این یافتن ملک به شمشیر نباشد

امسال که جنبش کند این خسرو چالاک  
 تا روی به جنبش ننهد ابر شهنایک  
 چون بساد بجنبد نبود خود ز پشه پاک

شیری ست بدان گاه که شمشیر بگیرد  
 اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد  
 گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد

آن روز که او جوشن خسر پشته بپوشد  
 چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد  
 دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد

کمتر ادبش حلم و فسروتر هنرش جود  
 چونان که به از عود بود نایره عود  
 با خالق معبود کسی را نبود کار

گیتی بگرفته است و بخورد است و بداده است  
 هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده است  
 مفرور نگشته است به گفتار و به [کردار]

شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد  
 تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد  
 باید که خداوند جهاندار بود یار

روی همه گیتی کند از خارجیان پاک  
 صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک  
 چون آتش برخیزد تندی نکند خار

نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد  
 آنکه که بگیرد زیر و زیر بگیرد  
 گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار

از جوشن او موی تنش بیرون جوشد  
 بندش به هم اندر شود از به سکه بکوشد  
 بگسازد جز دیده خنجر همه نظار

ای شاه تموی شاه جهان گذران را  
 بردار تو از روی زمین فیصر و خان را  
 با ملک چکار است فلان را و فلان را  
 ایزد به تو دادست زمین را و زمان را  
 یک شاه بسنده بود این مایه جهان را  
 خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

ای بارخدای و ملک بار خدایان  
 ای راه‌نمایی بی‌سر راه‌نمایان  
 ای ملک زداینده هر ملک زدایان  
 ای نیزه‌ربایی بسی‌پسر نیزه‌ربایان  
 ای بسته‌گشاینده هر بسته‌گشایان  
 ای چاره بیچاره و ای مفرع زوار

ای بارخدای همه احرار زمانه  
 کردار تو [ضد همه] کردار زمانه  
 از پای افاضل تو کنی خار زمانه  
 کز دل بزداید لطفت بار زمانه  
 در پشت عدویت تو کنی بار زمانه  
 وز بستر غفلت تو کنی مسارا بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی  
 چندان‌که توانستی رحمت بنمودی  
 کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی  
 بسته مشواد آنچه به نصرت بگشادی  
 همواره همیدون به سلامت به زیادی  
 از تو بی‌پیراد ملک هرچه بدادی  
 بر جان و روان پدرانیت بفرودی  
 چندان‌که توانستی ملکت بزدودی  
 دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار  
 پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی  
 با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی  
 وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسقط دیگر در مدح امیرالامراء بختیار

آمدنش فرخ و فرخنده باد	آمد نوروز هم از پامداد
مرد زمستان و بسهاران بسزاد	باز جهان خرم و خوب ایستاد
گیتی گردیده چو دارالقرار	ز ابر سیه روی سمن بسوی راد

زلفک ششمشاد بپیراستند  
فاختگان همبر بنشاستند  
نای زنان بر سر شاخ چنار

ژاله بسه گل [نار] در آویختند  
وز بر این در فرو ریختند  
از دل خساک و دو رخ کوهسار

صلصلکان مشک تبت سوختند  
سرخ گلان یاقوت اندوختند  
زین سو و زان سو به لب جویبار

آهوکان گوش برافراختند  
زاغان گلزار بپرداختند  
با ترکان چگمبل و قندهار

زی سمن و سوسن بشتافتیم  
دل ز غسم هجران بشکافتیم  
بسوقلمونیا در نوبهار

لاله بر لاله فرو کاشتیم  
دشت بسه یاقوت تر انباشتیم  
شاخ گسل و نسترن آبدار

[خوید دمیدانه دو بناگوش مشت]

روی گل سرخ بیاراستند  
کسبکان بر کوه به تک خواستند  
بصللکان زیر و ستا خواستند

لاله بسه شمشاد برآمیختند  
بر سر آن مشک فرو بیختند  
نسفش و تمایل برانگیختند

قمریکان نای بیاموختند  
زرد گلان شمع برافروختند  
سرو بنان جامه نو دوختند

طوطیکان بر گلکان تاختند  
گورخبران میمنه‌ها ساختند  
بیدلکان در پسی دل تاختند

باز جهان خرّم و خوش یافتیم  
زلف پسریرویان برتافتیم  
خوبتر از بسوقلمون یافتیم

پیکر در پیکر بنگاشتیم  
گیتی را چون ارم انگاشتیم  
باز به هر گوشه برافراشتیم

باز جهان گشت چو خرّم بهشت

ایسر ز آب مژه بسر روی کشت  
بمساد سحرگاهی اردیبهشت

صحرا گویی که خورنق شده است  
بلبل هم طبع فرزدق شده است  
باده خوشبوی مروّق شده است

مرغ نبینی که چه خواند همی  
دشت نبینی به چه ماند همی  
باغ بمستان را بنشانند همی

من بروم نیز بهاری کنم  
بسر سرش از درّ خماری کنم  
وین همه را زود نثاری کنم

بار خدایی که به توفیق بخت  
میر همی بر کشدش لخت لخت  
اندک اندک سر شاخ درخت

ایزد تسیفش سبب ضرب کرد  
تا پدرش کنیت ابو حرب کرد  
از لطف و آن سخن چرب کرد

از کسرم و نعمت و آلائی او  
فرّ خدایی همه لالائی او

گل به مل و مل به گل اندر سرشت  
کرد گل و گوهر بسر ما نثار

بمستان هم رنگ ستبرق شده است  
سسوسن در دیبۀ ازرق شده است  
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

میغ نبینی که چه راند همی  
دوست نبینی چه ستاند همی  
بسر سمن و نسترن و لاله زار

بسر رخس از مدح نگاری کنم  
بسر تنش از شعر شعاری کنم  
پیش امیرالامرا روزیار

بسر ملک شرق عزیز است سخت  
و آخر کارش بدهد تاج و تخت  
عالی گسردد بسمیان مرغزار

قطب همه شرق و همه غرب کرد  
بسر که شد و با ملکان حرب کرد  
خلق جهان طالبش و دوستدار

کس نشسیندست ز لب لای او  
هست بسر آن قالب و بالای او

صورت او و رخ والای او

مهتر آزاده مهتر مسنش  
کرد ظفر مسکن در مسکنش  
خلق ندانم به سخن گفتنش

همتش از چرخ همی بگذرد  
هیبت او چنگل شیران درد  
بسختش هر روز همی آورد

تا گل خورد روی بود خوب روی  
تا بت کشمیر بود جعد موی  
تا ز بر سر و کند گفت و گوی

عمر خداوند پاینده باد  
بسختش هر روز فزاینده باد  
رایش از زنگ زداینده بساد

هست چنان ماه دو پنج و چار

کز خردش جامه است از جان تنش  
بست و فسا دامن در دامسنش  
در همه گیتی ز صغار و کبار

رایش در غیب همی بنگرد  
دولت او سعد ابد پرورد  
قافله نعمت زیر قطار

تا شکن زلف بود مشکبوی  
تا زن بدمهر بود جنگجوی  
بلسبل خوشگویی به آواز زار

درد رونده طسرب آینه باد  
دمسختش هرگاه گشاینده باد  
ملکت او را به حق کردگار

### وله ایضاً فی المسقط و مدح الامیر

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز  
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز  
کاین فاخته زان گوزود گر فاخته زان گوز

کسبکان بسی آزار که بر کوه بلندند  
جز خاربتان جایگه خود نپسندند

زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز  
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز  
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

بسی قهقهه یکبار نیبیم که بخندند  
بسر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بدندند



هر ساعتکی سینه به منقار برنندند

شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند  
مساه سه‌شبه از بر گردن بنگارند  
صد بار به‌روزی در پرها بشمارند

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید  
در آب کنند گردن و در آب بسر وید  
چون سینه به‌جنابند و یک لخت بپوید

درآج کنند گسرد گسیا راه تکاپوی  
هزمان بکنند بانگ نمازی به لب جوی  
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

باد از سمنستان به تک آمد به طلایه  
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه  
آورد لآلی به جوال و به عبابه

ابر از فزع باد چو از کوه به‌خیزد  
تسفی بکشد منکر و بادی بسکیزد  
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد

چون جزع برو سینه و چون بسد منقار

گسری که سحرگاه همی خواب گزارند  
از غالیه بسی آنکه همی غالیه دارند  
چون نیم دبیری که غلط کرده به اشمار

در آب جهد جامه دگر بار بشوید  
گسری که مگر چیزی در آب بجوید  
از هر سر پرش بجهد صد در شهوار

از غالیه عجمی ببرد بر سر هر موی  
در سجده رود خیری با لاله خود روی  
سرخ نه به شنگرفش و سبزی نه به زنگار

تا حرب کند با سپه ابر نغایه  
از شرم به رخسار فروهشت وقایه  
از ساحل دریا چو حملان به کتف بار

با باد درآویزد و لختی بستیزد  
آخر ز پس اندر به هزیمت بگریزد  
هم در بسی اندازه و هم لؤلؤ بسیار

### در مدح خواجه خلف

دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد  
گلنار به‌رنگ توی پسرخون شد

سبحان‌الله جهان نبینی چون شد  
شمشاد به‌بری زلفک خاتون شد

وز میخ هوا به صورت پشت پلنگ

بسر کسوه صف گنهر فروشان بسینی  
دلها ز نوای مرغ جوشان بسینی  
در دست عبیر و نافه مشک به تنگ

هسسر طسساووسی درازپسایبی دارد  
هسسر بسلبلکی زیسر و ستایبی دارد  
و آهر به دهن درون گل رنگ به رنگ

وز باد سری باده سفیر دگر است  
مسکین ورشان با بم و زیر دگر است  
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر آهوکی چرا به راغی دارد  
هر سرخ گل از بید جناغی دارد  
هر لاله گرفته [زاله] بی در سر تنگ

بر نارونان لحن دل انگیزان است  
با میخ سیه به جنگ آویزان است  
تا باد دگر ز میخ بردارد چنگ

دارد سمن اندر ز نخش سیمین چاه  
بسر فرق سر چکماوه یک مشت گیاه  
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

از سبزه زمسین به رنگ بر قلمون شد

در بساغ کسنون حسسیر پرپوشان بسینی  
شبگیر کلنگ را خروشان بسینی  
بسر روی هوا گلیم گوشان بسینی

هر طوطیکی سبز قبایبی دارد  
هر فاخته بی ساخته نایبی دارد  
تسپهر به دهن شاخ گیایبی دارد

هر روز درخت با حسریر دگر است  
هر روز کلنگ را سفیر دگر است  
هر روز محاب را مسیر دگر است

هر زرد گلی به کف چراغی دارد  
هر یوز بز سر چنگ ماغی دارد  
هر قمریکی قصد به باغی دارد

در بساغ به نوروز درم ریزان است  
باد محری سپیده دم خیزان است  
وان میخ سیه ز چشم خون ریزان است

بسر دل دارد لاله یکی داغ سپاه  
بسر فرق سر سرگس بر زرد کلاه  
گلنار چو مزینخ و گل زرد چو ماه

چون آتشی اندر او فتاده به خف است  
 زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است  
 حلمش به شتاب نه وجودش به درنگ

بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه  
 این طالب عز آمده و آن طالب جاه  
 پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

در خانه بدسگال او ماتم باد  
 بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد  
 تا شاد زیند و باده گیرند به چنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است  
 گلنار سراسر همه ناز و صلف است  
 آن خواجه که با هزار بر و لطف است

والا منشی کسه پشت در پشت آگاه  
 مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه  
 برده سسبِق از همه بزرگان سپاه

همواره شهنشاہ جهان خرم باد  
 فسرمانت رونده در همه عالم باد  
 احباب ترا سعادت بی غم باد

### مسطح دیگر در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

جشن فریدون [آبتین] به [در] آمد  
 [کشستینیان] را سیاستی دگر آمد  
 تا ببرد جانیشان به ناخن و چنگال

بس به وضیع و شریف روی گشاده  
 وز در گهواره شان بسرون نهاده  
 مروحه سبز در دو دست همه سال

پهلوی بنهاده پشت پشت به پهلوی  
 گیسو شان سبز و گیسو از بر زانو  
 خویشتن آویخته به اکحل و قیفان

بباز دگر بساره مهرماه در آمد  
 عمر خوش دختران رز به سر آمد  
 دهقان در بسوستان همی بخرامد

دخترکان سبزه زنگی زاده  
 مادرکانشان به دایه هیچ نداده  
 بر سر گهواره شان به روی فتاده

دخترکان پشت پشت خفته به هر سو  
 گیسو در بسته پشت و پشت به گیسو  
 هر یکی از ساعدین مادر و بازو

شیر دهدشان به پای مادر آژیر  
مادرشان سر [سپید] جمله شده پیر  
دهقان روزی ز در درآید شسبگیر

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد  
تا کی از این گنده پیر شیر توان خورد  
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد

آنکه رزپسانش را بخواند دهقان  
هر یک داسی بیاورند یتیمان  
حنجره و حلقشان بسپزند آسان

ناده تر این که طفلکان نخروشند  
پس به کراره فرو نهند و بپوشند  
در طمع آنکسه کشته را بفروشند  
آنکه آرند کشته را به کواره  
آید بر کشتگان هزار نظاره  
نه به قصاصش کنند خلق اشاره

بس که بخزند کشته را ز کشنده  
ای عجبی تسا بوند ایشان زننده  
راست چو کشته شوند و زار فگنده

زود بسخرندشان ز حال نگشته

کودک دیدی کجا به پای خورد شیر  
وایشان پستان او گرفته به زنجیر  
گساید کای دختران گریز محنتال

مسوی سر او سپید گشت و رخس زرد  
سرد بود لامحاله هر چه بود سرد  
گر سرتان نگسلم ز دوش به کرپال

دو پسر خویش را و دو پسر رزبان  
بسرد به آتش درون و کرده به سوهان  
ناده باشد گلو بریدن اطفال

خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند  
وان کشتگان سختکوش بکوشند  
اینست عجایب حدیث و اینست عجب حال  
بر سسر بازارشان نهند به زاره  
پره کشند و بایستند کناره  
نه به دیت پادشه بخواند ازو مال

گسه به درستی و گه به خواهش و خنده  
نایدشان مشستری تمام و بسنده  
آیدشان مشستری و آید دلال

هرگز کخریده بود دختر کشته

کشته و بر کشته چند روز گذشته  
روز دگر آنگهی به ناوه و پشته

باز لگد کوبشان کنند همیدون  
بر سرشان برنهند و پشت و ستیخون  
تا برود قسطره قطره از تنشان خون

چون بسخم اندر ز زخم آن بخروشد  
مرد سرخشمش استوار بپوشد  
آید هر ساعتی و پس بنیوشد

چون بنشینند ز می معنبر جوشه  
در فکند سرخ گل به رطل دو گوشه  
گوید کاین می مرا نگرده نومه

بار خدای جهان خلیفه مبرود  
گوی می محمود بیش بود ز مسعود  
همچو سلیمان که بود بیش ز داوود

باش که آن پادشه هنوز جوان است  
ایسن رمه گوسفند سخت کلان است  
گرگ بر اطراف این حظیره روان است

گرگ سگی توأمان گرفت شبان را  
هر که همی خواهد از نخست جهان را

وز کفنی هیچ کشته را نبیسته  
در بن چرخشتشان بماند حمالی

پوست کشند از تن یکایک بیرون  
سخت گران سنگی از هزار من افزون  
پس فکند خونشان به خم در قتال

تیر زند بی کمان و سخت بکوشد  
تا بسچگان از میان خم نجوشد  
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

گسوید کایدون نماند جای بنوشه  
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه  
تا نسخورم یاد شهریار عدو مال

نیکش مولود و نسیک طالع مولود  
نی نی مسعود هست بیش ز محمود  
بیشتر از زال بود رستم بن زال

نیم رسیده یکی همزبر دمان است  
یک تنه تنها بدین حظیره شبان است  
گسرگ بود بر لب حظیره علی حال

صبر همی باید این فلان و فلان را  
دل بنهد کارهای صعب و گران را

از بر او مرغکان زنسند پر و بال

بر در مساجین خسلینتی بنشانند

لشکر شرق از عراق بسرگذرانند

تا نرسند در یمن سسناجق اقبال

بگذرد این روزگار سختی ایران

شاد و بدو شاد این خجسته وزیران

دیده به روی نکوی و گوش به قوال

ما همه را از پی هوای تو کرده است

نسیکوکاری که او به جای تو کرده است

عز و جیل ایزد مهیمن متعال

آن همه ایسزد ترا بسداد و از آن بیش

کت برساند به کام و آرزوی خویش

مسال بگنیر و سر [خوارج] بفتال

یاد همی دارمان و یاد همی باش

میر همی باش و میرزاد همی باش

قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

هر که بجنباند این درخت کلان را

خسرو ما ملک خانیان بستاند

مرز خراسان به مرز روم رساند

باز ندارد عنان و باز نماند

زود شود چون بهشت گیتی ویران

روی به رامش نهد امیر امیران

دست به می شاه را و دل به هزیران

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است

هر چه بکرد ای ملک سزای تو کرد است

عالم را خاک کف پای تو کرده است

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش

هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش

ای ملک این ملک را تو دانی معیش

سال هزاران هزار شاد همی باش

با دهش دست و دین و داد همی باش

جمله بر این رسم و این نهاد همی باش

### ایضاً مسط صبوخیه فی المدیح

صبح نسختین نمود روی به نظارگان

روی بسه مشرق نهاد خسرو سیارگان

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان

که به کتف برگرفت جامه بازارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان

مسی‌زدگانیم ما در دل ما غم بود

راحت کزدم زده کشته کزدم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی

ماسیکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی

پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی

بر کف من نه‌نید پیشتر از آفتاب

مسی‌زدگان را دوا باشد قطره شراب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

خوشا وقت صبوح خوشا می‌خوردنا

مضطرب سرمست را بازهش آوردنا

گردان در پیش روی با بزن و گردنا

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب‌پوش

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش

سوسن کافور بسوی گلبن گوهر فروش

چوک ز شاخ درخت خویشان آویخته

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته

قروما شرب الصبوح یا ایها النائمین

چساره ما بامداد رطل دمادم بود

می‌زده را هم به می‌داروی و مرهم بود

با دو لب مشکبو با دو رخ حور عین

فتنه به‌خشم و به‌چشم فتنه به‌روی و به‌موی

تو سیکی خوار بد جنگ کن و ترش‌روی

تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب

باشد بوی بخور بوی بخار کباب

دیده به شکر لبان گوش به شکر نوین

روی نشسته هنوز دست به می‌بردنا

در گلوی او بطی باده فرو کردنا

ساغرت اندر یسار بادهات اندر یمین

کبک فرو ریخته مشک به سوراخ گوش

در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

از مه اردیبهشت دهر بهشت برین

زاغ سبیه بر دو بال غالیه آمیخته

وز سم اسب سیاه لؤلؤء تر ریخته

ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین

چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار  
چسبون سپر خیزران بر سر مرد سوار  
همچو هروس غریق در بن دریای چین

وز لب دریای هند تا خزران تاخته است  
طبع فرو کوفته است خشت بینداخته است  
طوطیکان با حدیث قمریکان با این

کبک دری ساق پای در قدح خون زدست  
لشکر چین در بهار در که و هامون زدست  
خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

دستگمی موردتر گویی بر پر زدست  
بسر دو بناگوش کبک غایبه تر زدست  
در شبه گون خاتمی حلقه آن بی نگین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار  
سرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار  
گشت نگارین نذرو پنهان در کشتزار

وقت سحرگه کلنگ تعبیه یی ساخته است  
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است  
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

گویی بط سفید جامه به صابون زدست  
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زدست  
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زدست

از دم طاووس نر ماهی سر بر زدست  
شانه اکی آبسوس دهد بر سر زدست  
قمریک طسوقدار گویی سر در زدست

### مستط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

کسار یک روی یکام دل شاهنشاه است  
دست تابستان از روی زمین کوتاه است  
که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

که نه از درد بستالید و نه برزد نفسی  
نسه ورا قسابله یی بود و نه فریادرسی  
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

آب انگسور بسیارید که آبان ماه است  
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است  
آب انگور خزانسی را خوردن گاه است

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی  
همه را زاد به یک دفعه نه پیش و نه پس  
ایمن چنین آسان فرزند نزاده است کسی



چون بزاد آن بچگان را سر او گشت به خم  
بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم  
دو سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم

چون نگه کرد بر آن دخترکان مادر پیر  
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر  
نه شغب کردند آن بچگان و نه هیچ نفیر

رزیان گفت چه رایست و چه تدبیر همی  
نه به پروردنشان باشد آژیر همی  
بمروند این همگان گرسنه بر خیر همی

رفته رزیان چو رود تیر بپرتاب همی  
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی  
امزد یابد که کند سعی درین باب همی

بچگانش بنهادند تن خویش بر آب  
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب  
دادشان رزیان پیوسته شرابی چو گلاب

گفت پسندارم کان دخترکان آن مند  
تا باشند درین رز در مهمان مند  
تا درین باغ و درین خان و درین مان مند

واندر آویخت به روده بچگان را به شکم  
صد و سی بچه اندر زده دو دست به هم  
نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر  
نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ و نه شیر  
بسچه گرسنه دیدی که ندارد شفبی

مادر آن بچگان را می ندهد شیر همی  
نه ره‌اشان کند از حلقه زنجیر همی  
بسیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

تیره زانده بشتاب از ره دولاب همی  
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی  
تا خداوند پدیدار کندتان سببی

نجهیدند و نجستند از آن بستر خواب  
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب  
نشد از جانب‌شان غایب روزی و شبی

چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند  
رز فردوس منست ایشان رضوان مند  
دارم انقدر سرشان سبز کشیده سلبی

در رز بست به زنجیر و به قفل از پس و پیش  
 ز آرزوی بیچه رز دل او خسته و ریش  
 رفت سوری رزبانی خستی و حلیبی

دید چون زنگی هریک را دو روی سیاه  
 بیچه سرخ چو خون و بیچه زرد چو گاه  
 هر یکی با شکم حامل و پر [مازا] لبی

گفت لاحول ولا قوه الا بالله  
 همه آستن گشتند به یک شب که و مه  
 این چنین زانیه باشد بیچه هر عنبی

ما تن خویش به دست بنی آدم ندهیم  
 ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم  
 ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی

خویشتن در فکند بر تن ما و سر ما  
 ماهتاب آید و بر چسبد در پیکر ما  
 نکند هیچ کس آن بی ادبان را ادبی

قطره بی خون به مثل از گلوی کس نکند  
 باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید  
 که ازیشان به تن اندر شده بودش غضبی

رزبان تا ختنی کرد به شهر از رز خویش  
 بود یک هفته به نزدیکی بیگانه و خویش  
 گفت که [م] صبر نمانده است بر این فرقت پیش

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه  
 جای جای بیچه تابان چون زهره و ماه  
 سرنگونسار ز شرم و رو تیره زگناه

رزبان را به دو ابروی در افتاد گره  
 این بلای بیچگان در حق من آمد زه  
 نیست یک تن به میان همگان ایدر به

دختران رز گسوریند که ما بی گنهم  
 ما همه سربه سر آستن خورشید و مهیم  
 نستوانیم که از ماه و ستاره بیجهیم

روز هر روزی خورشید [بیابد] بر ما  
 چون شب آید برود خورشید از محضر ما  
 وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید  
 نه بنالید از ایشان کس و نه کس ببطید  
 بل که ناف بیچگان را همه از بن بدرید

### رباعیات

هر کار که هست جز به کام تو مباد      هر خصم که هست جز به دام تو مباد  
هر سکه که هست جز به نام تو مباد      هر خطبه که هست جز به بام تو مباد

\*\*\*

دولت همه ساله بی جلال تو مباد      همت همه ساله بی جمال تو مباد  
هر بنده که هست بی کمال تو مباد      خورشید جهان [توی] زوال تو مباد  
ای کرده سپاه اختران یاری تو      فخر است جهان را به جهاننداری تو

\*\*\*

مستند مخالفان ز هشیاری تو      بخت همه خفته شد ز بیداری تو

۴۰۸

### معزی سمرقندی

و هو محمد بن عبدالملک النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده اما جز آن قطعه که مصرع بازپسینش اینست (۶) او را به خدا و به خداوند سپردم ازو شعری شنیده نگردیده و ظهور امیر معزی را در زمان سلطان ابراهیم غزنوی نگاشته‌اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال‌الدین ملک‌شاه و معزالدین سنجر امیرالامراو ملک‌الشعرا گشته در کمال جلالت و عزت و نبالت می‌زیسته و در آن دولت بر شعرای زمان خود مانند عنصری بر شعرای زمان محمود به امارت متفرد بوده و همگی مدحت او را می‌سروده‌اند و خدمت او را می‌نموده‌اند و به مفاخرت ابیات او را تضمین می‌کرده‌اند بعضی اصل او را از شهر نسا و بعضی، از نیشابور دانسته‌اند تحقیق آنست که سمرقندی نیست و در بدو حال در سلک سپاهیان بوده و بعد از وصول به خدمت ملک‌شاه سلطان او را معزی لقب داده زیرا که جلال‌الدین و معزالدین هر دو لقب ملک‌شاه بوده و پس از ملک‌شاه سنجر را نیز دو لقب بود یکی ناصرالدین و دیگری معزالدین علی‌ای حال گویند در شب عید رمضان که سلطان به استهلال اشتغال داشت به تقویت امیر علاءالدوله علی بن فرامرز به

حضور سلطان رفته بود و امر به بدیده گویی شد حسب الامر معزی این رباعی در صفت هلال گفته:

### رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گویی      یا همچو کمان شهر یاری گویی  
نعلی زده از زرّ عیاری گویی      در گوش سپهر گوشواری گویی

سلطان را از بداهت طبع و فصاحت بیان او خوش آمده اسبی از اسبان خاصه با پنج هزار درهم به وی عنایت فرمود مجدداً امیر این رباعی را بالبدیده به عرض رسانید که متضمن عناصر است.

### رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید      از خاک مرا بر زیر ماه کشید  
چون آب یکی رباعی از من بشنید      چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

الحاصل گویند وقتی در شکارگاه سلطان سنجر امیر معزی را از دور خیال شکاری کرده تیری به وی انداخته مجروح شد بعضی گویند بدان تیر درگذشت، بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته:

منت خدای را که به تیر خدایگان      من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

بالاخره در سنه ۵۴۲ به مرو اندر از تن رست و به عالم جان پیوست حکیم مجدود سنایی غزنوی در تعزیتش گفته:

گر زهره به جرخ دویم آبد نه شگفت است      در مساتم طبع طرب افزای معزی  
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان      بسنشسته عطار د بمعزای معزی

اما اینک دیوان اشعار امیر معزی حاضر است تفزّلات شیرین و ایسات نمکین دارد و در طریقه تفزّل غالباً شیوه فرّخی و در مدیحه مسلک عنصری را می سپارد لفظاً و معناً اشعار پخته رنگین در دیوانش بسی هست و طرزی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد

### منتخب قصاید اوست

آن مابه رخ ستاره دندان را	دیدم بهره آن نگار خندان را
مشکین دو رسن چه زخندان را	بر ماه دو هفته تافته عمدا
دلها همه گوی کرده چوگان را	چوگان زده پیش خلق در میدان
بسبجاده و در شگسر افشان را	سوی گل و مشک داده از باده
از جام و پیاله آب حیوان را	ره داده به سوی در و بسبجاده
بسر سرو به جادوی گلستان را	بالاش چو سرو ساخته مسکن
وز کار ببرده اهل عصیان را	در کار کشیده اهل طاعت را

### در صفت بهار و مدح شهریار

کرد دیگرگون زمین و کرد دیگر سان هوا	آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا	داد فرمان تا کند در راغ نقاشی سحاب
یاسمین از پرنیان سبز دریندد فبا	گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
ابر نروزی زند بر سنگ چون موسی عصا	هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه
تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا	تا کنند از مرکبان در موج فوجی ناختن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا	سرخ شد منتار کبک و سبز شد سم گوزن
هست پنداری به مینا در عقیق و کهریا	شنبلید و لاله نعمان به روی سبزه بر
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دو تا	محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دهم
پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا	بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند
وین مبارک پی و زمزش آصف بن برخیا	او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتی

### وله ایضا

طال اللیالی بعد کم و ابیض عینی من بکا

یما حسبذا ایما منافی وصلکم یما حسبذا

آه از غم آن خویش پسر کز هجر او جانم ز بر  
 رفت و نیامد زو به سر جز محنت و رنج و عنا  
 دوش آن نگارین روی من آمد به مستی سوی من  
 تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پر ضیا  
 تیره شبی کز هاویه دادی نشان هر زاویه  
 چسبون قطره‌ها ازی راویه پیدا کواکب بر سما  
 نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته  
 چون مردم بی‌خواسته عالم ز زینت بی‌نوا  
 بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق  
 کوکب به گردش چون عرق بر عارض معشوق ما  
 انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری  
 چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین سها  
 تا بید ماه یک‌شب زهره چو زرین مشربه  
 یا نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا  
 جرم قمر چون مفرشی جوزا چو حور دلکشی  
 مزین همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا  
 گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان  
 سبعان من اسری بنا لیلاً الی بدر الدجا  
 دل‌بند من با مشعله با صد خروش و مشغله  
 شد همچو مه در سنبله بر مرکبی چون ازدها  
 زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک  
 بیش آید از وهم ملک پیش آید از سر قضا  
 همچون نهنگ و شیر نر یابی ورا در بحر و بر  
 آید ز بالا چون قدر پسر ز پستی چون دعا

انسدر بیابانی که وی از سهم آن آورد خوی  
 آن بادپای سنگ پی تنها همی کردی چرا  
 کردم ز دیده پرگهر روی بیابان سر به سر  
 گفتم به دریا در مگر اسبش نستاند آشنا  
 چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد چنان  
 گفتمی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا  
 عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود  
 یاربِ خَلصنی فقد احرققت فی نار الهسوی  
 جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن  
 بی روی تسو یکدم زدن دانی مرا نبود بقا  
 دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین  
 من رنجه دل تو نازنین تو در طرب من در [بلا]  
 ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو  
 ای من غلام بزم تو ای خوش سخن ای خوش لقا  
 رو رو بستا با قافله بردار زاد و راحله  
 منزل گذار و مرحله و انزل علی الصدر [الوری]  
 عالم بدو نازد همی دولت بدو یازد همی  
 گری شرف بازد همی با روی چون شمس الضحی

### وله ایضاً

گره‌ری گویا کز او شد دیده پرگوهر مرا	کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او زرین و سیمین کرد روی و موی من	او همی خواهد که بفریبد به سیم و زر مرا
دیده چون عبهرش بستد همه خون از تنم	تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
از سرشک و از طپانچه چهره من شد چنانک	گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد	قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا

عشق او کرد آشنا با آب و با آذر مرا  
تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا  
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا  
او همی درد دل آرد زان گل و شکر مرا  
تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا

من نبودم آشنا با آب و آذر پیش ازین  
پیش داور بردم او را فتنه شد داور بر او  
چون ز درد دل بنالیدم زمن باور نداشت  
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند  
هر زمان گیرد بعمدا زلف را در زیر لب

### وله ایضا

کسر بهر کام دل نشوم فتنه بلا  
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا  
باری بر او نهاد ز اندیشه و عنا  
کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا  
من کی کنم ز دست سر زلف تو رها  
آری عزیز باشد در گرانسبها  
گفتارها روان شد و بازارها روا  
آنان که کرده اند به بحر اندر آشنا  
هم کوه حلیم داری و هم چشمه سخا  
از آسمان ستم کشد از اختران جفا  
طفرل تکین بس است و قدر خان بر این گوا  
گردن فراختند ز کبر و ز کبریا  
وین را خبر نبود که خندد بر او قضا  
بردند صد گروه هزیمت سوی ختا  
گسفتی فرو زده است بشنگرف توتیا  
چون گند نازدوده بتیغ چو گندنا  
وز بیم جان گرفته به کف رکوه و عصا  
واندر شده است باغ به زنگار گون قبا

پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز  
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی  
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو  
گم شد دلم ز دست و به خاک اندر افتاد  
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست  
در گرانسبهای و دارم سرا عزیز  
ای صاحبی که اهل سخن را به مدح تو  
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر  
این ممکن است زان که تو در بحر طبع خویش  
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند  
ور بسایدت گواهی از پار تا کنون  
هر دو بساختند و به رزم تو ساختند  
آن را گمان نبود که گرید بر او اجل  
نابرده یک گروه غنیمت سوی خستن  
آلوده گشت گسردن گردان به خون دل  
فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن  
هر یک فکنده از سرو تن مغفر و زره  
برداشته است کوه ز سر سیمگون کلاه



گل‌های زرد گویی رهبان فروخته است  
 بسر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل  
 سرگل زند ترانه و سر ارغوان غزل  
 از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب  
 مینا مرصع است تو گویی به لاجورد  
 این خرّمی اگر ز صبا حاصل آمده است  
 خندان همیشه بخت تو از شرفه شرف  
 قندیل‌های زرّین اندر کلیسیا  
 هر شب هزار داستان سازد همی غنا  
 بسر نسترن شبانی و بر یاسمن نوا  
 وز شبنبلید و لاله نگر کسره را ردا  
 مرجان موشح است تو گویی به کهربا  
 لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا  
 نازان همیشه عمر تو در روضه رضا

### وله ایضا

ایسا ستاره خوبان خلیخ و یغما  
 ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید  
 به ارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی  
 گرفته‌ای تو به یاقوت لؤلؤ مکنون  
 خمار تو به سر اندر بود به جای خرد  
 به دلبری دل ما را همی کنی یغما  
 ز سبزه دایره داری کشیده بر دیبا  
 به پرنیان تو بر هست عنبر سارا  
 نسفته‌ای تو به هاروت زهره زهرا  
 هوای تو به دل اندر بود به جای هوا

### وله ایضا

آمد شب وداع چو تاریک شد هوا  
 آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا  
 گرمی گرفته از جگر گرم او زمین  
 سردی گرفته از نفس سرد من هوا  
 ماه تمام او شد چون آسمان کبود  
 شکل شهاب او شد چون ماه نو دوتا  
 چون شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم  
 زلف و سسرشکش از بر یساقوت و کهربا

مانند زنگی که بسر آتش همی طپد

زلفش در آب دیده همی کرد آشنا

بس نشست نرم نرم و همی گفت زارزار

با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای از خط وفا شده بسی حجتی برون

بیگانه وار [صفا] زده در محضر [جفا]

از من بری مشو که من از دل شوم بری

وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا

از جان و دل به طبع توان بودنت رهی

لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها

فرمان بر [او مرو] که کند رنجه روزگار

دست تیسو از عنان و دل دوست از عنا

ور بر مراد دل ز بر ما همی روی

بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا

گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیزتر

جان و دلم مکن بسه بلا خیره مبتلا

از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست

رخسار و حجره نو مرا کعبه و صفا

تسو دیده منی و نخواهم کنار خویش

از دیده گشته خالی و از خون دل ملا

لیکن ز نزد تو به ضرورت همی روم

در شرع کارها بسه ضرورت بود روا

بودن خطاست ایدر و آن خوبتر که من

گسیرم ره صواب و گسذارم ره خطا

مردم به شهر خویش ندارد بسی خطر

گسوه‌ر به کان خویش نیارد بسی بها

مه بسود دلبر من و چون کردمش وداع

ره پسنیش روی گسردم و مه در پس قفا

دیدم جهان چو هاویه پر دود و پر شرور

دود آمده به‌زیر و شرور رفته بر علا

بر خاک برفتاده به‌هم موکب ظلم

بر چرخ ایستاده به صف لشکر ضیا

گردون چو سرغزار و درو ماه نو چو داس

گفتی که مساهتاب همی بدرود گیا

گسرد آمده ثریا بر چرخ زودگرد

چون دانه‌های سیمین بر چرخ آسیا

شکل مسجزه همچو رهی کاشکاره کرد

موسوی میان بحر چو بر آب زد عصا

اندر شبی چنین که فلک بود مستوی

دیدم رهی روان شده از خط استوا

در غارهاش یافته طباغوت مستقر

بر پشت‌هاش ساخته عفریت متکا

گرماش چون حرارت محرور در تموز

سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا

پر شیر و ازدها همه بی‌شه‌های او

چون ناب شیر شسوزه و دندان ازدها

شورابه‌های بی‌مزه ناخوش اندرو

همچون دهان صاحب علت به‌ناشتا

ریگ اندرو چو آتش و گورد اندرو چو دود

مردم چو مرغ و بناد مخالف چو گردنا

دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک

دیدم سهیل را ز معالیش چسبون سها

گاهی ز بیم زوبعه خواندم همی فسون

گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا

### در مدح وزیر سلطان ملکشاه گوید

سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب

میان او شده پرتاب و زلف او بی تاب

ز گل بنفشه و سنبل به فندق و عناب

دلم مثناب و ازین جایگاه روی مثناب

بود غریب و کند مویه بر غریب غراب

به جای نقل و می ناب شوره و شوراب

ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب

مرا به شکر جزا و ترا به صبر ثواب

قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب

گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب

شبی که بود ز قطرانش معجز و جلیاب

هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب

فلک چو آینه بی ریخته برو سیماب

سپید و روشن گردون چو کلبه ضرباب

به فال فرخ و عزم درست و رای صواب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا

روان او شده پر بند و جعد او بی بند

همی کشید و همی کند همچو دلشدگان

به مهر گفت مرا ای شکسته بیعت من

هر آن کسی که نباشد به شهر و خانه خویش

به جای خانه و آواز رود دشت و [جبل]

جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من

تو تشنه ای و منم چون سراب و معلوم است

مراست شکر و ترا صبر و کردگار دهد

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ

بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت

گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه

تکاوری شبه رنگ و به شب زمین پیمای

زمانه [توسن] هامون گرفته در سنبل

زمین چو [غالبه ای] بیخته بروزنگار

ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم

سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان  
 چو آهنین سپری چرخ و پیکر برجیس  
 چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین  
 بساط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی  
 ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی  
 مه چهارده چون آسیای سیمین بود  
 فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل  
 سپهر گفتی کز لاجورد تفویمی ست  
 بهشت بود سپهر و مجزه جوی بهشت  
 ستور من به چنین شب همی سپرد رمی  
 نه بیم زاله و برف و نه ترس باد سموم  
 ز بس کلاب و مزارع ز بس شبان و رمه  
 ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبال  
 هزار نافه به هر بقعه‌یی گشاده صبا  
 مرا شتاب گرفته به حضرت شرفی  
 به گوشر دل ز سعادت همی شنیدم من

بسه گونه درم قلب بر کف قلاب  
 بر آن سپر چو یکی کوکبه ز نقره ناب  
 فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب  
 چه گونه گویی کرده به زعفرانش خضاب  
 که از عقیق یکی مهره در کف لقاب  
 مسپهر گردان همچون زمردین دولااب  
 بنات نعلش چو منبر مجزه چون محراب  
 مجزه جدول تقویم و مه چو اسطرلاب  
 بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب  
 رمی خوش و سبک آهننگ بی بلا و عقاب  
 نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب  
 پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب  
 ز سبزه گفتی زنگار گون شده است نراب  
 هزار عقده به هر منزلی گسسته سحاب  
 چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب  
 که حضرت شرف‌الملک هست حسن‌مآب

### وله ایضاً

ای زمین را همچنان چون آسمان را آفتاب  
 عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب  
 در تن هر شار فرمان تو آورده است تب  
 در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب  
 مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد  
 در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک

چون سبک‌سازی عنان و چون گران داری رکاب

عدل تو آب است از آن معنی که مخلوقات را

هرگز از عدل تو نگریزد چون‌گریزد ز آب

### وله ایضا

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب

شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من

بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلابست ای عجب

چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم

تا مگر بنشاندم گرمی به کافور و گلاب

وصل جویان را به چشم اندر خیال روی او

چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چراست

نور او آسان‌نمای و وصل او دشوار یاب

هر که زو دلشاد شد حرصش نگرداند دژم

هر که زو آباد شد دهرش نگرداند خراب

حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت

حشمت کلی به نفس خویشتن کرد اکتساب

عزم و حزم را چه باک از کید و مکر آسمان

کوه و دریا را چه رنج از سایهٔ پسر ذباب

آنچه در هیجا تو کردستی به شمشیر و به گرز  
 پیل نتواند به یشک و شیر نتواند به ناب  
 رزم را چون در صف هیجا سبک کردی عنان  
 فتح را چون بر در ساوه گران کردی رکاب  
 از ظفر تایید بود آغاز رزمت را مدد  
 وز فلک لَبیک بود آواز کوست را جواب  
 شد به گرز تو پراکنده صف اهل عراق  
 چون صف صفین به زخم ذوالفقار بوتراپ  
 پای پیلان را ز مسغز حاسدان کردی طلا  
 سوی اسبان را به خون دشمنان کردی خضاب  
 سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو  
 نعره کوس و تبیره ناله چنگ و ریاب  
 خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت  
 همجو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب  
 چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گشتی سخن  
 شیر اگر سخره نگشتی بحر اگر گشتی خوشاب  
 از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار  
 گر تو را مانند و همتا کردمی بودی صواب  
 این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی  
 وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب  
 زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند  
 چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراپ

### وله ایضاً

ای زلف و عارض تو به هم ابر و آفتاب	با بوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
گه گه زرشک زلف تو و رنگ عارضت	باشند جفت محنت و غم ابر و آفتاب
از برف و شنبلیله کشیدند در غمت	بر روی و موی خلق رقم ابر و آفتاب
هر چند نادرست به هم برف و شنبلیله	آورده این دو طرفه به هم ابر و آفتاب

### در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

شده است باغ پر از رشته‌های درّ خوشاب  
 شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب  
 به باغ و راغ مگر ابر و باد دادستند  
 بسه توده عنبر ناب و به رشته درّ خوشاب  
 چمن شده است چو محراب و عندلیب همی  
 زیور خسوانسد داوودوار در محراب  
 هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان  
 ز عکس خویش گمان کرد مهر روشن تاب  
 ز غنچه گل و از شاخ بسید باد صبا  
 زمردین پسیکان کسرد و بسدین نشاب  
 میان سبزه نگر برگ لاله نعمان  
 میان لاله نعمان نگر سرشک مسحاب  
 یکی جنان که به زنگار برزنی شنگرف  
 یکی چنانکه به شنگرف برزنی سیماب  
 سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است  
 چو صندل است به جوی و به فرغر اندر آب  
 هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم  
 معالجتش به کافور و صندلست و گلاب



همی شود مطر اندر تراب مروارید

به فعل و طبع مگر چون صدف شده است تراب

همی ز سیل بهاری شود سراب چون بحر

چنان که بحر شود پیش جود خواجه سراب

بزرگوار وزیری که دست همت او

ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب

شهاب هست به لون و به شکل چون قلمش

فلک به قوت آن دیر را زند به شهاب

اگرچه پست کند کوه پیل مست به یشک

و گرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه به ناب

نه با عداوت او پیل مست دارد زور

نسه بسا سیاست او شیر شرزه آرد تاب

ایا گزیده چو طاعت به روزگار مشیب

ایا ستوده چو نعمت به روزگار شباب

کسی که او به همه قمرها بود صدیق

اگر بنقص تو یکدم زند شود کذاب

شود به امن تو آهو بره ندیم هرزبر

شود به فر تو تیهو بچه قمرین عقاب

### وله ایضا

ز بس که مانند دل و چشم من در آتش و آب

گشاد در دل و در چشم من [سرا] آتش و آب

چرا دو عارض و چشم مرا مرصع کرد

اگر به صنع نگشته است زرگر آتش و آب

دلم ز دلیر چون شاد و خوش بود که بود

نصیب چشم و دل من ز دلیر آتش و آب

اگر بشوید مر زلف را و خشک کنند

شود ز زلفش پر مشک و عنبر آتش و آب

نویسم از صفت هجر او به دفتر بر

بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب

گر اشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک

ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب

همیشه از دل و از چشم من به رشک درند

به قعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب

بترسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند

چو بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب

ز خشم و طبع تو بردند ماده و مایه

چه بر ائیر و چه در بحر اخضر آتش و آب

حسود و دشمن ملک ترا ببرد و بسوخت

به غرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب

حکایت از دل و چشم مخالف تو کند

همیشه زین جهد از برق و تندر آتش و آب

چه جوهر است حسام تو کاندرو دایم

عیان ستاره و درّ است مضمّر آتش و آب

شهاب شکل و فلک صورت و مجرّه صفت

به رخ زبرجد و مینا به پیکر آتش و آب

ز آب و گوهرش آتش جدا نداند شد

تو جمع دیدی در هیچ گوهر آتش و آب

همیشه کینه کش و ملک‌پرور است که دید

که کینه‌کش بود و ملک‌پرور آتش و آب

### در مدح خواجه شهاب‌الدین گوید

ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب  
 ز روی خویش نقاب وز راز خویش حجاب  
 فرو نهادم و برداشتم دل از احباب  
 چو بر چکیده به گلبرگ قطره‌های گلاب  
 چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب  
 برون‌شده سر الماسها ز در خوشاب  
 که ای به لفظ خطا با فراق کرده خطاب  
 مگر زیسار مساعدا بروزگار شباب  
 که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب  
 شده است معدن کافور و چشمهٔ سیماب  
 مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب  
 کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب  
 که هست در دل و طبع من از دو آتش تاب  
 شعاع و شعلهٔ هر دو رسیده تا به سحاب  
 به‌خون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب  
 حساب وصلش دادم شی جو روز حساب  
 جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب  
 چنان که پر حواصل میان پر غراب  
 چو مهره‌های بلور است در کف نقاب  
 چو بیضه‌های شتر مرغ در میان سراب  
 فرو گذاشته از روی جامه‌های حجاب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب  
 در آمد از در من برگرفته دلبر من  
 خبر شنیده که تن بر عزیمت سفری  
 عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من  
 کشیده زلف گره‌گیر در میان دو لب  
 فرو زده به دو بادام صد هزار الماس  
 دراز کرد زبان عستاب و گفت مرا  
 شباب و یار مساعد خورشست هر دو به هم  
 به کوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف  
 همی نه‌بینی کز بساد بهمنی درو دشت  
 جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من  
 زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح  
 ز باد بهمن و سرما مرا چه باک بود  
 یکی ز عشق تو و دیگری از تفکر شعر  
 همی سترد ز رخساره خون دیده به دست  
 وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم  
 خمیده ماه به شکل کمان زرین نوز  
 خیال نور کواکب میان ظلمت شب  
 مثال پروین گفتی میان نطع کسبود  
 بنات نعش پراکنده بر کنار سپهر  
 نسجوم جوزا گفتی حمایل زرین

چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب  
 همی نوشت نشیب و فراز را بشتاب  
 جنهنده تر گه جستن ز تیر در پرتاب  
 به رهبری چو کلنگ و به سرکشی چو عقاب  
 دو گوش او چو دو خنجر برآخته ز قراب  
 همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب  
 چنان که نعره شیران شوزه اندر غاب  
 چو منوی قاقم بر روی جامه سنجاب  
 چر در جحیم دل کافران به روز عقاب  
 دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب

مجزه همچو رهی کاشکاره شد در بحر  
 ستور من به چنین شب همی نمود هنر  
 رونده تر گه رفتن ز ماه بر گردون  
 به نیکوی چو تدر و به فرخی چو همای  
 دو چشم او چو دو لؤلؤ برآمده ز صدف  
 دلبروار به پیش اندرون گرفته رهی  
 فتاده ناله غولان گمراه اندر دشت  
 برون سنگ سیه بر نشسته برق سفید  
 نمود دیو به چشم ز دور پیکر خویش  
 گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست

### در مدح خواجه عبیدالله گوید

در مشک ناب حلقه و در حلقه آفتاب  
 گلگون رخ است و چشم از آن گل پر از گلاب  
 دارد حلال خونم و دارد حرام خواب  
 کس دیده آتشی که بود قوتش به آب  
 آشفته ساکنی ست که مسکن شدش خراب  
 در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب  
 طاووس وار جلوه کند خویشتن غراب

بر ماه لاله دارد و بر لاله مشک ناب  
 میگون لب است و مغزم از آن می پر از خمار  
 خصم من است زلفش و گر نیست پس چرا  
 از آب روی اوست همه آتش دلم  
 او ساکن دل است و خراب است مسکنش  
 میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست  
 گر بر غراب دولت او سایه گسترد

### در مدح عضدالدوله سلطان سنجر و وزیر او گوید

والا عضد دولت نسرزدیک مجیر است  
 خسورشید درفشنده بر ماه منیر است  
 دریای گهر بخش بر ابر مطیر است  
 با بخت جوانست این هر چند که پیر است

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است  
 ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید  
 ابرست مجیر و عضد دولت دریاست  
 با دانش پیر است آن هر چند جوانست

خصمان چو تدروند و ملک باز سفید است شاهان چو غدیرند و ملک بحر [قعیب] است

### وله ایضاً

بستی که قامت او سرو را بماند راست	خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب	بسر من آمد ماهی که نارون بالا است
درآمد از سر کوی و در سرای بزد	سرای و کوی به روی چو آفتاب آراست
به گرد چهره او از دو زلف او گفتی	که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر	فرو نشست و تو گفتی قیامتی برخاست

### در مدح سلطان سنجر گوید

چیت آن آبی که رخ را گونه آذر دهد

تلخی او عیش را شیرینی دیگر دهد

تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را

آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

آفتاب است او که مجلس گرم می دارد همی

خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد

جان پاکش خاور است و جام روشن باختر

نورگاه از باختر بخشد گه از خاور دهد

گر خوش آید می حریفان را به هنگام صبح

خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد

من چو می نوشم چنان خواهم که جامی می مرا

ماه دیباروی مشکین موی سیمین بر دهد

آن که چون داند که جانم را به فوت آمد نیاز

فوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد

قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبیر است

دیده‌ای سروی که بر نسرین و سیسنبیر دهد

تا نسیدم زلف چسبروار عنبربوی او

می‌ندانستم که چنبر بوی چسبون عنبر دهد

گوهر شهوار خسواهد عشقش از چشم همی

وان چنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد

### وله ایضاً

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود

چرا شراب نپیمایی و نسازی عود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا

که من بسرختم از هجر چون بر آتش عود

چرا به من ندهی بساده‌یی چو آب حیات

که نیست بساده چو آب حیات ناموجود

قدح بسه‌چنگم و آوای چسنگ در گوشم

بسه از نگین سلیمان و نغمه داوود

بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود

خمیده گشت چو چنگت ز بس قیام و قعود

پسیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام

قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنم

که رفت موسم اعراض روزگار ضدود

چو من به نعمت معبود شاد و خشنودم

سزا بسود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت است فزون زین که من به دولت شاه

به کام خویش رسیدم به مقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود بیش از اینکه مرا

همی ز برج شرف تا بد آفتاب سعود

سیپهر احسان خورشید گوهر حسان

رئیس و صدر خراسان عماد بن محمود

یگانه بار خدائیکه جاودانه بماند

به نام و حشمت او نام والد و مولود

نه ممکن است که هرگز به جهد و چاره خلق

مکارم پدر و جد او شود محدود

به جهد قسطه باران کجا شود معلوم

به چاره برگ درختان کجا شود معدود

عسقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست

اگرچه عدت میران خزینه است و جنود

هزار سیف بود در عتار او گه جنگ

هزار معن بود در بسنان او گه جود

ایاز سر تو سوی ملک رسیده پیام

ایاز شکر تو سوی فلک رسیده وفود

تو آن ستوده امیری که روز حشر روند

به زیر رایت بسخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو

طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمه

بود نکوهش خصمت لرزه لکنود

اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب  
 عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود  
 حسد کنند حسودان تو به اصل و نسب  
 بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود  
 عدو به کینت اگر چند کیمیاها ساخت  
 به روز کین تو چون کیمیا شود مفقود  
 وگر بسه ساحری از سامری سبق ببرد  
 ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود  
 فری سمند تو کاندرا نبرد گردش اوست  
 چو گاه سبیل ز کهسار گردش جلمود  
 اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان  
 به خود و جوشن و خفتان مخالفان حقوق  
 دریده و زده و کوفته کنی همه را  
 شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود  
 مسرا بهشت جمالت به از بهشت بقا  
 مرا شراب وصال به از شراب خلود  
 که این بهشت کنون حاضر است و آن غایب  
 که این شراب کنون حاصلست و آن موعود

### وله ایضاً

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود	دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک	دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم	تا سلیح دلم آن زلف زره وار بود
اگر آن زلف زره وار سلیحش نبود	خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
تبتی بت که ز پیراستن طره او	خانه خوشبوی تر از طبله عطار بود



عاشقان را دل از آن طرّه نگه باید داشت  
 دارد آن ماه دل‌آزاری و دل‌بندی خوی  
 سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست  
 ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من  
 گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض نو  
 و رگنه کرد چرا بافت به خلد اندر جای  
 در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف  
 به سر تو که توانگر بود از مشک و شکر  
 کان چنان طرّه که او دارد طرّار بود  
 دیده‌ای ماه که دل‌بند و دل‌آزار بود  
 دیده‌ای سرو که مشک و سمنش بار بود  
 گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود  
 چون پسندی که همه ساله نگونسار بود  
 خلد آرامسته کی جای گنه کار بود  
 شکر و مشک در آن خانه بسخروار بود  
 هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

### در مدح عمادالملک گوید

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد  
 نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد  
 رخس سیمین سپر بینم خطش مشکین زره گویی  
 عجب مشکین زره باشد کز آن سیمین سپر خیزد  
 دهان تنگ آن دلبر به تنگی هست چون خاتم  
 و گر خواهد هم از خاتم میانش را کمر خیزد  
 از آن سنگین دلش خیزد همی خونین سرشک من  
 بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد  
 به دندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد  
 مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد  
 به چین از کاشغر گر نسخت رویش فتد روزی  
 مسقر آیند نقاشان که حور از کاشغر خیزد  
 به بازار نکو رویشان اگر قیمت کنند او را  
 خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد

قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش

به دیوان در قضا خیزد به میدان در قدر خیزد

ز مهر و کین او خیزد جهان را نعمت و محنت

چو نقصان و زیادت را مدارا از قمر خیزد

اثرهایی که از اقلام او خیزد به ملک اندر

به روشن جانها ماند که از تاری صور خیزد

نکرد ابلیس بر آدم ز بدبختی یکی سجده

ندانست او که از آدم همی چونین پسر خیزد

فری آن کلک میمونش که در دست همایونش

سحابی را همی ماند کز آن مشکین مطر خیزد

ندارد جان و فعلش مت همچون فعل جانداران

تو آن ناجانور دیدی که فعلش جانور خیزد

خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدیستی

جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

ز تو خیر است ناصح را ز تو شرّ است حاسد را

تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد

### وله ایضاً

گوهری کان گوهر مردم پسیدار آورد

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد

آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد

لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او

بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد

گر به دی مه بگذرد بر گردش آزادگان

او همی آزاده را در بذل دینار آورد

گونه گلزار گیرد رنگ چون دینار ازو

زان کسه در مجلس فروغ نجم سیار آورد

راست گویی نجم سیار است بر چرخ طرب

مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد

مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب

### در مدح سلطان سنجر گوید

آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود  
 هر زمینی از صنعت او آسمان پیکر شود  
 کوهسار از چسادر سیمابگون آید برون  
 تا عروس باغ در زنگارگون چادر شود  
 گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت  
 گاه بی کوکب چمن پر گنبد اخضر شود  
 سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته  
 شاخ گل مانند بیجاده گون منبر شود  
 گاه بازی گر شود بلبل گهی قمری خطیب  
 آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی چنبر شود  
 نغز باشد لؤلؤ اندر لاله و معشوق من  
 گز بسخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود  
 نور با ظلمت ندیم و کفر با ایمان قرین  
 سر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود  
 گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند  
 گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود  
 جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است  
 تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

### وله ایضا

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد  
 همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد  
 حلی بست و حسل پوشید باز اندر مه نیشان  
 اگر در ماه تشرین از حلی و حسله عربان شد  
 گل اندر گل مرگب کرد فیض باد نوروزی  
 چو از گلی گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد  
 مگر باد صبا مرجان و مینا داد گلبن را  
 که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد  
 مگر رشک است پروین را و نسرین را ز یکدبگر  
 که این بر خاک پیدا شد چون آن بر چرخ پنهان شد  
 اگر چون موم شد آهن بروی آب بر شاید  
 که چون داوود پنبمبر هزار آوا خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کسوه چون رخساره دلبر  
 بنفشه بر لب هر جسوی چون زلفین جانان شد  
 نگارینی که چون زلفش چو چوگان شد بعارض بر  
 دلم در خیم آن چوگان بسان گوی گردان شد  
 دل من در زرخدانش نگه کرد از خم زلفش  
 بسدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زرخدانش شد  
 ندانم چسبون برآرم من دل از چاه زرخدانش  
 که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد  
 مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر  
 که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد  
 مگر باده است عشق او که هم دردست و هم درمان  
 که را یک روز درد افزود دیگر روز درمان شد  
 دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر  
 ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

### وله ایضاً

بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز	فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون	لعل و بسد بر نهاد ارغوان آمد پدید
گلستان از نیست چون ارژنگ مانی پس چرا	نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ	از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملک	از غم نیلوفر او ارغوان آمد پدید

### وله ایضاً

اگرچه خرّمی عالم از بهار بود	همیشه خرّمی من ز روی یار بود
سرشک ابرگر افزون بود بوقت بهار	سرشک من بدل هر یکی هزار بود

بخار عشق ز چشم عقیق بار بود  
 که آن عقیق لبم در بر و کنار بود  
 اگرچه رنگ رخس رنگ لاله زار بود  
 اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بخار آب همه درفشان بود ز هوا  
 کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد  
 به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم  
 به جویبار شوم پیش سرو سجده برم

### در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

باز آمده به نصرت و پیروزی و ظفر  
 یک همت تو هست ز خاور به باختر  
 زیر است چرخ و دولت والات بر زیر  
 فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر  
 در آسمان ستاره و در طبع تو هنر  
 سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر  
 وز آب دیدگان رخ بدگوی تست تر  
 مشهوری از خلائق و مختاری از بشر  
 اکنون به جام می طرب انگیز در [حضر]  
 گه پیش گل سپر بود و گاه گل سپر  
 گه زلف او بطبع سر اندر زند به سر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر  
 یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات  
 پست است دهر و همت عالیت بر فراز  
 گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی  
 دو چیز در دو چیز ز آفت منزه اند  
 از گرد لشکر تو به شام اندرون هنوز  
 از آتش جگر لب بسدخواه تست خشک  
 چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران  
 یک چند در سفر ظفر انگیختی به تیغ  
 ساغرستان ز دست نگاری که زلف او  
 گه جمع او بقصد خم اندر شود به خم

### ایضاً در مدح سلطان

از ری حرکت کرد سوی شهر نشابود  
 شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور  
 بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور  
 هستند به فتح تو غلامان تو منصور  
 دیسوند گه جنگ و گه صلح همه حور  
 می نوش در این باغ و درین بزم و درین سوز

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور  
 فرمان تو غالب شد و شاهان همه مغلوب  
 شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر  
 هستند به نصر تو غلامان تو فیروز  
 شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه  
 ای باغ تو و بزم تو و سوز تو خرم

بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا      بنگر که شجر هست پر از لؤلؤء منثور  
 اندر دهن قمریکان ساخته بریبط      و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور  
 خوشبوی بنفشه است به باغ اندر و نرگس      چون زلف به هم در شده و دیده مخمور  
 آراسنه بزم تو پر از بیچۀ حور است      از بیچۀ حورا بستان بیچۀ انگور

### در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

حلقه‌ها دارد ز سنبل بر گل آن شیرین اصنم]

حلقه‌های آن زره‌سنان سر زده در یک‌دگر

زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد

از سمرش مقلطه برد تا شود کوتاه‌تر

در شسریعت دزد را بساید بریدن دست و پای

زلف او دل دزد شسد پس چو نش می‌بزند سر

گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم

ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین [شکر]

سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر

مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر

خسرو عادل ملکشاه آن خداوندی که هست

زیر رای و رأیت او شرق و غرب و خیر و شر

از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر

وز مسیر هرمز و کیران و سیر ماه و خور

شانزده چیز تو باقی باد تا کیهان بود

با تو باد آن شانزده هم در سفر هم در حذر

ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام

عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فخر و فر

### وله ایضا

ابر است تیره زلفش و سبزه است نوخطش  
 گرگویش که زلف و خط تو عجب شدند  
 ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن  
 ای گشته پرنیان تو پیولاد را حصار  
 گویی ز بهر فتنه عشاق گشته‌اند  
 پیولاد تو نهفته و شمشادت آشکار  
 دریست آبدار ترا در به لاله برگ  
 مشککیست تابدا تسراگرد لاله‌زار  
 نار است در دل من و آبت در دو چشم  
 زان مشک تابدارت و زان در آبدار

### وله ایضا

دو شب گویی به یکجای است گرد یک بهار اندر  
 مگر زلفین پرچین است گرد روی یار اندر  
 از آن کورته بود زلفش بر آن روی نگارینش  
 که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر  
 نگار قند لب کاورا بود در جعد سیصد چین  
 چنویک بت نسیند کس به چین و قندهار اندر  
 دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره  
 به وصف کشمیری سرو و به کشمیری نگار اندر  
 خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو  
 شکنج زلف او تا هست گرد لاله‌زار اندر  
 بود جانم بدان هندو دو زلف پر شکنجش در  
 بود هوشم بدان هندو دو چشم پر خمار اندر

### وله ایضا

شه ملوک ملکشاه کز شمایل او  
 فزود قیمت نیغ و نگین و تاج و سریر  
 بگردد زایت او آبتی نوشته قضا  
 که روزگار همی نصرتش کند تفسیر

اجسل بگسرید کز شست او بچرد تیر  
 ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر  
 گهش ز جانب شرقی رسد به فتح بشیر  
 چنانکه رجم شیاطین زدور چرخ اشیر  
 نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر

ظفر بـخنده کز دست او بـتابد تیغ  
 دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را  
 گهش ز جانب غربی رسد به حمل رسول  
 رود ز خم کمانش خدنگ جان اوبار  
 حسام او جگر حاسدان همی سوزد

### در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملک‌شاه\*

به دین پاک دهد یا به عقل یا به هنر  
 هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر  
 به سوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر  
 چنانکه قصر به شمشیر بستد از قیصر  
 چو آتش از بر باد و بر آب کرد گذر  
 کشید تا به سمرقند رایت و لشکر  
 به چشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر  
 گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر  
 همه سپهر تن و خاک صبر و کوه جگر  
 همه مبارز و آهن‌گداز و جوشن در  
 همه نهاده دل اندر نشانه‌های خطر  
 که حزم باید ناچار عزم را همبر  
 روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر  
 ز درع و جوشن و تیغ و سنان و نیر و نبر  
 هوا تو گفתי ز آتش همی برآرد پر  
 ز نعل اسبان هامون شده به شکل قمر  
 سنان نیزه چو بوق و تبیره چون تندر  
 چو بردمیده شقایق ز برگ نیلوفر

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر  
 بین که از ظفر تیغ شه به شرق و به غرب  
 چو بازگشت به فارغ‌دلی ز مغرب و روم  
 مرادش آنکه ستاند به قهر خانه خان  
 به فتح روی به توران زمین نهاد و نشست  
 چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد  
 گشاده کرد سمرقند را به روز نخست  
 چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه  
 ز بهر او سپهی بر حصار گرد شدند  
 همه کمانکش و رزم‌آزمای و نیرانداز  
 همه فکنده تن اندر مفاکهای هلاک  
 خدایگان جهان حزم کرد همبر رزم  
 سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار  
 همه زمین معسکر شد آهنین کمتی  
 زمین تو گفתי ز آهن همی برآرد بال  
 ز گرد گردان گردون شده به لون زمین  
 غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران  
 ز خون لشکر او سرخ گشته تیغ کبود



ز تیغ و تیر یکی کرده ساقی و معشوق  
 یکی به ساعد سیمین درون فکنده کمان  
 یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن  
 بدین صفت سپهری خصم‌بند و قلعه‌گشای  
 فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش  
 بن‌اش رسیده به ماهی سرش رسیده به ماه  
 بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج  
 به یک دو روز که فرمود جنگ و کرد آهنگ  
 چنانش کرد که بیننده گفتی ای عجا  
 هم از حصار کشیدندشان به حضرت شاه  
 سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد  
 همه ز کرده پیشمان شدند و در مثل است  
 چنین حصار که تاند گشاد جز ملکی  
 اگر گشادن روم و عرب عجایب بود  
 ز خون و خورد یکی کرده باده و ساغر  
 یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر  
 یکی بنفشه و عنبر نهفته در مغفر  
 مبارزافکن و دشمن شکار و شیر شکر  
 در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر  
 فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر  
 نهاده بود مهندس بر او دوازده در  
 شه مظفر پیروز بخت نیک اختر  
 مگر به زلزله شد این حصار زیر و زیر  
 چنانکه اهل گنه را کشند در محشر  
 دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر  
 کسی که بد کند آخر ز بد کشد کیفر  
 که پیش خدمت او بست روزگار کمر  
 کنون گشادن چین و چگل عجایبتر

### وله ایضا

تا خیزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار  
 مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار  
 تا برآمد جوشن رستم به روی آب گیر  
 زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار  
 گشت دست یاسمین از دست او بسی دستبند  
 گشت گوش ارغوان ز آسیب او بسی گوشوار  
 لهبتان سبزپوش از یکدگر گشتند دور  
 بر هوا هست از سیه‌پوشان قطار اندر قطار

در طبایع هست مروارید را اصل از شبه  
پس چرا ابر شبه رنگ است مروارید بار  
دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد  
ای عجب گویی بعدا خون آبی خورد نار  
باغها بسینم همی پر زنگیان پایکوب  
چهره اسوده به قیر و جامه آلوده به قار  
تما که در رقص آمدند این پایکوبان خزان  
سازها کردند پنهان مسطربان نوبهار  
بندگان مهربان را بهر جشن مهرگان  
تحفه ها آرند پیش خسروان کسامکار  
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر  
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار  
پادشاهی چون یکی باغ است و او سرو روان  
فر و فتحش بیخ و شاخ و داد و دستش برگ و بار

### در مدح سلطان گوید

مشک و شنگرف است گویی ریخته بر کوهسار  
نیل و زنگار است گویی بیخته بر جویبار  
طبل عطار است گویی در میان گلستان  
تخت بزاز است گویی در میان لالهزار  
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان  
بر چمن گویی پراکتند در شاهوار  
از شکسوفه باغ شد مانده رخسار دوست  
وز بنفشه راغ شد مسانده زلفین یسار

از گوزنان است بر صحرا گروه اندر گروه  
 وز پلنگان است بر هامون قطار اندر قطار  
 قمریان چون مفریان گشتند بر سرو بلند  
 بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چمنار  
 فرشهای عبقری گسترده شد در بوستان  
 جامهای ششتری افکندند شد در کوه‌سار  
 گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا  
 گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار  
 گر به لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان  
 گر به سبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار  
 گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان  
 کسرد یزدان در جهان خرم بهشتی آشکار  
 تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت  
 خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار  
 زهره ساقی زبید اندر مجلس او روز بزم  
 مشتری مخاطب سزد در درگاه او روز بار  
 مدح او بر خاک خوانی زر پدید آرد ز خاک  
 نام او بر خار بندی گل برویاند ز خار  
 چون سمندهش حمله آرد در میان رزمگاه  
 چون کمندهش حلقه گردد در مصاف روزگار  
 آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح  
 موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

### در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار  
 در هر شمری جسام بلور است بخروار  
 وز باغ ستردند همه سبزی زنگار  
 زنگی بچگانند به باغ آمده بسیار  
 بسیجاده ناسفته نگر در شکم نار  
 گسترده کسی گویی بر آینه دینار  
 هر چند چمن نیست کنون از در دیدار  
 خوشتر بود اکنون ز طرب کردن گلزار  
 بس یار که اندر خزد اکنون ز بر یار  
 ساقی صنم خلیج و مطرب بت فرخار  
 زیر آمده از جسادویی زخمه به گفتار  
 بر آتش سوزنده شده ابر گهربار  
 چون در صف موکب علم شاه جهاندار  
 بنشست و بدو هست چنین جای سزاوار

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار  
 تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران  
 از کوه بشستند همه سرخی شنگرف  
 چینی صنمان دور شدند از چمن باغ  
 زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی  
 وان حوض نگر برگ درو ریخته از شاخ  
 روز از در بزم است و شراب از در خوردن  
 با دوست به خرگاه طرب کردن عشاق  
 بس دوست که اندر جهد اکنون به لب دوست  
 خرگاه به اکنون و می روشن و آتش  
 جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب  
 بر ابر شده آتش سوزنده درفشان  
 با چرخ برابر شده آتش به بلندی  
 شاهی که به جای پدر و جد و برادر

### در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه

به پیروزی شاه فرخنده اختر  
 ملک ناصرالدین ملک زاده سنجر  
 شجاعت مجسم سعادت معصوم  
 خلاق چو کشتی و عدلش چو لنگر  
 که مردم نهاد پیش او بر زمین سر  
 ز جد و پدر خاتم و تیغ و افسر  
 کجا خشم و عفو تو گردد مقرر  
 ز آذر کسنی آب و از آب آذر

عزیز است و پاینده دین پیمبر  
 سرافراز سلجوقیان شاه مشرق  
 بسین صورت و جسم او گر ندیدی  
 حوادث چو باد است و گیتی چو دریا  
 خرد در سر از بهر آن جای دارد  
 ایسا شهریاری که میراث داری  
 کجا عزم و حزم تو گردد مهیا  
 ز سندان کنی موم و از موم سندان

ز تو جان و دل شاد دارند و خرم      به عیبی ملک شه به دنیا مظفر  
یکی بمس لب آب کسوتر نشسته      یکی خورده بر روی تو آب کسوتر

### در مدح سلطان سنجر گوید

دیدم شبی به خواب درختی بزرگوار  
از علم و عقل و عدل بر او شاخ و برگ و بار  
از قندهار سایه او تا به قیروان  
وز قیروان شکوفه او تا به قندهار  
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع  
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار  
گفتم که کیتی تو چنین شاد و تازه روی  
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار  
گفت این درخت دین خدای و پیمبر است  
من دولتسم گرفته به نزدیک او قرار  
گفتم بهرسم از تو درین حال چیز چند  
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار  
گفتا هر آن سوال که از من کنی کنون  
آن را دهم جواب به توفیق کردگار  
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است  
چون آب و آتش است به وادی و کوهسار  
روی زمین ز رفتن او هست پر هلال  
روی فسلک ز جنبش او هست پسر غبار  
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد پا  
برقی است ابر گردش و ابریست برق وار

هامون همی گذارد و گردون ازو خجل

صحرا همی نوردد و دریا بر آن سوار

اندر جهد به دیده شیران گه نبرد

واندر رسد به آهوی دشتی گه شکار

گفتا بدین صفت که تو پرسى همی ز من

اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم که چیت آنکه به شکل سپهر نیست

لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید

گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار

زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش

شنگرفگون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عسجم را ازو عسج

چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

گفتا که هیچ چیز ندانم بر این صفت

جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم که چیت آنکه به گوهر ز مرغ نیست

چون مرغ از این دیار بپرد بدان دیار

پرواز او به رزم یکی سازد از دو تن

آهنگ او به جنگ دو تن سازد از چهار

از چوب و آهن است و چو از دست شد رها

بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار

شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش

چون عاشتی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیر مردان هر ساعتی به پای

چرم گوزن را بکشید تنگ استوار

چون پای را به چرم گوزن اندر آورد

از بسیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بر این مثال مگر تیر خسرو است

آن خسروی کسه هست کریم و بزرگوار

دانی چرا ستاره نبیند کسی به روز

بیند بر آسمان به شب تیره صدهزار

زیرا هر آن ستاره که پیدا شود به شب

خورشید بسامداد کند بر سرش نثار

### وله ایضاً

هر لحظه بود به صورتی دیگر

زلف سبیه تو ای بت دلبر

که چون سپر است و گاه چون چنبر

که چون زره است و گاه چون چوگان

گناه از مه و مشتری کند بستر

گناه از گل و ارغوان کند بالین

که پیچد و گه زند سر اندر سر

که تابد و گه شود خم اندر خم

که نوده نهاد به مه پر از عنبر

که حلقه کند به گل پر از سنبل

شب در بر آفتاب باز یگر

هر کس که نگه کند به او بیند

نشیند و ندید هیچ کس گوهر

آن لب که به رنگ و لون او هرگز

لعل است و نهفته اندرو شکر

لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ

پروین به عقیق در شده مضمهر

هرچ آن نگرم عقیق را ماند

### در مدح خواجه نظام‌الملک وزیر ملک‌شاه

شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر

مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر

به کوه سونش سیم و به باغ زرتوده است

چو روی آینه روشن شد است روی غدیر  
 که پششان چو کمان است و رویشان چو زریر  
 همان چمن که چو بستخانه بود پر تصویر  
 که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر  
 هزار خوشه لؤلؤ فرو زده است به فیر  
 چو رنگ روی بتی کز قفا خورد تشویر  
 بر او نشسته ز میدان شاه گرد عبیر  
 چو روز رزم دهان مخالفان وزیر  
 ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر  
 دهد جوانی و پیری و خود نگرود پیر  
 که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر  
 که در سپهر کند دولتش همی تأثیر  
 به زیر هر اثری صد هزار چرخ اثر  
 همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر  
 همی ز غرب فرستد به سوی شرق بشیر  
 همان کند که توقع کلک او به صریر  
 ز خساک درگه او کیمیاگران اکسیر  
 ایسا رسوم تو آیات عدل را تفسیر  
 شسوند مانویان دین پرست و شرع پذیر  
 ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر  
 برون کند ز نشیمن عقاب را به صفیر  
 چو بوی عدل تو یابد ز شیر خواهد شیر  
 چنان کجا به شهنشه حسام و تاج و سریر

مگر که باغ خزان صیقلی است کز عملش  
 مگر که عاشق زارند لعبتان چمن  
 ز فر و زیب تهی شد بسان ربیع و طلل  
 گمان برم که گلستان گناه آدم کرد  
 به تاکهای رزان بر ببین که دست خزان  
 شد از سپیدی و سرخی بدیع گونه سبب  
 به صورت و صفت آبی چو گوی زرین است  
 کفیده نار و در او دانه‌های سرخ پدید  
 میان غیب و میان ضمیر روشن او  
 چو گردش فلک است امن او که عالم را  
 چو نام او نبود ناتمام باشد مدح  
 چرا بقول منجم مؤثر است سپهر  
 زمین ز دولت او دیده صد هزار اثر  
 ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش  
 همی ز شرق فرستد به سوی غرب رسول  
 مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد  
 ز سنگ زر کند اقبال او چرا نکنند  
 ایسا علوم تو اثبات عقل را معنی  
 ز اعتقاد تو گر نسختی برند به چین  
 وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر  
 ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز  
 وگر بود به کف گرگی بچه روباه  
 شرف گرفت به تو نامه و دوات و قلم



### وله ایضا

سنگ من برد و سرشکم سیم کرد و روی زر  
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر  
بیعتی رفته است گویی هر دو را با یکدیگر  
چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر  
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر  
چشم من زاتش برآورد است مروارید تر  
تیر عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر  
هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپهر  
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر  
بهر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر  
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم عجب  
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من  
زلف او در شد به تاب و چشم من در شد به آب  
چشم من غواص شد تا زلف او شد باغبان  
زلف او شمشاد تر بیرون کشید است از سمن  
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست  
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی‌گزند  
گر همای همتش روزی گشاید پر و بال  
هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او

### وله ایضا

دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار  
وین همچو نقش خانه مانی شد از نگار  
وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار  
اندر دهان لاله سزد در شساهوار  
در هر چمن که هست درختی شکوفه‌دار  
باشد به هم قیامت و چرخ ستاره بار  
در ساعتی همی به هوا سرکشد بخار  
گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار  
گویی فلک پیاده شد و همتش سوار  
اندر یکی تحرک و اندر یکی فرار  
تا خاک را چگونه مسخر شد است نار

تا طبلسان سبز برافکند جوپبار  
آن همچو گنج خانه قارون شد از گهر  
از زاله لاله را همه در است در دهن  
چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی  
چرخ ستاره یار شد است از نسیم باد  
نشگنت اگر زغفلت بلب قیامت است  
خورشید شد بلند و ز دریا به فعل خویش  
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب  
در همتش همی نرسد گردش فلک  
ماند به نار خشمش و ماند به خاک حکم  
جان در تعجب و خرد اندر تفکر است

### وله ایضاً

مماند به صنوبر قسد آن ترک معنبر

گر سوسن آزاد بسود بسار صنوبر

آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر

وان حلقه و زنجیر پر از توده عنبر

گر هست رخسار پاکتر از نسفره صافی

ور هست لبش سمرختر از لاله احمر

آن نسفره صافی که نهفته است به سنبل

وان لاله احمر که گسرفته است به شکر

یک روز گذر کرد بر او حور بهشتی

یکبار نظر کرد بر او ماه منور

از صورت او حور شد آراسته صورت

وز هیات او ماه شد افراخته پیکر

بودند به صورتگری و بستگری استاد

هم مسانی صورتگر و هم آذر بستگر

لیکن ننگارید چنو خامه مسانی

لیکن نستراشید چنو رنده آذر

تا از پر گلبرگ و سمن برگ فکند است

چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر

ببازگری آموزد هر روز دل من

باشد کسه جهد بیرون زان حلقه چنبر

ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه

من در غم آن حلقه شده حلقه بر در

در دیده من رشته گوهر بگسسته است

تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر

گه کام من از فکرت موی تو شود خشک  
 گه چشم من از حسرت روی تو شود تر  
 خسته چه کنم جان به هوای چو تو جانان  
 بسته چه کنم دل به وفای چو تو دلبر  
 تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه  
 عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر  
 بیچاره کسبوتر چو در او چنگ زند باز  
 هم بسته شود بالش و هم خسته شود پر  
 ای عاشق آشفته دل از عشق حذر کن  
 کز گنج شوی درویش از رنج توانگر  
 عشقی که ترا رنج دهد بر به چو کار است  
 رو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر  
 نصر دول و زین ملل میر خراسان  
 اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر  
 در صنع چه جودش چه نم قطره باران  
 در فعل چه خشمش چو تف شعله آذر  
 ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم  
 ای کان نحوست شده در کین تو مضمهر  
 شاکر ز تو شاهنشاه و راضی ز تو دستور  
 روشن به تو لشکرگه و خرم به تو لشکر  
 گر پیش نم جود تو سنگ آید و پولاد  
 پولاد منتش شود و سنگ مسطر  
 در پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار  
 زنگار طبرخون شود و نیل معصر

گر روی زمین یافتی از دست تو باران

خاکش همه زر بودی و خارش همه عبهر

تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس

تا باشد از اجسام گهی خیر و گهی شر

رایت سوی مدحتگر و چشمت سوی معشوق

گوشت سوی خیناگر و دستت سوی ساغر

### وله ایضاً

کند به غمزه کبود آن دو چشم افسونگر

گهی دو نرگست از شنبلیله نیلوفر

به گرد لاله دو زنجیر داری از عنبر

بسدان دو زلف و دو زنجیر بسته داری در

که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر

چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر

به جان تو که ز جان دارمش گرامیتر

در زلف تو چو کند زرد روی سرخ مرا

گهی دو سنبلیله از لاله شنبلیله کند

دو قسفل داری بر درج لاله از باقوت

همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را

ز عشق آن لب چون انگبین و شکر توست

نه ممکن است که جز من کسی ز آدمیان

اگر تو باز فرستی دل گریخته را

### در مدحت وزیر بی نظیر، خواجه نظام الملک حسن، رحمه الله گوید

چنان خواهد شد از خوبی جهان تا هفته دیگر

که گویی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در

جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن

که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر

ز کاشانه به راغ آیند و بنمایند خوبان رخ

ز بیفوله به باغ آیند و بگشایند مرغان پر

سرشک ابر دیباباف بافد بر زمین دیبا

نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر

بگرید هر زمانی ابر همچون دیده عاشق

ببختد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر

چنان کز گروه پیلان بخورد کوس در هیجا

ز ابر تیره هر ساعت خروشی برکشد تندر

نماید خویشتن قوس قزح چون چنبر رنگین

که باشد در زمین پنهان شده یک نیمه زان چنبر

چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بود پیدا

بن و دامن یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر

بسه دست باغبانان از بسنفته دسته‌ها بینی

چو چین قرطه‌ای کان قرطه دارد رنگ نیلوفر

و یا از بازوی نازک به دندان گاز برگیری

شود چون نیل و از دندان اثر ماند بدو اندر

ز بسهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید

سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر

چو از مینا یکی ساعد ز سیم پاک انگشتان

به کسف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر

کنون هر ساعت اندر باغ قوم عاشقان بینی

ز برجدهشان به زیر پای و مرواریدشان از بر

یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل

یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر

به کوه از لاله کبکان را شود شنگرفگون بالین

به دشت از سبزه گوران را شود زنگارگون بستر

که از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان

که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

جوان و پیر برسیدند توفیعت به هر بقعه  
 بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت به هر کشور  
 کنون آشفته شد گیتی گزیدی طاعت و عزلت  
 که عزلت به زقیل و قال و طاعت به ز شور و شر  
 سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون  
 فراغت به زهر کاری چو بدکاری کند اختر  
 نسیدم در همه گیتی ز کاخت خوبتر کاخی  
 که هم صبوق را تخت است و هم خورشید را منظر  
 بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا  
 بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور  
 کشیدمتند در سقفش تو گویی جامه دیبا  
 فکندمتند در صحنش تو گویی تخته مرمر  
 بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت  
 بهشتی را همی ماند درختانش همه بیکر

### وله ایضا در مدح گوید

مبارک آمد بازی سپید طرفه شکار	ز آستانه شریع محمد مسختر
چو پر او بشمارند سی بود به عدد	چو بال او بشمارند سی بود به شمار
به روز باشد در پر او سپیدی سیم	به شب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان	چو پر و بال زند بالمشى والابکار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است	پسریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکند را کند شد بدو شمشیر	امام مدرسه را تمیز شد بدو بازار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح	ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

### ایضاً رحمة الله در مدح گوید

کوه گویی زر همی پنهان کند در زیر سیم

باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر

باغ را چون بنگری گویی که زرین است تن

کوه را چون بنگری گویی که سیمین است سر

از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا

وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر

ابر گویی بر هوا گشته است چون مشکین زره

آب گویی در شمر گشته است چون سیمین سپر

دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن

غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

کز چمن خوش‌رنگتر رخسار آن زیبا صنم

وز شجر خوشبویت زلفین آن شیرین پسر

دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم

لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر

که کمان مالد ز خشم من به کافوری قلم

که شکر بارد به مهر من ز مروارید نر

از کمان مالیدنش من چون به نار اندر کمان

از شکر باریدنش من چون به آب اندر شکر

تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست

بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوشتر

چون بیچد صد هزاران عقده باشد مه پرست

چون بتابد صد هزاران حلقه باشد گل سپر

### وله ایضا

شکن شکن شده و حلقه حلقه چون زنجیر  
وزان نفر چو دل من هزار تن به نغیر  
بسود هر آینه از شب دمیدن شبگیر  
ز قیر برگل سوسن همی کند تصویر  
به قیر ماند اگر مه پرست باشد قیر  
کمند جسادوبند است و دام عاشقگیر  
گشاده گردد و خرم شود به مدح امیر

همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر  
رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر  
ز تیرگیش همی روشنی دمد بیرون  
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار  
به مشک ماند اگر گل نگار باشد مشک  
به فعل و شکل به دام و کمند ماند راست  
دلی که بسته و غمگین شد است در گرهش

### وله ایضا

پسرورده ترا خازن فردوس به بر بر  
ماه تو به زیر اندر و سیمت به زبر بر  
ترسا به چلیپا بر و حاجی به حجر بر  
وز غالیه زنجیر نهادی به قمر بر  
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه به در بر  
چون شبعی و سنی به علی و به عمر بر  
باران شبانه است تو گویی به خضر بر  
گویی که شد آمیخته باران به شرر بر  
رشک است ز دیدار تو جان را به بصر بر  
آنکس که ندبد است قضا را به قدر بر  
از تاختن رستم سکزی به پسر بر  
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر  
مسالک بزدی قفل به درهای سقر بر  
گردی مگر از جود تو آمد به مطر بر  
مستفار همه گشته عقیقین به کمر بر

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر  
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا  
زین روی همی بوسه دهند ای بت مهروی  
بر لؤلؤه خوشاب ز یاقوت زدی قفل  
مپسند که دارند مرا در غم هجران  
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند  
آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش  
هرگه که شود سرخ ز خون دل اعدا  
هر چند بصیر است به مقدار کم از جان  
گو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر  
کین تو بر اعدای تو می شو متر آمد  
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد  
گر زانکه بدی چون تو شفیع به قیامت  
از خاک برآورد مطر گنج نهانی  
کبکان و شسی پوش ز بس لاله که خوردند



### در مدح خواجه عمادالدین شرف‌الملک گوید

گل و مه است همانا شکفته عارض یار  
 مهی است بسته ز سنبل بر او هزار گره  
 بدیع نیست گر از خط فزود خوبی دوست  
 مه آن گهی بدرفشد که اندر آید شب  
 به برگ نسرین زنجیر بر نهاد از قیر  
 تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر  
 لبش چو دانه نار است و هست در دل من  
 من آن دلی چه کنم کاندرو برافروزد  
 عماد دین شرف‌الملک کز شمایل او  
 هر آنگهی که ز خشم و ز عفر سازد شغل  
 ازو درست شکسته شود شکسته درست  
 ز راستی و درستی که هست در قلمش  
 به ابر ماند و او را ز گوهر است سرشک  
 به مار ماند و از فعل او به دشمن و دوست  
 دو شاخ او سبب دار و منبر است که هست  
 بسان مرغی زرین که بر صحیفه سیم  
 به قدر هست بلند و به فعل هست درست  
 همیشه گنج بدو فربه است و ملک فوی

که گونه گل و نور مهش بود هموار  
 گلی است کرده ز عنبر بر او هزار نگار  
 شگفت نیست گر از خط شکفت عارض یار  
 گل آن زمان به بر آید که سر بر آرد خار  
 به گرد پروین پرگار بر نهاد از قار  
 دلم چو نقطه پرگار کرد آن پرگار  
 فروخته ز غم او هزار شعله نار  
 هزار شعله نار از غم دو دانه نار  
 همی فروزد دین محمد مختار  
 هر آنگهی که ز مهر و ز کین گذارد کار  
 ازو سوار پیاه شود پیاده سوار  
 زبان عقل شده است و زبانه طیار  
 به بحر ماند و او را ز عنبر است بخار  
 همی نصیب شود زهر مار و مهره مار  
 از آن ولی را منبر وزین عدو را دار  
 کجا کند حرکت قمار بارد از منقار  
 اگرچه هست به قد کوتاه و به رخ بیمار  
 اگرچه هست دل او ضعیف و شخص نزار

### در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار  
 خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبح  
 دو چیز را به دو هنگام لذت دگر است  
 خوشا سماع صبحی چو با تو باشد دوست  
 شراب و سبزه و آب روان و روی نگار  
 ز چنگ ناله زیر و ز مرغ نسفمه زار  
 سماع را بصبح و صبح را به بهار  
 خوشا صبح بهاری چو با تو باشد یار

که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار  
 کشید سبزه به صد مهر سبزه را در بر  
 بسه چسب دستنی بردند زر و سیم بکار  
 همی کشند خط از لاجورد و از زنگار  
 ز بساد مشک‌فشان وز ابسر لؤلؤ بار  
 بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار  
 که کرده‌اند همه خون زاغ بر منقار  
 چو بنگری به گل سرخ و زرد در گلزار  
 به نام خسرو دیندار سکه بر دینار  
 به دست گره‌ریار و به تیغ گوهردار  
 به دست باز دهد جان رفته عیسی‌وار  
 که هر و راز پس یکدگر بود رفتار  
 کنند خدنگ دوم را نشانه از سرفار  
 بود سنان تو در دست تو گه پیکار  
 مثل زنند که خواهد سر از زبان زنه‌ار  
 بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار  
 ز خون کشته رسانی به روی ابر بخار  
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»  
 وزین بتان دلفروز بزم تو چو بهار  
 بنفشه زلف و سمن هارضین و گل رخسار

صبح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر  
 گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر  
 بر آن صحیفه که یک چند زرگران خیزان  
 مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون  
 به لاله بنگر کاو را چه مایه بهره رسید  
 مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز  
 کسه بسته‌اند همه پر زاغ بر تیریز  
 درست گسویی دینارهای بی‌سکه است  
 ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر  
 کند به مجلس و میدان دو پیشه متضاد  
 به تیغ اگر ملک‌الموت‌وار جان ببرد  
 کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ  
 چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را  
 زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا  
 سران ازو شده زنه‌ار خواه دین نه عجب  
 به بوستان قضا برکنار جوی اجل  
 ز اشک خسته رسانی به پشت ماهی نم  
 ظسفر پذیره همی آید و همی گوید  
 خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز  
 همه شکر لب و بادام چشم و پسته دهان

### وله ایضاً

عاشق آنم کسه عنابش همی بارد شکر

فستنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر

خسته آنم که از گل توده دارد بر سمن  
 بسته آنم که از شب حلقه دارد بر قمر  
 از شسرر هسرگز جسدا آتش نسخیزد پس چسرا  
 بر رخ او آتش است و چشم من بارد شرر  
 سوی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک  
 سوی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر  
 تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم  
 تا ببینی سیم من در عاشقی بر روی زر  
 زلف مشکینش ز بی شرمی و بی آبی که هست  
 هر زمان بر عارضش پیدا کند لعبی دگر  
 که ز سنبل خوشه‌ای سازد به پیش نستر  
 که ز عنبر چنبری سازد به گرد معصر  
 که ز بی شرمی زند بر سوسن آزاد پای  
 که ز بی آبی نهد بر لاله سیراب سر  
 که ز مشک و غالیه بر سیم سازد ساحری  
 همچو کسلک تاج ملک شسهریار دادگر

### در مدح تاج‌الملک، وزیر سلطان ملک‌شاه

ای پر نگار گشته ز تو دور روزگار	وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی	جای تو بحر و در دهنت در شاهوار
مشکین ترا نقاب و پرندین ترا سلب	سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار
سیم کشیده در تن تو گشته ناپدید	مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار
صراف دانشی تو و صرف تو بی قیاس	نقاش دولتی تو و نقش تو بی شمار
مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ	ماری و صفحه از تو پیچد همی چو مار
ملک از تو خرم است اگرچه تویی دژم	گنج از تو فربه است اگرچه تویی نزار

لؤلؤ پراکنی چو دهان پر کنی ز مشک  
 یاقوت گستری چو زبان در زنی به قار  
 مسحتاج را مبیشر جودی به روز بزم  
 مظلوم را مبیشر عدلی به روز بار  
 بر فرق روزگار نویی تاج ملک بخش  
 در دست تاج ملک شهنشاه روزگار

### وله ایضا، در مدح وزیر گوید

چه پسیر است به زیر سپهر یافته تیر  
 به شکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر  
 کجا بگرید بر کسالد بسخندد جان  
 کجا بنازد بر آسمان ننازد تسیر  
 بساط و خوابگاه او بود ز سیم و ادیم  
 کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عییر  
 همی ندانم تا عاشق است یا معشوق  
 که گه به گونه لاله است و گه پرنگ زرییر  
 به کودکی همه با شیر باشدش صحبت  
 از آن پرسشش شیران کند چو گردد پیر  
 اگر نه تارک او شد شکنج زلف بتان  
 چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر  
 به جسم هست مریض و به عقل هست صحیح  
 به چشم هست ضریر و به فهم هست بصیر  
 ندیده‌ام به جهان پسیری عجبر ازو  
 که هم صحیح و مریض است و هم نصیر و ضریر  
 بذات خویش مر او را شرف نبود و خطر  
 به خدمت شرف‌الدین شریف گشت و خطیر  
 به بدر ماند لیکن منازلش عجب است  
 که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر

اگر چه بدر منیر اختر درخشان است  
 چنین منازل هرگز نداشت بدر منیر  
 گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ  
 گهی تو هدیه دهی چرخ را ضیا ز ضمیر  
 مگر فریشته‌ای از فرشتگان خدای  
 میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر  
 اگر ز مسانه بسه قنطار زر نهد پیش  
 بسود بسه چشم تو قنطار کمتر از قطمیر  
 اگر سعیر تفکر کنی گشاده شود  
 دری ز رحمت فردوس در عذاب سعیر  
 و گس کنی ز دمن و ز طلل به همت یاد  
 دمن شود چو خورتن طلل شود چو سدیر

### در تهنیت عید صیام و مدح ظهیرالدوله

بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر	بر دیدم ماه روزه به نیک‌اختری به سر
بر خیز و دوستانه طریقی همی سپر	بنشین و باستانه سرودی همی سرای
سی روزه بوسه بر دو لب خود همی شمر	یک‌ماهه باده در قدح ما همی فکن
باید که پیش ما زد و آتش بود سپر	یکره که شد چو خنجر فولاد آب جوی
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر	یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر	از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
در آهنین دزی که همه روزن است و در	گویی که زرگری است سیه‌سار سرخ‌پوش
گه بر هوا فشاند گاورسهای زر	گه شوشه‌های زر کند از هر دری برون
قومی مشعبدند علی‌رغم یکسدر	حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن
هر یک بزعفران و بشنگرف کرده بر	در دستها گسرفته ز هر گونه لعبتان
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر	هاروت‌وار شعبده سازند هر زمان

باغی است در گشاده در باغ بی عدد  
 بر هر دری شکفته و عالی یک شجر  
 زان باغ چون بهار نماید به ماه دی  
 بزم ظسپهر دولت سلطان دادگر

### وله ایضا

دهان یارم مانند نقطه وهمی است  
 کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار  
 اگر ستاره به پرگار در بود شب و روز  
 بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار  
 صفات نرگس بیمار و زلف رنجورش  
 شد است طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار  
 که مستمند منم هست زلف او رنجور  
 که دردمند منم هست چشم او بیمار  
 از آن سپس که بالماس بست نرگس خویش  
 به کهربا بر جزع من است لؤلؤ بار  
 ز جزع من سر الماس او کشد لولو  
 که سفته گردد ز الماس لؤلؤ شهور  
 چون من بگرمی عشقش برآورم نفسی  
 ز سردی نفس من نهان کند رخسار  
 یقین شد است که رخسار او چو گلزار است  
 گرش بیابم بیزارم از خدای و رسول  
 گمان برد که ز سرما تبه شود گلزار  
 اگر شود ز کف پای او لبم بیزار

### وله ایضا

ترک نزاید چنو به کاشغر اندر  
 سر و نبالد چنو به غاتفر اندر  
 خوبتر از عارضش ندید و نبیند  
 هیچکسی پرنیان به شوشتر اندر  
 هست دو زلفش همیشه پرشکن و بند  
 بند و شکن در شده بیکدگر اندر  
 عمدا گویی کسی ز عنبر سارا  
 سلسله بسته است گرد معصفر اندر  
 از دل بی رحمتش نهاد خداوند  
 غایت سختی به آهن و حجر اندر  
 گسر بشناسد که آب دارم و آتش  
 از غم عشقش به دیده و جگر اندر  
 ز آتش و آهیم بترسد و نگذارد  
 تا دهمش بوس و گیرمش به بر اندر

### در مدح مجیرالدوله وزیر سلطان گوید

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر

چهار چیز که نیکوتر است یک ز دگر

نخست گفتم کان بیکرانه دریا چیست

که آب او همه جود است و موج او همه زر

در او برانند سلاح طبع هر روزی

هزار کشتی بسی بادبان و بسی لنگر

ز گنج فضل گرانبار گشته هر کشتی

به گونه گونه یراقیت و گونه گونه درر

گاهی بسدو در مرغایان رنگین تن

گاهی شگفت و عجب ماهیان زرین پر

جواب داد که آن دست راد دستور است

که گاه کلک همی گیرد و گهی ساغر

سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست

به لون و شکل چو خورشید و چون دوهفته قمر

عیان او ز ضیا و نهان او ز ظلم

ببرون او ز صفا و درون او ز کدر

چسو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم

چو آتشی که دخان اندرو بود مضمهر

چو اختر است فروهشته ظاهرش لیکن

سیاه چون شب تار است باطنش یکسر

فروغ اختر دیدم بسی میانه شب

شب سیاه ندیدم میانه اختر

جواب داد که هست آن دوات صدر عجم

که می نهد گه توفیق پیش خویش اندر

سوال کردم کان زرد چهر لاغر چیست

که گاه عامل نفع است و گاه فاعل ضرر

گاهی میانه سمحرای سیم غالبه بار

گاهی میانه دریسای قیر غالبه خبور

به فرق اسمود و روز هسز بسدو ابیض

به گونه اصفر و روی کرم بدو احمر

بدو معانی بینا و چشم او اعسمی

بدو معالی فسری و جسم او لاغر

جواب داد که کلک وزیر شاه است این

به حل و عقد جهان نایب قضا و قدر

سوال کردم کان عقدهای گوهر چیست

ز فسخر گردن ایام را شده زیور

ضمیر سفته به الماس عقد هر گهری

به دست طبع مر آن را به رشته کرده هنر

جواب داد که توقیمهای خواجه بود

به نامه‌ها بر مانند عقدهای گهر

وزیر عالم عادل عمید ملک ملک

مجیر دولت ابوالفتح اصل فتح و ظفر

نمود خواهد در خانه شرف خورشید

صناعتی که چو بستان شود جهان از سر

کنند کبکان بر کوه لاله را بالین

کنند گوران بر دشت سبزه را بستر

گاهی تذروان شادی کنند گرد چمن

گاهی گسوزنان بازی کنند گرد شمر



چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست

بسه روی آینه بر جای جای خاکستر

### وله ایضاً

گهی چو کوس تو آواز برکشد تندر  
گسر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر  
مه است در زره و آفتاب در چسب  
ستاره را گره زلف او شد است سپر  
به زیر هر شکنی طبله طبله از عنبر  
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر  
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر  
کسه لاله بزرگ ترا آمد از بنفشه اثر  
تو سر فرو ببری و خط تو برآرد سر  
وگر ز خاک تو یابند خاک و سنگ نظر  
به جای بزرگ زمرد برون دمسد ز شجر  
به هول همچو قیامت بسهم همچو سفر  
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر  
مگر خدای شبم را نیافرید سحر  
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر  
اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش  
چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین  
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او  
شکوفه را شکن جعد او شد است حجاب  
به زیر هر گرهی توده توده از سنبل  
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین مو  
مسرا همی نفس سرد خیزد از آتش  
به لاله بزرگ همی دل ببری و بی خبری  
مباد روزی هرگز که از پشیمانی  
اگر ز جود تو یابند دشت و کوه نسیم  
به جای لاله زبرجد برآید از سر کوه  
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی  
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود  
شب دراز من اندیشه‌ناک از غم آنک  
دو دست جوza سست و دو پای پروین لنگ  
بسان خضر رسیدم کنون به آب حیات

### وله ایضاً

سر از حصار کشد بر سپهر دایره‌وار  
فسراز تسارک سر پرده دارد از زنگار  
چو مار پیچد و از هیبتش پیچد مار

چه جوهر است که آنرا ز آهن است حصار  
میان پیکر تن توده دارد از یاقوت  
چو شیر غسرد و از صولتش بغرد شیر

گهی دمبده شود بر سرش بنفشه‌ستان  
 گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید  
 گهی فشاند بر خاک قطره زریں  
 گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار  
 گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار  
 گهی سستاره فرستد بر آسمان به قطار  
 چنانکه جوهر او بر زمین سوار شد است  
 شد است بخت خداوند بر سپهر سوار

### وله ایضاً

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار  
 مسکین کسی که عاشق و زار و جوان بود  
 آن را خوش است کز بر او دور نیست یار  
 وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

### وله

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار  
 آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار  
 گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر  
 با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد  
 در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود  
 تا بی حجاب شعر من آید به گوش او  
 گر کوتاه است کوتاهی از وی عجب مدار  
 دل را کشم ز چاه زخندان آن نگار  
 گفتم برو دل از چه من بی رسن برآر  
 برداشت او حجاب سر زلف تابدار  
 در جشن سال و گردش عید بزرگوار

### در مرثیه فوت سلطان ملکشاه سلجوقی و نظام الملک

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر  
 تا نهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر  
 مردمان گفتند شورید است شوال ای عجب  
 بود ازین معنی دل معنی شناسانرا خیر  
 در یکی مه شد به فردوس برین دستور پیر  
 شاه بسرنا از پس او رفت در ماه دگر

کرد باری قهر یزدان عجز سلطان آشکار

قهر یزدانی بسین و عجز سلطانی نگر

خسرواگر مستی از مستی به هشیاری گرای

ور به خواب خوش دری از خواب خوش بردار سر

تا بسینی باغ ملت را شده بسی رنگ و بوی

تا بسینی شاخ دولت را شده بسی برگ و بر

بر زمین چون حکمران گشتی گرفتی کاستی

بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد قمر

رفتی و بگذاشتی در دیده من اشک خویش

تا چه خوانم مدح تو بر من همی بارد در

خاطرم نظم فتوحات را گهر در رشته کرد

رشته‌ها بگسست و از چشمم برون آمد گهر

### وله ایضاً

اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر

عذر تقصیر توان خواست ازو سال دگر

که ازین بیش به اومان نتوان برد بسر

نوبت مجلسی و بزم است و می و رامشگر

رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر

که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر

گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم

آنکه این طاعت فرمود همانا دانست

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد

خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد

### وله ایضاً

گر به نرمی چو حریر است حسامت چه عجب

چبه کند ضربتش از آهن و فولاد حریر

این عجبتر که کند روز ملاقات نبرد  
 روی چون لاله او روی مخالف چو زریز  
 بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو  
 غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر  
 کس نسدید است در آفاق و ندادست نشان  
 به غسدیر اندر پوشیده یکی بسحر غدیر  
 هیچ نسخچیر ز تیرت نهجد روز شکار  
 اندران وقت که بیرون جهد از شست تو تیر  
 وقت کسوشش ز تسر فریاد کند کوه گران  
 گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر  
 ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل است  
 شخص را از دل و جان نیست به هر حال گزیر

### وله ایضاً در مدح نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق	چرا همی ز خراسان روی به سوی عراق
همی کنی تن من چون تنوره برزین	همی نهی دل من در شکنجه و راق
دل تو هست ز بی مهری و جفا مشتق	ازین قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق	ترا دو دیده به رفتار و کام و زخم براق
اگر زیانه زند برق بگذرد بر فرق	وگر گشاده شود سیل در رسد در ساق
به عشق چون من و چون خویشتن به نیکویی	شنیده ای پدر مهربان و کودک عاق
وفای و مهر تو بر جان من مقیم شده	چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سیدالوزرا	ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق

### وله ایضا

آمد آن ماه دوهفته باقبای رنگرنگ  
 سرو اگر در باغ باشد داشت او بر سرو باغ  
 تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین برفشاند  
 گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین  
 نه به چین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین  
 زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ  
 سیم اگر در سنگ باشد داشت او در سیم سنگ  
 مشک و عنبر برگرفتند از سرای من به تنگ  
 ور زجود او چکد یک قطره در دریای زنگ  
 نه به زنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

### وله ایضا فی المدح

تکاورى که قویتر ز رخسارستم زال  
 دو پای او بکفل بر شود بسوی مفاک  
 ز تیز چشمی و روشندلی تواند دید  
 به ابر ماند در مرکب و شگفت ابری  
 چهار نعلش محکم به زیر شانزده میخ  
 بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی  
 ز مغفر و زره و کبر و جرشن و خفتان  
 هوا تو گفتم پیلی است آهنین دندان  
 ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را  
 به حمله همچو هژیر و به پویه همچو غزال  
 دو دست او به کتف بر شود به سوی جبال  
 شب سیاه به چاه اندرون ز مور خیال  
 که رعد او ز دهان است و برق او به نعال  
 چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال  
 طلابه سپهت بود دولت و اقبال  
 ز نیزه و سپر و تیر و ناچرخ و کوپال  
 زمین تو گفتم شیری است آتشین چنگال  
 که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال

### وله ایضا

رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست  
 مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن  
 آفرین بر مرکبش کورا سزد پروین لگام  
 پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش  
 آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان  
 باغ هست اکنون ز برگ زرد چون زر درست  
 سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال  
 وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال  
 مشتری میخ و مجره تنگ و ماه نو نعال  
 سخت سم محکم قوایم گرد ران آکنده یال  
 دیبه زربفت پوشید است پنداری نهال  
 وز شکوفه بود در نوروز چون سیم حلال

سیب دلبر گشت وز شنگرف زد بر روی خال  
 کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال  
 گوهری کورا وطن در آبنگینه است و سفال  
 آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

نار خازن گشت وز یاقوت دامن کرد پر  
 آب گویی در شمر حرافه چینی شد است  
 در چنین فصلی سزد گر گوهری آری به دست  
 هست فرزندی رزان لیکن ز عکس و روشنی

### وله ایضاً

موشح است زمین و معطر است جبال  
 هوا زده است ز شنگرف بر گلستان خال  
 به کوهسار درفشنده گشت بدر و هلال  
 چو کبک لاله کوهی گرفت در چنگال  
 همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال  
 چنانکه من ز فراق تو ای بت مسحتال  
 که برده پداری رفتار کبک و چشم غزال  
 چو وقت باز درآید بر او بگردد حال  
 به گوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال

به در و مشک ز ابر بهار و باد شمال  
 فلک زده است ز کافور بر درخت رقم  
 به جویبار پراکنده شد حلی و حلال  
 تذرو سوسن حمیری گرفت در چنگل  
 بسان دلشدگانند مرغکان بهار  
 همی کنند خروش از وصال فروردین  
 غزال و کبک شدستند دشمن تو به طبع  
 به گوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر  
 نه بشنود نه ببیند نه گوید ای عجا

### در تهنیت ماه شوال گوید

به جام داد فلک روشنایی از قندیل  
 سزد که من به غزل باز گردم از تهلیل  
 که کرد خسته دلم را اسیر خدا سیلی  
 که این به غمزه جواد است و آن به بوسه بغلی  
 نهی شود همه عسالم ز فتنه تعطیل

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل  
 چو روشنایی قندیل بازگشت به جام  
 غزل ز بسو غزالی غزاله رخ گویم  
 مرکب است ز جود و ز بغل چشم و لبش  
 اگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند

### وله ایضا

شهی که ملت تازی بدو فزود کمال  
 به روم رفت و به مصر اندرون ازو زلزال  
 بکشت تخم هدی و بکشت تخم ضلال  
 به روم عامل بنشانند تا گذارد مال  
 بدین سفر که کند هند خواهد از چپپال  
 شد است روی زمین سر به سر بهشت مثال  
 به لعل بر زده از زنبق مصعد خال  
 شد است آب شکن بر شکن ز باد شمال  
 بسر آب دجسه ز آب حیات مالامال

شهی که دولت باقی بدو گرفت جمال  
 به شام رفت و به روم اندرون ازو آسیب  
 بساخت آلت عدل و بسوخت آلت ظلم  
 به شام والی بگماشت تا فرستد حمل  
 دزین خجسته سفر روم خواست از قیصر  
 ز فر تو مسلکا وز نسیم فروردین  
 سرشک باران بر گل فتاده گویی هست  
 به سوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان  
 شراب آب حیات است و کرد باید جام

### هم در تهنیت عید صیام گوید

رسید عید و ز قنديل باز داد به جام  
 که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام  
 همان که بود به مسجد ز صبح تا گه شام  
 منهی تمام صبوری ز روی ماه تمام  
 نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام  
 تهی نبود دل من ز مدح میر کرام  
 مثال قبه کسری و قبه الاسلام  
 سه سقف او بنگر کز سپهر دارد بام

ز جام نور به قنديل داد ماه تمام  
 هلال عید کلید همان در است مگر  
 کنون بود به قلندر ز شام تا گه صبح  
 من آن کسم که به کنجی نشستم و کردم  
 ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم  
 اگرچه بود کف من تهی ز آب کرم  
 برو به بلخ و سرایش ببین اگر خواهی  
 به صحن او بگذر کز بهشت دارد بوم

### وله ایضا

گهی ز ابر کشد بر مه دو هفته علم  
 لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم  
 اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده به هم

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم  
 رخس چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان  
 به روی و سوی نگارم نگاه باید کرد

ظلم شگفت نماید کشیده گرد ضیا      ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم  
اگر نکرد هوا چشم من چو ابر بهار      وگسر نکرد قضا روی او چو باغ ارم  
ز روی او به چه معنی همی بروید گل      ز چشم من به چه معنی همی بیارد نم

### وله ایضا

تویی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی      دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام  
کبک منقار کند همچو لبب بسد رنگ      فاخته طوق کند همچو خطت غالیه فام  
شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار      آنکه صد بار شود سوخته کی باشد خام

### وله ایضا

آن عنبر پر حلقه وان سنبل پر خم      دام است و کمند است بر آن عارض خرم  
ای ترک نژاد تو از دیلم و گیل است      چو با کله گیلی و با پرچم دیلم  
صد خاتم نقره است ترا از شبهه و عاج      بر نقره و بر عاج همه سرزده در هم  
من کرده دل و اشک چو فیروزه و یاقوت      تا هر دو یکی سازی در حلقه خاتم

### در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

همان به است که امروز خوش خوریم جهان  
که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان  
در انتظار بهار و خزان مباش که هست  
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان  
مگر خزان به رزان نو شریعتی بنهاد  
که هست در همه عالم مباح خون رزان  
مگر که در شب دی ماه باد خوارزمی  
عس شده است که کرد است باغ را عریان



ز برف ریزه چو سوهان شد است روی غدیر

ز یسخ شد است رخ آبگیر چون سندان

زمان مگس که به آهنگری بسرون آمد

که آب کرد چو سندان و برف چون سوهان

چه باک ازین که جهان سرد گشت و ناخوش شد

که خانه گرم و مغنی خوش است و باده جوان

گر از بسنفته و لاله زمین و باغ تهی است

ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان

چو زلف و چهره او هست بیهده چه خوریم

غم بسنفته سیراب و لاله نعمان

به ماه دی ز خم زلف و رنگ چهره او

بسنفته زار پدید آوریم و لالهستان

دو گوهر است و در این وقت شرط مجلس ما

قنینه معدن این و تنوره مسکن آن

یکی چو آب رز اندر میان جام و قدح

یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان

بسدین دو گوهر روشن شب زمستان را

چنان کنیم که ماند به روز تابستان

چو ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم

کنیم بر سر او از تنوره زر افشان

چو مطربان سر انگشت را کتند سبک

به یاد خواجه به کف برنهم رطل گران

نظام دیسن و در ملک ملک منجر

قوام دیسن و در دولت ملک سلطان

خسداى داد ز شش چیز مر ترا شش چیز

که عمر مرد به هر شش بماند آبادان

کف از شراب و لب از خنده و بر از معشوق

دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

### وله ایضا علیه الرحمه

مراسم دیده یاقوت بار بر پروین

مراسم پر تف و نم بی تو بستر و بالین

ز هفت کوکب بسیار هفت چیز گزین

ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین

ز مهر طلعت و از اورمزد رای رزین

دلبروار دو صنعت کند بدان و بدین

بشیب مفرعه ملکی بگیرد اندر زین

که او زما معین است و ما زما مهین

تراست پروین زیر دو دانه یاقوت

تراست بستر و بالین همیشه پر گل و ماه

بزرگوار وزیری که هست بهره او

ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم

ز ماه سیر شبانروزی و ز کیوان خشم

چو کلک و مفرعه در صدر و زین به کف گیرد

بنوک کلک جهانی ببخشد اندر صدر

سرشت او به صفت چون سرشت ما نبود

### وله ایضا

وصل یار مهربان چون فصل باد مهرگان

من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

من همی سازم بعمدا بر شقایق زعفران

من همی افسرده گردم بی نگار دلستان

در خزان من بهار و در بهار من خزان

چشمش اندر زیر مرگان و دلش در بر نهان

نرگس اندر سوزنست و آهن اندر پرنیان

شد به نایب سپهر سوکش نامهربان

او همی دارد هوا را سرد بی دیدار این

او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا

او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشا

آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود

عارضش در زیر خط دندانش اندر زیر لب

سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله برگ

### وله

بت من است نگاری که قامت و دل اوست  
 اگر میان کمان آشکاره باشد تیر  
 اگر نه چشم من و چشم یار گردستند  
 چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این  
 ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان  
 نهاده است کمان در میان تیر نهان  
 ز بسهر دوستی و مهر بیعت و پیمان  
 چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن  
 دلم چو گوی چرا کرد و پشت چون چوگان  
 اگر نه زلفش چوگان شد و زرخدان گوی

### در صفت خامه وزیر سلطان گوید

یکی جادوست صورتگر وکیل گنبد گردون  
 که اندر جادویی دارد نهفته گوهر مخزون  
 هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجت  
 قضا را نفس او عنصر قدر را جسم او قانون  
 گزیده طلعتی دارد بسخوبی چون رخ لیلی  
 خمیده قامتی دارد بزاری چون قد مجنون  
 یکی تیر است پیکانش به سیم خام در مضمهر  
 یکی مرغ است منقارش به مشک ناب در معجون  
 خرد پرور یکی شاخ است با جود و هنر همبر  
 سخن گستر یکی گنگست با فتح و ظفر مقرون

### وله ایضا

ای ماه لاله‌روی من ای سرو سیمتن  
 زیرا که دل سزد فلک ماه لاله‌روی  
 زلف تو توده توده مشک است بر قمر  
 زان توده توده هست بشهر اندرون بلا  
 از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن  
 زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن  
 جعد تو حلقه حلقه سبزه است بر سمن  
 زین حلقه حلقه هست به دهر اندرون فتن  
 لب بر لبم نه ای صنم ششتری قبای  
 لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن

تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت تا شنبلید بینی در زیر نستون

### وله ایضا

بنتی که حور بهشتی بدو شود مفتون  
چو آهو است و دو زلفش به دام ماند راست  
دو کژدمند سیاه آن دو دام او گسویی  
هزار مسردم کژدم فسای دیدستی  
یکی منم که مرا دیده همچو جیحون کرد  
چرا به جیحون کردم قیاس دیده خویش  
به لون کلک و به شکل دوات میر نگر  
شگفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه  
عقیق او به رحیق بهشت شد معجون  
که دید آهوی سیمین و داغ غالیه گون  
که دل برند ز مردم همی به زرق و فسون  
بیا دو کژدم مسردم فسای بین اکنون  
جفای آن صنم ناگذشته از جیحون  
که اندر آن همه آبست و اندرین همه خون  
اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون  
نسفته عنبر سارا و گوهر مخزون

### وله ایضا

باد نوروزی همی کله زند در بوستان  
از جواهر گنج یاقوت است گویی میوه دار  
راغ شد چون شستری و باغ شد چون مشتری  
پر حلال شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار  
هر نباتی را ز رنگ دیگر آمد پیرهن  
بنگر اندر سبزه زار و یاسمینش برکنار  
آن یکی چون جام مینا در میان لاجورد  
ابر نیسانی همی بر گل شود لؤلؤفشان  
وز طرایف کرخ بغداد است گویی گلستان  
آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پرنیان  
پر صور شد جوپبار و پر گهر شد بوستان  
هر درختی را ز لون دیگر آمد طیلسان  
بنگر اندر لاله زار و شنبلیدش در میان  
وین دگر چون طشت زرین در میان زعفران

### وله ایضا

نباشد اصلا از زلف یار توبه من  
بنتی کجا لب و دندانش چون عقیق و سهیل  
ولایت یمن اقطاع او شد است مگر  
که زلف پر شکن یار هست توبه شکن  
همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن  
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن

به ماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم      به آب و آتش همواره ساخته است وطن  
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک      عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

### در مدح فخرالملک گوید

مریز خون من ای بت به روزگار خزان      مساعدت کن و با من بریز خون رزان  
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی      که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن  
مباش وقت خزان بی طرب که چهرة توست      بهار مجلس آزادگان بروقت خزان  
اگر به باغ درون لاله و بنفشه نماند      رخ تو لاله ستان است و خط بنفشه ستان  
نه حاشا لله اگر چون خط و رخت بابد      کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان  
سمن که دید به زیر بنفشه غالیه پوش      زره که دید بر اطراف ماه مشک افشان  
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل      فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان  
ز سیم پاک تو داری بدیع میدانی      ز غالیه است دو چوگان سرا دران میدان  
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم      چون نیم سوخته گویی زهر سویی گردان  
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا      که سیم باشد میدان و غالیه چوگان  
گهر فروشان یاقوت سرخ و مروارید      به جهد باز شناسند از آن لب و دندان

### در مدح ابوالمظفر فخرالملک گوید

الا یسا جوهر علوی گرفته چرخ را دامن  
هَمَّتْ شَب برفراز سر هَمَّتْ سیاره پیرامن  
به رنگین باشه‌ای مانی که بر گردون زند چنگل  
به زرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن  
نمایی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره  
برآری که دم تیره وزان گردد هوا روشن  
تو از خارا برون آبی و نرم از تو شود خارا  
تو از آهن برون آبی و گرم از تو شود آهن

یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را توده  
 یکی بحری پر از لؤلؤ به زیرش نیل را خرمن  
 یکی رفاصه را مانی که سربالش بود احمر  
 یکی دیوانه را مانی که مندیش بود ادکن  
 مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره  
 مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ امریمن  
 شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر گردون  
 سحابی لعل را مانی ز گل طیاره بر گردن  
 نمائی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را  
 گه رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن  
 تنت بر جادویی ماند که مشک اندوده دارد سر  
 سرت بر هندویی ماند که خون آلوده دارد تن  
 به هر منزل که بنشینى برافشانی زر سوده  
 ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن  
 به سقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم  
 نژاید جز همه زنگی ازان سقلابی آبستن  
 گه ابراهیم بن آذر میان تو شده پنهان  
 گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن  
 ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سفلی  
 که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن  
 تو بیا دشمن شده مونس میان آهن هندی  
 ز بسهر آنکه فخرالملک بردارد سر دشمن  
 نصارت یافت از بختش فلک چون جامه خلقان  
 ریاضت یافت از تختش جهان چون کوه توسن

ز باغ و بزم او دایم بدخشی روید و مرجان

ز خاک رزم او دایم طبرخون خیزد و روین

### در مدح حسن نظام‌الملک گوید

گسرفت راه همزیمت سپاه فروردین	ز بساغ و راغ به آسیب لشکر تشرین
نهاد تسوده کافور کوه مشک‌آگین	گرفت گونه دینار دشت مینا رنگ
نهفته شد به زمین در نگار حورالعین	پدید شد به هوا بر خیال اهریمن
نه راغ را اثر است از شقایق و نسوین	نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن
نه هست سوسن حمیری تذرو را بالین	نه هست لاله کسوهی پلنگ را بستر
همه شکفته از آن گردد و کشفته ازین	اگرچه فصل بهار از خزان به است که دهر
زبانهای درختان همی کند زرین	من از خزان به یکی چیز شاگردم که خزان
به جشن مهر مدیح وزیر شاه زمین	ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند
غیاث دولت و صدر اجل قوام‌الدین	نظام ملک وزیر خلیفه شمس کفات

### وله ایضاً

کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان	کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن
آن همانا نیل سوده است این همانا زعفران	نیلگون آمد بنفشه زعفران‌گون شنبلید
وز زمین بر رست پنداری به شاخ ارغوان	لعل گویی از بدخشان نقب زد اندر زمین
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان	برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست
وز پر سیمرغ بر روی زمین لؤلؤفشان	چون برآید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ
چون زگرد مسمرکه تیغ شه کشورستان	بر هوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درخش

### وله ایضاً

که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان	دو گسوه‌رند سزاوار مجلس و میدان
یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان	یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل

یکی دهد به گه رامش از صبح خیر  
 یکی بسفایت سرخی فروخته ز قدح  
 یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش  
 سزد گز این دو گهر رزم و بزم فخر کنند  
 یکی دهد به گه کوشش از فتوح نشان  
 چنان کجا ز سمن برگ لاله نعمان  
 چو بر بنفشه سراکنده قسطره ساران  
 که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان

### در مدح سلطان سنجر گوید

نرگس ز نشاط ماه فروردین  
 ابر آمد و گرد ساغرش پر می  
 بی آنکه شکسته گشت و پیچیده  
 دستی که به زلف او درآویزد  
 نسا کرد صبا گلستان را  
 گلبن به بهشت در همی نازد  
 گر پروین شد بر آسمان پنهان  
 والا ملکی که در صف هیجا  
 مر مؤده فتح او به هر کشور  
 گردد ز نثار نامه فتوحش  
 گر رای کند به آمل و ساری  
 از بیم به دست هندوی و دیلم  
 در شان تو آمده است پسنداری  
 هفتم آیت ز سوره یوسف  
 آباد بر آن کمیت میمونت  
 کوهی ست درنگ را چو گویی هان  
 هرگه که به پستی آید از بالا  
 ناپای تو در رکاب او باشد  
 بر دست نهاده ساغر سیمین  
 نا نوش کند به یاد فروردین  
 شد زلف بنفشه پر خم و پر چین  
 بی مشک شود چو ناله مشک آگین  
 از خوبی و نر می بهشت آیین  
 با جامه سبز همچو حورالعین  
 پروین صفت است بر زمین نسرین  
 دارد دل و زور صاحب صفین  
 بستند و زنند کله و آذین  
 پر گوهر سرخ دست گوهر چین  
 ور روی نهد به کابل و غزنین  
 بیکار شود کتاره و زوبین  
 واندر شان حسود با نفرین  
 پنجم آیت ز سوره یاسین  
 کو تیزتر است از آتش برزین  
 بادبست شتاب را چو گویی هین  
 گویی به نشیب روی دارد هین  
 نعلش سسر ماه را بود بالین



### وله ایضاً

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری

بسسه قستل و غارت گردنکشان مفسد ملعون

زدوده تسیفها اندر کف ایشان چو نیلوفر

شده نیلوفر از خون بسد اندیشان چو آذرگون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده

هوا از رنگ مطردشان شده هسمرنگ بسوقلمون

یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی

یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته در هامون

یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل

یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد به طبع اندر ز فکرت شادمانی غم

یکی را شد به چشم اندر ز حسرت روشنایی خون

اگر لشکر کشد زاید بترکستان شه مشرق

خطر جفت خطا گردد بلا یار بلاساغون

سپاهش در خراسان است و ستمش بر لب دجله

رکابش در نشابور است و بیمش بر لب جیحون

### وله ایضاً

مرا درست شد از آفریدگار جهان

که از کمال و جمال آفرید ترکستان

کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست

چو مهر در حمل و مشتری است در سرطان

کمر بسان کمند و به سوی همچو کمر

دهان بسان خیال و به سوی همچو دهان

گشادن سخن و بستن کمر همه را

خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان

### وله ایضا

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان  
 وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان  
 گه ز سنبل زلف تو خرمن زند در لاله زار  
 گه ز عنبر جعد تو پرچین نهاد بر گلستان  
 لاله سسیراب داری زیر مشک اندر پسدید  
 لؤلؤی خوشاب داری زیر لعل اندر نهان  
 تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا  
 من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان  
 ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل  
 روز من چون چشم داری و تن من چون میان  
 ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا  
 پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان  
 چهره تو هست باغ و عارض تو هست سرو  
 باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

### در مدح سلطان گوید

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون  
 وان خط سیه چون سپه مورچگانند  
 ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق  
 نخلی است ترا ساخته از سیم و بدان نخل  
 داری سه دو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ  
 گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر  
 ماهی تو به دیدار و منم در غم تو زار  
 بسی تو دل من هست چو کانون پر آتش  
 سبزه است درآویخته از عاج و طبرخون  
 بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون  
 وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون  
 از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون  
 وان لؤلؤ و بیجاده به شکر شده معجون  
 خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون  
 چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون  
 وز عشق تو سرد است دم چون مه کانون

گر با دم سردم دل گرم است عجب نیست      کاندر مه کانون چه عجب آتش و کانون  
دارنده دهری و نه‌ای گسردش افلاک      روزی ده خلقی و نه‌ای ایزد بیچون  
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا      اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

### وله ایضاً

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان  
نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان  
کشتی امسید خلق آسوده اندر موج او  
مسوج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران  
چشمه‌ای در پیش او آبش به از آب حیات  
اصلی او از نور و ظلمت در میان آن نهان  
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمت است  
بنگر اکنون چشمه‌ای کثر ظلمت است اندر میان  
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی  
ماهی‌ای زرین تن و سیمین دل و مشکین زبان  
زین عجبتر پیکری در آفرینش کس ندید  
بی‌بصر بسیار بین و بی‌خرد بسیار دان  
دشمن او هست فولاد و به‌روزی چند بار  
سر دهد بر باد و با دشمن شود در امتحان

### وله ایضاً

در زلف تو گویی که فکند ای صنم چین      چندین گرد و حلقه و چندین شکن و چین  
آن سوسن سیمینت که آراست به سنبل      آن بسد شیربنت که آکند به پروین  
زان دو لب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ      نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین  
بگشای در وصلت و بریند در هجر      کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین

### وله ايضاً

آنچه من بر چهره دارم يار دارد در ميان  
 گر تو را باور نباشد گو دهان دارد چنين  
 بنگر آنک تا بينى در پاکش در دهن  
 بنگر آن قد بلندش همچو نير از راستى  
 از قد او در دل من هست پندارى اثر  
 و آنچه من در دیده دارم دوست دارد بر دهان  
 و ترا صورت نبندد گرميان دارد چنان  
 بنگر اينک تا بيابى زر نابش در ميان  
 وان دل بى مهرش از ناراستى همچون کمان  
 وز دل او در قد من هست پندارى نشان

### وله ايضاً

آمد آن فصلی کز و خرم شود روی زمین  
 بوستان از فر او گردد چو فردوس برین  
 لعل بر مرجان برآمیزد درخت ارغوان  
 لؤلؤ از مینا برانگیزد نسهال یاسمین  
 شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم  
 جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین  
 خسته گردد قد جباران چو بفرازد کمان  
 بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین  
 این جهان را اصل ز آب و باد و خاک و آذر است  
 جمله در فرمان توست ای خسرو روی زمین  
 آب و آتش را تو داری در میان تسبیح خویش  
 خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین

### وله ايضاً

زرگسرى سازد مگر باد خزان اندر رزان  
 زان کجا زریسن شود بزرگ رزان اندر خزان

گر همی از زعفران شسادی فزاید طبع را  
 بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران  
 چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا  
 زان ردا پیدا شود بر کوه خضر طیلسان  
 ز آسمان گویی فرود آید حواصل بر زمین  
 وز زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان  
 چون شود آب شمر مساننده سیمین سپر  
 شاخ برگ گلبن شود ماننده زربین کمان  
 گر به باغ انسدر نباشد ارغوان و شنبلیله  
 برگ زر باشد چنین و آب زر باشد چنان  
 باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست  
 رنگ من چون شنبلیله و اشک من چون ارغوان  
 زلف او مشک است و کافور است و روشن عارضش  
 بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان  
 سینه او پرنیان است و دلش چون آهنست  
 بینی آن آهن که معدن دارد انسدر پرنیان

### وله ایضاً

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان	چون دم دلدادگان از هجر یار مسهربان
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیم	کوه دیباپوش را داد او معنیر طیلسان
شنبلیله گشت ز آشوبش نبات مرغزار	زعفرانسی گشت ز آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلیله	ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران

### وله ایضا

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان	هر درختی پیرهن پوشد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان را نار و بود	برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش	ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

### وله ایضا

ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق	ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا	وز رایت تو کوه نماید همه هامون
گر رای به ایران کنی از بهر تماشا	ور روی به توران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بنکده چین	چیپال بلرزد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و شادان به نشابور نشسته	سهم تو به دجله است و نهیب توبه جیحون

### وله ایضا

عیدی است بس مبارک جشنی است بس همایون  
 بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون  
 تا آخته است خنجر پرداخته است کشور  
 از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون  
 گسه گرد لشکر او خبیزد ز آب دجسله  
 گه ماه رایت او تا بد بر آب جسیحون  
 بحر است دست رادش بحری که موجه اش زر  
 ابر است تیغ تیزش ابری که قطره اش خون  
 از رنگ و از نسیمش نیلوفر است تسیفش  
 نیلوفری ندیدم کز وی دمسد طبرخون  
 گشته است عید فرخ با ماه دی موافق  
 در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون

از گـبـونـهٔ یـک آتـش پـسـر لـالـه گـشـتـه سـاغـر

وز قـوت یـک آتـش پـسـر لـعل گـشـتـه کـانـون

### وله

<p>ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان پشتم شده چون گردون اندر غم آن پروین دود است مگر خسخت گلبرگ در آن پیدا دودی که فکند است او در خرمن من آتش از تازگی و سرخی لاله است تو را چهره لؤلؤ نشنیدم من در سنبل نوش آگین</p>	<p>پروینت بلای دل مرجانت بلای جان چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان ابر است مگر زلفت خورشید در آن پنهان ابری که گشاد است او از دیدهٔ من باران وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان</p>
---	--

### وله ایضا

<p>همی خلد دل من عبهر فسونگر او چرا خلنده و افسونگر است عبهر او صنوبری که گل و نسترن بود بر او که روشند همه اختران ز اختر او به کسارزار درون بارهٔ تکاور او لگام و نعل بود بادبان و لنگر او بود زکام درخش و زکام تندر او مرکب است مگر زین دو چیز گوهر او که دید باد که ماند به کوه پیکر او</p>	<p>سمنبری که فسونگر شد است عبهر او اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر صنوبر است به قد آن نگار و طرفه بود ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملک زمانه را عجب آید چو آهنین گردد تکاوری که به کشتی اگر کنم و صفش به ابر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد گرش برانی باد است و گر بداری کوه که دید کوه که ماند به باد جنبش او</p>
--	--

### وله ایضا

<p>پسیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه منافقی که همه حیل بود چون روباه</p>	<p>مقدس است و منزّه ز عیب و عار چنانک مخالفی که همی رنگ بود چون دراج</p>
---	--

کجا شدند کنون گو بیا یکی بنگر  
شکار کردن باز سپید و شیر سیاه  
عسایت ابدی بر میانش بست کمر  
سمادت ازلی بر سرش نهاد کلاه

### وله ایضا

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی  
بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی  
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی  
بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی  
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش  
نور خورشید افسر از کهسار بریاید همی  
هر درخت اندر چمن همچون زنان حامله  
بچه‌های رنگ‌رنگ گونه‌گون زاید همی  
شب همی گاهد چو عمر دشمنان شهریار  
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی

### وله ایضا

ای به رخسار و به عارض آفتاب و مشتری  
آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری  
داری از منبیل نهاده سلسله بر آفتاب  
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری  
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست  
بار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری  
لاله‌گون روی تو دارد دیده من لاله‌گون  
چنبیری زلف تو دارد قامت من چنبیری  
گر به چین از صورت خوبت یکی نسخه برند  
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

### وله

آن بت مسجس فرور ما اگر با ماستی  
مسجس ما خرمستی کار ما زیباستی  
گر چه می خورد است و از مستی بخواب اندر شد است  
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی  
دی از در وصل ما را وعده امروز بود  
کاشکی امروز ما بی وعده فرداستی



بسی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود  
 آفتاب دیگسر است او کاشکی تنهاستی  
 افسر شاهان مسلک مسنجر شسه مسلجوقیان  
 آن گهربخشی که گویی دست او دریاستی  
 گر به نام بخت منشوری فرستادی خدای  
 بسر سسر منشور او نام فلک طغراستی  
 پیکر سیل است اسبش را ولیکن روز جنگ  
 پیل بگریزد ازو گسر در صف هیجاستی  
 چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی  
 چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی  
 چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ  
 چیره شد شیری که اندر چنگ او دریاستی  
 گر به رجعت بساز گردندی ملوک باستان  
 کمترین بستدگانست بهمن و داراستی

### وله ایضا

فلمش گرچه ضریر است نبیند بد و نیک	نیست چشم قلمش راز ضریری ضرری
هر که در ضعف تن و قوت فعلش نگرد	عالمی بیند گرد آمده در مختصری
طرفه ابریت که از لجه دریا همه روز	بر سمن برگ همی بارد مشکین مطری
من به دریا کف او راز چه تشبیه کنم	که بود دریا در پیش کف او شمری
دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید	وانکه گوید نه چنین است بود خیره سری
زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود	نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
رمضان شد چو غریبان ز بر ما به سفر	اینت فرخ شدن و اینت مبارک سفری
شدنش بود بهنگام که از آمدنش	خشک شد هر دهنی نافته شد هر جگری
توبه ما چو یکی شاخ برافراشته بود	خورد بشکست چو شوال بر او زد تبری

بینم اندر دل عشاق دگرگون بطری  
آنکه در شام و سحر آب کشیدی قدری  
ببدل طبل کنون چنگ شنو هر سحری  
بستان زهره زهرا ز کف هر قمری

بینم اندر دل احرار دگرگون طریبی  
به شب و روز کنون بساده کشد مالامال  
ببدل آب کنون بساده ستان از ساقی  
ساقیان چون قمرانند و چو زهره است شراب

### وله ایضاً

مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری  
وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری  
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری  
چشم او قادرتر است از سامری در ساحری  
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری  
در بلا ماند دلم کز زلف او ماند بری  
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری  
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل  
دست موسی گشت گویی عارض رخشان او  
گر به کار سامری و کار چشمش بنگرند  
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او  
کبک کز شاهین بری گردد نماند در بلا  
گر کمند عنبرین اندازد اندر آسمان

### در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی  
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی  
خویشتن را بهر جادویی همی داستان کنی  
چون تو چنبروار بر کافور مشک افشان کنی  
گه کمربندی و بر برگ سمن جولان کنی  
چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان کنی

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی  
گر نه ای چون پور آذر برنگار آذری  
ورنه ای چون معجز موسی چرا در دست او  
مشک من کافور گردد پشت من چنبر شود  
گه گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی  
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق

### وله ایضاً

گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی  
گه درع مسعفری گه ظروف نسترنی

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی  
گه دام سرخ ملی گه بند تازه گلی

گه پرده قمری گه حلقه سمنی  
چون سلسله گرهی چون دایره شکنی  
از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی  
گویی سر فلم محمود بن حسنی  
ای عقل کامل او با فضل مقررنی  
تقطیع آن به عروض الا چنین نکنی  
ایلی الهی السفا یوم الندی مدنی

گه خوشه عنبی گه عنقه ذنبی  
چون معجزه عجیبی چون نادره مثلی  
نور فریشتگان در زیر دامن نوست  
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم  
ای رای روشن او با عقل متصلی  
گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب  
مستفعلن فعلمن مستفعلن فعلمن

### وله ایضاً

تسم چون میان کرد نازک میانی  
تنی چون میانی دلی چون دهانی  
چو سروری که بار آورد گلستانی  
شنیدی به فرمان تیری کمانی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی  
ز عشاق آفاق جز من که دارد  
ببالا و رخسار هست آن سمنیر  
چو تیر است و من در غمش چو کمانم

### لغز در خطاب بشمع و مدح وزیر سلطان گوید

به سوی مادرت از آسمان رسیده ندی  
اگر تراست یهودانه طیلسان و ردی  
ترا نتیجه سنگی است زین سبب ماوی  
ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفوی  
که بود روح تو محراب قبله کسری  
کسی که او به تناسخ همی کند دعوی  
ز تبارک تو درفشنده شد کف موسی  
که هست در شب تاریک نور بدر دجی  
بسان بدر دجی بر بساط شمس ضحی

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدوی  
چرا چو برهمنان خویشتن همی سوزی  
میان سنگ درون مادر تو ماوی ساخت  
ز روح تو به تن کافران رسیده الم  
تن تو بیش کند پیش خسروان منزل  
ز روح و جسم تو نشگفت اگر دلیل آرد  
چو قامت تو به شکل عصای موسی شد  
اگر چه بدر دجی خوانمت روا باشد  
همی فروز بشادی و خرمی همه شب

### رباعيات

در زلف تو آویخته دلبندیها      پیش خردت محو خردمندیها  
در دل دارم کوه بندگانم      تا خسود چه کنی تو از خداوندیها

\*\*\*

گر نور مه و روشنی شمع تراست      این کاهش و سوزش من از بهر چراست  
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت      گر ماه تویی مرا چرا باید کاست

\*\*\*

چون آتش خاطر مرا شاه بدید      از خاک مرا بر زیر ماه کشید  
چون آب یک رباعی از من بشنید      چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

\*\*\*

شناخت ملک سعادت اختر خویش      در منقبت وزیر خدمتگر خویش  
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش      تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

\*\*\*

شاهی که برزم کاویان داشت درفش      گر زنده شود پیش تو بردارد کفش  
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش      مشت است دل خصم و خلاف تو درفش

\*\*\*

ای گوی ذقن سخن ز گویت گویم      وی مسوی میان ز عشق سویت مریم  
گر آب شوم گذر به جویت جویم      و در سر شوم به پیش رویت رویم

\*\*\*

در بر ملکا دل توانگر داری      اندر کف جام و بر سر افسر داری  
دریای محیط است که در بر داری      مه بر کف و آفتاب بر سر داری

\*\*\*

ای ماه چو ابروان یاری گویی      یا همچو کمان شهریاری گویی  
نعلی زده از زر عیاری گویی      در گوش سپهر گرشواری گویی

مهستی گنجوی

زنی بوده از بزرگ زادگان گنجه در حباله نکاح ابن خطیب گنجوی نام او مخفف ماه‌استی یا معنی نام او ماه خانم است و وی در خدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت و محرمیت داشته شعر فارسی خاصه رباعی و دوبیتی را در بدیهه و رویت بس پخته منظوم می‌کرده رباعیات او در غلبه عبیدالله خان اوزبک بر شهر هرات از میان رفته جز این چند رباعی نمانده همانا با قصاب پسری رغبتی داشته است که گفته:

وله رباعیات

قصاب چنانکه عادت اوست مرا	بفکند و بکشت و گفت این خوست مرا
سر باز به عذر می‌نهد بر پایم	دم می‌دهدم تا بکشد پوست مرا
خوب گفته این رباعی را مهستی در تشبیه گل با مرد سپوخته	
آوازه گل در انجمن چیزی هست	طفل است و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده	مشتی زر خورده در دهن چیزی هست

وله ایضا

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت	در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود	در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

\*\*\*

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست	گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
..... من پسیرم	.....

\*\*\*

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست	در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین	با اینهمه دنبه دنبه می‌دارد دوست

\*\*\*

واندر لب و دندان چو شکر گیرد  
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

\*\*\*

زاغ آمد و لاله را به مستنار گرفت  
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

\*\*\*

تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت  
چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

\*\*\*

درها که بسوگ مژه سفتم همه رفت  
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

\*\*\*

باد سحری نافه گشایی نکند  
در گردن من که پارسایی نکند

\*\*\*

با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد  
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

\*\*\*

در پشاش فتادم و گرفتم دستش  
یعنی خبیرم نیست ولیکن هستش

\*\*\*

آن کند زبان که تند دارد سر نبش  
نشینید و فسراخ زد چو .....

\*\*\*

در دیده به جای خواب آبی بینم

هر کارد که از کشته خود برگیرد  
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد

،

افسوس که اطراف گلت خار گرفت  
سسیماب ز نسخدان تو آورد مسداد

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت  
آبیم نمود بس تنگ آتش عشق

شبها که به ناز با تو خفتم همه رفت  
آرام دل و مونس جانم برودی

تا سنبل تو غالیه سایی نکند  
گر زاهد صد ساله ببیند دستت

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد  
چون زلف دراز تو شیبی می باید

در رهگذری فتاده دیدم مستش  
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد

فصاد جهود بدرک کافر کیش  
گفتم که رگم تنگ بزن .....

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد / آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

\*\*\*

من عهد تو سخت مست می دانستم / بشکستن آن درست می دانستم  
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا / آخر کردی نخست می دانستم

\*\*\*

آسی که به هیچ کس تو چیزی ندهی / صد چوب مغول خوری پیشیزی ندهی  
سنگی که بدان روغن برزک گیرند / گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

## ۴۱۰

### مجدالدین همگر شیرازی

گویند نسبش به انوشیروان می رسد و خود هم در ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کسوت مفاخرت پوشیده در دولت سلاطین اتابکیه فارس، معزز و مکرم و به ملک الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعر خوبی است و دیوان وی اندک است دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده است. حمدالله قزوینی او را از ندمای خواجه بهاءالدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت به اصفهان نموده و در خدمت او بوده و به نام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده است. علی ای حال، این منتخبات ابیات اوست:

#### در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب / بعزم بسنگی صاحب سپهر رکاب  
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم / وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب  
چو روی شام نقاب خضاب گون بریست / نگار صبح رخ از چهره برگرفت نقاب  
سرشک چون در بر روی روشنش ریزان / چنانکه بر رخ آبینه برچکد سیماب

بر آب لب چو عقیقش بمانده باقی اشک  
 کباب شد دلم از آب چشم او الحق  
 نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل  
 بخواند این غزل خوش میان گریه زار  
 لقسیت لیسلة بسلوی بفرقة الاحباب  
 دلم بمنت چو برتافتی عنان ز وطن  
 مرا به روی تو امید و رای تو به سفر  
 بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول  
 به گوهر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر  
 جواب دادم کز عزم این سفر با من  
 بدیع نیست ز احباب زنج راه سفر  
 شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر  
 هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید  
 سپرده‌اند بسی راههای بسی پایان  
 شوم ز ظلمت این آستان ظلم‌نمای  
 ز دل بسنالم چون بیدلان دران کعبه  
 به قول صاحب دعوت به امر خالق عرش  
 برم ظلامه به دیوان صاحب و شوم  
 به حکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست  
 مصون گذارد ذرات خاک را در باد  
 هنر که زاد ز من شد و بال هستی من

چو قطره قطره شب‌نم نشسته بر عتاب  
 کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب  
 گرمست و خواند شکایات دوری از هر باب  
 چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب  
 بسقیت منفرداً منک من اشد عذاب  
 سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب  
 مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب  
 عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب  
 بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب  
 مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب  
 غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب  
 رسیده‌ای به روایات و خواننده‌ای ز کتاب  
 بلای وامق و عذرا عنای دعد و ریاب  
 بریده‌اند بسی بحرهای بسی پایاب  
 به بارگاه یکی آفتاب عالم‌تاب  
 به خون بگیریم چون مجرمان دران محراب  
 میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب  
 ز لفظ صاحب دیوان شوق و غرب جواب  
 به امر نافذ و خلق کریم و رای صواب  
 نگاه دارد اجسزای نثار را در آب  
 بلی و بال عقاب آمد است پر عقاب

### وله ایضاً

خهی سرو چرخ در اهتمامت  
 رسیده به قطب شمالی خیامت

زهی خواجه صدر انجم غلامت  
 کشیده به حد جنوبی است خیلت



امینی شهان را امامی جهان را	ندانم چه خوانم امین یا امامت
بستعظیم لبیک گوید جوابت	اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
به عمر از پی آب حیوان نپوید	اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت
بر اطراف عالم همه سیم بارد	اگر ابر طرفی زند گرد بامت
به قصد عدوگر نمایی قیامت	قیامت شود آشکار از قیامت

### در مدح سعد بن اتابک

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت	زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد	چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال	بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
ز کرده‌های تو بر من به خون دل بگریست	هر آنکه چشم برین چشم خونفشان انداخت
هر آن خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو	برین شکسته دلریش ناتوان انداخت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدوی	ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت
خنجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ	ز یمن نامش بر دوش طیلسان انداخت
شهی که شست یک اندازش از کمان سه پی	دو نسر چرخ به یک تیر از آشیان انداخت
به عهد عدل تو مه بر فلک ز گوشه چشم	نظر نیارد بر گوشه کتان انداخت

### وله ایضا

تسا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است  
 صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است  
 گویی که طوطی‌ای است که جویای شکر است  
 یا خیل مورگرد گلستان نشسته است  
 جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر  
 خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است

هندوی آن خط و رخ خوبیم که گویا

گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است

بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت

دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

### وله ایضا

ز دوستان که زمن شان همی نیاید یاد

کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد

همان که اصل تو بنهاد بی عنا نهاد

که هست خاک درش غیرت کلاه قباد

به تن حلیم و به دل صابر و به فسحت راد

که تا به حشر نیبند دگر رخ داماد

نهادم از بن هر موی برکشد فریاد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد بر من

دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود

کسی که خاک تو برشت بی بلا برشت

خداایگان وزیران شرق شمس الدین

به کف کریم و به چهره بهی به صورت خوب

عروس ملک جهان شد چنان برو عاشق

### فی الحکمة والموعظة والنصیحة

حذر ای جاهلان جاهل وار

زین بسیابان غول مردم خوار

غره بودن بدین دو روزه قرار

وان یکی گسبندی است پر زنگار

کس از آن خفتگان نشد بیدار

قامت دلبری است خوش رفتار

هست زلف بی پی پری رخسار

عارض شاهدیت خوش گفتار

از فسرومایگان و از اشرار

همه صورت ولی نه معنی دار

حذر ای جاهلان غفلت کار

زین گذرگاه دیو نفس شکن

سخت زشت است نزد دیده عقل

این یکی خانه ای است پر ز فریب

کس از آن رفتگان نیامد بساز

راد سروری که بر فرازد قد

هر بنفشه که بر زمین روید

هر گلی کز چمن بیاراید

ای دریغا که عالمی پر شد

همه مردم ولی نه مردم سان

نه در آن ذره‌ای وفا و کرم  
ای محمد خدای را برخیز  
ای سرافیل صور حشر بدم

نه در این حبه‌ای حیا و وقار  
زین ابو جهلیان برآر دمار  
وز سر این خران بسر افسار

### در مدح خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار  
نه چنان مستم از می عشقت  
شاه خوبی جمال مهوش تست  
تا به رخساره تو نسبت یافت  
شمس دین آصف زمین و زمان  
شیر قهر تو آهنین مخلب  
لطف و قهر تو اصل شادی و غم  
با سنگ اندر جوال چون باشم  
مسن یکی شیر بیشه هنرم

بسنده زلف تو نسیم بهار  
کس شرم تا به سالها هشیار  
چتر او چیست زلف عنبر بار  
گرم شد آفتاب را بسازار  
آنکه بادا ز عمر بر خوردار  
باز امر تو آتشین منقار  
مهر و کین تو عین منبر و دار  
مسن که با شیر کردام پیکار  
دیگران نقش شیر بر دیوار

### ایضا در مدح صاحب دیوان

نه چرخم می دهد کام و نه اختر  
مرا خود داغ غربت بود بر دل  
زمن بگست یار و سایه ام نیز  
کجا همراه گردد سایه با من  
چنان گم گشتم اندر کوه و وادی  
چو دریایی است ژرف این سهمگین گور  
درو کشتی خیام و پشته‌ها مسوج  
نهالش دیده را مسمار و مشقب  
همه که پر ز اطلال و هیاکل

نسه دل می گردد رام و نه دلبر  
کنونم درد تنهایی است بر سر  
زمن هم بگسلد زین راه منکر  
چو روز من بود بسا شب برابر  
کس تقدیرم نیارد راه بر سر  
نسه ساحل دیده کس او را نه معبر  
خس و خساشاک او اشجار بی مر  
نباتش سینه را پیکان و خنجر  
نسه قسیس و نسه رهبانش مجاور

ز اشکال صلیب و سنگ مرمر  
 ز بی‌برگی نه بر فرق و نه در بر  
 یکی بسر پشته و سر بر سر خسر  
 ندارم برگ عشرت با چنین زر  
 چرا برداشتم دل زان صنوبر  
 کرا گریم که پیغام بدو بر  
 میان ابر نیروه چشمه خور  
 به جایست آفتاب هفت کشر  
 که صاحب طالعست از کلک و خنجر  
 عرض پیوند بگسستی ز جوهر

همه ره پر محاریب و تماثیل  
 به هر عمری درو عمری دو بینم  
 یکی در کشته و پی در پی گاو  
 نبودم مرد غربت با چنین زور  
 چرا برگاشتم رخ زان سمن بسوی  
 که را جویم که احوالم بدو گری  
 بعینه چشمه قیر است گویی  
 اگر خورشید گردون نیست بر جای  
 جهانبان صاحب دیوان آفاق  
 اگر لطفش نیوستی به اجسام

### وله ایضا

به اقتضای کلام مهین خلاق  
 یکی ذلیل به تقدیر ما له من واق  
 مخالفان به نفاق و موافقان بوفاق  
 خدنگ تو ز تن دشمنان گزید و ثاق  
 وگر چه صعب سفر بود بر تو نامد شاق  
 دراز نبود راه فلک به پای براق  
 کش از سماک ستانه است و از سپهر رواق  
 اگر چه هستم مجموع باز در آفاق  
 چو رزق من متفرق همی دهد رزاق

بود حسود و بد اندیش تو درین عالم  
 یکی اسیر به تفسیر ما له من وال  
 ندید پیش و پس خیل و رابنت دو گروه  
 نهنگ تو ز دل طاغیان گرفت وطن  
 اگر چه کار خطر بود بر تو نامد سخت  
 گران نباشد شق قمر به دست نبی  
 بسزرگوارا تا زان جناب گشتم دور  
 چو حال خویش پراکنده خورده‌ام روزی  
 چگونه دل متفرق نباشدم ز عنا

### در قسمیه فرماید

به سیمین سوسنت زیر بغلطاق  
 به جفت ابرویت در دلبری طاق

به مشکین سنبلت بالای لاله  
 به خفته نرگست در سحر بیدار

به زلفانت که جان را هست معلاق  
 به نازک طبعی آن سیمگون ساق  
 به دود آه من کابریست برراق  
 که باشد خسروان را کحل آماق  
 به دست او که شد قسام ارزاق

به مرگانت که دل را هست مخلب  
 به چابک خیزی آن بیستون کوه  
 به سیل اشک من کاپیت خون رنگ  
 به خاک سم اسب خسرو عهد  
 به شصت او که شد خیاط اجسام

### در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید

وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال  
 بر من کمان کشید سپهر کمان مثال  
 دهرا چه خواهی از من زار شکسته بال  
 وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال  
 ای دست چرخ سفله مرا سختتر بمال  
 روشن شود هر آینه آینه از صفال  
 در خود ز پشت من به مثل برکشد دوال  
 طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال  
 جرمم همین که زاده‌ام از نسبت حلال  
 هستم ز صلب کسری نز دوده نیال  
 کلکی به نقشبندی چون صورت خیال  
 لا ناشنیده گوش کس از من گه سوال  
 خورشید را فروغ نباشد یس از زوال

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال  
 کلکم ز دست بستد تیر حسود شکل  
 چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای  
 از چشم باز توخته کن لقمه‌های بوم  
 ای پای پیل فتنه مرا نرمتر بکوب  
 از مالشکی که یافت دلم روشنی گرفت  
 از زخم او چو طبل ننالم به هیچ روی  
 وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید  
 عیبم همین که نیستم از نطفه حرام  
 هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین  
 شهری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل  
 زفتی ندیده چشم کس از من بوقت جود  
 دل را نشیاط لهر نباشد پس از شباب

### در مدح اتابک سعد بن بوبکر

که آفتاب جلال است و آسمان جمال  
 ز کوب گرز تو گردد جهان پر از زلال  
 بوقت آنکه گذاری وظایف آمال

سپهر مقدرت و قدر سعد بوبکر آن  
 ز تاب مهر تو گردد زمین پر از شعله  
 که عطا دل و دستت دو خاصیت دارند

ازین بجوشد خون در دل دفاین کان      وزان برآید خون از دل خزاین مال

### وله ایضاً

خدایگان سلاطین اتابک اعظم      امسید دین عرب آرزوی ملک عجم  
روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر      که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم  
اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم      روایستی است ز رزمش شجاعت رستم  
چنان ز عدلش خایف شدند کز ره غدر      ذئاب بچه فرستند تحفه سوی غنم  
نه‌ای پیمبر و داری پیمبری اخلاق      نه‌ای خدا و نداری نظیر در عالم

### در مدح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه‌گون      ز روی خویش مرا روی طالع میمون  
بسه‌فال داشت دلم آن‌دم مبارک را      برای عزم سفر در دل شب شبه‌گون  
ز شوق داعیه‌ای اندرون جان در حال      به‌فال سعد ز دروازه آمدم بیرون  
نه رخت جستم و نه همره و نه راه نورد      نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون  
نه هیچ اتس دلم را به اتس شد مونس      نه هیچ سکنه تنم را به امن شد مسکون  
ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز      برای دیده بیدار بخت کحل جفون  
خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست      به جنب همت عالیش قدر گردون دون  
زهی به دست و دل آیات جود را تفسیر      خهی به کلک و کف ارزاق خلق را قانون  
لطیفه‌ای ز تو و صد سؤال اسکندر      بدیهه‌ای ز تو و صد مقال افلاطون  
چو برگزیده و آینده هیچ حکمی نیست      ز وقت داد ببايد ستد به جهد و فسون  
نه حله ماند و نه در حله حجله لیلی      نه دجله ماند و نه در دجله ناله مجنون  
بسان سایه ابر است و گردش خورشید      بقای شادی مسرور و انده محزون

### وله ایضا

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن  
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا  
چکان چکان خویش از گل چو نار بر قرطه  
ریوده خواب ز نرگس به نرگس پر خواب  
نشست و ناله مرغان صبح خیز بغاست  
بمن ز مهر بیوست همچو می در جام  
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل  
هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار  
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب  
وگرچه داد مرا خوش بشارتی که شدم  
بشارتی به امید و امان اهل زمان  
خدا یگانا آب لطایف سخنت  
بدان خدای که صباغ صنعش از یک خاک  
که یک لطیفه ز درج درت به دست قبول  
ز بس که دیدم رنج و عنا ز جور لأم  
سرم ملول شد از جستن دنا و دنی  
از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ  
فرشته ایست مرا در دماغ صایب فکر  
کجا به نفس بهیمی درآید این معنی  
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد

هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن  
به کف چمانه درآمد چمان چمان به چمن  
کشان کشان سر زلف دراز بر دامن  
شکسته پشت بنفشه ز زلف پر ز شکن  
گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن  
ز راه مهر برآمیخت همچو جان با تن  
دمی بکام برآمد چو بوی مشک ختن  
فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن  
یکی امید فزای و یکی خمار شکن  
به جان و دل رهی آن زبان و کام و دهن  
به بمن موکب و فر قدم فخر زمن  
ز روی لوح دل من بشت گرد حزن  
به رنگ مختلف آرد نتایج معدن  
مرا به آید از صد خزانه در عدن  
ز بس که خوردم جام جفا ز دست فتن  
دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن  
که یافت فرق خروس لثیم با گوزن  
که روح پاک دهد مرا به جای سخن  
که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن  
ز مصر تا به خطا و ز روم تا به ختن

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی

چییست آن گوهر که می زاید ازو در یا روان

صورت او در ولیکن باشدش از جنوع کان

همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر  
 کان دو خورشید جهان بین را ازو باشد زبان  
 آسمان او دو رنگ و آفتابش مشکفام  
 آفتابش را سهیل و زهره ریزد از دهان  
 همچو شمع است از صفا و شمع را زان صورتی  
 گاه ریزد بر بدن گه افتد اندر شمعدان  
 باشدش روز وداع از چهره دلبر لگن  
 باشدش شبهای هجر از دامن عاشق مکان  
 ترجمان رازدل باشد که دید است ای عجب  
 ترجمان بی حدیث و رازگوی بی زبان  
 گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش  
 گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان  
 لعبتی عربیان و گمر پوشد درو کس حله‌ای  
 از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان  
 او چو زیبق می‌رود از رویم و من می‌کنم  
 گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان  
 گوهرش آب و چو آتش خانه‌سوز و پرده در  
 آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان  
 آتشی کز آب زاید کسی توانم کشتنش  
 چشمه‌ای کز خانه خیزد چون کنم تدبیر آن  
 قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌اش  
 بر رخ من هر که او را دید گردد قصه‌خوان  
 این به بخت من تواند ورنه هرگز پیش ازین  
 هیچ عاشق را نبند مژگان دبیر اندر جهان



من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا

بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

سعد بن بوبکر بن سعد انابک زنگی آنک

آفتابی کسامکار است و سپهری کامران

آن جوان بختی که درسا زایسدش از آستین

وان جوانمردی که دولت خیزدش از آستان

با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند

با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان

### وله ایضاً

نه تخت ماند و نه تاج و نه یار ماند و نه خوان

نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل

فغان نسای نسبی آید از سر میدان

خروش کسوس نمی خیزد از در دهلیز

بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

هزار چشم به باید که تا فرو گرید

### وله ایضاً

جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشایی

ای چهره تو آینه صنع خدایی

تو هیچ بجز صورت جان می نمایی

آینه همه چیز نماید بجز از جان

بر روی تو خطت بدهد نیز گوایی

بر دعوی من عارض تو شاهد عدل است

تا سبزه خط تو کند مهرگیایی

من مهر گیا ورزم و از وی نبرم مهر

من هیچ ندانم که تو از خلق کراییی

دانم بحقیقت که همه خلق ترایند

مهری ننمایم که نه در کینه فزایی

کبنی ننمایی که نه در مهر فزایم

### وله ایضاً

نو گشت باغ و راغ ز تسمثال مانوی

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی

بر کف نهاد لاله می از جام خسروی

بلبل نوای ساربدی برکشید باز

وقتی چنین که مرده گل را حیات داد  
از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخور است  
مهر تو باد در دل خلیق جهان چنانک  
جز تخم نیکویی به جهان در نکاشتی  
باد صبا ز معجز دمه‌های عیسوی  
در کسبج انزوا مسن مظلوم منزوی  
مهر ایساز در دل محمود غزنوی  
یارب که هرچه کاشته‌ای زود بدروی

### من قطعاته علیه الرحمه

از تو ما را شکایتی است لطیف  
این چه می بود که ام فرستادی  
اگر آن را شراب باید خوراند  
وان نه از توست از زمانه ماست  
که همه شهر پر فسانه ماست  
چاه ما پس شرابخانه ماست

### وله ایضاً

گرچه پیش از تو بود حاتم طی  
تو جهان داری و به نسبت جود  
ما توانگرتریم از تو از آنک  
تو ز حاتم به مکرمت پیشی  
همچنان تنگدست و درویشی  
ما تو داریم کز جهان پیشی

### وله ایضاً

پوستینی بسخواستم از تو  
حرمت ما بر تو بود چنانک  
بده ای خواجه پوستینم هین  
تا زمستان بسر بریم در آن  
حرمت پوستین به تابستان  
پیشتر زانکه پوستینت هان

### وله ایضاً

ابری است مطیر دست طاهر  
در طوس مقام او دریغ است  
گر باز سفر کنند از آن بوم  
بتوان خوردن هزار سوگند  
کز بخشش گوهرش کمی نیست  
کانجا اثری ز مردمی نیست  
کساندر وی بوی خرمی نیست  
کاندر همه طوس آدمی نیست

### این قطعه در دیوان او دیده و به نام دیگری هم شنیده شد

<p>چه شد امسال آخر ای مخدوم بعد ده سال حق بر این دعوت کار من بنده خدمت است و دعا پسر نشد معده زمین ز حطام دهر و دوران همه ستمکارند نه منم عاطل از فنون هنر نه تو مفلس شدی و من منعم تو همان مالکی و من مملوک هست مصراع شعر خواجه نظم رزق بر توست هرچه خواهی کن</p>	<p>که من رنج دیده مظلوم گشتم از هر مراد دل محروم وانسدرین هر دو بوده‌ام ملزوم و آسمانها نهی نشد ز نجوم و آدمی همچنان جهول و ظلوم نه تویی خالی از فروغ علوم نه تو خادم شدی و من مخدوم تو همان حاکمی و من محکوم رحمة اللّٰه سنایی مرحوم خواهش احسان شمار و خواه رسوم</p>
--	--

### این قطعه را شاعری از اهل کاشان به مجدالدین همگر فرستاده

<p>ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل جمعی ز نافتان سخن گفته ظهیر جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست</p>	<p>ماه خجسته منظر و خورشید انوری بهتر همی نهند ز اشعار انوری فی الجملة در محل نزاعند و داوری زیر نگین کلک تو ملک سخنوری</p>
---	---

### مجدالدین همگر این قطعه را در جواب به کاشان فرستاده

<p>جمعی ز اهل خطه کاشان که برده‌اند تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر شعر ظهیر اگرچه برآمد ز جنس نظم طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه</p>	<p>ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری تسرجیح می‌نهاد یکی حور بر پری بسا طرز انوری نزنند لاف همسری کی به بود به خاصیت از قند عسکری کی همچو حور باشد در نیکویی پری</p>
--	---

### وله رباعیات

ای کساش مرا حیا ندادی      ایبزد چو خصال خوب دادم  
 فرزند ز پشت من نژادی      گر شب نسبدی و سکر و شهوت

\*\*\*

جایی که صبا نیارد آنجا برویت      افکنند مرا گردش دهر از کویت  
 نه روی کسی که دیده باشد رویت      نه روی تو دیدنم میسر باشد

\*\*\*

هرگز نشوم به مهر در کار تو سست      هر چند که شد گرمی بازار تو سست  
 ای عهد تو همچو بند شلوار تو سست      ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت

\*\*\*

دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست      افسانه شهر قصه مشکل ماست  
 وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست      بر ما نکند رحم اگر دل دل توست

\*\*\*

یا در غم نیستی و هستی گذرد      تا کی عمرت به خود پرستی گذرد  
 آن به که به خواب یا به مستی گذرد      آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن

\*\*\*

در شوره کسی تخم نکارد جز من      در عشق تو کس تاب نیارد جز من  
 تا هیچ کس دوست ندارد جز من      با دشمن و با دوست بدت می گویم

۴۱۱

### مختاری غزنوی

و هو عثمان بن محمد حکیمی است ماهر و شاعری است قادر مداح سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنایی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال به اسم عثمانی تخلص می کرد بعد مختاری را اختیار نموده و سالها در خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی

نیز مداحی می‌فرموده مثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از نگارش مثنوی او معذورم و به تحریر قصایدش مسرور اگرچه غالباً در کرمان بوده اما در سنه ۵۴۴ در غزنین وفات یافت و به جنت شافت. قرب هشت هزار بیت از اشعار او دیده شد و این ابیات گزیده:

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا	تا سمن در عنبر است و لاله در شکر تو را
نسترن بر سنبل تو چیره گشت از بهر آنک	سنبل آمد زیر شمشاد سمن پرور تو را
گرد نیلوفر درآید تابش خورشید و باز	گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر تو را
لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه ترک	در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر تو را
نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشق است	کز نکویاران کند هر روز نیکوتر تو را
جان من بستان و جانی نو بده از بوسه‌ای	تا دهم بساز از برای بوسه دیگر تو را
ماهرویان بندگان گردند حسنت را اگر	پیش خورشید خداوندان برم یکسر تو را

### وله ایضاً

دیدم به ره آن ماه راستین را	آن نساژک زیبای نازنین را
از مشک برانسدوده نسترن را	از بساده سپالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته	از عنبر پسر چین حریر چین را
پیچیده و بر گوش حلقه کرده	آن غالیه پر شکنج و چین را
بنشستم و از عکس زلف و رویش	پسر سنبل و گل کردم آستین را
تا چون به سوی حجره من آید	بر زلف و رخس ریزم آن و این را

### در مدح سلطان ارسلان شاه سلجوقی حکمران کرمان

بر اختیار بندگی مالک‌الرقاب	نصر من الله آمد فال من از کتاب
دل در بسیج رخت نبستم به هیچ‌روی	با کس حدیث زاد نگفتم به هیچ‌باب
کردم به خانه پشت و پیامد مرا بروی	از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب
رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل	راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب

که خاک شد به زیر پی اش در جبال سنگ  
 راهی پروتق چمن و باغ و اندرو  
 بسی معجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه  
 ز ابر سیاه و برف سفید و زمین سبز  
 رفتم بسراه غمزنین بر آب آهنین  
 لیکن مرا نمود چو داوود و چون خلیل  
 شخهای کوه مسند و گلخاره‌ها بساط  
 از حرز مدحت ملک بسحر و شاه بر  
 اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی  
 بوالحارث ارسلان شه بن قتلغ آنکه هست  
 از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت  
 تیغ سداب رنگش ببرید نسل شرک

که سنگ شد به زیر کفش خاک در شعاب  
 همچون گیل شکفته نشان پی ذتاب  
 چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب  
 طوطی همی پدید شد از بیضه غراب  
 خفتم به حد کرمان بر آتشین سراب  
 آهن نهی ز قوت و آتش نهی ز تاب  
 تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب  
 در کل بر و بحر بری بودم از عقاب  
 بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب  
 او را معز دنیی و دین از فلک خطاب  
 بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب  
 تشگفت از آنکه نسل ببرد همی سداب

### وله ایضا

ز ماه روزه به ماه من اندر آمد تاب  
 چو دور ماند ز عناب شکرینش می  
 فسرده دیدم چون اخگر کشفته لبش  
 ز درد گفتم هر ساعتی بمز لب خویش  
 به طنز گفتم مگر مذهب شما این است  
 مگوی پیش سمرقندیان چنین کز تو  
 تبارک الله از آن کههریا بن سرسبز  
 ز زر پاک جز او را نبوده عنبر پاک

نماندش آتش رخسار آبدار به آب  
 به گونه شکرش گشت شکرین عناب  
 دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب  
 که با عقیق نباشد ز تشنگیت عذاب  
 که روزه نشکنند ارکام تر کنی به گلاب  
 گران کنند دل قبله اولوالالباب  
 که مرغ زرین بال است و مار مشکین ناب  
 ز مشک ناب جز او را نرسته گوهر ناب

### وله ایضاً فی المدح

بوستان انجمن‌گه حور است	عالم از نوبهار پر نور است
از هوا سایه زمین دور است	با شعاع گل و شکوفه به شب
عقد کسری و تاج فغفور است	در بر یاسمین و بر سر گل
پر طاووس و تخت عصفور است	گیلستان زیر پای ماگربی
که بدان نام خویش مغرور است	سرو آزاد از آن کنند کشتی
خدمت جاه خواجه منصور است	وین نداند که به ز آزادی
فتنه چون نوعروس مستور است	آنکه در پرده سیاست او
به نیابت نوشته منشور است	ملک‌الموت خسنجر او را

### وله ایضاً

بر بسته پیش لشکر یاجرج رهگذار	ای رفته چون سکندر و از تیغ سدگشای
نگذشت تا نخواست از آن قوم زینهار	بر کشوری زده که فلک برفراز او
سر بر زد آفتابی اندوده رخ بسقار	آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان
بر فرق آن گروه ببارید ذوالفقار	ابری ز گرد لشکر سر بر هوا کشید
دیار جای گیر نماند اندر آن دیار	سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی
یا خسته بمین شد یا بسته یسار	یا برده اجل شد یا برده سپاه

### در مدح سلطان گوید

تا گاه شاه یافته‌ای خسروان هزار	ای مهرگان ز گاه فریدون نامدار
با بذل بی‌نهایت و با گنج بی‌شمار	با خرج بیکرانه و با دخل بی‌قیاس
یا در کف که دیدی ابر ستاره بار	اندر دل که دیدی خورشید نوربخش
وز خامه که شد همه آفاق پر درم	از بدره که شد همه آفاق پر درم
پیش که بسنده بود سپهر سپاه‌دار	از درگه کسه رفت سپاه مسپهر بند
سلطان صد هزار جستاندار و شهریار	جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر

شاهی که از دلیری و آزادگی دهد در جنگ چون علی به کف خصم ذوالفقار

### وله ایضاً

جشن و نوروز دلیند به شادی به بهار  
شب و روز از می و شادی و سماخ و دلبر  
دامن برقع هسر لاله براندازد باد  
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن  
افسر خربش مکلل کند اکنون گلشن  
گرت از بلبل کم شد هوس این روزی چند  
آن کمان پشت که بر حلق و سرین و زانوش  
از نزاری است شده پوست بر اندامش خشک  
اوست آن الکن با معنی و لفظ بی حد  
دل او تافته از تافته زلفین وی است  
همه اندام زیان است و به صد گونه بود  
سخن و رایش دشمن فکن و نصرت یاب  
آلت حشمت چسندان و تواضع چندین  
آن چه کوه است کزو گرد و هبا گردد کوه  
آنگهش یابی خرم که بود منزل دور  
ایستد ساکن چون نقطه پرگار و به سم

لاله رخسارا خیز آن می گلبری بیار  
نبود خوب تهی دست و لب و گوش و کنار  
گوشه هسودج هر غنچه فرو گیرد خار  
گاه در پرده بخندند بتان گلزار  
کمر خربش مرصع کند اکنون کهسار  
گوش زی نغمه آن بلبل خوش الحان دار  
ساخته درهم و تیر و هدف است و دینار  
شاید از خشک شود پوست براندام نزار  
اوست آن اصلع با طره و زلف طرار  
ورنه چون زلف بتان بیش چرا نالد زار  
هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار  
قلم و تیغش لشکرشکن و فتح شکار  
آری افکنده تر آن شساخ که بیش آرد بار  
آن چه تیغست کز آن دجله خون گردد غار  
آنگهش بینی غمگین که بود جای قرار  
دایره سازد بر خاک چو نقش پرگار

### وله ایضاً

هوای تیره ابر دی گهرسا آمد و زرگر  
زمینها کهربا کرد آن و باز این سیم کرد از زر  
چو بر بست آفتاب از ابر خود را نیلگون برقع  
زمین از روی چرخ تند بستد سیمگون چادر



لب کاریز پر طلق است و روی حوض پر نقره

شکم رود پر پشم است و پشت کوه پر مرمر

شسرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا

فرو پژمرد و باز آمد به عادت گشته خاکستر

چو بنشست آتش از گلبن چرا گردد هوا تیره

غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین اغبر

گزند خسورده الماس برد از گوهر مردم

یکی لعل خمآهن خوار و یاقوت شبه گستر

فرازش پر ز زر از عکس و پشتش پر گل از شعله

سوش پر عنبر از دود و تنش پر گوهر از اخگر

بر این آذر چه خوش باشد به کف بر آذر باده

به سیمین حوض در جسته عروسان مه آذر

رخ شنگرفگون نارنج زیر برگ زنگاری

بت رومسیت آلوده بآب زعفران پیکر

همانا شیر و می داده است بیخ سبب را دهقان

از آنرو بهره‌ای شسیر است و بهری باده احمر

مرا مدح تو برجاست و زان دیگران بر لب

که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر

### وله ایضاً

چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور

اگر نگردد بر نور سایه مستولی

خسوف ماه تو از سایه عبیر و بخور

خسوف مه بود ای ماه من ز سایه خاک

ترا به زعم من آمیخت مشک با کافور

مرا ز رشک تو کافور بر دمید از مشک

مسرا ز جنج بسیارید لؤلؤ مستور

ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم

به جان فروزی ماهی به دلفریبی حور

به دیر خیزی سروی به زود سیری گل

به بسی دهانی معروفی و من از غم تو بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور

### فی اللغز

چیست آن چرخ‌ی که باشد بر دو کوه او را مدار  
 آلت رفتنش هشت و جای آسودنش چار  
 هست بر وی اجتماع آفتاب و ماه و هست  
 از مسیرش بر زمین شکل مه نو آشکار  
 او به کل خویش یک جزو است و در اجزای او  
 چون دقیقه برج بینی برجهای بسی شمار  
 گر بود سوزنده شیطانرا شهاب از بهر چیست  
 چار قطب چون شهابش با دو شیطان سازگار  
 چون جوانان با کرشمه است و چو پیران نورمند  
 چون عروسان با عصابه است و چو شاهان تاجدار  
 سرش همچون دست موسی روشن و گیتی‌فروز  
 پای چون تخت سلیمان که برو هامون گذار  
 سایه اندر زیر او دو پاره ابر باد سیر  
 ساکن اندر ظل او خورشید ملک شهریار

### ایضاً فی اللغز

بتی که نیست ازو جز دهان و دیده به کار  
 چو مار کرده تن خویش حلقه و اندر سر  
 نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر  
 ز پلک چشمش دندان چو مهره بر رسته  
 مه نو شده است زیر مهر وز سر مهر  
 عیان نمود به تصحیف نام مردی را  
 دهان چو روی من و دیده چون دهان نگار  
 نهان بمانده چو دندان مار و مهره مار  
 دهند ازو ملکان زهر خورده را زتسهار  
 گرفته دیده به دندانهای خود هموار  
 عصابه بسته بر او از ستاره بسیار  
 کزو به خلق جهان داد صد هزار هزار

فزون شمرد یک انگشت خواجه زان صد مرد  
به چشم خصم تو عزم تو آتشین دریا است  
گرفت زین قبل انگشت خواجه را به کنار  
به گرد حزم تو عزم تو آهنین دیوار

### فی المدح

ای به خط و بوس عنبر تر و شکر  
غیمزه جادوت کرده مار فسایی  
عبهر و بادام چشمت اشک و رخ من  
سی و دوتا اختر تو از هر یاقوت  
ای ببه لب و زلف شکر تر و عنبر  
تا به خط آورد مار زلف ترا سر  
چون گل بادام کرد و افسر عبهر  
ریخت بسی بر دو کهربای من اختر

### وله

شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار  
سیماب بود برف که چون رفت ازو بماند  
کس را گمان نبود که از گوهر بلور  
از سرغزار شیر نر آهننگ غبار کرد  
چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش  
حوران باغ باز کنند از نشاط او  
بلبل به گوش دوست رساند پیام دوست  
با جامه ملمع رومی شد آشکار  
شنگرف رومی و زر صافی به لاله زار  
پیروزه خوش آید و یاقوت آبدار  
کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار  
لابد بدل شود همه احوال روزگار  
لبها و چشمهای پر از خنده و خمار  
گلین به چشم یار نماید خیال یار

### وله ایضا

ای مهنتری که از خرد و اعتقاد تست  
اسب و ستام و جامه ز بهر تو برده اند  
اکنون ز عزم خدمتت این هر سه یافتند  
اسب از هلال نعل و ستام از شرف دوال  
بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار  
در آخور و خزانه و تخت اندر انتظار  
اصل از چهار فرع بلند بسزرگوار  
کسوت ز بخت و دولت و تایید بود و تار

فی اللغز و المدح الامیر عضدالدوله شهنشاه فنا خسرو الدیلمی گوید

ای نگار کهریا پیکر بت یاقوت سار  
 آتش عسنبیر دخیانی عسنبیر آتش بسخار  
 سیم داری در میان و در دهان یاقوت سرخ  
 مارداری در گلوی و در زبان دندان مار  
 آفتاب چرخ نسوری و شهاب نار بخش  
 شنبلیله گسسل گذاری خیزران لاله سار  
 سلسله سیمین اندر پای زرین ریخته  
 کرده معجز بر سر از یک پاره لعل آبدار  
 مشتری رویی و گویی عاشقی بر روی خویش  
 زان چو مهرویان همی آینه باشد با تو یار  
 چون تو اندر جلوه آبی چون سپهر ای نو عروس  
 چون تو اندر خنده آبی چون نجوم ای نوبهار  
 سوسن زرین بر آری از دل سیمین زمین  
 تخت سیمین را کنی گساوره زرین نثار  
 مادرت را نیش در دم بود و نوش اندر دهان  
 چون تو نیش اندر دهان داری و نوش اندر کنار  
 و برادرت از لبان دلبران دارد نشان  
 چون تو تیغ را ز جان بیدلان باشد شعار  
 راست گویی تیر خصمی کز نهیب رزم شاه  
 شد خدنگش تن گذار و گشت پیکان کلک خوار  
 یانه تیر خامه سختاری کاندر بنانش  
 وصف مهر و کین بدیدی بس به دور روزگار  
 بازوی دولت مفیث الدین فنا خسرو که هست  
 حد شمشیرش فنای خسروان در کارزار

شمس ملت شاه و شاهنشاه بسویی آنکه هست  
 بسوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزگار  
 هشت چرخ و هفت انجم پنج حس و چار طبع  
 بر محل و رای و حکم و امر او مدار  
 راست گویم کز محل و رای و حکم و امر او  
 آن نه است این هشت و آن پنج است و این شش برقرار  
 چو دواند سوسن اندر حلق برگ ارغوان  
 چون کند نیلوفر اندر مفرز فعل کوکنار  
 تف حمله صورت مردان بیاندازد به نیل  
 گرد میدان چهره گردان فرو شوید بقار  
 گورد پنداری سحابست از بر دریای خون  
 مرکبان گویی نهنگانند بر دریاکنار  
 پر دلان در خوی چو موسی در نشیب رود نیل  
 کشتگان در خون چو مستان در میان لاله‌زار  
 باد را کحلی کنی زان اشهب شبلیز رنگ  
 خاک را خیری کنی زان پسر نیان سبزار  
 از میان غار موج خون برافرازی چو کوه  
 وز مسام کوه سیل خون فرو ریمزی به غار  
 تا بسود بسر چار مفرد چار ترکیب جهان  
 چار چیز از چار چیزت رفته بساد اندر چهار  
 مرکب از هامون به گردون بنده از درگه به تخت  
 ناصح از ایوان به کیوان حاسد از منبر به دار

### فی المدح

رخ دوستان کن چو یاقوت احمر	بدان کهربا پیکر چرخ چهره
ز فسخر تو با آسمان شد برابسر	زمین چون ترا دید صدر زمانه
به مینوش میناست پر گوهر تر	به صحراش دیباست پر نقش مانی
هوای گلستانش جان مصور	ستاگ درختانش نفس معین
چسو خسلق تو بساد وزانش مسطر	چسو رسم تو سرو روانش مزین
چسو یسارانت گل پر زمی کرد ساغر	چو خصمات مخمور شد شاخ نرگس
بسروش آن به مانندگی آب کرور	بسخواه آن به پایندگی آب حیوان
که حورش ز خوبی زند بوسه بر در	بساز اندرین جشن نوروز بزمی

### قصیده مصنوعه در مدح سلطان گفته بعضی از آن این است

لعل و مروارید جانان عسبر و کافور یار  
 آن گمان است این یقین است آن بهشت است این بهار  
 آن گمان جانفزای است این یسین دلفریب  
 آن بهشت پر شکوفه است این بهار پر نگار  
 شید لب و دندان و خط و عسارض دلدار من  
 آن گمان و این یقین و آن بهشت و این بهار  
 غسمزه و شیرین لب و پیشانی و رخسار او  
 آن زهر است این ز نوش است آن ز نور است این ز نار  
 آن ز هروی تنگداز است این ز نوشی جان فزا  
 این ز نوری بی دخواست آن ز نساری بی شرار  
 بینمش پیکانی و سرفار آبی آتشین  
 آن ز زهر و این ز نوش و آن ز نور و این ز نار  
 سینه و سیمین زندان و خط و زلفین او  
 آن چو عاج است این چو سیم است آن چو مور است این چو مار

آن چو عاج در حریر است این چو سیم در بلور  
 آن چو مسور گل نورد است این چو مار مشکبار  
 نثار و سیم و سنبل و شمشاد او باشد بلی  
 آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو مار

### در مدح عمادالدوله منصور بن سعید

بمعون طالع مسعود و سعی نیک اختر  
 گذشت و شد همه اطراف دشت ازو پر سیم  
 هوا بگشت و بکشت آتش گل اندر خاک  
 کنون که هست به هر باغ در زراع نشان  
 طریق جست نداند طیور سوی چمن  
 نه باغ را ز مدد کم شود چشم ز چشم  
 سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار  
 صبا بر آب و شجر مهر و کین او بنمود  
 بلور غیبه یکی جوشن اندر آن حوض است  
 چرا قوی کند انگور خون همی در تن  
 شگفتم آید سخت از دو روی سبب دو رنگ  
 قمر به نیمی ازو رنگ داد چونان داد  
 اگر ندیدی پیر جوان به روی و به طبع  
 بدو سپرد ز سودا سه مایه چار ارکان  
 عماد دولت منصور بن سعید که هست  
 سخن شریف نشد تا ازو نیافت شرف  
 زهی فزوده شجاعت ز دستبرد تو فخر  
 دوتا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز  
 مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست

سپاه باد خزان سوی بساغ کرد گذر  
 وزید و شد همه ارکان باغ ازو پر زر  
 صبا بجست و ببست آب جوی را در جر  
 کنون که هست به هر تیغ در ز میغ اثر  
 طواف کرد نیارد و حوش گرد کمر  
 نه زاغ را ز چمن بگسلد نفر ز نفر  
 سزد که نوحه کند زاغ در فراق شمر  
 که آب ازو شد پوشیده و برهنه شجر  
 که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر  
 اگسر سراسر گلزار هست چون نشتر  
 شگفت باشد لاشک دو روی در یکسر  
 که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر  
 به چشم عبرت بر چهره ترنج نگر  
 ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر در  
 نظام ملک و قوام هدی و فخر بشر  
 خورد عزیز نشد تا ازو نجست اثر  
 خهی گرفته بزرگی به پایگاه تو فر  
 قوی شد از قبل دولت تو دست هنر  
 چراست جابگه آب و گوهر و عنبر

برون شود ز دو سوی فلک به جای دو قطب  
 چو بازوان مبارز به طعنه در میدان  
 چو ابر کرد و گشاد خدنگ چون باران  
 زبان رمح تو برگشته در دهان قضا  
 ربنده کوس تو از خلقت دو گوش سماع  
 به زیر پسات یکی باد پای خاک درنگ  
 سبک تکی که نگرده ز سم او بیدار  
 چرا نه بشکند از نیست سمش از پولاد  
 شهاب تاز و بدو سوخته عدو چون دیو  
 بهار عیش تو و جسود تو در آن باران  
 کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند  
 اگر ز نسیزه تو سازد آسمان محور  
 کند حدیث اجل خنجر زبان آور  
 چو برق خنجر و نمره دلیر چون تندر  
 گشاد شست تو بر بسته راه پیش قدر  
 سرشته سهم تو در صورت دو دیده سهر  
 نسسهنگ و آذر گشسته در آب و در آذر  
 اگرش افتد بر پشت چشم خفته گذر  
 چرا نیارمد از نیست نعلش از اخگر  
 سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور  
 بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر  
 شوی ز سایل خرم چو عاشق از دلبر

### در مدح سلطان سلجوقی حکمران کومان

چو من به قوت اسلام و نصرت داور

ز بهر خدمت بسستم کمر به عزم سفر

مدیح بسود مرا رهبر و سخن مونس

امسید بود مرا همره و خرد یاور

تن از تکلف انسجام راه ست و غمین

دل از تاسف هجران یار زیسر و زبیر

نداشت روی مگر سوی راه کردن روی

نبود چساره بسجز هجر جستن از دلبر

بسخواستم ز مجمر جمازه ای آورد

یکی هیونی صحرا نوردو کوه سپر

سطبر کردن و آکنده ران و پهن کفل

بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر



دویده از دهانش خوشهای مروارید

دویده از کستفش برگهای مسینبر

ز گوش و گردن و از دست و سینه داشت سلاح

که آن دو نصل و کمان بود این دو گرز و سپر

چو باد پای سه کوهان او در آوردم

ز جای برجست آن یاد پای کسوه سپر

ز جای جستن او دیدم و ندیدم بیش

که کوه کسوهان که می‌برید با کردر

همی برآمد پرش ز پای و رفت چو تیر

شگفت نیست که در پای تیر باشد پر

چو آفتاب عنان را به باختر بر تافت

زمام او را بر تافتم مسوی خاور

رهی به پیش گرفتم که از مخافت آن

برون نگشت فلک تاش خون نگشت جگر

ز حد کسوهش در صدر آسمان شمشیر

ز نوک خارش در عرق ازدها نشتر

ز بس بلندی بالای کوه او گفتم

عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر

مسجره از بر کوه آن چنان نمود مرا

که آسمان را زاسیب آن بسوخت کمر

مجال پشته او دیده را نشد محسوس

مضیق بیشه او وهم را نداد گذر

سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانک

شد از پسریدن محروم تا که محشر

نخست بار که صرصر درو گذشت بجست  
 ز هول او و از آن پس جسته شد صرصر  
 هیون مسن شده از دشت و کوه او بی رنج  
 چنانکه باد بود بی زیان ز بحر و ز بر  
 بسان نایب صالح به یک شب اندر کوه  
 هزار بار بسرون آمد از میان حجر  
 خیال آن شب تاریک در دو چشم منست  
 که آسمان را در بحر قیر بود ممر  
 شبی که صبحدمش بسته بود در دم صرور  
 که هیچ گونه ز فردای آن نبود خبر  
 ز ایستادن انسجم در او به چشم خرد  
 چنان نمود که بشکست چرخ را محور  
 صراط بود مگر راه کهکشانی فلک  
 گناهکار که بر وی به حیل کرد گذر  
 مسن از تحیر شب بی خبر شده ز حواس  
 چو از تعجب ره بر دو دیده بسته مهر  
 نسه جز تفکر فردا تفکری در دل  
 نه جز مدیح خداوند نهی در سر  
 میان روز و شب و آب و خاک و آتش و باد  
 موافقت بود از امر او شود داور  
 در آن مصاف که از حرص جنگ و غلبه کین  
 فرو نشیند گسرز پسر به مسفر پندر  
 شود ز گرد سوار آب خاک و سنگ هوا  
 بود ز کشته و خون دشت کوه و غار شمر

فلک بود متحیر ز شورش عالم

زمسین شود متحرک ز جنبش لشکر

ز خاک تیره کنی رزمخواه را ببالین

ز خون بسته کنی جنگجوی را بستر

نگارخانه کنی غار و بتکده کهسار

ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور

اگر گذر کند آن ساعت از بر تو سحاب

ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر

هنوز نشده خاکی ز نعل اسب تو گرم

هنوز نشده مویی ز خوی اسب تو تر

هزار پیکر گسترده باشی اندر خون

بدان دو پیکر خونخواره بدن گستر

به شبه چرخ و به لطف هوا و صورت آب

به لمع برق و به فعل سحاب و لون خضر

نعوذ بالله اگر باد او کند یا جوج

بسریده گردد حسد جای سد اسکندر

نخست روز که بر کان او گذشت فلک

بسریده ساخت شب و روز را ز یکدیگر

همی به دفتر بردم صفات رزم ترا

بدو رسیدم و خون شد مداد در دفتر

به پیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن

به زخم گرز تو بر سر چه موی و چه مغفر

### وله ایضاً

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر  
 کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر  
 رخ چو اندر آب شیر و تن چو خزاندر سمن  
 لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر  
 دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در  
 زلف و ابر و چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

### وله ایضاً

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش  
 به نوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش  
 دلم سرگشته مهر است و مست عشق از مستی  
 همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش  
 همانا یک دل اندر شهر خالی نیست از مهرش  
 بدان صورت که روز عید من دیدم به میدانش  
 دریغا روی من بودی زمین ان روز در میدان  
 مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش  
 دلم برد و من از دادن پشیمان نیستم لیکن  
 اگر یزدان ز دل بردن نگرداند پشیمانش  
 شجاعت کوکب سعد است و تیغ تیز شه چرخش  
 مروت گوهر بحر است و طبع پاک او کانش  
 کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره بددل  
 نماید چون لب آب و می ناب و گلستانش  
 بسلاک نسام یاقوتیست آن الماس در مینا  
 که دیده زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش

زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد

اگر از حله کجلی کند در حرب عربانش

بسا کز رنج دشمن را همی نالید جان در تن

در آن ساعت که آهنگر همی مالید برسانش

چنان پر صاعقه ابريست کاندز جنگ بهراسد

روان نسوح پیغمبر به آتش رنگ طوفانش

### در مدح وزیر سلطان گفته

بی مهروار کرد مه و مسهر لاغرش

مہتاب گونه داد ز لعل مسزورش

اینک دلیل شادی روی معصفرش

هر بسامداد نقش کند بساد آدرش

از درد او چو زر شد رخسار مادرش

از ملحم سفید بگسترد بسترش

باد خزان به دولت خواجه توانگرش

شاخ کسه دابه بودی مهر منورش

بر شاخ سیب گویی ز اول بلور بود

دلشاد گشت نارنگ از زعفران باغ

گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا

چون دل گرفت بچه رز را ز آفتاب

چون باغ را به گونه بیمار دید ابر

درویش بود باغ و نگر تا چگونه کرد

### وله ایضاً

تسا نگرده به رادمردی طاق

بایدش خواند مرد با اخلاق

شکسل رزاق و صورت رزاق

در درون زرق و شید و بخل و نفاق

همه ایستار باشد و اخلاق

بر طریق وجوب و استحقاق

احمد بن محمد اسحاق

مدح با نام کس نگرده جفت

نه هرانکو بود به صورت مرد

در کتابت به یکدگر ماند

ریش و دستار و آستین چه کنی

مرد باید در اندرون قسبا

تا چو من شاعریش بستاید

چسوں ندیم خدایگان عجم

### در مدح وزیر سلطان گفته

حسد برد به دل از بارگاه صدر اجل  
مگر به کنیت عالیش داغ کرد کفل  
کسفایت وزرا را بسدو زنسند مثل  
تدیده بود که ناگاه جان دهد به جدل  
فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل  
که حال هر دو میراست از فساد و خلل  
اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

چو شاه شرق مشرف شود به برج حمل  
مظفر آمد بر گردش زمانه فلک  
دیانت علما را بسدو کنند درست  
کسی که با توتن اندر نداده بود به صلح  
چو دید عز تو و ذل خویش گفت بلی  
مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تواند  
نزدای از عمل آفتاب زر از خاک

### در مدح سلطان ارسلان گوید

ز مسانه شاه زمین را نوید داد و پیام  
همی گذارد فتح و همی گذارد کام  
چو هفتخوان همه پر قصه نبیره سام  
درین ز یافتن یال سروران انجام  
ز صبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام  
رسیده بودی امروز فتحنامه ز شام  
از آنکه همین جاش اندر سعیر ساخت مقام

به میزبانی فتح از خجسته ماه صیام  
جهانستانی کاندز جهان نصرت او  
درین دو مه ز خراسان دو فتحنامه رسید  
در آن ز یافتن روی سرکشان آغاز  
کنون به شام خبر شد که او به صبح رسید  
اگر به ملک گرفتن اجازتش بودی  
به حشر کشته پیکان شه نیابد جان

### وله ایضاً

تا شد هوای خندان ز اشار او دژم  
و آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم  
و آورد صد هزار درمهای بی رقم  
پولاد گشت هر چه کنون در کشید نم  
وان عالم وجود شده رفت زی عدم  
آن جام کش به لاله تران کرد متهم

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم  
چون زنگیان جادو بر شد سوی هوا  
آورد چند گونه تصاویر بیکران  
پولاد نم کشید همی در بهار و باز  
گسویی خسداي عالمی از نقره آفرید  
بستان به یاد گل شود اکنون به رنگ جام

نشگفت اگر به رخصت این فصل باده خوار می را مسباح دارد بر عادت قدم

### وله ایضاً

طالع تو ماده سعادت انجم	خساطر تو مایه افادت افلاک
مل نکند بی لب ز جسام تبسم	گل نکند بی کفت ز خاک تحرک
شیر فلک درکشد ز هیبت تو دم	نسر فلک بشکند ز حشمت تو پر
از همگان خدمت است و از تو تحشم	روی بدرگاه شاه شرف نهادن
دید که یارد کمال تو به توهم	جست که داند خصال تو به تفکر

### وله ایضاً

یکی جلال وزیران یکی رضی انام	خدای داد دو ملک تمام را دو نظام
یکی به دولت طمغاج خان رسیده به کام	یکی به خدمت سلجوقیان رسیده به فر
هم این جهان کمالست و آفتاب کرام	هم او سپهر شرف بود و پیشوای صدور
موافق دل اینست چرخ آینه فام	مجاور در او بود بخت فایده بخش

### در مدح سلطان ارسلان سلجوقی، حکمران کرمان گفته

بسه فتحنامه شاه از دیار هندستان	ترا بشسارت بساد ای ولایت کرمان
به رای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان	سپه به کشور هندوستان کشید بغزو
چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران	همی به جای عنانش هوا نمود سبک
چنانکه فتنه درافتاد ازو به خانه خان	به سجده خاک ببوسید ماه رایت رای
سر حصاری کرده است با ستاره قران	خبر رسید که اندر نواحی سمکار
اگر به جای سرشک افتد از هوا سندان	هزار سال ز باران بدو زیان نرسد
در او نبرده کس از هستی خدای گمان	بسر او ز کشور اسلام ناگذشته صدا
سپاه را بگشادن بدو نبوده توان	ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید
به گرد او همه خوش چون بهشت جاویدان	زیادت از دو هزار و چهار صد شهر است

ز خرج گویی زر است برگشان به خزان  
 چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژبان  
 به عزم نصرت اسلام و قوت ایمان  
 ز شهر و دشتش گلزار کرد و آتشدان  
 بقتل مردان بنشانند سرگ را بر خوان  
 به زیر چتر نگونسار خویش خفته ستان  
 همی نمود ز طوفان به کافران برهان  
 از این خیر بر ایشان درست شد طوفان  
 که یافت دوران اندر زمان هر دو امان  
 یکی ز سلطان داوود خالداست ستان  
 زمین خزاین خود را نهاده بود نهان  
 به جای سبزه و لاله زمرد و مرجان  
 ز ذره زر کسندی گسر نروید اندر کان  
 به زر نهادن یکروزه بخشش تو توان

ز دخیل گویی سیم است شاخشان بهار  
 در او قرار گرفته است صد هزار سوار  
 سر ملوک جهان بر نشاط غزو براند  
 حصار بستند و بتخانه را بکند و بسوخت  
 ز حلق گردان بسرشت خاک را در خون  
 سرانشان همه در پای مرکبان سوختند  
 دلیل معجزه نوح بسود خنجر شاه  
 به هند اگر حکما نگرند طوفان را  
 ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروث است  
 یکی ز سلطان محمود سرمنات گشای  
 خدایگانا در انتظار دولت تر  
 کنون ز شاخ به جای شکوفه خیزد زر  
 ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید  
 خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت

### در مدح شمس الوزرا قطب الدین یوسف بن یعقوب گوید

خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین  
 وان می ای کز حشمش آهوی چین گردد چین  
 هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین  
 می رحیقی که بود پرده روی پروین  
 تا بخواهیم ز دی کین مه فروردین  
 تا ببندد همه اطراف چمن را آذین  
 نسافه دارد که از او باد شود مشک آگین  
 چون دهد انجم نسرين به برگ نسرين  
 آب چون گوهر پروین و زمین چون پروین

سر سال نو ملک است و سر فروردین  
 آن لبی کز اثرش کان یمن گردد مهر  
 هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج  
 لب عقیقی که بود مایه نور خورشید  
 خون فرزندان رزان را به ثور اندر ریز  
 مساه فروردین دیبا ز بهشت آورد است  
 نقره دارد که از شاخ شود سیم سلب  
 چون دهد پیکر بهرام به شاخ بادام  
 باغ چرن خلد شود گلبن او چون حورا



صاحب عادل شمس‌الوزرا قطب‌الدین  
عزم او بسرگذر حادثه بگشاد کمین  
نقش مدحش را چون سنگ بود ماء معین  
فتنه را عزم تو بخشید به سکین تسکین  
چون براند ابر سخای تو بچین اندر هین  
جانور روید شکل سترنگ اندر چین  
دیده و ضران گر خلق تو بیند به یقین  
این ز کلک تو کند سلسله حورالعین  
لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین

یوسف یعقوب آن اصل کرم قبله ملک  
حزم او بر سپه نازله بر بست گذر  
تف قهرش را چون ماء معین باشد سنگ  
ظلم را نهی تو ببرید به خنجر حنجر  
چون بزد رعد نهیب تو به هند اندر طبل  
بسی روان زاید فرزند برهمن در هند  
خاطر ملک اگر پاس تو یابد به گمان  
آن ز تیغ تو کند سلسله پای عذاب  
آب سوهان و هوا آتش و باران الماس

#### در مدح وزیر گفته

به فال خدمت او لاله روید از سندان  
ز خنده مه منجون او بگرید جان  
زمانه مایه دعویست فضل او برهان  
خرد گشاده دهان است و بخت بسته میان  
نتیجه سختش کل من علیها فان  
ز کسین اوست نهیب نحوست کیوان

ز تاب همت او آب زاید از یاقوت  
ز گریه و شنه کلک او بسخندد عقل  
سپهر ماده عجز است و رای او اعجاز  
به فر مدحت او چون دوات و خامه او  
نشان لطفش یحی‌العظام و هی رمیم  
به مهر اوست امید سعادت برجیس

#### وله ایضا

چو جامه‌ایست که بندند کعبه را آذین  
ز تارهای حسد برد زلف حورالعین  
به خاک فارس فرو مرد آذر برزین  
همی کنند به عمر گذشته بر نفرین  
زمین کعبه به محراب مسجد غزنین  
چو شیر بیند روباه در رمذ ز عرین

قبای نفس تو و کسوت بنی‌عباس  
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو  
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه  
سخن‌شناسان از لذت فصاحت تو  
کنون ز بهر تو گر افتدا کند شاید  
به یک نبرد تو میدان ز مرد خالی شد

## در مدح فرزند سپهسالار سلطان گوید

شیخ تسل یاقوت شد ز لاله نعمان  
 خورده الماس گشت قسطنطین باران  
 کسوه نشاپور گشت و کان بدخشان  
 باز چو بشکفت گشت بر صفت جان  
 چون کسمر مهس پیل خسرو ایران  
 شش مه تنبول کسره دارد دندان  
 سبزه و سنبل چرد هم از کتف و ران  
 بزرگ شکوفه ز باد تخت سلیمان  
 کاب گمان کرد آبگینه میدان  
 چون ز بسفشه بدید حالت رهبان  
 روز همه روز از آن بگردد خندان  
 لاله بر اطراف او پرست چو مرجان  
 آینه در سایه های برگ درختان  
 از پسر کدخدای لشکر سلطان  
 سرزنش اهل فضل ملک خراسان  
 گرچه در آن سالها رسید به نتوان  
 روزی چندان رود که سالی کیوان  
 میزان بسیکار مانند و وزان حیران  
 نیز ندیدی هبوط خویش به میزان  
 خاطر چون آسمانت آن را رضوان  
 روح جسم است خاک او را ریحان

شاخ مرصع شمس از جواهر الوان  
 ابر گهرهای گل بسفت همانا  
 حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ  
 بود گل نسا شکفته بر صفت دل  
 پر گهر شب چراغ شد کمر کوه  
 رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ  
 آهو از بس که بر ریاحین غلطد  
 باغ چو میدان آبگینه شد از خرید  
 دامن خود برکشید سرو چو بلقیس  
 انجیل آغاز کرد بلبل بر گل  
 شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه  
 چون شبهی داشت مرغزار به دریا  
 گویی در پیش آفتاب نسهادند  
 باغ ز ابر آن جمال یافت که مسند  
 مفخر ارباب علم حضرت غزنین  
 در پی جاه پدر رسید بزودی  
 آری ماه منیر بر فلک پیر  
 وزن برانداخت مدحت از درم و زر  
 چشمه خورشید اگر نه زر تو بودی  
 نظم تو باغی است وان بهشت زمین است  
 جسم لطیف است آب او را کوثر

در مدح امیر مسعود سعد سلمان جرجانی، شاعر و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

بر اهل سخن تنگ ماند میدان  
 هر طبع که بر سحر بود قادر  
 خاطر نبرد پی همی به معنی  
 چون جزو به کل باز شد معانی  
 مخدم سخن پروران مجلس  
 آن چرخ که هر صبحدم برآرد  
 تیر از قلم تیر قامت او  
 ابر هسرتش نا بسدید گوشه  
 در باغ بهار ثنای خسرو  
 چون درج بیانش گشاد راوی  
 طبعش به سخن ده هزار دریا  
 ای گنج ایادی بسهشت کردی  
 کم کرد عطای تو نام خاتم  
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت  
 اشهار ترا در جهان گرفتن  
 گرز تو کند در عها ز مغفر  
 وقتی که بر دگرز قوت دل  
 افتد امل کور گشته دیده  
 شب دیز تو آنروز مر زمین را  
 با تیر تو پیشی کند برفتن  
 وز خشم سنان تو خاید آهن  
 مویش ز عرق بر عدو بگیرد  
 دریا بودت در کف آن زمرد  
 هم رنگ رگت و همیشه چون رگ  
 وز جای بشد پای هر سخندان  
 از عجز چو محسور گشت حیران  
 فکرت بکشد سر همی ز فرمان  
 زی خاطر مسعود سعد سلمان  
 سر دفتر خوان گستران میدان  
 خورشید کمال از ره گریبان  
 در فسخر سرافراز تر ز کیوان  
 بسحر سخنش نسا بدید پایان  
 شعرش گل و طبعش هزارستان  
 در یسار شود بارگاه سلطان  
 دستش به سخا صد هزار چندان  
 بزم امسل از تحفه های احسان  
 بر کند لقای تو بیخ حرمان  
 شد نادره تر تحفه خراسان  
 باشد اثر خاتم سلیمان  
 تیغ تو برد فرقها ز خفتان  
 روزی که نهد رمح قسمت جان  
 خسبزد اجل تیز کرده دندان  
 اشکال فلکها کشد به جولان  
 آن پای کمان تیر گوش پیکان  
 خواهد که چو او در شود به سندان  
 چون دیده عاشق ز درد هجران  
 زو یابد از آن روی خاک مرجان  
 خیالش نسبینی ز خون حیوان

از کفر همه هند صاف کردی      زان گره صافی چو نور ایمان

### در مدح خواجه اسعدی گوید

چگونه بود که دوش اندر آبدان چمن      بنفشه بود و شه از باد بامداد سمن  
 بسرنگ آهن و مصقول برد آب کبود      کنون ز باد خیزان شد به سختی آهن  
 هوا چو دشمن دید آب را و شاخ چو خصم      کش آن ز سیم زره داد این ز زر جوشن  
 حریر زمردی را باد بستند از پستان      خزانش از خز شمی برید پیراهن  
 گلوی نرگس پر زعفران شد است ازان      به طبع باز نیاسایدش ز خنده دهن  
 شرابخوار چو ز انگور شیره بستند دید      که می عقیق یمن بود در سهیل یمن  
 ترنج و نار مگر خصم اسعدی بودند      که آن بسزاد تن بی سر این سر بی تن

### در صفت مهرگان و ترجیح آن بر بهار و مدح سلطان ارسلان و تعریف شکار گوید

با چمن نامهربان شد باز باد مهرگان  
 مهرگانی باده پیش آر ای نگار مهربان  
 گر گل می رنگ رفت و گلستان بی بوی کرد  
 از می گل بسوی کن مجلس به رنگ گلستان  
 لاله را با می عوض کن سیب را با نسترن  
 سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران  
 بهترست از زعفران آخر عصیر از آزمون  
 خوشتر است از شنبلیله آخر ترنج از امتحان  
 دیده عبهر بسی خرمتر است از یاسمین  
 دانه رمان بسی نافعتر است از ارغوان  
 سیب سیمین تن به است از لاله زرین دهن  
 برگ زرین رخ به است از سوسن سیمین دهان

می کنون آور که بستد گونه از نارنگ رنگ

جان کنون پرور که رزبان بستد از انگور جان

بـوستان از دوستان سازیم و مستیها کنیم

بـا وصال دوستان اندر فراق بـوسنان

شه در این هفته شکاری کرد کز اخبار او

قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان

آهـسوان بـزم گرد آهوان کوهسار

پـره بـربستند و آشفـتند چون شیر ژبان

هم به عون خام گور و قوت شاخ گوزن

بر گوزن و گور کردی شه جهان همچو جنان

بـوسه بر پیکانش دادی جان آهو را کمین

چون به آهو بر نشستی نوک پیکانش از کمان

ریـذک بـادام چشم از آهو بـادام سم

خاک پر یاقوت کرد از خنجر یاقوت سان

شاه بر عزم نشاط باده و ذوق شکار

لهـو را بگشاده طبع و لعب را بسته میان

گه ترنجی بر بنان و گه کمانی بر کتف

گاه زوبینی به دست و گاه رطلی بر دهان

تـازیان گرد صحاری قافله در قافله

بـختیان زیر شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت

ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان

بـسیند از بس چشم نخچیر و بسناگوش تذرو

دشـتها پسر نـرگس و کـهپایه‌ها پسر نـاردان

زان نکرد آهنگ شیر شرزه کز بیم سپاه

رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیراز آسمان

### وله ایضا

ای گرد گل از سنبل و پرچین تو پرچین	روی بت چسین از پی پرچین تو پرچین
مانی به تناسخ همی ارژنگ بسوزد	از دهشت بیفاره پرچین تو در چسین
گلزار نگسارین شده بنمای نگارا	یکره به نگار چمن آن روی نگارین
گاه از لب و دندان و گه از خط و بناگوش	زینت به بدخشان ده و زیور بریاچین
یاقوت به گلبن ده و لؤلؤ به شکوفه	عنبر به شقایق ده و کافور به نسرین
چون منقبت تیر و قمر خواهی برخیز	چون مفسدت لاله و گل خواهی بنشین
از بساده نساب و سمن تازه فراز آر	یک دست به خورشید و دگر دست بپروین

### در مدح فنا خسرو، عضدالدوله دیلمی و صفت خزان گفته

در آبدان بنفشه سمن شد به مهرگان	دینار گشت پیگر مینای بوستان
بدرید آب سینه بط اندر آبگیر	بربود باد شهر مرغ اندر آشیان
بیجاده در نشست به مرجان نارون	الماس بردمید ز مینای ضمیران
انگور چون گداخته لعلی است در شبه	نارنگ چون فروخته ناریست بی دخان
دست خجسته را می آسوده در قدح	درج تـرنج را در ناسفته در میان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا	شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت	و اندوه از ابن مخور که چرا پیر شد جهان
دل در سماع پست نه و آتش بلند	تن در جهان پیر ده و باده جوان
طبع و دل از بر و رخ سیمین بران گشای	بوس و می از لب و کف شیرین لبان ستان
بر خور ز فضل و نعمت یزدان بروزگار	بر زن به پشت حشمت خسرو بر آسمان
چون از وصال درع بـخندد لب حسام	چون در فراق تیر بنالد دل کمان
گه سرکشان بخوردن خنجر زنند گام	گه پردلان به مژده کشتن دهند خان

روید چو موی بر بدن خستگان زره  
 پولاد پرنیان صفت آبگونش را  
 از کوه گاه زخم گرانتر کند رکاب  
 برقی گرفته بر کف و ابری به پیش رو  
 گردان شوند پیش قوی زخم او ضعیف

بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان  
 یکسان شود بریدن پولاد و پرنیان  
 وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان  
 ماهی نهاده بر سر و چرخ‌خی به زیر ران  
 شاهان شوند زیر نگون چتر او ستان

### وله ایضاً

شد باد به آتش به فعل یکسان  
 آهو چو غضنفر در آتش از بت  
 الماس گهر تیغ زمردآسای  
 گشت آب عزیز و به قیمت زر  
 سنگ آب شد اندر مسام صحرا  
 از سوختن خویش بسو شهابی  
 خوردشید اثری یافته است گویی  
 اقبال بزرگان ابروالمظفر

وز باد هوا خاک ساخت آسان  
 ماهی چو سمندر در آب عطشان  
 از تف هوا لعل گشت و مرجان  
 زر آب شد و سر برون زد از کان  
 خون شد اندر عروق حیوان  
 شیطان به فلک در بماند حیران  
 از خشم خداوند و صدر اعیان  
 فهرست کمال و کمال احسان

بعضی این قصیده را به نام دیگری نوشته‌اند و چون در دیوان او دیدم به نام او نوشتم

چون کبک شسته لب به شراب مروتی  
 در بسزم خوبتر ز تذرو ملونی  
 بر آفتاب طسنز کنی و مسلمی  
 گر ماه در لباس کبود و منقط است

کسبکی از آن به طوق معنبر مطوقی  
 واندر مصاف چیره‌تر از باز ازرقی  
 بر مشتری و ماه بخندی و برحقی  
 تو شاه در قباب نسبیج و مسفرقی

### قطعات و رباعیات

مرا به غزنی بسیار دوستان بودند  
 مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

به نامه‌ای زمن آن قوم را نیاید یاد  
 خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ای بحر به محنت از تو و کان به عذاب  
از جود تو بحر و کان خرابست و بی آب  
برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب  
بحر از تو به کل رسید و کان از تو به آب

\*\*\*

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت  
با تو چه برابری کند آن بدبخت  
وز بخت تو خصم شوربخت آمد سخت  
کو از پی تخته زاد و تو از پی تخت

\*\*\*

جز گرد دلم گشت ندانم غم تو  
هر چند بر آتشم نشاند غم تو  
از بوالعجیبی هم به تو ماند غم تو  
غمناک شوم اگر نماند غم تو

\*\*\*

ز اول تو به دیدار زرتربودی  
چون در نگریم نه در خور بودی  
لیکن به وفا عمر مزور بودی  
نو نیز نیازموده بهتر بودی

## ۴۱۲

### حکیم نزاری قهستانی

اصلش از برجند قهستانی بوده است و به نزار اسمعیلی ارادت داشته صاحب کتاب «دستور نامه» است و در شهر سنه ۶۹۵ وفات یافته و با شیخ سعدی صحبت داشته:

بسیار عمرها و بسی روزگارها  
وضعی نهاده اند ز مبدای کن فکان  
بگذشت و کارها بنگشت از قرارها  
زد منجنیق دور بسی چرخ تیز گرد  
کان وضع مندرس نشود در هزارها  
بر نقطه وجود که عشقست نام آن  
برجی هنوز رخنه نشد زان حصارها  
از ذوق مسی کنند فلکها مسداده  
بسیار خشت کالبد جان آدمی  
بر هم نهاده دهر و فرو ریخت بارها  
دانی چراست این همه اصداد و اختلاف  
تا عاقلان دور کنند اعتبارها  
کز خاک خون سرشته بیچاره آدمی  
باد فنا چگونه برآرد دمارها



### وله ایضا

مرا سه چیز خوش آمد درین بهشت سرای  
 که اختیار همین هر سه کرد عالی رای  
 اگرچه سحر کند عندلیب زهره سرای  
 اگرچه آب روان نیز هست جان افزای  
 اگرچه سبزه بود دلفریب و طبع آسای  
 چو روی دوست نباشد فلک جهان آرای  
 که من ز دوست ندارم به خویشتن پروای  
 به پای چنگ به پیمانان باد می پیمای

نگاه می کنم از هر چه آفرید خدای  
 یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد  
 نه همچو زمزمه مطربست شوق انگیز  
 نه همچو آب رزان مونس است و غم پرداز  
 نه چون زمرد خط است بر عذار چو سیم  
 چو زلف یار نباشد بهار عنبر بری  
 که را تفرج باغ است و بوستان رغبت  
 برو چو نای میماید باد بر سر خاک

### وله ایضا

که مرد عشق نه دین برگرفت و نه دینی  
 ز کفر و دین و بد و نیک و خیر و شر تبری  
 نکرده هستی خود بر مراد دوست فدی  
 جماعتی که ندانند اسفل از اعلی  
 سسموم بادیه خوشتر ز سایه طویی  
 به درس مدرسه هرگز نخورد دام اجری  
 که می کنند به نقصان عقل من فتوی  
 سپاس دارم و منت چنان کنم آری  
 به قول خویش ندانم وفا کنم یا نی  
 بسلی دگر نثران کرد فطرت اولی

که راست در همه عالم مسلم این دعوی  
 نهاده زیر قدم نفس ناتمام و بکرد  
 ز هیچ طایفه این عهد باز نتوان یافت  
 میان عشق و هوس عقلشان چه فرق نهاد  
 رونندگان ره کعبه را ز غسایت شوق  
 بزهد و تقوی هرگز نبوده ام خورسند  
 چه کار با من شوریده هوشمندان را  
 رقیبم از می و معشوقه می دهد توبه  
 ولیک هم دو گمانم هنوز نه بکروی  
 جواب قصه همین بود و بس که بشنیدند

## ناصر خسرو علوی علیه الرحمه

و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام. در سنهٔ سیصد و نود و چهار به عالم بی مدار آمد و در نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ کرد و پنج سال در علم صرف و نحو و لغت و عروض و قافیه به سر آورد و سه سال، تتبع نجوم و هیأت و رمل و اقلیدس و مجسطی نمود. از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر به علم فقه و تفسیر و اخبار اشتغال فرمود. در سی و دو سالگی تورات و انجیل و زبور را به فضیله این مذهب آموخت و شش سال به تهذیب باطن پرداخت. در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و نیز نجات و علوم غریبه شد. مدتها نیز صدارت کرد و وقتی به امر ملک ملاحظه تفسیری بر قرآن نوشت و بنا به رخصت شرع و حفظ نفس بر وفق مشرب ایشان آیات را تأویل نمود و آن نسخه منتشر شد و علما و فضلا او را تکفیر کردند و به زندان و الحاد نسبت دادند. پس از آنکه به هزار مشقت از چنگ ملاحظه رها شد به هر جا که رفت مردم را به خون خود تشنه دید و جمعی از شاگردان او را در هر بلد به فتوی فضیله عهد کشتند خود به ملک بدخشان رفته در غار یمگان معتکف شد. از حکما با شیخ الرئیس و ابونصر ملاقات و مقالات نموده و از عرفا با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرمود. حاصل، بیست و پنجسال در غار یمگان به عزلت و ریاضت گذرانید و یکصد و چهل سال عمر یافت و در سنه ۵۳۴ به عالم باقی شتافت. وی اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود بر مذهب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است. دیوان شریفش را قریب به دوازده هزار بیت جمع کرده‌ام و حاضر است. رسالهٔ «زادالمسافرین» و «دستور اعظم» و «سعادت نامه» و «مثنوی روشنایی نامه» هم از آن جناب است و دو دیوان عربی و عجمی منظوم داشته کنیتش ابومعین و لقبش حجت و نامش ناصر بوده و در اغلب اشعار حجت تخلص نموده زادالمسافرین و روشنایی نامهٔ وی نیز حاضر است. تیمناً و تبرکاً این اشعار درین کتاب ثبت شد ازو است:

من قصایده علیه الرحمة فی الموعظة و الحکمة و التحقیق

بسرون کسین ز سر باد خیره‌سری را  
 نشساید تکوهش ز دانش پیری را  
 جهان مر جفا را تو مر صابری را  
 مدار از فسک چشم نیک‌اختری را  
 به افعال می‌اننده شو مر پیری را  
 به عتیوق ماننده لاله طبری را  
 جز از وی نی‌ذرفت صور تگری را  
 همی برنگیری نکو محضری را  
 ز بس سیم و زر تاج اسکندری را  
 حکایت کند کله فیصری را  
 ازیرا که بگزیده مستکبری را  
 سزا خود همینست مر بی‌بری را  
 بسه‌زیر آوری چرخ نیلوفری را  
 به دانش دبیری و هم شاعری را  
 نماند همی سحر پیغمبری را  
 خطر نیست با باز کبک دری را  
 رخ چرون مه و زلفک عنبری را  
 سر این قیمتی در لفظ دری را  
 به سجده مر این قامت عرعری را  
 بر شیعتش سامری ساحری را

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را  
 ببری دان ز افعال چرخ بسرین را  
 همی تا کند پیشه عادت همی کن  
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد  
 به چهره شدن چون پری کی توانی  
 نبینی به نوروز گشته به صحرا  
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره  
 تو باهوش و رای از نکو محضری چون  
 نگه کن که ماند همی نرگس تو  
 درخت ترنج از بر و بار زرین  
 سپیدار مانده است بی هیچ چیزی  
 بسوزند چوب درختان بی بر  
 درخت تو گر بار دانش بگسیرد  
 نگر نشمیری ای برادر گزافه  
 بلی این و آن هر دو نطق است لیکن  
 چو کبک دری باز مرغ است لیکن  
 صفت چسند گویی ز شمشاد و لاله  
 من آنم که در پای خسوکان نریزم  
 تراره نمایم که چنبر که را کن  
 امام زمان را که هرگز نرانده است

و له ایضا فی الحقایق

که چشم عیان‌بین نبیند نهان را  
 نبینی نهان را ببینی عیان را

به چشم نهان بین نهان جهان را  
 نسهان در جهان چیست آزاده مردم

جهان است به آهن نشایدش بستن  
 سر آن جهان این جهان نردبان است  
 در آن بام گردان و این بوم ساکن  
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت  
 که آویخته است اندرین سبز گنبد  
 چو گویی که فرساید این چرخ گردون  
 نه فرسودنی ساخته است این فلک را  
 اگر گویی این در قران نیست گویم  
 قران را یکی خازنی هست کایزد  
 پیمبر شبانی بدو داد ز امت  
 مسعانی قرآن همی زان نسدانی  
 به مردم شود آب و نان تو مردم  
 اگر دوستی خاندانت به باید

به زنجیر حکمت ببند این جهان را  
 به سر بر شدن باید این نردبان را  
 بسین صنعت و حکمت غیب دان را  
 به جان سبک جفت جسم گران را  
 مر این تیره گوی درشت کلان را  
 چو بی حد و مر بشمرد سالیان را  
 نه آب روان را نه باد بوزان را  
 همانا نکو می ندانی قران را  
 حوالت بدو کرده مر انس و جان را  
 به امر خدای این رمه بیکران را  
 که طاعت نداری همی بر شبان را  
 نبینی که سگ سگ کند آب و نان را  
 چو ناصر به دشمن بده خانمان را

### در بی ثباتی احوال عالم و بی بقایی نسل آدم گوید

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را  
 بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد  
 نگر که تان نکند غره عهد و پیمان  
 زهر که در دهند این زمان نهد پستان  
 نگه کنید که در دست این و آن چو خراس  
 به ملک ترک چرا غره آید باد کنید  
 کجاست آنکه فریقونیان ز هیبت او  
 چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد  
 کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان  
 چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستند

مراهل فضل و خرد را نه عام و نادان را  
 به مکر خویش و خود این است کار کیهان را  
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را  
 دگر زمان بستاند به قهر پستان را  
 به چند گونه بدیدید مر خراسان را  
 جمال دولت محمود زابلستان را  
 ز دست خویش بدادند ملک گرگان را  
 به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را  
 همی به سندان اندر نشاند پیکان را  
 وز اوج کیوان سر بر فراخت ایوان را

فریفته شده می‌گشت در جهان و بلی  
 به فر دولت او هر که قصد سندان کرد  
 پسریر قبله احرار زاولستان بود  
 کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه  
 بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش  
 بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد  
 بر آسمان ز کسوف سیه رهایی نیست  
 میانه کار همی باش و بر کمال مجوی  
 ز بهر مسال نگر خویشتن هلاک مکن  
 نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند  
 ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان  
 به فعل بنده یزدان نه‌ای به نامی تو  
 به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان  
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست  
 دل تو نامه عقل و سخت عنوانست

چو او فریفته بود این جهان فراوان را  
 به زیر دندان چون موم یافت سندان را  
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را  
 که زیر خویش همی دید برج سرطائرا  
 چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را  
 که چرخ زود کنند سخت کار آسان را  
 سر آفتاب درخشان و ماه تابان را  
 که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را  
 به در و مرجان مفروش خیره مر جان را  
 ز بهر پر نکو طاووسان پران را  
 مفر خویش مپندار بند و زندان را  
 خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را  
 به پیش او دار این آشکار و پنهان را  
 بکشت باید مشغول بود دهقان را  
 بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

### در اظهار تجرید فرماید

نیز نگسیرد جهان شکار مرا  
 دیدمش و دید مر مرا و بسی  
 چون خورم اندوه او چو می بخورد  
 چند بگشت این زمانه بر سر من  
 شاید اگر نیست بر در ملکی  
 باز نخواهم سوی کسی که کند  
 خواندن فرقان و زهد و علم و عمل  
 سر ز کمند خرد چگونه کشم

نیست دگر با غمانش کار مرا  
 خوردم خرماش و خست خار مرا  
 گردش گردون مرد خوار مرا  
 گرد جهان کرد خنگ سار مرا  
 جز به در کردگار بار مرا  
 منت او پشت زیر بار مرا  
 مونس جانند هر چهار مرا  
 داد خرد فضل بر حمار مرا

### وله ایضا

چون بوستان خرم صحرا را  
این پیر گشته صورت برنا را  
این گنده پیر جادوی رعنا را  
این فر و زیب و زینت و سیما را  
مثنو محال دهسری شیدا را  
ترکیب خویش و گنبد خضرا را  
خوشبو که کرد عنبر سارا را  
این خطهای خوب معما را  
کساخر ضعیفی است توانا را

شادی بدین بهار چه می‌بینی  
برنا کند صبا به فسون اکتون  
تا تو بدین فسونش به برگیری  
و ز تو به مکر و افسون بر باید  
عالم قدیم نیست سوی دانا  
بنگر به چشم خاطر و چشم سر  
خط خط که کرد جزع یمانی را  
گر گشته‌ای دبیر فرو خوانی  
غرد مشو به زور و توانایی

### وله فی النصیحة و الموعظة

با قامت فرتوتی و با قوت برنا  
زیبا نشود گرچه بپوشند به دیبا  
هرگز نشسود ای پسر از دیبا زیبا  
کس را مگر از روی مکافات و مساوا  
نه نیز به یک بار زیون باش چو خرما  
بر راه خورد رو نه مگس باش و نه عنقا  
تنها به صد بار که با نادانت همتا  
بهرت ز ثریاست که هفت است ثریا  
مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا  
ناگفته بسی به بود از گفته رسوا  
پر گوهر و یاقوت و پر از لؤلؤ لالا  
مسجد شده چون روز و دلت چون شب بلدا  
مومن ز توانایمن و ترسان ز تو ترسا

ای قبه گردنده بسی روزن خضرا  
زندان تو آمد به سزا این تن و زندان  
دیباي خورد پوش به جان زانکه ترا جان  
آزار مگیر از کس بر خسیره و مازار  
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار  
با هر کس منشین و میر از همگان نیز  
چون یار موافق نبود تنها بهتر  
خورشید که تنهاست چه نیک است به روزان  
زنده به سخن باید گشتنت از ایراک  
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک  
دریای سخنها سخن خوب خدای است  
قندیل فروزی به شب قدر به مسجد  
گر مار نه‌ای هر دم از بهر چسرایند

آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را و اشفته بسی گشت بدو کار مهیا

### در مفاخرت و شکرانه گوید

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر  
با خاطر منور روشتر از قمر  
با لشکر زمانه و با تیغ نیز قهر  
گر من در این سرای نبینم در آن سرای  
روزی به پر طاعت ازین گنبد بلند  
جز بر مفر ماه نبودی مفر مرا  
ناید به کار هیچ مفر قمر مرا  
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا  
امروز جای خویش چه باید بصر مرا  
بیرون پریده گیر چو مرغ بهر مرا

### وله ایضاً

به چه ماند جهان مگر به سراب  
خلق مدهوش خفته‌اند همه  
گر ندیدی طنابهاش بسبین  
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد  
وان نقاب عقیق رنگ ترا  
این ستمگر جهان به شیر بشت  
همه آن کن که گر بپرسندت  
مسرخ درویش بی‌گناه مگیر  
تخم اگر جو بود جو آرد بر  
سپس یار بد نسماز مکن  
سپس او تو چون روی بشتاب  
انسدرین خیمه چهار طناب  
جملگی خاک و باد و آتش و آب  
از دهان تو درهای خوشاب  
کرد خوش خوش به زر ناب خضاب  
بسر بسناگوشهات پسر غراب  
زان توانی درست داد جواب  
که بگیرد ترا عقاب عقاب  
بسچه سنجاب زاید از سنجاب  
که بسخفته است مار در محراب

### وله ایضاً

باز جهان تیز پر و خلق شکار است  
صحبت دنسیا به سوی عاقل هشیار  
غره چرا گشته‌ای به کار زمانه  
باز جهان را جز از شکار چگار است  
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است  
گسرنه دماغت پسر از فساد بخار است

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان  
 میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است  
 رهبری از وی مدار چشم که دیو است  
 من شرف و فسخر آل و خویش و تبارم  
 آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست  
 شهوه درختی است شعر من که خرد را  
 علم عروض از قیاس بسته حصاری است  
 مرکب شعر و هیون علم و ادب را  
 تا سختم مدح خساندان رسول است  
 طلعت مستنصر از خدای جهان را  
 خلق شمارند و او هزار ازیراک  
 رایت او روز جنگ شهوه درختیست

دسته گل نیست آن که بسته خار است  
 جسامه او را نه هیچ بود و نه تار است  
 میوه خوش زو طمع مکن که چنار است  
 گر دگری را شرف به آل و تبار است  
 آن نه سوار است کو بر اسب سوار است  
 نکته و معنی بر آن شکوفه و بار است  
 نفس سخنگوی من کلید حصار است  
 طبع سخن سنج من عنان و مهار است  
 نابغه طبع مسرا متابع و یار است  
 ماه منیر است و این جهان شب تار است  
 هرچه شمار است جمله زیر هزار است  
 کش ظفر و فستح برگها و ثمار است

### وله ایضا

از میغ در بار زمین چون سما شده است  
 گلبن چو برج جوزا گشته است و گل بر او  
 نوروز توبه بود جهان را کز او چنین  
 گر باغ تازه روی و جوان گشت خند خند  
 چون دوزخی گر ابر سیاه و پر آتش است  
 زمین بیشتر کلاه دواح و سپید داشت  
 این نوشکوفه زنده سر از خاک بر زده  
 آن است نیکبخت که پوشیده بین دلش  
 اقرار کن به روز قضا چون به چشم سرت  
 بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم  
 علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم

وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شد است  
 بشکفته جای جای سماک و عوا شد است  
 هر بد که کرده بود زمستان هیا شد است  
 چون ابر نال نال چنین با بکا شد است  
 زو بوستان چرا که بهشتی لقا شد است  
 اکنون وشی کلاه و بهایی قبا شد است  
 با ما ز روز حشر و قیامت گوا شد است  
 در حشر بر یقین به گواهی گیا شد است  
 نوروز مر گیا را روز قضا شد است  
 آن کش نبود تخم چگونه فنا شد است  
 بر نیک و بد ز علم سزای جزا شد است



هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا  
وز مصطفی به امر و به تایید ایزدی  
مهر پیمبران به شرف مصطفی شد است  
مختار از امتش علی مرتضی شد است

### وله ایضاً

آن بی تن و جان چیست کو روان است  
آفساق جهان زیر اوست و او خود  
هر چ او برود هرگز نباشد  
چون خط دراز است و بی فراخا  
همواره بر آن خط چو هفت نقطه  
هر خردی ازو شد کلان و او خود  
از خود نه سپید است وین سپیدی  
نشگفت کزو من ز من شدستم  
سرمایه هر نیکی ای زمانه است  
زو هر دو جهانرا بجوی زیرا که

کاشنید روانی که بی روان است  
بیرون ز جهانست و در جهان است  
او هسسرگزی و باقی و روان است  
خسطنی که درازیش بسبکران است  
گردون ز پس یکدگر روان است  
زی عقل نه خرد است و نه کلان است  
بر عارضت ای پیر ازو نشان است  
زیرا که مر او را لقب زمان است  
هر چند که بی مهر و بی امان است  
مر هر دو جهانرا زمانه کانست

### وله ایضاً

فانی نشود هرچه آن بقا یافت  
تسرسیدن مردم ز مرگ دردیست  
نزدیک خرد گوهر بقا را  
گویند قدیم است چرخ و او را  
ای مرد خرد بر فنای عالم  
دنیا بفریید به مکر و داستان  
شرم از اثر عقل اصل دینست

زیرا که بقا علت فنا نیست  
کان را بجز از علم دین دوا نیست  
از دانش به هیچ کیمیا نیست  
آغاز نموده است و انتها نیست  
از گشتن او راستتر گوا نیست  
آن را که به دستش خرد عصا نیست  
دین نیست تراگر ترا حیا نیست

### در صفت ربیع و گردون رفیع و حکمت‌های منیع فرماید

کز گشت چرخ دشت چو گردون است  
 پر نقش زعفران و طبرخون است  
 اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است  
 مریخ چون صحیفه پر خون است  
 گه ماه نو خمیده چو عرجون است  
 بر لاله سبزه درخور و مقرون است  
 سرو نوان چو قامت مجنون است  
 این مشتری به عنبر معجون است  
 رخشان بسان طارم زریسو است  
 پر ز آب زعفران یکی آهن است  
 به اردی بهشت ماه چنین چون است  
 از بسهر چه مستنش و مدهوست  
 آکنده چون شد و زجه گلگون است  
 نم سلسبیل و مسحش هامون است  
 فرعون بسی سلامت و قارون است  
 سیب و بهی چو موسی و هارون است  
 گل را بهشت باغ همایون است  
 نسه گل سزای آتش و کسانون است  
 دوزخ که جای کافر ملعون است  
 این تاج علم‌های فلاطون است  
 این شکر است و فلسفه افیون است

چون در جهان نگه نکنی چون است  
 در باغ و راغ مفرش زنگاری  
 آن ابر همچو کلبه ندافان  
 بر چرخ همچو لاله به دشت اندر  
 چونست بار شاخ سمن پروین  
 بر چرخ پر ستاره نگه کن چون  
 چون روی لیلی است گل و پیشش  
 چون مشتریست زرد گلش لیکن  
 مشرق به نور صبح سحرگاهان  
 گویی میان خیمه پیروزه  
 دشت این چنین نبوده به ماه دی  
 صحرا به لاژورد و زر و شنگرف  
 خاکسی که مرده بود و شده ریزان  
 این مرده لاله را که شود زنده  
 وان خشک خار و خس که بسوزندش  
 واندر حریر سبزه و مستبرقها  
 دوزخ نـنـور شاید مر خس را  
 نسه خار درخور رطب و نخلست  
 پس نسبت جای مؤمن پاکیزه  
 ای فتنه بر علوم فلاطونی  
 آن فلسفه است وین سخن دینی

### هم در نصیحت و حکمت و حدوث عالم گوید

هر که گوید که چرخ بیکار است	پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود	هیچ گردنده‌ای که بیکار است
چون نکو ننگری که چرخ به روز	همچو نیل است و شب چو گلزار است
آنکه زو روشنی پدید آید	روشن و گرد گرد و هموار است
جنبش ما چرا که مختلف است	جنبش چرخ چونکه هموار است
گسrg درنده گرچه کشتنی است	بس بهتر از مردم ستمکار است
نسزد هر کس به قدر قیمت او	مهر خرد را محل و مقدار است
هم بر آن سان که بار بر دو درخت	بر یکی میوه بر دگر خار است
همچنان کز نم هوا به بهار	شوره گلزار و باغ گلزار است
تو به پیش خرد از آن خواری	که خرد نیز در برت خوار است

### ایضاً، در صفت کواکب و عقول و نفوس عالیه و مدح ائمه علیهم السلام گفته

این رفیقان که بر این گنبد فیروزه درند	گرچه زیرند گهی جمله به معنی زیرند
گسر رفیقان به بصیر تیز بوند از بر ما	این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی عقل	پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
سوی ما زان نگرند آری کز جوهرشان	خرد و جان سخنگوی به ما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم	پر برآرند بر این گنبد پیروزه پرنده
اندین جای گیاهان زیانکار بسی است	زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است	که برو فکرت و تمبیز ترا برگ و برند
زاد برگیر و سبک باش مکن جای قرار	خانه‌ای را که مقیمانش همه در سفرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است	همگان کینه‌ور و حاسد بر یکدگرند
به هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است	گر چو ایشان چو خراز عیب و هنر بی خبرند
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است	وین ستوران جفاپیشه به صورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست	بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خردند

حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود  
 شجر حکمت پیغمبر ما بود همی  
 پسران علی امروز مر او را بسزا  
 پسران علی آنها که امامان حقند  
 سپس آن پسران رو پسر از آنکه ترا  
 ای پسر دین محمد به مثل چون جسد است  
 چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان  
 شیر دادار جهان بود پدرشان نه شگفت  
 سپس بساقر و سجاد روم در ره دین  
 عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر  
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند  
 هر یک از حکمت او نیز درختی به برند  
 پسرانند چو مر دختر او را پسرند  
 به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند  
 پسران علی و فاطمه زاتش سپرند  
 که بر آن شهر جسد فاطمیان همچو سرند  
 صبح مشهور و مه و زهره و شمش و قمرند  
 گر ازیشان برمند اینکه یکایک حمرند  
 تو بفر رو سپس عامه که ایشان بفرند  
 بروی در ره ایشان که رفیق عمرند

### در ذکر فنای عالم و بقای این فیلی طارم

ز اهل ملک درین گنبد کبود که بسود  
 که ملک ازو نر بود این بلند چرخ کبود  
 هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت  
 چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود  
 فرودگان را فرسوده گیر پاک همه  
 خدای عز و جل نه فرود و نه فرسود  
 خدای را به صفات زمانه وصف مکن  
 که هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود  
 خدای را بشناس و سپاس او بگذار  
 که جز بدین در بخواهیم بود ما مأخوذ  
 به فعل و قول و زبان یک نهاد باش و مباش  
 به دل خلاف زبان چون پیش زر اندود

مباش مباح خویش و مگسوی خیره مرا

که من ترنج لطیف خوشم تو بی مزه تود

اگر کسی بگرفتی به زور جهل شرف

به عرش برینشستی به سرکشی نمرود

اگر نخواهی کایی به محشر آلوده

ز جهل جان و ز بد دل به بایدت پالود

به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو

که نو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند

تو چند خواهی اندر سفر همی آسود

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد

دم شمرده تو یک نفس زدن نغفود

چرا به رنج پر ای بسی خرد طلب کردی

فزون‌ی‌ای که به عمر تو اندران نفزود

بدان که بر تو گواهی دهند هر دو به حق

دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

### در صفت فرزاتگان گوید

جز که هشیار حکیمان خیر از کار ندارند

که جهان باز شکار است و همه خلق شکارند

نه عجب گر نبودشان خیر از نیک و بد خود

کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند

چون درختان به بارند به دیدار ولیکن

چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند

ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست

که بر او اهل خرد خوش ثمر و بوی و ثمارند

بل کشاورز خدای است درو کشت حکیمان

واندرو این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند

### وله ایضا

گسل به بار آید و بادام ببار آید

از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

بلبل از گل به سلام گل نار آید

چسبون بهار آید لؤلؤش نثار آید

لاله در پیشش چون غاشبه دار آید

هسر گهی آید با آل و تبار آید

زهیره از چرخ سحرگه به نظر آید

که مسرا از سخن بیهده عار آید

جز همان نیست اگر ششصد بار آید

باغ آرامسته او را به چه کار آید

گر به چشم تو همی نقش و نگار آید

که همی هر شب زی ما به شکار آید

گسر صفار آید یا نیز کبار آید

که بد و نسیک زمانه به قطار آید

کز یکی چرب همی منبر و دار آید

صبر کن اکنون تا روز شمار آید

گر به چشم تو همی نافته مار آید

پیش چشم تو اگر بسید و چنار آید

مر ترا با من در دین چه فخار آید

چند گویی که چو ایام بهار آید

روی بستان را چون چهره دلبندان

روی گلنار چو بسزاید قطره شب

باغ را کز دی کافور نشابور آمد

گل سوار آید بر مرکب یاقوتین

گل تسبار و آل دارد همه مهرویان

باغ ماننده گردون شود ایدون کش

این چنین بیهده ها نیز مگو با من

شصت بار آمده نوروز مرا مهمان

هر که زو شست ستمگر فلک آرایش

سوی من خواب و خیال است جمال او

فلک گردان شیری است ربایند

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد

سازگاری کن با دهر جفا پیشه

گر بدآیدت گهی اکنون نیک آید

مهر مرا گویی برخیز که بددینی

گیسوی من به سوی من بدل ریحان است

شاه پر بارم در چشم نبی و زهرا

ور همی گویی من نیز مسلمانم

بر منافق شب و بر شیعه نهار آید  
نور اگر چند همی زیر غبار آید  
خنک آن را که درین ساخته دار آید

من تولا به علی دارم کز تیغش  
فضل بر دود ندانی که بسی دارد  
علی و عثرت او شهر نبی را در

### وله ایضاً

روزگار این عالم فرتوت را برنا کند  
چون به زیرش گلرخان چون عارض عفا کند  
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند  
زان همی بر عدل ایزد و عده دیبا کند  
چون بشب زین کوی تیره روی زی صحرا کند  
بر که مغرب شبانگه خروستن عتقا کند

چون به نقطه اعتدالی باز گردد روز و شب  
ابر بارنده زیر چون دیده عروه شود  
نرگس و گل را که ناپیدا شدند از جور دی  
دشت دیباپوش گردد ز اعتدال روزگار  
روی صحرا پوشد از خور حله زریفت زر  
بر که مشرق چو طاووسی برآید بامداد

### وله ایضاً

که هموارش از خواب بیدار دارد  
مگر راه بر طبل عطار دارد  
مر او را همی لاله نیماز دارد  
به زیر اندرون در شهوار دارد  
کسه از زاغ آزار بسیار دارد  
مگر باغ با زاغ پنیکار دارد  
ازین گنبد پر ز زنگار دارد  
به سر جعد و وز لاله رخسار دارد  
که گلین همی زین سخن عار دارد  
نه از سرخ باقوت منقار دارد  
به دست اندرون کرده دینار دارد  
که زلفین عارض به خروار دارد

صبا باز با گل چه بازار دارد  
برویش همی بردمد مشک سارا  
چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس  
نگه کن سحرگاه بر دشت سیمین  
چه نالد همی پیش گل زار بلبل  
ز بلبل زره پوش گشتند ازیرا  
کنون سبز گلین عقیق و زمرد  
عسروس بهاری کنون از بنفشه  
نگویم که طاووس نر است گلین  
نه طاووس نر راست بال از زمرد  
نهاد به سر در چمن تاج نرگس  
بیا تا که ببینی شکفته عروسی

به نوروز مست است هر یاسمینی  
نگردد به گفتار هر مست غره  
درخت جستهان را مجنبان ازیرا  
یکی منزلت اینکه هرک اندرو شد  
تراگر بدین دست بر منبر آرد

نبینی که سر چون نگونسار دارد  
کسی کور دل و جان هشیار دارد  
درخت جهان رنج و غم بار دارد  
بیرون آمدن سخت دشوار دارد  
به دست دگر بر سر دار دارد

### در صفت عقل و روح گوید

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند  
محسوس نیستند و نگنجند در حواس  
پروردگان دایه قیدند در قسدم  
اندر جهان نیاند و هم ایشان بود جهان  
این روح قدس آمد آن ذات جبرئیل  
با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان  
از نور تا به ظلمت و از اوج تا حضیض  
هم عالم اند و آدم هم دوزخ و بهشت  
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع  
پسیدا از آن شدند که گشتند ناپدید  
این جایگاه بهر ترا ساختند جای  
سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست  
بالای مدرج ملکوتند در صفات  
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان  
یا کافری به قاعده یا مؤمنی به حق

کز کاینات و هرچه درو هست برترند  
نایند در نظر که نه مظلوم نه انورند  
گوهر نیاند گرچه به اوصاف گوهرند  
در مانی اند و در تن ما روح پرورند  
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند  
چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند  
از باختر به خاور و از بحر تا برند  
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند  
خیالگران نه فلک و هفت اخترند  
زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند  
ورنه کدام جای که از جای برترند  
آنسجا فرشته اند و در اینجا پیمبرند  
چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند  
چون گاو می خورند و چو گرگان همی درند  
همسایگان ما نه مسلمان نه کافرند



### وله ایضاً

گفت نگشت ایچ آفریده به از داد  
 داد خسداوند را مدار بهه بیداد  
 تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد  
 دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد  
 بسندت کینهاد پسند نیز هم او داد  
 دانسیا بسند خدای را مگشایاد  
 جز که ز مردم هگروز مردم کی زاد  
 از پس احمد پیگیری نفرستاد  
 رهبر بگرفته‌اند بیش ز هفتاد  
 همچو درخت زقوم رسته ز پولاد  
 خسار نپوشد کسی به زیر خرز ولاد  
 نیست سزاوار جفد خانه آباد  
 تیغ گران و دل قسوی و کف راد  
 آنکه برادرش بود و بسن عم و داماد  
 تا به قیامت کند خدای مرا باد  
 نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد  
 بر لبث این باد دی به دل تف مرداد  
 بام برین کز شود ز کژی بنلاد  
 بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد  
 مطرب بساید نشسته بر در بنیاد

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد  
 جانت نماند است جز به داد در این بند  
 پسند نهاد است بر تو تا بکشی رنج  
 پسند همی نشنوی و پسند نبینی  
 پسند که دادت همان که پسند نهادت  
 جز که بدستوری خدای و رسولش  
 امت را کسی بود محل نسبت  
 جمله مفرند این خران که خداوند  
 سوری خدای جهان یکی است پیمبر  
 رسته ز دلشان خلاف آل محمد  
 پسند مدهشان که پسند ضایع گردد  
 بیرون کنشان ز خاندان پیمبر  
 جز که علی را پس از رسول که را بود  
 کم ز یکی یار زی رسول چرا بود  
 بساد ازیرا کنم مر آل نبی را  
 شهر دروغ آیدم ز دشمن ایشان  
 سود ندارد این نفاق چه داری  
 دوستی دشمنان دیتت زبان داشت  
 نیز نبینم روا اگر بسنکومت  
 رو ز پس جاهلی که در خور او بی

### در خطاب به آسمان

چند تازی روز و شب همچون نوند  
 زهر داری ساخته در زیر قند

چند گردی مردم ای خیمه بلند  
 گاه داری آخته بر روی آب

آنکه او مر دیگری را چاه کند  
چون فکندندم درین چاه نژند

چند ناگهان به چاه اندر فناد  
گر نکردستم گناهی پیش ازین

### در نصیحت گوید

وز غدر همی به جادویی ماند  
زانجبات بحیله‌ها فرو خواند  
از تو بیه دروغ و مکر بستاند  
زین شهره درخت تو بیوشاند  
یک روز چو من تهیت بنشانند  
فردا به تو بی‌گمان بسختانند

ای خواجه جهان بسی حیل داند  
گر تو به مثل به ابربر باشی  
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش  
خوبی و جوانی و توانایی  
تا از همه زیب و قوت و خوبی  
وان را که بدو همی بخندیدی

### وله ایضاً، نورالله مضجعه، فی الحکمة والحقایق

اگرچه چهرش خوب است طبع خرد دارد  
که موشخوار و غلیراژ نیز پر دارد  
که فعل هرچه فریبنده را خبر دارد  
کسی که مسکن در خانه دو در دارد  
مفر خویش نداردش رهگذر دارد  
بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد  
زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد  
رخسانت رنگ طبرخون و معصفر دارد  
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

کسی که قصد ز عالم به خواب و خور داد  
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود  
ز مردم آن بود ای پور ازین دوپای روان  
همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد  
چو برگذشت در این خانه صد هزار بدو  
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت  
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود  
چرا که موی تو زان رنگ قیر دارد و مشک  
شریف جان تو زین قبه کبود برون

وله ایضاً در صفت افلاک و النجم و موثر آنها گوید و به مدح امیرالمومنین علی علیه السلام  
باز آید

برکن ز خواب غفلت پورا سر  
گویی که سبز دریا موجی زد  
تیره شب و ستاره درو گویی  
پروین چو هفت دختر خوش دایم  
چون است زهره چون رخ ترسنده  
شمری چو سیم خرد شده باشد  
برگنبد کبود چنین هر شب  
گویی که در زند هزاران جای  
گر آتش است چونکه درین خرمن  
بی‌روغن و فتیله و بی‌هیزم  
گر آتش آن بود که خورش خواهد  
بسنگر کسه از بلور برون آید  
خورشید صنایع است مر آتش را  
ور لشکری است اینکه همه بینی  
سقراط هفت میر نهاد این را  
میر است گفت مساه و زو روید  
مریخ زاید آهن بدخو را  
برجیس گفت مادر ارزیز است  
سیماب دختر است عطارد را  
این هفت گوهران گدازان را  
گسر قول آن حکیم درست آمد  
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند  
سالار کیست پس چو ازین هفتان

و اندر فلک به چشم خرد بنگر  
وز قعر برفکند به سر گوهر  
در ظلمت است لشکر اسکندر  
بنشسته است پهلوی یکدیگر  
مریخ همچو دیده شیر نر  
عبوق چون عقیق یمان احمر  
چندین هزار چون شکفد عبهر  
آتش به گرد خرمن نیلوفر  
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر  
هرگز فروغ و نور نداد آذر  
آتش نباشد اینکه نخواهد خور  
آتش همی به نور چراغ و خور  
بشناس ز آتش ای پسر آتشگر  
سالار و میر کیست درین لشکر  
تدبیر ساز و کار کن و رهبر  
در خاک تخم و سیم به سنگ اندر  
وز آفتاب گفت که زاید زر  
مس را همیشه زهره بود مادر  
کیوان چو مادر است و سرب دختر  
سقراط باز بست به هفت اختر  
با او سرا بس است خرد دار  
ایستها به کار خویش درون مضطر  
هر یک موکلست به کاری بر

سالار پیشه‌ور نبود هرگز  
 آنست پساده‌ش که پدید آورد  
 و اندر هوا به امر وی استاده است  
 و ایدون به امر او شد و تقدیرش  
 چندین همی به قدرت او گردد  
 وین خاک خشک زشت بدو گیرد  
 وین هر چهار خواهر زاینده  
 تسبیح می‌کنندش پیوسته  
 تسبیح هفت چرخ شنیدستی  
 از بهر بر شدن سوی علین  
 در گردن جهان فریبنده  
 ایدون گمان بری که گرفتستی  
 گر خویشتن کشی ز جهان ورنه  
 از خلق چون تو غرقه بسی کرد است  
 تا طسبع ساز باشد پنداری  
 لیکن چو کرد قصد جفا پیشش  
 گاهی عروسوارت پیش آید  
 بسا صد کرشمه بسترد از رویت  
 دیوانه‌وار راست کند ناگه  
 در حرب این زمانه دیوانه  
 تدهد خدای عرش در این خانه  
 گر در شوی به خانه‌ش بر خاکت  
 شیران ز بسیم خنجر او حیران  
 قولش مقرر و مایه نور دل  
 ایزد عطاش داد محمد را

بل پیشه‌ور ره می بود و چاکر  
 این اختران و این فلک اخضر  
 بی‌دارو بسند پایه بحر و بر  
 با خاک خشک ساخته آب تر  
 ایمن آسسیای تیز رو بی در  
 چندین هزار زینت و زیب و فر  
 بسا بچگان بی‌عدد و بی‌مر  
 در زیر این کبود تنک چادر  
 گر نیست گشته گوش ضمیرت کر  
 از علم بال ساز و ز طاعت پر  
 کردی دو دست و بازوی خود چنبر  
 در بر به مهر خوب بستی دلبر  
 بر تو به کینه او بکشد خنجر  
 این بحر بیکرانه بی‌معبور  
 شیرینست نازه ریخته در شکر  
 خاقان خطر ندارد و هم قیصر  
 با گوشواره یساره و با افسر  
 با شرم گرد به آستی و معجز  
 خنجر بسوی سینه‌ت و زی خنجر  
 از صبر ساز تیغ و ز دین مفر  
 راحت مگر به رهبری حیدر  
 شمشاد و لاله روید و سپسبر  
 دریا به پیش خاطر او فرغر  
 تیغش مکان و معدن شور و شر  
 نامش علی شناس و لقب کوثر

مدح رسول و آل علی گستر  
در دیده مخالف دین نشتر  
اندر ضمیر تست مگر ششتر

ای حجت زمین خراسان رو  
ای گشته نوک کلک سخنگویت  
دبسا همی بدیع برون آری

### وله ایضاً

چون سرو سهی قدمرا کرد چو چنبر  
تا زنده شب تیره پس روز منور  
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور  
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر  
وین قاعده زی عقل درست است و مقرر  
فرزند دروغند و مزور همه بکسر  
بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر  
صورتگر علوی لطیف است و بدو در  
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر  
پس ذات تو هرگز نمرود جان برادر  
از نعمت بی مر درین حصن مدور  
بنشسته تو چون شاه در او در سر منظر  
خواهی سوی بحرش بر و خواهی به سوی بر  
گر فکرت سقراط بود پر کبوتر  
آزاد شو از آز و بسزی شاد و توانگر  
زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر  
بنده می و طنبور و ندیم بت و ساغر

این چنبر گردنده بر این گوی مدور  
آمد به رخم تیرگی و نور برون تاخت  
هر وعده که کرد این فلک و هرچه به من گفت  
مر قول مزور سخنی باشد کان را  
از حق بجز از حق بتزاد است و نزاید  
وین هرچه همی زیر شب و روز برآید  
زین است تراکیب نبات و حیوان پاک  
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن  
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک  
آن گوهر کاو زنده به ذاتست نمیرد  
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد  
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب  
فرمانبر و بنده است ترا حجره گک تو  
بر خاطر امروز همی گشت نیارد  
آزاد شد از بندگی از مرا جان  
گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد  
ورنه سپس دیو همی گرد و همی باش

## در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

چو زلفین و میعاد و هجران دلبر  
 به قسیر و از او روی گیتی مقیر  
 فروهشته دامنش پر گوی اغیر  
 به روی فسلیک بر شریا منور  
 ستاره چو رخسار مؤمن به محشر  
 فراز از نشیبی و از کسوه کسردر  
 دل شیر جنگی و طبع غضنفر  
 روان گشته از شیر در بحر اخضر  
 ز انجم کشیده بر او خشت و خنجر  
 چو تیغ یلان روی مریخ احمر  
 فرو شست زنگار از طرف خاور  
 سپاه سپیده دم از کوه سر بر  
 به پیروزه بخرید یاقوت احمر  
 چو عمرو لعین از خداوند قنبر  
 بدو داده در دهر یزدان گرگر  
 چو آشفته بحری که آبش معصفر  
 ازو بر زمین در و بر چرخ زیور  
 شجر زو گهی مفلس و گه توانگر  
 دهد باغ را گساه حله مطیر  
 پرندین کند گور در دشت بستر  
 زمین را ندانی ز دیبای ششتر  
 بنفشه چو زلفین جانان معطر  
 سراینده بلبل ز شاخ صنوبر  
 چو تیغ علی بوده در کتف کافر

شبی تسیره رنگ و دراز و مجاور  
 به لؤلؤ از او فرق گردد مزین  
 کشیده مظله سپه بر شریا  
 چو بر روی فرعون بردست موسی  
 هوا چون ضمیر ستمکار تیره  
 شمال اندر او گر بجنبند نداند  
 ز هولش دل و طبع رو بپاه گیرد  
 مجره بسان لبالب خلیجی  
 سیه کرده عفریت بر زهره گردون  
 چو عهد عدو جرم آفاق تیره  
 هوا زو به سیماب صبح خجسته  
 سوی باختر کرد شب روی و برزد  
 به لاله بدل کرد گردون بنفشه  
 گسریزان شب و تیغ خورشید یازان  
 برآمد به کوه آنکه آرام و جنبش  
 دل و چرخ گردان و چشم زمانه  
 ازو کم و زو بیش آرام و جنبش  
 زمین گاه پوشیده زو گه برهنه  
 کشد دشت را گه بساط مدثر  
 زیر جعد کند کبک در کوه بالین  
 صبا را ندانی ز عطار نبت  
 گل سرخ از روی خوبان به خجلت  
 چو در سبز کله خوش آواز راوی  
 که از ابر تاری و خورشید رخشان

فراز و نشیب از گل سرخ گویی  
گل آبستن از باد مانند مریم  
دریغا جوانی که در خود نبینم

که در بای سبز است پر سرخ گوهر  
هزاران پسر زاده از چار مادر  
بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر

### فی التحقیق و الحکمة و النصیحة و الموعظة

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر  
به خانه مهین در نشاندند جفتان  
دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده  
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون  
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی  
سه فرزند دارند پسیدا و پنهان  
نیاید برون آن مستر به صحرا  
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر  
ز هر هفتی از جمله این سه هفتان  
وزین بیست و یک تن یکی پادشاه شد  
همی گوید آن پادشاه هرچه خواهد  
به خانه مهین در همیشه است پران  
نگیرند جفت و نسازند یک‌جسا  
به خانه کهن در نیایند هرگز  
بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان  
کبوتر که دید است کز گردش او  
به خانه کهن در همیشه سه مهمان  
نیاید هگوز آن سه مهمان چهارم  
سه مهمان نه یکسان که هر سه مخالف  
از ایشان یکی کینه داریست بدخو

دو همچنان خانه‌ای بی حد و مر  
به یکجا دو خواهر زن و دو برادر  
نهفته زنان زیسر شویمان خود در  
نه هرگز بدانند به راز بدتر  
به فرزندشان داد یزدان داور  
از ایشان دو پیدا و دیگر مستر  
نهفته نشسته است بر سان دختر  
بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر  
یکی مهتر آید بر آن شش که کهنتر  
دگر جمله گشتند او را مسخر  
همی دیگران مانده خاموش و مضطر  
پس یک‌دگر دو مسخالف کبوتر  
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر  
که خانه مهین‌شان بود جای درخور  
شد آباد و بس نیز شد زیر و زبر  
جسهان را گهی خیر زاید گهی شر  
از این دو کبوتر خورد نعمت و بر  
نه زی این کبوتر بیاید سه دیگر  
اگرچه پدرشان یکی بود و مادر  
دگر شاد و جویای خوابست یا خور

مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر  
 براندازه خویش هر یک یکی در  
 کز این در درآید این راه بهتر  
 مر آن دیگران را سر آرد به چنبر  
 هم امروز اینجا و هم روز محشر  
 خداوند خانه بماند در آذر  
 چنان دان که فردا نباشند همبر  
 به خان تو هست این سه تن نیک بنگر  
 که از زیر پرش نیاری برون سر  
 همان بایدت خورد فردا ازین بر  
 گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر  
 یکی بسرگ او کژدم و شاخ نشتر  
 تو بردار از آن نوش و زین نیش بگذر  
 جز این هر که بینی به مردمش مشمر  
 نه دانا است آنکو تواناست بر زر  
 یکی علم نتوان گرفتن به خنجر  
 یکی زو جوانست و دیگر توانگر  
 ستاند توان از توانگر ستمگر  
 ستمکار زی او یکی آن دو داور  
 چگونه رباید کسی بوی عنبر  
 ازین گوی اغبر به خورشید ازهر  
 تسو را برگذارد ازین چرخ اخضر  
 تو از خار بگریز و از بار می خور  
 خیالیست ناپایدار و مسرور  
 شرابش شرار و مسرور مفر

سیمشان بود مه که هرگز نجوید  
 سه مهمان به یک خانه در باز کرده  
 همی هر یکی گوید آن دیگران را  
 اگر زین سه آنکو شریفست و والا  
 خداوند آن خسانه آزاد گردد  
 وگر اینن یکی را فریبند آن دو  
 بد و نیک امروز چون نیست یکسان  
 شناسی تسو خان کهن و مهین را  
 کسبوتر ترا بسر سر است ایستاده  
 نگر کان چه تخم است امروز کاری  
 درختی شکفته است مردم که بارش  
 یکی برگ او سپرم و شاخ بسد  
 خوی نیک سپرم خوی بد چو کژدم  
 دو مسرد است مسردم توانا و دانا  
 تواناست بر دانش خویش دانا  
 هزاران توان یافت خنجر به دانش  
 توانا دو گونه است هر چند بینی  
 جوان را جوانی فلک باز ندهد  
 به چیزی دگر نیست داننده دانا  
 کسی چون ستاند ز یاقوت قوت  
 به دانش توانی رسید ای برادر  
 به دانش گرای ای برادر که دانش  
 جهان خار خشکست و دانش چو خرما  
 جهان آینه است و در او هرچه بینی  
 جوانیش پیری شمر زنده مرده



جهان ژرف بحر است و آبش زمانه  
اگر قیمتی در خواهی که باشی  
بیندیش تا چیست مردم که او را  
همه عدل ورز و همه مکرمت کن

ترا کالبد چون صدف جانت گوهر  
به آموختن گوهر جان بی‌پرور  
سوی خویش خواند ایزد دادگستر  
همه مال بخش و همه محمدمت خور

### در صفت افلاک و کواکب گوید

که کرد این گنبد پیروزه پیکر  
هزاران گسوی سیم آکند گردان  
چه اند این لشکر تازنده هموار  
سوارانسی سراندازان و تازان  
مگر لشکر که غلمان خلدند  
ز بیم چنبر این لاجوردی  
بشوریدم دل از شوریده گیتی  
سپهری بسیم و سیارگانی  
همه کژدم وش و خرچنگ کردار  
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی  
اگر دانی که این کار فلک نیست  
به هر حالی که بینی از بد و نیک  
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است  
چه پنداری فلک خود بوده گشته است  
اگر چیز از مراد خویش بودی  
که باشد کاین همه برهان ببیند  
به سال سیصد و پنجاه و هفتم  
برآمد سالیان چند کم یار  
نه زشتی باز دانستم ز خوبی

چنین بسی روزن و بی‌بام و بی‌در  
که افکسند اندرین میدان اخضر  
که اند این هفت سالاران لشکر  
همه با جوشن سیمین و مسفر  
سرادق شان زده دیبای اخضر  
همی بیرون جهنم هزمان ز چنبر  
بگسردیدم سر از گردیده چنبر  
به صورتهای گوناگون مصور  
گوزن و شیر چهر و گاو پیکر  
نباید کار کردن زین نکوتر  
فلکیانی ترا شد لازم ایسدر  
نهفته حکمتی دان زیرش اندر  
که داند حکمت یزدان سراسر  
نباشد هیچ بت بی‌صنع بستگر  
نگشتی خاربن جز سرو و عرعر  
نگسود از یقین اللّٰه اکبر  
به ذوالقعدة سرا بنهاد مادر  
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور  
نه خرما باز دانستم ز انگر

دلم بفروخت چون از مهر خاور  
 نکسردم روزگسار خویش بسی بر  
 نکسردم استفادت پیش و کس متر  
 رسید از خیرگی جانم به غرغر  
 مگر از دعوت آل پسیمبر  
 شدم مسعود و بر شیطان مظفر  
 بدین پیغمبر مسختار و حیدر  
 که باشد مبعث و میزان و محشر

بزد صبح خرد تیغ از شب جهل  
 مسر اندر جستن دانش نهادم  
 نسماند از هیچ‌گون دانش که من زان  
 ز بس چون و چرا کاند در دلم خاست  
 شفای جان ندیدم هیچ دانش  
 بر ایشان باز بستم خویشتن را  
 مرا توحید و ایمان است و اقرار  
 یقین گشتم به آیات و به معقول

### در نصیحت و موعظه فرماید

بر سرت خنز و زیر پای حریر  
 به وزیر دبیر و با تدبیر  
 جسز برای وزیر و تیغ امیر  
 که سخنهاش را کند تحریر  
 راهبرتر ز نسامهای دبیر  
 سوی دانا دبیر با تقصیر  
 خطری مرد را جدا ز حقیر  
 خاطر تو دبیر و عقل وزیر  
 اینت کاری بزرگوار و هژیر  
 با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر  
 قیر نو دهر عرض کرد به شیر  
 زار و نالان شدی ز درد چو زیر  
 غزل زلفک سیاه چو قیر  
 بفروشد به نرخ سوسن سیر  
 جز کسی تیزهوش درشن ویر

ای زده تکیه بر بلند سریر  
 ملک را استوار کردستی  
 خلل از ملک چون شود زایل  
 پادشا را دبیر چسبست زبان  
 نیست بر عقل میر هیچ دلیل  
 مهتر خویش را حقیر کند  
 سخن با خطر تواند کند  
 جان تو پادشاه این تن تست  
 خاطر و دست تو دبیرانستند  
 سرت چون قیر بود و قد چون تیر  
 به کمان چرخ تیر تو بفروخت  
 شاد بودی به بانگ زیر و کنون  
 با سر همچو شیر نیز مخوان  
 این جهان را فریب بسیار است  
 حیلتش را شناخت نتواند

زر مغشوش کم بهاست ترنگ  
بی قرار است همچو آب سراب  
تو مزورگری مکن چو جهان  
که چو موشان نخورد خواهی من  
زعفران مزور است زیر  
دود تیره است همچو ابر مطیر  
خاک بر من مدم به نرخ عبیر  
زهر داروی تو به بوی پنیر

### هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

نسبینی بر درخت این جهان بار  
درخت این جهان را سوی دانا  
نهان اندر بدان نیکان چنانند  
تویی بار درخت این جهان نیز  
نماند جسز درختی را خردمند  
سخن پیش سخندان گوی ازیرا  
سخن را تا نداری پاک چون زنگ  
ز جهل خویش چون عارت نیاید  
سبکباری کنی دعوی و آنگاه  
چو کفتاری که بندندش بعمدا  
مگر هشیار مرد ای مرد هشیار  
خردمند است بار و بی خرد خار  
که خرما در میان خار بسیار  
درخت راستی بارت ز گفتار  
که بارش گوهر است و برگ دینار  
که بی نقطه نگردد خط پرگار  
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار  
چرا داری همی ز آموختن عار  
گناهان کرده ای بر پشت انبار  
همی گویند کاینجا نیست گفتار

### در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرموده

تا کی تو به تن بر خوری از نعمت دنیا  
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب  
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب  
این خاک سیه بیند و آن دایره سبزه  
بیدار شو ای خفته چهل سال به خوش خواب  
گر راه نیایی نه عجب دارم زیراک  
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار  
یک چسند به جان از نعم دانش برخوردار  
بیدار شناسد مزه را منفعت و ضرر  
تا راز چه راند است در این گوی مغیر  
که تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر  
ببنگر که ز یارات نماندند کس ایدر  
من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر  
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بمانده بی دانش مانند نباتی  
 از حال نباتی برسیدم به ستوری  
 در حال چهارم اثر مردمی آمد  
 پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو  
 رسم فلک و گردش ایام و موالیید  
 چون یافتم از هر کس بهتر من خود را  
 چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم  
 چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها  
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت  
 کادم به مثل مشک بود دانش چون بوی  
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم  
 از پارسی و تازی و از هندی و از ترک  
 از فلسفی و مانوی و صابی و دهری  
 از سنگ بسی ساخته مر بستر و بالین  
 گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی  
 گه دریا گه بالا گه رفتن بیره  
 گه جبل به گردن در مانده اشتر  
 پرسنده همی رفتم زین شهر بدان شهر  
 روزی برسیدم بسه در شهری کان را  
 صحراش منقش همه مانده دیبا  
 شهری که درو نیست جز از فضل منازل  
 رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش  
 این چرخ برین است پر از گوهر عالی

کز خاک سیه زاید و از آب مفطر  
 یک چند همی بودم چون مرغک بی پر  
 چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر  
 جویان خرد گشت مرا نفس خردور  
 از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر  
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر  
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر  
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر  
 وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر  
 دانا به مثل کمان بود و دانش چون زر  
 نر خاتم یاد آمد و نر گلشن و منظر  
 از سندی و از رومی و از عبری یکسر  
 در خواستم این حاجت و پرسیدم بی مر  
 از ابر بسی ساخته در خیمه و چادر  
 گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر  
 گه گوی و گهی ریگ گهی جوی و گهی جر  
 گه بار به پشت اندر مانده استر  
 جربنده همی گشتم زین بحر بدان بحر  
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر  
 آبش عسل صافی مانده کسوتر  
 شهری که درو نیست جز از عقل صنوبر  
 گفتم بر آنده که نشد کانت گوهر  
 لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر

### وله ایضاً رحمه الله

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه‌سار

زرد است و ضعیف است و چنین باشد گلخوار

همواره سیه سرش ببرند ازیراک

هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبری نکند میل بر رفتن

چون سرش ببری برود زود نگونسار

چون آتش زرد است و سیه کار ولیکن

این زآب شود زنده و آتش بسمرد زار

هر چند که زرد است سخنهای سیاه است

گرچه سخن خلق سیه نیت به گفتار

گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان شد

زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغیست ولیکن عجباً بی‌پر ازیراک

خوردش همه قار آمد و رفتش به منقار

مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند

از جنبش او عقل ترا مردم هشیار

نیری است که در رفتن سوفارش پیش است

هر چند که هر تیر ز پس دارد سوفار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست

در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار بود بانگ تو از خانه به دهلیز

و آسان بود آوای وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید

جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار

راز دل مسن باری یکسر همه با اوست

زیسرا کسه امینست و سخندان و بی آزار

ای مسرکب علم و شجر حکمت لیکن

انگشت خردمند ترا مرکب رهسوار

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف

اینست مرا با تو همه کار بیادار

دیبای تو بسیار به از دیبۀ رومی

هر چند که دیبای ترا نیست خربدار

چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگر چند

جو را بگزیند خر بر لؤلؤ شهوار

### وله ایضاً نورالله روحه فی المواعظ و النصایح و التحقیق و التجرید

زیسرا که بگسترده خزان راز نهانش

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش

بسیچارگی و زردی و کوزی و نواتیش

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد

بر بست زبان وز طرب و لحن و اغانیش

تا زاغ به باغ آمد بلبل ز فصاحت

وز آب روان شرمش بریود روانیش

شرمنده شد از باغ سحر گلبن عبریان

گر بنگری از کلبه نداف ندانیش

کهسار که چو رزمه بزاز بد اکنون

چون چادر گازر نگر آن برد یمانش

چسوزر مزور نگر آن لعل بدخشیش

چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون

این است همیشه سلب خوب خزانیش

خررشید بهوشد ز غمش پیرهن خز

از سوده پاکیزه بلور است اوایش

بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را

چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو

بزدوده به قطره سحری چرخ کیانیش

مانند یکی جام بخین است شباهنگ

هر چند که جویند نیابند نشانیش

گر نیست بخین چونکه چو خورشید برآید

یا نستون تازه که بر سبزه فشانیش

پروین به چه ماند به یکی دسته نرگس

کز کسار نیاساید هر چند دوانیش  
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش  
 مگذار و ز دردور بسران گر بتوانیش  
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش  
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش  
 هر یک بد و بی حاصل چون مادر زانیش  
 هر چند که تو بر فلک ماه رسانیش  
 کزگاه برانگیزی و در چاه نشانیش

این دهر دونده به یکی مرکب ماند  
 گیتیت یکی بنده بدخوست مخوانش  
 از بهر جفا سوی تو آید ز در خویش  
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد  
 چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد  
 فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی  
 ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند  
 برگاه نپینی مگر آن را که سزا هست

### وله ایضاً

تا همچو موم نرم کند آهنش  
 خشکی و درد سر کند از روغنش  
 در جسیب و جسه ریگ شود ارزشش  
 بر سینه چون خمیر شود جوشنش  
 بسا ناوکی نبرد کند سوزنش  
 گر میغ بگذرد ز بر برزشش  
 سورش بقا ندارد چون شیونش  
 آمیخته است تیره بسا روشنش  
 کس نازموده هرگز پیش از منش  
 غسره مشو به لابه مرد افکشش  
 اندر دل ایستاده به پا دشمنش  
 هر مدبری که سوخته شد خرمش  
 چون صبر تلخ تلخ شود هاونش  
 گلخن شود ز دود سسبه گلشنش  
 ز اسسپندیار داد خبر بهمنش

بفریفت این جهان چو اهریمنش  
 چون مرد شوربخت شد و روز کور  
 هرچ آن گران بخورد ارزان شود  
 بر هر که تیر راست کند بخت بند  
 وان را که روزگار مساعد شد است  
 پروین به جای قطره ببارد ز میغ  
 زی من یکی است نیک و بد دهر از آنک  
 آویخته است زهرش در نوش او  
 آگسه منم ز خوی بسد او از آنک  
 بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر  
 آن را که حاسد است حسد خود بس است  
 خواهد که خرمن تو بسوزند نیز  
 در هاونی که صبر بکوبد طیب  
 گلشن چو کرد مرد دروگاه دود  
 پر نور آیزد است دل راست گو

### وله ایضاً

جهان خود دگرگونه شد روزگارش	بدو مهربان گشت صورت نگارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش	بسه لؤلؤ بشست ابر گرد عذارش
به نیسان همی قرطه سبز پوشید	درختی که آبان برون کرد ازارش
گر ارژنگ خواهی به بستان نگه کن	که پر نقش چین شد میان و کنارش
به صحرا بگسترده نیسان بساطی	که یاقوت بود است و پیروزه تارش
نگه کن به این کاروان هوایی	که پر در ناب است یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا	به دست صبا داده گردون مهارش
که دید است هرگز چنین کاروانی	که جز قطره باری ندارد قطارش
به سال تر آیدون شد آن سال خورده	که برخواست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را	همان‌کس که آراست پیرار و پارش
کناره کسند زو خردمند مردم	نگیرد بجز جاهل اندر کنارش

### وله فی الحقایق و المدایح لعلی بن ایطالب علیه‌السلام

چه بود این چرخ گردون را که دیگر گشت سامانش  
 به بستان جامه زر بفت بدریدند خوبانش  
 ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش  
 به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلاقانش  
 همان که سرکه پوشیدش به دیبا باد نوروزی  
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش  
 یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون  
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش  
 نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد  
 چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش



نباشد جز یکی میدان نشیب کوه و هامونش  
 نباشد جز یکی لقمه خراب خاک و عمرانش  
 بفرد همچو از درها که بر عسالم بیاشوبد  
 ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش  
 گرایید آب و آتش گشت بر گردون که پنداری  
 ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش  
 بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد  
 که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جاننش  
 مگر سخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان  
 نیاید زی که و هامون مگر با باد جولانش  
 چنین تیره چرایی ای همایون سخت رخشنده  
 همانا کز سلیمانست بسدزدیدند دیوانش  
 تو مرغانرا همی سایه کنی امروز اگر روزی  
 ترا سسایه همی کردند و او را نیز مرغانش  
 فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه  
 میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش  
 سخن عنوان نامه مردم آید هر که را خواهی  
 که بر خوانی به چشم و گوش بنگر سوی عنوانش  
 نکوهش مرده را مانند ستایش زندگانی را  
 چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش  
 بمیرد صورت جسمی نماند جز سخن زنده  
 سخندانرا بدین دعوی چو خورشید است برهانش  
 همی طاووس را بکشی ز بهر پر رنگینش  
 بداری زنده بلبل را ز بهر حسن الحانش

به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان  
 بسمانی جساودان اندر بهشت خلد و رضوانش  
 نبینی چند احسان کرد بسی طاعت به جای تو  
 اگر طاعت کنی بسی شک مضاعف گردد احسانش  
 زمین خوان خدای است ای برادر پر ز نعمتها  
 که جز مردم نیابد پر ژهمی از نعمت و خوانش  
 نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا  
 اگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش  
 ندارد شادمانش روی خوب و خشت سقلاطون  
 نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانس  
 بیابانست و گر باغست یکسان است سوی او  
 نه مست و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش  
 پدید آمد سوی دانا که عالم خوان یزدان است  
 و حیوان چون طفیلانند و جز تو نیست مهمانش  
 به چشم دل یکی بنگر بین این خوان پر نعمت  
 که بنهاد است پیش تو درین زنگاری ایوانش  
 ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی  
 برونت رفت باید تا نگرده تنگ میدانش  
 زمین چوگان و گردون است میدان خلق تو بر وی  
 مگر گویی یکی گردنده گویی پیش چوگانش  
 یکی زندان تنگ است اینکه باغش ظن برد نادان  
 ستور است آنکه پندارد که بستان است زندانش  
 بکش نفس ستوری را به دست حکمت و طاعت  
 بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش

سرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش  
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش  
 مرا گویند بددین است و فاضل بهتر آن بودی  
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش  
 همی گوید بپرسیدش پس از ایمان به فرقان در  
 ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش  
 اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران  
 نباشد جز که باطل از خدا اسلام و ایمانش  
 چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن  
 گراهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش  
 علی هارون امت بود وان دشمن همی دارد  
 سر او را کش همی آموخت ره فرعون و هامانش  
 زهی مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر  
 هوا از ابر خون بارید بر صمصام خندان  
 شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را  
 اگر دیدی به صف دشمنان سام نریمانش

### وله فی الحقایق والنصایح

و بال است بر مرد عمر درازش	چو عمر درازش فزاید در آزش
جسهان فریبنده نوش پرور	که زهر است در نوش و رنج است نارش
که را داد چیزی کز او باز نستد	که را بر گرفت او که نفکند بازش
نمازت برد چون بشویی ازو دست	وزو زار گردی چو بردی نمازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت	دری را که کرد است عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش	مکن خیره رنجه براه حجازش
اگر ره گشاده شود سوی دانش	حقیقت شود سوی دانا مجازش

### در نعت و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوٰة الله و سلامه علیه

آنکه پیش از دگران بود به شمشیر و به علم  
 آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر  
 آنکه تا هرکس منکر شدی از خلق جهان  
 مر خردمند بداند که بدین وصف علی است  
 معدن علم بود آنکه به تاویل و به تیغ  
 مایه خوف و رجا را به علی داد خدای  
 گر شما ناصبیان را بجز او هست امام  
 گاو را گر چه گیا نیست چو لوزینه تر  
 به خطا غره مشو گر چه خداوند نکرد  
 دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری  
 تنت فرزند گیاه است و گیا بچه خاک  
 تن زمینی است میفرزش و بفکن به زمین  
 علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند  
 آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سرماش  
 وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش  
 جز که شمشیر نبودی به گه حرب گواش  
 چون رسید این همه اوصاف به گوش شنواش  
 مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش  
 تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش  
 نیستم من ز پس آنکس و دادم به شماش  
 به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش  
 هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش  
 جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش  
 زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش  
 جان سمایی است بیفروزش و بربر بسماش  
 داروی علم خور ایراکه ز علم است شفاش

### وله ایضاً

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش  
 هر که او انده و تیمار نو نگزیند  
 تن همان خاک گران سیه است از چند  
 هر که با اوت همی صحبت و رای آید  
 صورت خوب بسی باشد بی حاصل  
 هر که را چرخ ستمکاره برد برگاه  
 تا به پیکار بود صلح طمع می دار  
 این جهان پیرزنی سخت فریبنده است  
 پیش از آن کز نو ببرد تو طلاقش ده  
 چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش  
 تو به خیره چه خوری انده و تیمارش  
 شاره زریسفت کنی کز ته و شلوارش  
 بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش  
 بر در و درگه گرمابه و دیوارش  
 بفکنند باز خود آنگاه نگونسارش  
 چون به صلح آید می ترس ز پیکارش  
 نشود مرد خردمند خریدارش  
 مگر آزاد شود گردنت از عمارش

هم در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع)

بربود ز من جمال و رونق	این طارم بسی قرار ازرق
چون گشت پرم به رنگ عتق	گوشم نشنود لحن بلبل
این مرکب بسی قرار ابلق	ای ناخته شصت سال زیرت
وصف سر زلفک محلق	با پشت چو حلقه چند گویی
بسر چشم سیاه و شعر ازرق	یک چند به زرق شعر گفتی
خیرات بدو شود محقق	حق نیست مگر که حب حیدر
مردم همه تیره او مروق	گیتی همه جهل و حب او علم
جز حب علی به قول مطلق	در بحر ضلال کشتی ای نیست
بنگر که به پیش تست زورق	ای غرقه شده به آب طوفان

وله ایضاً

کو هیچ نه آرام همی یابد و نی هال	این باز سپه پسه نگر بی پر و چنگال
گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال	بی آنک ببینیش تو خوش خوش بریاید
هموار و نخواهد شدن او را دگر احوال	احوال دگر گردد ازو بر من و بر تر
مر پسر ترا باز همو کرد به امسال	بنگر که بدل کرد به امروز تسرا دی
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال	دیدی که نه عم بودی و نی خال کسی را
دیوانه مباش آب میمای به غربال	بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
محمود که چندان بستد مال ز چپال	زین جای چو چپال تهیدست برون رفت
نادان سرود و غزل مطرب و قوال	دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد

وله ایضاً

نیستم از عجز و نه نیز از کلال	مانده به یمگان به میان جبال
در گه و بی گه به خراسان رجال	یکسره عشاق مقال منند
چیست سوی دانا سحر حلال	نام سخنهای من از نظم و نثر

راه نییابد بدلم در غزال  
 زشت بود شیر شکار شگال  
 مونس من حب رسول است و آل  
 این دره خشک و جبال و تلال  
 وز دگران باز گسستم خیال  
 نزد خدای از من و تو بر ضلال

نظم نگیرد بدلم در غزل  
 از چو منی صید نیابد هوا  
 با تن رنجور درین تنگ غار  
 بلخ ترا دادم و بمگان به من  
 دست من و دامن آل رسول  
 فردا معلوم تو گردد که کیست

### در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا و تعریف آدمی گوید

چند بگشته است گرد این کره گل  
 چیست در این قول اهل علم اوایل  
 چیست ازین کارکرد بهره و حاصل  
 از چه قبل گشت باز صانع و فاعل  
 وین نشود بر عقول مبهم و مشکل  
 حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل  
 جز گهر بی نیاز ساکن کامل  
 بار درختان ز تخمهاست دلایل  
 از چو جو زاید و ز پلپل پلپل  
 برگ سخن گفتن است و بار فضایل  
 پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل  
 می شوم این رمز بود نزد افاضل  
 رهبان خود گمراه است و هرقل جاهل  
 ای همه سآله به دام و بر چنه مایل  
 بخت بدانگاه خاروش رگ بسمل  
 کشتی او چیست این قباب اسافل  
 شخص نو کشتی است عمر باد مقابل

گنبد پیروزه گون پر ز مشاغل  
 علت جنبش چه بود ز اول بودش  
 کیست مر این قبه را محرک اول  
 از پس بسی فعلی آنکه فعل ازو بود  
 جز که به حاجت نجنید آنچه بجنید  
 علت جنبش چه چیز حاجت ناقص  
 نساقص محتاج را کمال که بخشد  
 بار درخت جهان چه آمد مردم  
 بار چو فرزندان و تخم او پدر اوست  
 تو که بر تخم عالمی که مر او را  
 صانع و مصنوع را تو باشی فرزند  
 قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش  
 عاقل دانست کورچه گفت ولیکن  
 مال چنه است و زمانه دام جهان است  
 مرغ که در دام و بر چنه طمع افکند  
 بحر عظیم از قیاس عالم عالیست  
 باز جهان بحر دیگر است و بدو در

باد مقابل چو راند کشتی را راست  
ساحل تو محشر است نیک بیندیش  
هم برساندش اگرچه دیر به ساحل  
تا به چه بار است کشتیت متحمل

### وله ایضاً

اندر آفتی به چاه نادانی  
دل و فکرت بسلند و روشن کن  
چون نیابی به سوی علم دلیل  
بفکن از پشت خویش جهل و بدانک  
روی روشن چه سرد و قد چو میل  
نن به علم و عمل فریخته کن  
جهل باریست سخت زشت و ثقیل  
در دوزخ نبیند ایچ سسخنی  
نام چه صالح و چه اسماعیل  
جز که در کار دین و جستن علم  
بوی جنت نیابد ایچ بغیل  
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست  
در همه کارها مکن تعجیل  
چسه بجویی رضای میرجلیل

### وله ایضاً

به حکمت است و خرد برفزود مردم را  
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم  
یکی ز ما چو گل است و یکی ز ماست چو خار  
سخن به علم بگویم تا ز یکدیگر  
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم  
سخن پدید کند کز من و تو مردم کست  
که بی سخن تو و من هر دو نقش دیواریم  
جهان خدای جهان را مثل چو بستانست  
که ما به جمله در این بوستان در اشجاریم  
بیای نامن و تو هر دو ای درخت خدای  
ز بار خسویش یکی چاشنی فرود آریم

لججاج ز مشغله ماغزاز تا سخن گویم  
 که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم  
 اگر تو ای بسه خسرد ناصبی مسلمانی  
 ترا که گفت که ما شیعه اهل زنا ریم  
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود  
 که از فلان و فلانسان شریک برداریم  
 خزینه‌دار خدایند و سرهای خدای  
 همی بسه ما برسانند کاهل اسراریم  
 ترا اگر نه گوارد شکر که بیماری  
 شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم  
 چه داد ما را یزدان ز جسمگی حیوان  
 مگر خسرد که بدان بر ستور سالاریم  
 مبارزان سپاه شریعتیم و قران  
 از آنکه شیعه حیدر سوار کراریم

### وله ایضاً

هست جهانم همان و من نه همانم پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم بد به چه گرید همی خلیفه و خاتم پنهان در شد ز خلق در دل و جانم خشک کنند یاد او ز بیم دهانم گرچه به یمگان ز شر دیو نهانم با سپه دیو من چه کرد توانم من نه چنانم که می‌برند گمانم ورتو نکویی نکوست سیرت و سانم	من دگرم یا دگر شد است جهانم شیخ و جوان را به قهر پیر نکردم خطبه نجستم به کاشغر و به بغداد نامه آزادی آمد است سوی من آنکه دهانت بدو نکو شود و تر هیکل من دان علم فریشتگان را ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو ای به سوی خویش کرده صورت من زشت آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم
---	---



کت زبیر شاخ مردمی بسنشانم  
تازه کنم کز سخن چو آب روانم  
تیر سخن را بنان سزاست کمانم  
آسان من تیر خود بدو برسانم

زبیر درخت من آی گرت مراد است  
کشت خسرد را به باغ دین حق اندر  
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان  
گر عدوی من به مشرق است و به مغرب

### در نعت و مدح حضرت امیرالمؤمنین صلواةالله و سلامه علیه

ز ایشان به قول و فعل نزیرا جدا شدم  
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم  
وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم  
ایدون سپید سار در این آسیا شدم  
تا خورد ستوروار مر او را چرا شدم  
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم  
کز بیم مور در دهن ازدها شدم  
چون من به علم در کف موسی عصا شدم  
چون اولیای او را من ز اولیا شدم  
فخرم بسدانکه شیعه آل عبا شدم  
چون برگزیده علی المرتضی شدم  
من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

دل از افتعال اهل زمانه سلا شدم  
گاهی ز درد عشق پی خوب چهرگان  
وقت خزان به یاد رزان شد دلم فراخ  
این آسیا دوان و درو من نشسته پست  
پنداشتم که دهر چراگاه من شد است  
از مال شاه و میر چو نومید شد دلم  
از شاه زی فقیه چنان بود رفتم  
فرعون روزگار به من کینه جوی گشت  
اعدای اولیای خدایم عدو شدند  
عیب همی کنند بدان چم به دوست فخر  
احرار روزگار رضاجوی من شدند  
احمد لرای خویش علی را سپرده بود

### در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود و حقیقت ائمه هدی (ع)

خیره مکن ملامت چندینم  
انسدر فسراق زلفک مشکینم  
ایدون چنین چو نونی زریتم  
کز عارضین خوشه نسریتم  
فرموده گشت هیکل مسکینم

گر مستمند و با دل غمگینم  
زنهار ظن مبر که چنین مسکین  
یا زانده و غم الفی سیمین  
نسرین زنج همی چه کنم اکنون  
در مسکنی که هیچ نفرساید

در لشکر زمانه بسی گشتم  
از دیدن دگسر دگر آیینش  
باز یگر است این فلک گردان  
امروز باز پاک ز من بر بود  
یکچند پیش گاه همی دیدی  
آزده این و آن به حذر از من  
آهو خجل ز مرکب رهوارم  
واکنون تذرو با من کی سازد  
با زخم تیغ دنیا بس باشد  
منگر بسدانکه در دره یسمگان  
فسخرم بس آنکه در ره دین حق  
بر حب آل احمد شاید گر  
گر اهل آفرین نیمی هرگز  
از جان پاک رفته به علین  
مغلوب گشت اول ازین دیوان  
سقراط اگر به رجعت باز آید  
گر ناصبی مثل مگسی گردد  
چون من سخن به شاهین بر سنجم  
نپسندم اریگردد و بگسرایسد  
زیرا که بر گرفت بدست عقل  
زی جوهران علوی رهبر گشت  
زاتم به عقل صافی کاتدر دین  
نزدیک عاقلان عسل النحل  
از من چو نخر ز شیر مرم چندین  
افسانه‌ها به من بر چون بندی

پر گرد از آن شد است ریاحینم  
دیگر شده است یکسره آیینم  
امروز کرده لایب تعلقینم  
آن حسله‌های خوب نو آیینم  
در مجلس سلوک و سلاطینم  
گفتنی از نژاده تسنینم  
طساوس زشت پیش نمد زینم  
کز عارضین چو سینه شاهینم  
پرهیز جوشن و زهر هم دینم  
محبوس کرده‌اند مجانینم  
بر مذهب امام میامینم  
لعنت همی کنند ملاءینم  
جهال چون کسندی نفرینم  
وز جسم تیره مانده به سچینم  
روح رسول من نه نخستینم  
عشری گمان بریش ز عشرینم  
نگذشت یارد از در غزینم  
آفاق و انفس اند موازینم  
از ذره‌ای زیبانه شساهینم  
ایزد غشاوه از دو جهان بینم  
این جوهر کثیف فرودینم  
بر سیرت مسبارز صفینم  
واندر گلوی جاهل غلینم  
ساکن سخن شنو که نه سکینم  
گویی که من به چین و به ماچینم

بر من گذر یکی که به یمگان در مشهورتر ز آذر برزینم  
شهد و تبردم زره معنی گرچسه بسه نام تیغ و تبرزینم

### در صفت پیری خود گوید

فسرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا  
که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم  
به مروارید دیبا شاد باشد هرکسی جز من  
که دیبای بناگوشم به مروارید شد معلم  
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد  
مرا زیسراک بفزاید چو نرگس را بیابد نم  
نه چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد  
نه چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم  
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد  
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم  
چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا  
چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرم  
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت  
یکی مر راغ دین را که یکی مر آب دین را بزم  
ترا دیوی است اندر طبع رستم خو رستم پیشه  
به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم

### وله ایضاً

از بهر چه این کبود طارم  
زیسرا که در آن خزان به زر آب  
گشت آب پر از نم کدر صاف  
پر گرد شد است و نار و معلم  
بر دشت بشت سبز بپریم  
گر گشت هوای صاف پر نم

داد است به سیب گونه و شم  
 بر بست غراب بی مزه بسم  
 زان دیسخته گشت لاله را دم  
 رخسار ترنج و سیب ازین غم  
 بر ماتم لاله چرخ اعظم  
 وان آب نگر چو تیغ رستم  
 بستد ز جهان جمال به ستم  
 بر تارک نرگس افسر جم  
 شادیش غم است و شکرش سم  
 با خار مدار گل دمادم  
 خوش نیست خیر مگر که درقم  
 هر چند که بینش مقدم  
 از دود سیه نیایدت نم  
 گفتار حسریو و خز و ملحم  
 اندر دل دهر راز مبهم  
 بس نادره ناطقی است ابکم  
 افتاده درین بلند بی کم  
 چون از پس نقره خنگ ادهم

ور گشت شسمیده گلبن زرد  
 ور بلبل را گسسته شد زیر  
 چون باغ خزان بیافت در باغ  
 وز درد بگشت زرد و پرگسرد  
 پوشیده لباس خنز ادکن  
 آن نار نگر چو حلق سهراب  
 بر بود خزان ز باغ رونق  
 وز جهل و جنون خویش بنهاد  
 این بود همیشه رسم گیتی  
 بسیار مگوی هر چه یابی  
 ناگفته سخن خیوی مرد است  
 بگسل طمع از وفای جاهل  
 زیرا که اگر چو ابر بر شد  
 کردار مدار خار و سوزن  
 وز عقل بسین به فعل پیدا است  
 زیرا که جهان از آزمایش  
 این جنبش بی قرار یک حال  
 زین تاختن شب از پس روز

### صفت تجرید و تفرید و حکمت خود گوید

چون و از بهر چه زیرا که به زندانم  
 عقل بسته است و به تن بسته و حیرانم  
 سرزنش چون کنی ام من نه سلیمانم  
 گسر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم  
 که دلت را من خورشید درخشانم

پانزده سال برآمد که به یمگانم  
 بدو بستم من زیرا که تن و جان را  
 چه عجب گسر نسند دیو مرا گردن  
 همچو خورشید منور سختم پیدا است  
 نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه

کان علم و سخن حکمت یمگان است  
 گر دگر گشت تنم نیست عجب زیراک  
 بسا گمروهی که بهخندند و بسخندانند  
 از غم آنکه دی از بسهر چه خندیدم  
 خنده از بی خردی خیزد و چون خندم  
 تازه رویسم به مثل لاله نعمان بود  
 گر به یاد تو کنم خرمن خود را باد  
 دی بدشت از سر چو گوی همی گشتم  
 گر من آنم که چو دیباچه نو بودم  
 زین پسم باز کجا برد همی خواهد  
 گر به دندان به جهان خیره درآورم  
 پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم  
 حق هرکس به کم آزاری بگذارم  
 خشم یک سو کن اینک من و اینک تو  
 چون به حرب آیی با دشته نرم آهن  
 تخته کشتی نوحم به خراسان در  
 غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند  
 ای سرمایه هر نصرت مستنصر

نا من ای مرد خردمند به یمگانم  
 از تن تسیره درین گنبد گردانم  
 چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم  
 خود من امروز بدل خسته و گریانم  
 چون خرد سخت گرفته است گریبانم  
 کسب پوسیده شده لاله نعمانم  
 نبود فردا جز باد در انبانم  
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم  
 چونکه امروز چو خفتانه خلاقانم  
 چون برون آرد از این خانه ویرانم  
 نهلندم سپرند از بن دندانم  
 نامه خویش هم امروز فرو خوانم  
 که مسلمانی این است و مسلمانم  
 گر سواری پس پیش آی به میدانم  
 مکس ای غافل بندیش ز سوهانم  
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم  
 سر به زانو بر مانده چنین زانم  
 من اسیر غلبه لشکر شیطانم

### هم در تجرید و تفرید خود گفته

ملامت همی چون کنی خیر خیرم  
 اگر چسند لشکر ندارم امیرم  
 مرا علم و دینست تاج و سریرم  
 به چشم خردمند ازیرا خطیرم  
 به هنگام نرمی به نرمی حریرم

اگر بر تن خویش سالار و میرم  
 چو من پادشاه تن خویش گشتم  
 به تاج و سریرند شاهان مشهر  
 به چشمم ندارد خطر سفله گیتی  
 به گاه درشتی درشتم چو سوهان

به باریک و تاری ره مشکل اندر  
 نظام سخن را خداوند دو جهان  
 ز گردون چو برنامه من بتابد  
 من از پاک فرزندان آزادگانم  
 ندانم جز این عیب مر خویشان را  
 بدانست فخرم که جهال امت  
 ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا  
 ازیرا نظیرم همی کس نیامد  
 چگونه به پیش من آید ضعیفی  
 اگر خصم امروز دی من بهارم  
 چو من بر بیان دست خاطر گشایم  
 چو تیر سخن را نهم پر حجت

چو خورشید روشن به خاطر منیرم  
 دل عنصری داد و طبع جریرم  
 ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم  
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم  
 که بر عهد معروف روز غدیرم  
 بدانند دشمن قلیل و کثیرم  
 سگ از شیر سیر است و من نره شیرم  
 که بر رای آن رهبر بی نظیرم  
 که از سنگ او سنگ دارد خمیرم  
 وگر او سموم است من زمهریرم  
 خردمند گردن نهد ناگزیرم  
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم

### وله ایضاً

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم

که در اینکار نه من باز پسینم نه نوم

پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من

در او را نه همی یابم هر سو که شوم

بل یکی چادر تیره است که تا بافتمش

نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدم

گر برآیم ز بن چاه چه باکست که من

شصت و دو سال برآمد که در این ژرف کوم

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید

بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم

چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش  
 بی‌گمان هر چه که من نیز بکارم دروم  
 دشمنانند مرا خوی بد و آذ و هوا  
 از هوا خیزم و بگسریزم از آذ و خوم  
 این سه دشمن چو همی سوی من آیند به حرب  
 نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم  
 من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر  
 که همی هر سه ببرند به حیلت گسوم  
 چون به جان اندر کرد است وطن دشمن من  
 من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم  
 ای غزلگوی لهر جوی زمن دور که من  
 نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهرم  
 چون تو از دنیا گویی و من از دین خدای  
 تو نه آن منی و نیز نه من آن توم  
 تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت  
 بی‌گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم  
 طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو  
 اگر از جهل و جفا چون تو برآید سروم  
 ای امید همه امیدوران روز شمار  
 بس بزرگست به فضل تو امید عفوم  
 چون یقینم که نگیرد همی خواب و غنوم  
 من بی‌طاعت در طاعت تو چون غنوم  
 وز پس آنکه سه مکنادیت شنیدم ز دلم  
 گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم

به جوانی چو مرا باز نشد چشم خرد  
 شاید از هرگز بر روز جوانی بنوم  
 گسر دلم نیز سوی حرص و هوامیل کند  
 در خسور لعنت و نفرین و سزای نفوم  
 جامه دیسن مرا تار نمادی و نه بود  
 گسر نکردی به زمین دست الهی رفوم  
 چون به خوار و خو من بر نم رحمت بچکید  
 بارور شد به تنم رحمت آن خوار و خوم  
 جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول  
 تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

### در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید

<p>             ای نبس پیره گر شریفی و گردون              نیست به نسبت بس افتخار که هرگز              تن صدفست ای پسر به دین و به دانش              اهرورن از علم شد سمر به جهان در              راه توزی شر و خیر هر دو گشاده است              دیو و فرشته به خاک و آب درون شد              زنده به آبد زندگان که چنین گفت              هر که مر این آب را ندید درین خاک              زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکبست              بل کز ما زنده و شریف و سخنگوی              مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی              آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد              در دهن پاک خویش داشت مر آن را           </p>	<p>             نبسه گردونی و نبیره گردون              نبسه گردون و دون نبود مگر دون              جسانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون              گر تو پیاموزی ای پسر تویی اهرورن              خواهی آیدون گرای و خوی آن دون              دیو مفلان شد و فرشته زیتون              ایزد سبحان بی چگونه و بیچون              تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون              سوی پیمبر نه نیز سوی فسلطون              نیست مگر جان فر خجسته میمورن              خلق نمردی هگوز بر لب جیحون              آن پسر بسی پدر برادر شمعون              وز دهنش جز به دم نیامد بیرون           </p>
--	---



اصل سخنها دم است سوی خردمند  
گر به سخن زنده کرد مرده مسیحا  
گفته دانا چو ماه تو به فزونی است  
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز

معنی باشد سخن به دم شده معجون  
چون سخن خوب نیست سوی من افسون  
گفته نادان چنو کهن شده عرجون  
گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون

### وله ایضا

کمیت زبان را ضمیر است میدان  
خرد را عیان ساز و اندیشه را زین  
سواران تازنده را نسبک بنگر  
عرب بر ره شعر دارد مرواری  
یکی باز جوید نهان را ز پیدا  
که دانست ز اول چه گویی که ایدون  
که دانست کز نور خورشید گیرد  
که دانست کساندر هوا بیستونی  
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله  
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی  
که دانست کافزون شود روشنائی  
که بود آنکه کمتر ز گفتار او شد  
نگر جانور زان عزیز است بر ما  
همی خسرویشان را نسبینیم نفعی  
به درمان چشم سر اندر بماندی  
ز چشم سرت گر نهانست چیزی  
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل  
خرد هدیه اوست ما را که در ما  
به فرمان کسی را شود نیکیبختی

سوارش چه چیز است جان سخندان  
بر اسب زبان اندرین پهن میدان  
درین پهن میدان ز تازی و دهقان  
پزشکی گزیدند مردان یونان  
یکی باز داند گران را ز ارزان  
زمان را بسپمود شاید به پنکان  
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان  
ستاده است دریا و کوه و بیابان  
حرارت براند ز ترکیب انسان  
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان  
به چشم اندر از سنگ کوه صفاهان  
عقیق یسمانی ز لعل بدخشان  
که بسیار نفع است مار از حیوان  
نه در سیم و زر و نه در در و مرجان  
یکی چشم دل را بکن نیز درمان  
بماند ز چشم دل آن چیز پنهان  
مگر کردگار جهان فرد سبحان  
به فرمان او شد خرد جفت با جان  
بدر جهان که باشد خرد را به فرمان

دلت را خورد کرد بر جان نگهبان  
 خورد خواهش کرد بیرون ز زندان  
 که دشرار ز آموختن گشت آسان  
 به میدان مردان بسرون آی عسریان  
 مکن جز به تنزیل و تاویل جولان  
 چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان  
 به صد من درم کس ندادی یکی نان  
 که کبه را به نرمی کند پست باران  
 که سبحان به کونه سخن گشت سبحان  
 بدان کونهی یک درم سنگ پیکان  
 که فرزند خود را چنین گفت لقمان  
 سیه خاک در زیر زنگاری ایوان  
 در این تنگ زندان تو شادان و خندان  
 شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان  
 کزین گوی گردان شدت پشت چوگان  
 ولیکن شدت کند چنگال و دندان  
 همی کن ستغفار و می خور پشیمان

نگهبان تن جان پاکست لیکن  
 به زندان دنیا درونست جانت  
 بیاموز اگر چند دشوارت آید  
 ز برهان حجت سپر ساز و جوشن  
 به میدان حکمت بر اسب فصاحت  
 زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم  
 اگر جان نبودی به سیم و زر اندر  
 به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل  
 سخن چون حکیمان نکو گوی و کونه  
 نسینی کسه بدرید صد من زره را  
 خورد را به ایمان و حکمت بسپور  
 ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر  
 اثرهای آن عالم است این کزویی  
 اگر نیستی آن جهان خاک تیره  
 چنین چند گردی درین گوی گردان  
 به چنگال و دندان جهان را گرفتی  
 کنون زانکه کردی و خوردی به توبه

### وله ایضا

چون است چو بستان گه و گاهی چو بیابان  
 چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان  
 مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان  
 هرگز نشمود همبر با دانا نادان  
 خورشید کند عالم پر نور نه سرطان  
 چون رفت ز عالم به فلان داد و به بهمان

این گنبد پیروزه بی‌روزن گردان  
 ناگاه گلستانش پسدید آرد گلهها  
 این گوی گران را به هوا بر که نهاد است  
 هر چند که بر منبر دانا بنشیند  
 از مرد پسدید آید حکمت نه ز منبر  
 گویند که پیغمبر ما امت و دین را

پیغمبری ای بی‌خردان ملک الهی است  
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداد است  
با دختر و داماد و بنی عم و نیره  
از بهر چه گوید چنین خام سخنها  
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار  
حسرت نکند کودک را سود به پیری  
ای بار خدای همه ذریت آدم  
از نام تو بگذارد بدخواه تو گویی  
گر جمله یکی نامه شود عدل و سیاست  
من بسنده چو مستنصر بالله بگوید  
آنی که پدید آمد در باغ شریعت  
چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر

از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان  
شو نامه شاهان جهان پاک فرو خوان  
میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان  
ای مفرز شما دود زده ز آتش عصیان  
کز حسرت و غم سنگ بخایید به دندان  
هرگه که به پیری بگریزد ز دبستان  
با ملک سلیمان تو و با حکمت لقمان  
مساء است مگر نام تو بدخواه تو کتان  
آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان  
بر مشتری و زهسره بقعه یمگان  
از عدل تو آزار و ز احسان تو نیان  
از برکت اقبال تو گل روید و ریحان

### وله ایضا

شاخ را بنگر چو مست دلشده  
ابر آشفته برآمد وز دمش  
زیر میغ تیره قرص آفتاب  
دوش نامد چشمم از فکرت فراز  
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور  
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم  
نور راه کهکشان تابان در او  
آن ثریا چون ز دست جبرئیل  
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح  
لرز لرزنده غضنفر در عرین

ببرگ را بنگر چو روی ممتحن  
بوستان تر گشت و اطلال و دمن  
چون نشسته گرد بر زرین لگن  
تا چه می خواهد ز من حالی زمن  
گرد گردان اندرین پر قیر دن  
همچو خالی از یقین بر روی ظن  
چون به سکره لاجورد اندر لبین  
مسانده نوری بر قفای اهرمن  
فوج خاک از قیر پوشیده کفن  
توس ترمسند عقاب اندر دکن

### وله ایضا

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن  
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن  
گرچه به جان کوه فارنی به تن آهن  
نیست ترا عالم فرودین مسکن  
با دل روشن به سوی عالم روشن  
علم و عمل باشدت فتیله و روغن  
پست نشستی ترا کنار پسر ارزن  
آب همی کوبی ای رفیق به هاون  
زخیم فلک را نه مغفر است و نه جوشن  
جز که ترا این مثل نشاید گفتن  
جور و جفا را درین مبارک معدن  
زانکه بلند و قوی است چون که قارن

دیر بماندم درین سرای کهن من  
جستم من صحبتش ولیکن ازین کار  
نو شده ای نوشته کهن شود آخر  
مسکن تو عالمی است روشن و باقی  
شمع خرد بر فروز در دل و پشتاب  
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت  
جسمه رفیقانت رفته اند و تو نادان  
کوبی به همان زمن مه است و نمرده است  
راست نیاید قیاس خلق در این باب  
دمنه به کار اندر است و گاو نه آگاه  
معدن علم است دل چرا بنشاندی  
بر رس نیکو به شعر حکمت حجت

### در حقایق و مواعظ و نصایح و مدایح ائمه علیهم السلام

هیچ نارامید این خاطر روشن بین  
به دو صد چشم در این تیره زمین چونین  
روز تا شام به زر آب زده زوبسین  
تا به هنگام سحر روی خود این مسکین  
آفسرینست روان بر اثر نفرین  
تلخ و شور و بد و خوب و ترش و شیرین  
این چنین باید پسر او بدان جز این  
خلق از اینست یکی شاد و یکی غمگین  
کی پدید آید زبتون و تین از طین  
نه چو زنگار شود دشت به فروردین

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین  
گفت بنگر که چرا می نگرد گردون  
خاک را کرفته خورشید همی دوزد  
وز گه شام بپوشد به سیه چادر  
روز رخشان ز پس تیره شبان گویی  
خاک را شوی همین دو است که می زاید  
از دو شوی و زن بچه به دو لون آید  
مسبوه زین است یکی شیرین دیگر تلخ  
طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب  
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه

کس ندید است چنین طرفه زناشویی  
 این خردمند سخنگوی بهشتی جان  
 عمر خود خواب جهانست چرا خسی  
 گر کسی غسلین خورد است به مستی در  
 جعل و بلباب مرغند بلی لیکن  
 طبع تشرین به چه ماند به مه نپسان  
 تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من  
 ای پسر جان و تنت شهره زن و شوی اند  
 زین زن و شوی بدین کابین فرزندی  
 نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر  
 طلب علمت فرموده رسول حق  
 سوی چین دین من راه بیاموزم  
 آل یاسین مرچین را دومین چین است  
 جانت خاک است و خرد نخم گل و لاله  
 چون نمودم که تن و جانت زن و شوی اند  
 گر همی آرزو آیدت عروسی نو  
 راه ظاهر بسزا راه مستوران است  
 زال یاسین خبرش نی و به تقلیدی  
 هان و هینش کنم از حکمت زیر اخر  
 آب دریا را خورشید بخوشاند  
 پند میتین و دل نادان چون سنگ است  
 جز که بر سخته نگویم سخنی زیراک

نه زنی هرگز زاد است بدین آیین  
 از چه ماند است چنین بسته درین سچین  
 بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین  
 تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین  
 گل یکی جوید و جوید دگری سرگین  
 گرچه در سال همی باشد با تشرین  
 سر من جز که سر زانوی من بالین  
 شوی جان است و زنت تنت و خرد کابین  
 چو همی باید دانی که بسزاید دین  
 برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین  
 که سفر باید کردن به مثل تا چین  
 سر تراگر نکنی روی و جبین پر چین  
 تو به چین دومین شو نه بدان پیشین  
 خساک را تخم گل و لاله کند رنگین  
 عمل و علم پدید آید ز آن و این  
 دین عروست بس و دل خانه علم دین  
 ناصبی از من از آن است جگر پر کین  
 بر سر سوره می خواند بسا و سین  
 باز گردد ز ره کج به هان و هین  
 نا برآردش سوی چرخ و شود نوشین  
 بر دل سنگین از سنگ سزد میتین  
 سخن حکمت زر است و خرد شاهین

## در زهد و پند و نصایح فرماید

چو گانت گشت پشت و رخان پر چین  
 زین مرکب مراد فرو نه زین  
 دنیا بسباختی و نجستی دین  
 بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین  
 پشت چو یافت از تو بدین کابین  
 زیرا بخورد خواهدت این تنین  
 گاهی به مهر و گاه به فروردین  
 زین تلخ و شور و زین ترش و شیرین  
 برانگسینت ریخت چنین غسلین  
 کی باز گردد او ز خوی پیشین  
 اکنون بگیر دامن حورالعین  
 وز پسند گروشوار کنش زرین  
 با علم پاک دل نشود غمگین  
 از دین چراغ کن ز خرد میتین  
 از کوه تن به جای گنهر پروین  
 ریحان ازو برون دمد اندر حین  
 آن تیره چشم شاعر روشن بین  
 رنگین برنگ و معنی و پند آگین  
 روح الامین کند ز پست آمین  
 آن لاله آب دار رنگین  
 گشت است بفام زرد و پر چین

در چمن مراد دل ای مسکین  
 بسیار تاختی به مراد اکنون  
 دنیا و دین شدند ز تو زیراک  
 دین بوی عنبر است و جهان عنبر  
 دنیا عروسوار بسیاراید  
 تسنن تست تنت حذر کن زو  
 دل در نشاط بسته و تن داده  
 گفتمی مگر که دور نباید شد  
 آخر وفا نکرد جهان با تو  
 این بود خوی پیشین عالم را  
 زان دیو بی وفا چو شد نومید  
 بر تخت علم حکمت بنشانش  
 با نور ماه شب نبود تاری  
 گر گوهر سخنت همی باید  
 آنکه یقین بدان که برون آید  
 گر در شود خرد به دل سندان  
 اشعار زهد و پند بسی گفته است  
 آن خوانده ای بخوان سخن حجت  
 گر در نماز شعرش برخوانی  
 بنگر که چو شنبلیله گشتت  
 وان عارض چون حریر چسینی

### در صفت پیری و تجرید گوید

پرهیز کن از دهان تنین	ننین جهان دهان گشاد است
این یک زبیرین و آن فرودین	جان و تن تو دو گوهر آمد
تو نیز به جان دگر کن آیین	آیین نسنن همه دگر شد
بسا هفت نجوم همچو پروین	زین صورت خوب خویش بندیش
پروین تو است خود همی بین	چشم و دهن و دو بینی و گوش
بر صورت خویش سوره التین	غافل منشین ز دیو و برخوان
وز فکرت خویش تیر و زوبین	از عهد وفا زه کسمان ساز
جز طاعت و مهر آل یاسین	یاری ندهد ترا بدین دیو
مستان بدل شکسر تبرزین	مشک تبتی بسه پشک مفروش

### وله ایضاً

بر تو همی دارد همواره کین	مهر چنین خیره چه دادی بر آنک
مادرت زیرین و پدرت از برین	بچه خاکسی و نبیره فلک
چند بود آن فلکی بر زمین	چونکه زمینی نشود بر فلک
خیره بر آتش ندمد یاسمین	کی رسد این علم به یاران دیو

### وله ایضاً

می نگویی که چه افتاده ترا با من	ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن	من ز حرب چو تو اهریمن می ترسم
زن بود آنکه مر او را بفریبد زن	زن جادوست جهان من نخرم زرقش
گر بورزی تو نبرزی به یکی ارزن	صحبت این زن بدگوهر بسدخو را
شصت یا بیش گذشته است دی و بهمن	مر مرا پرس ازین زن که مرا با او
نفروشد همه جز مکر و فریب و فن	خوی او ای پسر آن است که دانا را
زان نسازد همه جز با خس و با کودن	کودن و خوار و خسیس است جهان

که جهان سایه ابر است و شب آستن  
 که چو باغی است پر از لاله و پر سوسن  
 نور و شادی و بهی نیست در این معدن  
 بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن  
 جز که از جهل نه بنگاشته ای گلشن  
 جانان را بهتر ازین است یکی مسکن  
 آب کوی چه همی بیهده در هاون  
 هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن  
 سه شب و روز مباش ایمن ازین دشمن  
 خوش نباشد بی نان ریزه و آویشن  
 که همیشه شکم و معده همی آگن  
 آنکت آورد درین گنبد بی روزن  
 بیخ و تخم بد و به برکن و بپراکن  
 سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن  
 نرم و باقیمت و نسکو چو خز ادکن  
 سخت و بایسته و در تافته چون آهن

دل به خیره چه کنی تنگ چو آگاهی  
 معدن نور بر این گنبد پیروزه است  
 این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است  
 گر به شب بسنگری اندر فلک عالم  
 تو مر این گلخن بی رونق تاری را  
 مسکن شخص تو است این فلک مسکین  
 اندرین دیسر سپنجی چه نهادی دل  
 کت بگفته است که اندیشه مدار از جان  
 دشمن توست تن بدکنش ای نادان  
 چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک  
 خری آموختت آنکس که بفرموده است  
 نیک بیندیش که از بهر چه آوردت  
 پیش از آنکت بشود شخص پراکنده  
 پس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان  
 سخن حجت بشنو که همی بافد  
 سخن حکمتی و خوب چنین باید

### در مفاخرت فرموده

بر قول من گوا بس پیرار و پار من  
 بکسر نگار خویش ببین در نگار من  
 واندر نگر به عارض عنبر ثیاب خویش  
 کآمد سپاه دهر سوی کارزار من  
 غره مشو به سست و ضعیف آشکار من  
 خوار است تیر زی قلم تیرخوار من  
 سقراط دست بر گره استوار من

هرگز نیامد است و نیاید گذشته باز  
 در من نگر که منت بسم روشن آینه  
 غره مشو به عارض عنبر ثیاب خویش  
 موی ام چنین سپید ز گرد سپاه شد  
 سوی قوی نهان من از چشم دل ببین  
 تیره است زهره پیش ضمیر منیر من  
 چو من گره زخم به سخن بر کجا نهد



وله ایضاً

این طیارم پر شمشهای رخشان  
 پر لاله شود همچو باغ و بستان  
 آراسته قعرش به در و مرجان  
 رخشنده چو جان دختران پریان  
 او عالم دیگسر بزرگ و نادان  
 ناچار همان کس کندش ویران  
 بستان شناسی همی ز زندان  
 تو شاد چرایی به بند و خندان  
 از خانه براندند اهل عصیان  
 گر رفت به کوه از میان طوقان  
 در تنگ قفسها هزار دستان  
 لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان  
 گوید که فکندی مرا ز سرطان

این قسبه پر چشمهای بیدار  
 این سبز بیابان که چون شب آید  
 این بحر بی آرامش نگونسار  
 این کله نیلی کز او نمایند  
 تو عالم خردی ضعیف و دانا  
 آباد که کرده است این جهان را  
 زندان تو است این اگرت باغست  
 ور بستند بود مستمند بندی  
 طعنه چه زنی مر مرا بدان کم  
 بر نوح نبی سرزنش نباید  
 از لحن فراوان خوش بمانند  
 چون من به بیان بر زبان گشادم  
 خورشید به آواز خساطرم را

وله ایضاً

ببرهانهای همچون روز رخشان  
 بسببند عقل را سر در گریبان  
 از آن پس کم چشائید آب حیوان  
 به زیر خویش دیدم چرخ گردان  
 به یکجا در تنم پیدا و پنهان  
 نشسته بر دوم خردوس و نیران  
 اشارت کرد آنکه سوی رضوان  
 به مدح بهترین فرزندان انسان  
 ضمائر چون شب او خورشید رخشان

شب من روز رخشان کرد خواجه  
 هر آنک او را ببیند روز مجلس  
 سوی من خوار شد مرگ طبیعی  
 ز گوشه منظر او بسنگردم  
 مرا بنمود حاضر هر دو عالم  
 به یکجا مالک و رضوان بدیدم  
 مرا گفتا که من شاگرد اویم  
 همی تا زنده‌ام توفیق خواهم  
 خلائق خاک و او ابر بهاری

از آتش نرگس و گل رست و ریحان  
نگه کن رسته در دلها گلستان  
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان  
بریزد چنگ شیر اندر بیابان  
بینبارد بگرد افلاک ارکسان  
زمین بینی همه اجسام بی جان  
نسباده ابر جز پولاد باران  
چنان پوید که هستی در گلستان  
چو جان عاشق از هجران جانان  
طبرخون رنگ گردد خاک میدان  
به خندق شد زمین هم رنگ مرجان  
به لؤلؤی خوشاب اطراف بستان  
چو جان عاشقان از درد هجران  
خداوند زمانرا بباد فرمان

چنین خواندم که پیش پور آذر  
به تاویل علی از آتش جهل  
ز بیم تیغ او گشتی به هیجا  
در آن هنگام کسز پیکان مردان  
بسیاغارد بخون پهلوی مامی  
هوا بینی همه ارواح بی تن  
نجنید بر زمین جز تیغ و نیزه  
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی  
کمانها در کف مردان بنالد  
به پیش حمله حیدر چنین روز  
ز بیم ذوالفقار شیرخوارش  
همی تا ابر نسوروزی بشوید  
سحرگاهان بنالد مرغ بر گل  
بر افلاک زمان و خلق عالم

### وله ایضا

خراسان را که بی من حال تو چون  
خبر بفرست اگر هستی همبدون  
همی بستند دستار طبرخون  
همی بستند صبا بر روی هامون  
ز گوه‌های الوان ماه کانون  
به زر خفچه و لولوی مکنون  
اگر تو نیستی بی من دگرگون  
بزد دست زمان خوش خوش به صابون  
بشت از روی سپرم به آب زیرون

که پرسد زین غریب زار محزون  
همیدونی که من دیده به نوروز  
درختانت همی پوشند بیم  
نقاب چینی و رومی به نیسان  
نثار آرد عروسان را به بستان  
همی سازند تاج فرق نرگس  
مرا باری دگرگون است احوال  
مرا بر سر عمامه خیز ادکن  
مرا رنگ طبرخون دهر فانی

ز جور دهر الف چون نون شدستم  
گزنده مار را افسون پدید است

ز جور دهر الف چونان شود نون  
گزنده جهل را کشناسد افسون

### در نصیحت و موعظه فرموده

فریفته مشو ای نوجوان به اینکه به روی  
به خون تن مرو ایرا که تو عدیل خرد  
گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان  
اگر به عقل و سخن گشته‌ای به این رمه میر  
چرا که قول تو چون خز و پرنیان نشده است  
اگر جهان را بنده تو آفریده خدای

چو بوستان و به قد سرو بوستان شده‌ای  
به سفله تن نشدی بان به پاک جان شده‌ای  
تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای  
چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده‌ای  
اگر تو در سلب خز و پرنیان شده‌ای  
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده‌ای

### وله ایضاً رحمة الله علیه

گشت جهان کودکی چهارده ساله  
تا گل در کله چون عروس نهان شد  
طرفه چراغیست گل فروخته هموار  
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا  
روی به دنیانه و نهاده بر او دل  
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران  
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد  
آمدن لاله و گذشتن او کرد  
تو به پیاله نبید خور که مرا بس  
دیروستان شد زمین خاک خراسان  
دانا داند کز آب جهل نروید

از سمنش روی و از بسنفشه کلاله  
ابر مشاطه شد است و باد دلاله  
آتشش آب عسقیق و مشک ذبساله  
بباغ چرا باز شد دوازده ساله  
داد بسخواه از گل و بسنفشه و لاله  
خورده است ایمن گنده پیر زشت نکاله  
همچو عروسان به زیر سبزه غلاله  
لاله رخسار من چو زر زیاله  
حسبر سیاه و قلم نسبید و پیاله  
زانکه همی ز ابتر جهل بآرد ژاله  
جز که همه دیو کشتمند و نهاله

### در مخاطبه با افلاک فرماید

خانه وفا به دست جفا رفته  
چندین هزار مست برآشفته  
وان با کمان و تیر فرو خفته  
وانم کند به نامه جگر سفته  
هر دو یکی است گفته و ناگفته  
ناگفته همچو گوهر ناسفته  
خفته دو چشم باز و خرد خفته

ای زود گسرد گسند بر رفته  
بر من چرا گماشته ای خیره  
این دشمنه برکشیده همی تازان  
اینم کند به خطبه درون نفرین  
من خفته مانده زیرا با مستان  
گفته سخن چو سفته گهر باشد  
خسر گوشوار بسینم مردم را

### وله

مشفق بسندند با من و غمخواره  
گشتند مار و کژدم جراره  
بردوخته ز شوشتری پاره  
زین صعبت چه باشد پتیاره  
میخوار و دزد و لوطی و زنباره  
چون من ز خانمان شوی آواره  
پیر و جوان و کودک گهواره  
کردندمان نشانه بیفاره  
توفیق تساج بود و خرد یاره  
دانا بسان کسوکب سباره

تا پر خمار بود سرم مردم  
اکنون که هوشیار شدم بر من  
زیرا که بر پلامس نه خوب آید  
از عامه خاص هست بسی بدتر  
در بلخ ایمنند ز هر شری  
ور دوستار آل رسولی تو  
آزاد و بنده و پسر و دختر  
بر دوستی عترت پیغمبر (ص)  
آن روزگار شد که حکیمان را  
اندر جهان ستوده بدو شهره

### وله ایضاً

با عمر نگر بر این نفر جامی  
وآید به نشاط حسی از نامی  
گه خفته به زیر شاخ بادامی

ای آنکه ندیم باده و جامی  
چون دشت حریر سبز در پوشد  
گه رفته به دشت با تماشایی

دایم به شکسار در همی نازی  
 فسد الفیت لام شد بنگر  
 هر روز به مذهبی دگر باشی  
 گر ناصبیت سرد عمر باشی

واگه نه که خویش مانده در دامی  
 منگر چندین به زلفک لامی  
 گه در چه ژرف و گاه بر بامی  
 ور شیمی خواندت علی نامی

### وله ایضا

ایا دیده تا روز شبهای تاری  
 بدین بی قراری حصارى ندیدم  
 سرا بند کردند تو دیو بر تو  
 چه سود است زین بند چون دبر را تو  
 گذاره شدت عمر و تو چون ستوران  
 بهاران بر امید میوه خزانى  
 جهانان دو رویی اگر راست خواهی  
 چه می خورد خواهی بخیره چه زایی  
 نمانی مگر گلبنی را از بسراک  
 تو هم علت عمر جاویدی ارچه  
 گننهکار را سوی آتش دلیلی

بر این سخت تخت این مدور عمارى  
 نه بندی شنیدم بسدین استوارى  
 نیابد مگر قدرت کامکارى  
 به جان و تن خویش می برگمارى  
 جهان را به امیدها می گذارى  
 زمستان به امید میوه بهارى  
 که فرزند زایی و فرزند خواری  
 وگر می فرود آوری چون بر آری  
 گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری  
 همی خواهی از خلق عمر شماری  
 کم آزار را سوی جنت مهاری

### وله ایضا

مرا یاری است چون تنها نشینم  
 همی گوید که هرگز نشنود خود  
 یکی پشت استش و صد روی هستش  
 به پشتش بوزنم دسنی چه دانم  
 سخن گوید بی آوازی ولیکن  
 نسبینی نشنوی تو قول او را

سخنگویی امینی رازداری  
 نداند غم ولیکن غمگساری  
 به خوبی هر یکی همچون بهاری  
 که بنشسته است بر پشتش غباری  
 نگوید تا نیابد هر شیاری  
 نسبیند کس چنین هرگز عیاری

بـسـرویش بسـر بـبینم یـادگاری  
چـو بسا حشمت مشـهـر شـهـریاری  
اگر بسـدبخت باشـد بـختیاری  
نـهـانی را بسـهـزیر آشـکـاری  
سـوی دانا بسـهـزیر هر نـگـاری

بـه هر وقت از سـخـنهای حکیمان  
بـه تـاریکی سـخـن هرگز نـگـوید  
بـه فـر آـل پیغمبر شـود مـرد  
نـبـیند جـز بـدیشان چشـم دانا  
نـگـارنده نـهـانی آشـکار است

### وله ایضاً

نایدت از کار زشت خود خجلی  
با غزل و می به طبع چون عسلی  
از غسزل و می مگر که منفعلی  
قد چو چوگان و روی چون عسلی  
از تو گسست و تو زو نمی گسلی  
چونکه تو او را ز دل فرو نهلی  
زو همه بر بود تا زگی و گلی  
چون سپس بر ربط و می و غزلی  
تو همه مگری و زرقی و دغلی  
رافضی و قمرطی و معتزلی  
ناصری ای نیست جای تنگدلی  
آنکسه ز بسوبکر به نبود علی  
سوی من ای ناصر نهی دهلی  
هر سه ترا مرا علی است ولی

ای به خطاها بصیر و جلد و ملی  
چون عسلی شد رخانت زرد چرا  
حاصل ناید به جان و جسم تو در  
از غزل و می چو تیر و گل نشود  
آنچه فرو گفته ای سرود و غزل  
او چون فرو هشت زیر پای ترا  
تازه گلی بد درخت و لیک فلک  
مصحف و تسبیح را سپس چه روی  
پیر بر آهستگی و حلم بود  
نام نهی اهل فضل و حکمت را  
رافضیم سوی تو و تو سوی من  
ناصری نیستت مناظره جسز  
علم تو جنگ است و بانگ سی معنی  
لات و عزی و منات اگر ولی اند

### وله ایضاً

بخار آورد پیدا خار خاری  
هسم از حسری بر بندد ازاری

دگر ره باز در هر کوهساری  
همانکش بود از حسری کسرتی

به ابر اندر حصاری گشت کهسار  
 همی فرش پرنندین در نوردد  
 خیزان از مهرگان دارد پیامی  
 پر از باد است که را سر دگر بار  
 چو ابدالان همه شب در رکوع است  
 ز هر شاخی یکی میوه درآویخت  
 چو مستوفی ز بنداران بخواهد  
 به هر حمله شمال اکنون بریزد  
 به خون اندر همی غلطد که دهقان  
 بهی بر شاخ ازین اندوه ماند است  
 جهانچون شاد خواری بود لیکن  
 به پسیری و به خواری باز گردد

شنودستی حصاری در حصاری  
 شمال اکنون زهر کوهی و غاری  
 سوی هر باغ و دشت و مرغزاری  
 گرانتتر زان ندیدم بآدساری  
 به باغ اندر زبر هر میوه داری  
 چسو از پستان مادر شیرخواری  
 شمال از هر درخت اکنون شماری  
 گنه ناکرده خون لاله زاری  
 نبیند خون او را خواستاری  
 نژند و زرد همچون سوگواری  
 بماند آن شادخوار اکنون چو خواری  
 به آخر هر جوان و شادخواری

در نصیحة و موعظه و مدح مستنصر بالله گوید

بگذر ای باد دل افروز خراسانی  
 اندرین تنگی بی‌راحت بنشسته  
 برده این چرخ جفا پیشه به بیدادی  
 داده آن صورت و آن هیکل آبادان  
 گشته چون برگ خزان ز غم غربت  
 بی‌گناهی شده همواره سر او دشمن  
 مرد هشیار سخندان چه سخن گوید  
 نکند با سفاها مرد سخن ضایع  
 آن همی گوید امروز مرا بد دین  
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم  
 داغ مستنصر بالله نهادستم

بر یکی مانده به یمگان دره زندانی  
 خالی از نعمت و از صنعت دهقانی  
 از دلش راحت و از تنش تن‌آسانی  
 روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی  
 آن رخ روشن چون لاله نیسانی  
 ترک و تاجیک و عراقی و خراسانی  
 با گروهی همه چون غول بیابانی  
 نان جو را که دهد زیره کرمانی  
 که جز از نام نداند ز مسلمانی  
 جفت گشتستم با حکمت لقمانی  
 بر برو سینه و بر پینه پیشانی

فخر دارد چو فلک بر زمی از فرش      سنگ درگاهش از لعل بدخشانی  
روی زی حضرت آل نبی آوردم      تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

### وله فی الحقایق و المعارف

چيست اين گنبد که گویی پر گهر دریاستی  
یا هزاران شمع در پستگانی از میناستی  
بساغ اگر بر چسرخ بودی لاله بودی مشتری  
چسرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی  
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را  
این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی  
صبح را بینی پس پروین بدان ماند درست  
کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی  
روی مشرق را بیارایند به بوقلمون سحر  
تا بدان ماند که گویی مستند داراستی  
جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح  
گویی اندر جان نادران خاطر داناستی  
ماه نو چون زورق زریسن بگشتی هر مهی  
گر نه روی چسرخ گردان نیلگون دریاستی  
نیست این دریا که این پرده بهشت خرم است  
نه کزین پسرده بهشتی در آن حوراستی  
آسیایی راستست این کابش از بیرون اوست  
می شنیدستم بمستحقیق این سخن از راستی  
آسیابان را بینی چون از بیرون شوی  
واندر اینجا هم بدیدی چشمت از بیناستی



عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند  
 کاین هسمانا ساخته گشته ز بهر ماستی  
 نفس ما بر چیزها کی پادشه گشتی چنین  
 گر نه نفس آدمی از کل خویش اجزاستی  
 روزگار چرخ و انجم سربه سر تاراستی  
 گسرنه ایسن روز دراز دهر را فرداستی  
 چرخ می گوید بگشتنها که من می بگذرم  
 جز همین چیزی نگفتی چرخ اگر گویاستی  
 قول او را بشسنود دانا ز راه گشتنش  
 گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی  
 کس نمی داند کز این گنبد برون احوال چیست  
 سر فرو کردی اگر مردی برین بالاستی  
 نیست چیزی دیدنی آنجا و بیرون زین قبل  
 می گمان آید کزین گنبد برون صحراستی  
 هرکسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش  
 تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی  
 این همی گوید که گرمان نیستی دو کرده گار  
 نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی  
 این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی  
 وان چرا شاه و قوی و مهتر و والاستی  
 ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواهدی  
 جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی  
 وانت گوید جمله عدلست این و ما را بندگیست  
 خواست او را بود و باشد نیست ما را خواستی

و اینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی

بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور

کشت و بساغ و مسیره‌سان و راغ چون دیباستی

گر بشایستی که دین‌گستر بدندی هرکسی

کردگار این جهان پیغمبری کی خواستی

ور تفاوت نسینی یکسان بدی مردم همه

هر کسی در کار خود یکتای بی‌همتاستی

وین چنین اندر خرد واجب نباید نیز از آنک

هر کسی همتای خلقتی و خود یکتاستی

وانچه از گفتن محال آید شاید بود آن

پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت

ببهرستی گر نه این مولی و آن مولاستی

وانکه گوید خواست ما را نیست می‌گوید خرد

این همانا قول نسادان مردم شیداستی

این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی

گر نه چشم دل ز عامه جمله نابیناستی

پشت این جمع مقلد خم که کردی در سجود

در بهشت از نه امید قلبه و حلواستی

حجت امر خدای است ای پسر بر مرد عقل

امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی

من بدینان خوار و زار و بینوا کی ماندمی

گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار  
گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباسی

### هم در مخاطبه با افلاک گفته

<p>نه همی بینم جز مکر و ستمکاری هر چه امروز فراز آری و بنگاری چسبونکه فعل بد را زشت نینگاری ما ترا بهر چه ما را تو بیازاری ور بزایبمان بسهر چه بیو باری سازگاری نه صواب است و نه بیزاری نه نکوهش را زیرا که نه مختاری به ره چشم دل ای گنبد زنگاری بی خطرتر ز یکی نقطه پرگاری به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری جز بر شمع فروزنده یکی تازی شمع من راهنمای است سوی باری</p>	<p>کار و کردار تو ای گنبد زنگاری بستری پاک و پراکنده کنی فردا تو همانا که نه هشیار سری ورنه گر نه مستستی بی آنکه بیازاریم گر نبایمت از بسهر چه زابیمان زن بدخو را ماننی که مرا با تو نیستی اهل و سزاوار ستایش را کردگارت را من در تو همی بینم تو به پرگار خرد پیشه روانم در مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست دل من شمع خدایی است چه چیزی تو شمع تو راه بیابان برد و دریا</p>
---	--

### فی التوحید

<p>گر تو او را فلکا خانه کرداری جز یکی کار کن و بنده نپنداری که نگرده هرگز رنجه ز بیداری نیت پنهان شدن از وی به شب تازی وگرش طاعت داری تو سزاواری که شود بیرون لنگیت به رهواری</p>	<p>ما خداوند ترا خانه گفتاریم زینهار ای پسر این گنبد گردون را بر من و تو که بخشیم نگهبانی است مور و ماهی را در خاک و به دریا در گر ترا بنده خود خواند سزاوار است خفته‌ای خفته و گویی که من آگاهم</p>
--	--

### وله ایضاً

با فزونئی و کمی مر هرگزئی را کی سزی  
 آب را چندین همی از بیم آتش چون سزی  
 جز تو که خاکی سرشت و اندرین خز و بزی  
 همچنین یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی  
 آن به دست آور کنون کاندرا میان این دزی  
 موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی  
 پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هر مزی  
 بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی  
 جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی  
 چون قران از محکمی و نیکویی و موجزی

ای طمع کرده به نادانی به عمر هرگزئی  
 در میان آتشی و اندر میان آتش است  
 در میان خز و بز مر خاک را پنهان که کرد  
 از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار  
 نیک بنگر تا برون زین در چه باید مر ترا  
 همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان  
 هر مز و خسرو تهی رفتند از اینجا ای پسر  
 گر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو  
 پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک  
 پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست

### وله ایضاً

سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی  
 جهد کن تا بر فلک به زین یکی منظر کنی  
 بسهر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی  
 کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی  
 خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی  
 آب را شمشیرسازی وز کدو مسفر کنی  
 گر بنازم من بدو چون روی خویش اصر کنی  
 لنگ خر را خیره باشد با اسد همبر کنی  
 زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی  
 آذر بتگر تویی لعنت چه بر آذر کنی  
 تو همی نازش به هند و سند بدگوهر کنی  
 آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی  
 پیش از آن تا این مزور منظر و پیران شود  
 در چنین منزل چه بگذاری فریضه کردگار  
 ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش  
 جز که رسوایی نبینی خویشتن را گر بجهد  
 شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار  
 مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی حق  
 مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود  
 بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده‌ای  
 خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد  
 من همی نازش به اهل حیدر و زهرا کنم  
 گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی  
چین ترا بنده شود گر تو بر او پرچین کنی  
جان اسکندر ز شادی سر سوی گردون برد  
ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر خیبر  
بنده‌ای را سند بخشی پیشکاری را طراز  
آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل  
خود نباید زین سپس لشکر ترا بر خلق دهر  
خنجر برانت را کی سر سوی خاور کنی  
قیصرت سجده کند گر روی زی فیصر کنی  
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی  
دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی  
کهنتری را بر زمین خاوران مهتر کنی  
خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی  
ور به باید از نجوم آسمان لشکر کنی

### وله ایضاً

جهان مادری گنده پیراست بر وی  
به مادر مکن دست زیرا که بر تو  
یکی گسوه‌ر آسمانی است مردم  
بشخص گلین چونکه معجب شدستی  
نه در خورد در است گل پس تو زین تن  
جهان مهین را به تن زیب و فری  
جهان برین و فرودین تویی خود  
جهانا من از تو هراسان از آنم  
یکی بی‌خرد را به سر بر نشانی  
همان را که خود خوانده باشی برانی  
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان  
تو ای حجت مؤمنان خراسان  
جز از بحر مالش نجوید ترا کس  
بهاگیر و رخشانی ای شعر ناصر  
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را  
مشو فتنه‌گر در خور حور عینی  
حرام است مادر اگر ز اهل دینی  
که ایزد بلندی و پستش زمینی  
درین گل بیندیش تا چون عجینی  
بسپهریز از یسراک در ثسمینی  
اگرچه بسدین تن جهان کهنی  
به تن زین فرودین به جان زان برینی  
که بس بدنشانی و هم بدنشینی  
یکی بی‌گنه را به سر بر نشینی  
همان را کنی خسوارکش برگزینی  
پس از مدار و کژدم یکی پارگینی  
امام زمان را یمین و امینی  
همانا که تر روغن یاسمینی  
مگر خود نه شعری بدخشی نگینی  
غذایی مگر روغن و انگبینی

## وله ایضاً

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی  
 زین است به کار اندرون تباهی  
 خواهی که نکاهی و هم بکاهی  
 بهمانش نسوخته از سیاهی  
 برخواند ازین صنعت آلهی  
 خیره چه بری ظن بی‌گناهی

شادی و جوانی و پیشگاهی  
 لیکن به مراد تو نیست گردون  
 خواهی که بمانی و هم نمانی  
 آن علم نباشد که بر سپیدی  
 علم آن بود آری که مردمان را  
 از جهل قویتر گنه چه باشد

## وله ایضاً

خود سوده می‌نگردی ما را همی بسایی  
 گوید مگر قدیمی بی‌حد و منتهایی  
 زین قول می‌بخندد شهری و روستایی

چون آسیات بینم ای چرخ آسیایی  
 بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکری  
 هرگز قدیم باشد جسنبده مکانی

## وله ایضاً

پوشیده بسه جامهٔ مسلمانی  
 یکباره ز گرد جهل نفسانی  
 تو خاک نه‌ای که نور یزدانی  
 نزدیک خرد تو بی‌گمان آنی  
 مانا که تو پور دخت عمرانی  
 از بی‌خردی خویش و نادانی  
 از قدر بسند نفس انسانی  
 مر خالق خویش را کجا دانی  
 ای جان تو درو لطیف مرجانی  
 آید همه کارهای پنهانی  
 نور از مه و ز آفتاب رخشانی

ای عورت کفر و عیب و نادانی  
 چندین مفشان روا چسرا جان را  
 کاین جامه جامه‌پوش خاک آمد  
 آن چیست که زنده کرد مر تن را  
 ای زنده شده به تو تن مردم  
 ترسا پسر خدای گفت او را  
 زیسرا که خبر نبود ترسا را  
 چون گوهر خویش را ندانستی  
 قیمت به تو یافت این صدف زیرا  
 زان روز بترس کاندران پیدا  
 زان روز که هول او بسریزاند

وز چسرخ ستارگان فرو ریزد	چون برگ رزان ز باد آبانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن	تا ظن نبری که تو سلیمانی
لعنت چه کنی به خیره بر دیوان	کز فعل تو نیز همچو ایشانی
با تو نکند کنون کسی احسان	زیرا که تو اهل بر و احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلین	مر مسالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که سرگردی	زیسن راه و گرنه سخت درمانی

### وله ایضا

یکی نامه است بر روشن تن تو	بدین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامه خدا برخواند باید	تو در نامه جواهر چون گدازی
چنین بر سوی دنیا چند پویی	به سوی آرز چندین چند تازی

### وله ایضا

شب تازی چو بی ساحل دمان پر قیر دریایی  
 فلک چون پر ز سرین برگ فیراندوده صحرای  
 زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده  
 که گویی نافریدستش خدای فرد فدایی  
 نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها  
 نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی  
 ندید از صعب ناریکی و تنگی اندرین خصمه  
 نه چشم تار من شخصی نه جان خفته رویایی  
 مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر به سوی شب  
 چو اندر لشکری خفته یکی بیدار دانایی  
 کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران  
 به چشم دل نمی دیدم یکی بیدار بینایی

ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را  
 به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضراپی  
 اگر سرا به ضرا در ندیدستی نکو بنگر  
 ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرایبی  
 چو خروشه نسترن پروین درخشنده به سبزه بر  
 بزر و گوهران آراسته جزا چو دارایی  
 نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب  
 چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادایی  
 چو در تساریک چه یوسف منور مشتری در شب  
 در او زهره بمانده دیده حیران چون زلیخایی  
 کنیسه مریم‌استی چرخ گفتی پر ز گوهرها  
 نجوم آیدون چو رهبانان ثریا چون چلیپایی  
 مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم  
 به چشم از صبح برقی یا به زگوش از وحش هرایی  
 چو زاغ شب به جابلسا رسید از حد جابلقا  
 برآمد صبح رخشنده چو از باقوت عنقایی  
 گریزان شد شب تیره ز خیل روز رخشنده  
 چنان چون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدایی  
 خجل گشتند انجم پاک چون پاکیزه رویانی  
 که مادرشان نسیند روی بگشاده مفاجایی  
 همه همواره در خورشید پیوستند ناچاره  
 به کل خویش پیوندد سرانجام هر اجزایی  
 یکسی دریاست این عالم پر از لؤلؤی گوینده  
 اگر پر لؤلؤ گویا کسی دید است دریایی



زمان است آب این دریا و این اشخاص کشتیها  
 ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینایی  
 به چشم سر نگه کن پس بدل بندیش تا بایی  
 یکی با شرم پیروی یسا یکی مستور برنایی  
 محسن را دگر مکسری و حسان را دگر کبیدی  
 و جعفر را دگر زویسی و صالح را دگر رایسی  
 به طمع مسال دنیا مر مرا همتا کجا یسابد  
 از آن پس کم گزید از خلق عالم میر یکتایی  
 خداوندی که چون بر خاک دست شسته بفشاند  
 ز هر قطره به خاک اندر پدید آید ثریایی  
 نه بسی نور لقای او نجوم سعد را نحسی  
 نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنایی  
 محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من  
 نه دانسای است دانایی نه والای است والایی  
 یکی دیبا طسرازیدم نگارنده به حکمتها  
 که هرگز نامد و نباید چنین از روم دیبایی  
 درختی مساختم مسانند طسوبی خرم و زیبای  
 که هر لفظیش دیناری است هر معنیش خرمایی

### وله مقطعات

گویند عسقابی به در شهری برخاست	پر را ز پی طعمه به پرواز بر آراست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمائی	تیری چو قضای بد بگشاد بدو راست
سختش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن	این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید	گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وله

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود      آب باز آب شود خاک باز خاک شود  
جانش زی فراز شود تنش زی مفاک شود      تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

وله ایضاً

وعدۀ این چرخ همه باد بود      باد شمر کار جهان را که نیست  
دانا داند که ندارد به طبع      زود بسیفکن ز دلت بسند از  
وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود      تار جهان را بجز از باد پود  
آتش او جز که ز بیداد دود      تا شوی از بستگی آزاد زود

وله ایضاً

توره مکسر و حسد مپوی ازیراک      هر که براه حسد رود به سر آید  
چون به حسد بنگری بخوان کسان بر      لقمۀ یارت به چشم چربتر آید

وله ایضاً

مردم مسفله بسان گرسنه گربه      گساه بسنالد بزار و گاه بخورد  
تساش شکم خوار داری و ندهی چیز      از تسو چو فرزند مهربانت نبرد  
راست که چیزی به دست کرد و قوی گشت      گر تو بدو بنگری چو شیر بفرد

وله

چو شمشیر بایدت بود ای برادر      به جای بدی بد به جای خوشی خوش  
که پهنیش چون آب نیم است و روشن      که پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

### وله ایضاً

مست و لایعقل نه چون میخوارگان  
بانگ برزد گفت کی نظارگان  
اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت  
دید قبرستان و میرز دو به روی  
نعمت دنیا و نعمت خواره بین

### وله ایضاً

که مسادامم همی باید کشیدن  
بگویم گر تو بتوانی شنیدن  
ولی از ترس نتوانم چرخیدن  
برای پرده مردم دریدن  
بدین خوبی نبایست آفریدن  
به دندان دست و لب باید گزیدن

همه رنج من از بلغاریان است  
گنه بلغاریان را نیز هم نیست  
خدایا این بلا و فتنه از توست  
برون آری تو ترکان را ز بلغار  
لب و دندان ترکان خطا را  
که از دست و لب و دندان ایشان

### وله ایضاً

گوهر انسان ز آخشیح سرشتی  
آلت خوبی چه بود و علت زشتی  
همچو دل دوزخی و جان بهشتی  
زاهد محرابی و کشیش کنشتی  
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی  
محنت مفلس چراست کشتی کشتی  
برگرهی خربط و خمیسر به هشتی  
در گل ایشان سخا و شرم نکشتی

بار خدایا اگر ز روی خدایی  
طلعت رومی و طینت حبشی را  
چهره هندوی و روی ترک چرا شد  
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد  
چيست خلاف اندر آفرینش عالم  
نعمت منعم چراست دریا دریا  
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا  
هیچ نگویی که از برای چه آخر

وله ایضاً

چند گردی گرد این بیچارگان	ناکسان را جویی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب	چون شدی عاجز گرفتی کمرکسی
فاسقی بودی بروقت دسترس	پارسا گشتی کنون در مفلسی

وله

ما ذات نهاده بسر صفاتیم همه	عین خورد و سخره ذاتیم همه
تا در صفتیم در ممانیم همه	چون رفت صفت همه حیائیم همه

۴۱۴

نجم کرمانی

اسمش نجم‌الدین حسن معروف به شهرویه از فحول فصحا و عدول علما و صاحب طبع متین و فکر زرین بوده زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار اوست:

در صفت قلم

خه خه‌ای قاصد آسان گذر زود سفر	خه خه‌ای مسرع زرین بدن مشکین سر
هر دم از هند به روم آبی و از زنگ بچین	هر دم از نیل به مصر آبی و از بحر به بر
می‌روی خوش به سرو در و گهر می‌ریزی	کس نبیند ز تو قاصد به جهان خوش‌روتر
گاه مرغی و ترا دانه بود نافه مشک	گاه ماری و روان از دهنت عنبرتر
چون سکندر هوس آب حیات است ترا	ورنه در ظلمتت از بهر چه افتاده گذر
آب حیوان معانی است ترا زیر قدم	وز خط خواجه آفاق ترا نیست خبر

### وله

<p>وی شعار تو زینت اشعار آفرینش بجملگی اقرار هیچ کس را نمی‌رسد انکار اگر این عارض است و این رخسار اگر آن قامت است و این رفتار</p>	<p>ای رسوم تو زیور ایام کرده بر دعوی خداوندیت بر بزرگیت در جهان امروز بس غرامت که آفتاب کشد بس قیامت که آشکار شود</p>
---	---

### وله ایضاً

ای سرای نیکنامی را به مردی کدخدا  
ای جهان شهریاری را به رادی قهرمان  
بخل را دشمن چنان داری که سایل را بخیل  
جود را خواهان چنان باشی که عشرت را جوان

### در صفت قلم

<p>ترجمان دلی تو همچو زبان در بیان تو رازهای نهان وانگهی در شبه گهر پنهان کهربا پیکری شبه پیکان</p>	<p>ای گشاده زبسان و بسته میان در زبان تو گنجهای هنر شبه‌زایی همی و مشک خوزی صورتت چشم خصم را تیری است</p>
---	---

## ۴۱۵

### نجم‌الدین خیوقی خوارزمی

و هو شیخ نجم‌الدین الکبری شیخ‌المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم‌الدین رازی و مجدالدین بغدادی و سیف‌الدین باخرزی و بسیاری مانند آنها را تربیت فرموده جلالت قدر و کرامت ذات و تألیفات آن جناب زیاده از حساب است. در فتنه مغول در خوارزم شهادت یافت و کان ذلک فی سنة ۶۰۰ در گرگانج قبرش زیارت شد و گاهی به نظمی مبادرت می‌فرموده این چند بیت منسوب بدان جناب است:

گر جهودی قراضه‌ای دارد	خواجه نامدار فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال	گر همه بوعلی است دیوانه است

#### وله

حاکمان در زمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر و چون یزید شوند

#### وله

این لاله‌رخان که اصلشان از چگل است	یارب که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند	این است بلا و گرنه زیشان چه گله است

۴۱۶

نصیرالدین طوسی

و هو فخرالحکماء الالهیین و قدوةالعلماء المحققین نصیرالملة والدین محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه. وی در حکمت شاگرد فریدالدین داماد است و او از صدرالدین و او از افضل‌الدین غیلانی و او از ابوالعباس ریوگری و او از بهمنیار و او از شیخ‌الرئیس ابوعلی سینای بلخی فراگرفته و خواجه نصیر در عهد هلاکوخان معزز بوده است. تصانیف وی بسیار است اخلاق ناصری و زبده آن اوصاف‌الاشراف و شرح اشارات شیخ‌الرئیس و شرح کلمات بطلمیوس معروف است. بعد از هفتاد و هفت سال عمر در سنه ۶۷۰ درگذشته از اشعار اوست:

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی‌توانم      تسویی آنکه چاره من نکنی و می‌توانی  
دل من نمی‌پذیرد بدل تر یار گیرد      به تو دیگری چه ماند تو به دیگری چه مانی

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست      هر چیز که هست آن چنان می‌باید  
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست      آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست

وله

ای بی‌خبر شکل موهم هیچ است      وین دایره و سطح مجسم هیچ است  
خوش باش که در نشیمن کون و فساد      وابسته یک‌دمی و آن هم هیچ است

وله

موجود بحق واحد اول باشد      باقی همه موهوم و مخیل باشد  
هر چیز جز او که آید اندر نظرت      نقش دومین چشم احول باشد

وله

گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی  
از خانه تسلیم منه بیرون پی  
گردن منه ار خصم بود رستم زال  
منت مکش ار دوست شود حاتم طی

وله

چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی  
احوال حضر درین سفر هیچ مگوی  
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ  
می‌دان که نه‌ای هیچ و دگر هیچ مگوی

وله

نظام بی‌نظام ار کافر خواند  
چراغ کذب را نبود فروغی  
مسلمان خوانمش زیرا که نبود  
مکافات دروغی جز دروغی

۴۱۷

نجیب‌الدین جرفادقانی

از شعرا و بلغای زمان خود بوده و مداحی سلاطین سلجوقیه را می‌نموده طبع خوبی داشته و لرای قصیده‌سرایی می‌افراشته از اشعار او برخی انتخاب شد از او است:

مرا اگرچه چو دامن فکنده‌ای در پای  
به هرزه باز ندارم ترا ز دامن دست  
جمال روی ترا هست زلف دامنگیر  
وگرنه می‌بری از آفتاب تابان دست  
در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها  
در آن خیال که یک شب دهی به پیمان دست  
رسید روز جوانی به پیری و نزد  
شبی به دامن وصل تو در شبستان دست  
بسند قد را دانی که هیچ وقت نداد  
به نظم و نثر کسی را سخن بدین سان دست  
اگرچه طایفه‌ای کرده‌اند ز اهل هنر  
ردیف شعر ازین پیش در صفاهان دست  
بدین فسصیده ببردم جهانیان دانند  
نه از سپاهان کز جمله خراسان دست



منم که بلبل طبعم چو در نوا آید ز لحن خویش بشوید هزارستان دست

### وله ایضاً

ز روی این چمن آبگون به دست آمد  
به رسم شعبده‌بازی فلک برون آورد  
پس از نقطه ورق چرخ بر حواشی او  
سپهر هست چو منشور و ماه‌نویسی  
هزار لاله سیراب و نرگس مخمور  
ز زیر حقه خورشید مهره‌های بلور  
هلال عید چو نونی به آب زر مسطور  
ز زر کمانچه طغراست بر سر منشور

### وله ایضاً

دماغ و دیده من سالهای بسیار است  
به بوسه‌ای لب لعل تو وعده داد مرا  
به طمع آن بر چون شیر و آن لب چو شکر  
که از خیال تو آن کشمراست و این کشمیر  
برفت عمر و همان می‌کند در آن تاخیر  
تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر

### وله ایضاً

به خواب دوش چنین دیدمی ز روی خیال  
چنانکه تنگ شکر با هزار زینت و زیب  
چو باده نرگس مسنش به غمزه مردافکن  
به ناز در برم آوردی و مرا دیدی  
به لطف گفتی کاخر چه اوفتاد و چه شد  
نگفتی از ز تو روزی جدا شرم باشم  
چه آرزوست که در سر گرفته‌ای ز سفر  
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من  
به مهر گفتم که نوروز را طلایه رسید  
به رسم تهنیت آخر چه می‌بری گفتم  
به طنز گفتم دوات و قلم سپار به من  
که آمدی بر من آن غزل‌سرای غمزال  
چنانکه خرمن گل با هزار غنچ و دلال  
چو غنچه پسته تنگش به خنده مالامال  
ز مویه گشته چو موی و ز ناله گشته چو نال  
که سردگشت دل از مهر یار مشکین خال  
چنانکه ماهی بر خشک و مرغ بی‌پر و بال  
مرا بگو که ترا از چه مرحله است ملال  
خجسته عروه و ثقای بارگاد جلال  
که داشتند ملوک جهانش غره سال  
قصیده‌ای دو سه کآن نظم هست لایت حال  
که مدحتی کنم او را چنانکه سحر حلال

به وزن و قافيه اين مدح هم درين منوال  
 ز دايه كرم‌ت طفل شرع نيكو حال  
 بسوزد از تف آن استخوان ماهى وال  
 پذيرد آتش دوزخ مسزاج آب زلال  
 كه زير سايه شير است خوابگاه غزال

قلم به دست گرفت و فرو نبشت الحق  
 زهى رسيده ز عرن تو كاردين به كمال  
 گسر از سياست تو سايه بر محيط افتد  
 وگر ز لطف تو بويى صبا برد به جحيم  
 ز فر سايه تو فتنه آن چنان برخاست

### وله ايضاً

ببرده گسوى جمال از بتان فرخيارى  
 چو فندق تو كند در سخن شكر بارى  
 اگر مسوده شعر من بيفشارى

زهى به عارض گلرنگ و خط زنگارى  
 شكر ز پرده برون او فتد چو پسته ز پوست  
 به خاك پات كه آب حيات از آن بچكد

### وله ايضاً

به دست باد صبا كرده عنبر افشانى  
 حديث يوسف مصرى و پير كنعانى  
 اگر تو سلسله زلف را بسجبانى  
 سر آستين جمال خود ار بيفشانى  
 عقيق را ز حيا سرخ گشت پيشانى  
 كه نيست در همه اقليم چارم ثانى  
 جز اينكه نيست مرا كيرباى خاقانى  
 كه شاهد سختم يوسفى است زندانى  
 رواج حكمت نازى و علم يونانى  
 بر آن اميد كه باشد مرا تن آسانى  
 مرا بود ز چه از آمدن پشيمانى

زهى به وقت سحر زلفت از پريشانى  
 ز سر گرفته جهان به افسانه من و تو  
 دماغ عقل به ديوانگى شود مايل  
 هزار يوسف گمگشته را توانى يافت  
 حديث لعل تو مى رفت در حدود يمن  
 جهان پناها دانى كه آن يگانه منم  
 مرا چنين كه منم هيچ در نمى بايد  
 عزيز مصر جهانى هتابتى فرماي  
 مرا مربي اوباش گشته چون باشد  
 ز شهر خويش چو من عزم خدمت كردم  
 روا مدار كه اكستون كه باز مى گردم

## ۴۱۸

## نظام جامی

اسمش نظام الدولة والدین احمد به فضایل انسانی آراسته و از رذایل نفسانی پیراسته در دفتر خوارزم شاه نویسنده‌ای معتبر بود از اشعار او قلمی شد. از او است:

دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ	با روی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
بیکان تیر غمزه چنان نیز کرده بود	کز شرم می کشید سر اندر نقاب تیغ
خورشید روی او که ببرد آب آفتاب	می زد به ناز بر سپر آفتاب تیغ
گفتم که بوسه‌ای بده ای بت به غمزه گفتم	هست این سؤال را که تو کردی جواب تیغ
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب	چون کس به پیش تو نکشد از قراب تیغ
گفت از برای خصم خداوند فخر دین	در دست خود همیشه بینم صواب تیغ
تا خصم دیو شکل ترا کم کند سپهر	از خور همی سپر کند و از شهاب تیغ
نی نی به نزد عقل روا کی بود که چرخ	گیرد به دست بهر هلاک ذباب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید	از گوهر عطیه تو به انصاب تیغ
شمشیر کند تا چه محل دارد و چه قدر	جایی که برکشد ز میان بوتراب تیغ

## ۴۱۹

## نظامی عروضی

و هو نجم الدین احمد بن عمر بن علی مدتها سیاحت کرده و مداح سلاطین غور بوده کتاب «چهارمقاله» از او است. با امیر معزی ملاقات و صحبت داشته زمان سلطان سنجر را نیز دریافته بعضی او را از شاگردان میر معزی می دانند و چنین است. چون در علم عروض سر رشته کامل داشته به نظامی عروضی رایت شهرت برافراشته هم از قراری که خود در چهارمقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند: یکی، نظامی منیری سمرقندی دیگری

نظامی اثیری نیشابوری و این نظامی را عروضی می‌گفته‌اند و در ورسا که از اعمال غور است کان سرب از جانب سلطان غور بدو مفوض بوده همانا اصل وی نه سمرقندی است و غالباً از اهل نسا بوده باشد در فن طب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب تذکره‌مثنوی ویس و رامین که از فخرالدین اسعد گرگانی است به نام او نوشته‌اند و خطا کرده‌اند. علی‌ای حال، کتاب چهار مقاله رانیکو نگاشته و در نثر قدرتی داشته اما در نظمش پایه چندان نیست و در این ایام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته می‌شود:

### وله

خواجه احمد گمان من آن بود	که مرا دوست در جهان چو تو نیست
چرنکه بر سنگ امتحانت زدم	در جهان خام قلوبان چو تو نیست

### وله

ای آنکه طعنه کردی بر شعر رودکی	این طعنه کردن تو ز جهل است و کودکی است
کان کس که شعر داند داند که در جهان	صاحبقران شاعری استاد رودکی است

### وله

سلامت زیر گردون گام ننهاد	خدا راحت درین ایام ننهاد
ز گردون آرمیده چون بود خلق	که ایزد خود در او آرام ننهاد

### در طلب شراب به یکی از احباب نوشته

چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه	شناخته به خراسان به هفت هشت هنر
سبه چارکنده نیکو در اوفتاده سپید	ز باده‌های گران مست گشته جای دگر
شرابمان نرسیده است و ما ز اندیشه	بمانده‌ایم سر انگشته‌ها به دندان بر
یک‌یک دو دور دگر هر سه چار.....	به پنج شش من می هفت هشت بنده بخر

رضی عارض را غلامان زخمی زدند، نمرود؛ وی در مطایبه نوشته

ای درز ..... وی تـسـنـگ دیدگان ای از رضی عارض محنت کشیدگان  
 زخم این چنین زنند و رضی را چنین کشند بسادا بسریده دست شما .....

وله

چه گویی در علی آبی چه گویی  
 سر و ریشی نکو دارد ولیکن  
 دو فرزند خلف کاورا رسیدند  
 چه زیبا باشد اندر چشم این میل  
 که خاک راه زان زن روسبی به  
 چو نیکو بنگری کس نیست در ده  
 بسنامیزد زهی دو کم ز.سگ زه  
 چه نیکو باشد اندر حلق آن زه

وله

از نقل شلفیه نشنیدند در جهان  
 در خام قلبتانی و در روسبی زنی  
 آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه  
 همتای خورد نبینی الا در آینه

۴۲۰

نظام بخارایی

و هو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همه کمالات مسلم عهد خود بوده در جوانی  
 تحصیل کمالات نموده گاهی به شعری مبادرت کردی از او است:

قطعة من کلامه

عاقل ز جفای چرخ گردنده  
 این واقعه را اگرچه نپسندد  
 هر بد که ببیند آن ز خود ببند  
 آنکس که به دیده خرد ببند  
 صد ... آنکسه بسد گوید  
 صد ... آنکسه بسد ببند

نظام اصفهانی

به نظام‌الدین قمری ملقب است و صاحب عرفات او را از مداحان ملوک صاعديه و از معاصرین کمال و اثیر اومانی نوشته و گوید مداحی ابوبکر سعد زنگی نیز کرده و گوید دو هزار بیت دیوان او را دیده‌ام و برخی از اشعارش را ثبت کرده فقیر تابع قول او شده به همین قدر از آثارش قناعت کرده به ثبت اشعارش پرداخت:

من قصایده

فغان از گردش این چرخ دروا	نـفیر از روزگار بسی مواسا
مدارا چند شاید کرد با بخت	به زیر ایسن سپهر بی‌مدارا
دل خود کرده با صد کام پیوست	درین خواری کجا باشد شکبیا
عقیقین اشک بر بسیجاده بارم	ز جور دور این پـنـگان مینا
نه کاری دارم از گیتی بسامان	نه عیثی دارم از گردون مهنا
ندارم راحتی از فضل و دانش	سزد گسر جویم از دانش تبرا
چو مقصودی ز یاری نیست حاصل	بر من چه صفاهان چه بخارا
تسو گویی مسادر ایام هر دم	هسمی زاید هسمی آزار دانا
ز گردون و ز جورش چند نالم	چسرا دارم چنین بیهوده غوغا
روم خاک دری بوسم که دولت	همیشه دارد آنجا جا و ملجا

وله ایضاً

خمر خوشتر هزار بار ز آب	و من الخمر کل شیخ شاب
می‌خورم می‌خورم که غم ببرد	چند دارم روان به رنج و عذاب
چون شوم مست و بی‌خبر افتم	نه خطا آید از من و نه صواب
روز محشر به موقف عرصات	نه گنه دامنم کشد نه ثواب

### وله ایضاً

خسک آن را که خانه خسرگاه است	بسرگزیزان گذشت و دی ماه است
بهترین مال و خوشترین جاه است	اندین فصل آتش و باده
کاین بهشت است و آن در افواه است	آتشی بسر فروز و باده بخواه
تا نگریی نظام گمراه است	این سخن در بهشت جسمانی است
از زر و سیم دست کوتاه است	هیزم و مسی نماند و در طلبش
که ولی نعمت نکوخواه است	دولت مهر باد جاویدان

### من قطعاته

ز رایسم مایه انسوار گیرند	من آن خورشید فسلم کانجم و چرخ
افاضل افضل اشمار گیرند	به شرم نیست فخری گرچه آن را
ز من آزار بی هنجار گیرند	گروهی گسر ز روی ناتمامی
شیاطین از ملک آزار گیرند	روا باشد چرا زیرا که پیوست

### وله ایضاً

خورشید در آسمان چارم	ای زرد شده ز شرم رایت
آزرده ز دور چرخ و انجم	مایم سه چار شخص معهود
بگزیده کرانه‌ای ز مردم	در کنج وثاقتی نشسته
مانند وکیل قاضی قم	با مسطربکی فستاده از کار
از بی برگی نه از تنعم	داریم هرای کالجوشی
جز روغن و کشک و نان و هیزم	اسبابش جمله هست حاصل

### من رباعياته

در چنبر زلف ماهرویی ماند است	سرگشته دلم در آرزویی ماند است
و امروز چنین بسته به مویی ماند است	این شمیر همیشه بود زنجیر گسل

مه بنده تاب روی خورشید فرت  
طرف از که سیمین نو الا کموت

ای دایه حسن پروریده به برت  
هرگز نبرم گمان که کس بریندد

۴۲۲

### ناصر کاشی

اسمش ناصرالدین بوده از اماجد فضلا و اعظام شعرای متقدمین است. ارباب تذکره از او  
توصیف بسیاری نوشته‌اند به این چند بیت تجدید مقالش می‌شود ازوست:

چنان کز او نرسد هیچ گونه بوی به ما  
وفای عهد درین عهد و سایه عنقا

ز دار ملک جهان روی درکشید وفا  
دو چیز هست که جز نام ازو نشانی نیست

\*\*\*

با طلعت خجسته چون صبح انوری  
زیر و زیر شوی مزن این لاف برتری  
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری  
بر نطع چرخ صره دینار جعفری

با زلف تاب داده چون شام مظلومی  
ای سقف لاجورد که در هر شبی دو روز  
زین آستان خساکی طبعم ملول شد  
صراف آفرینش گویی نثار کرد

۴۲۳

### ناصر نسوی

عالمی فاضل بوده و مداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را می‌نموده طبع متین داشته و  
لوای شاعری می‌افراشته محمد عوفی او را ستوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد:

افتد ز سر سخت نگونسار فرو چاه  
از ماه به ماهی شد و از ماهی بر ماه

هر کو ز سر بخت خلاف آرد با شاه  
بدخواه و نکوخواه ملک زین ظفر و فتح



وز شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه  
 چون روضه فردوس به زر اندر و دیباه  
 چون جست همه شد ز همه دستش کوتاه  
 دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه  
 هرگز نبود سیر یکی روز به یک ماه  
 آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه  
 شد لاجرم از غم نفس اندر دل او آه  
 بندد کمر شاهی و بنشیند بر گاه  
 فتاح شه عالم بوالفتح ملک‌شاه  
 اندیشه او باد بزانست و عدو گاه

از ریگ بیابان عدد لشکر او بیش  
 پنداشتی از آهن و الماس جهانی است  
 کرمانش نه بس بود طمع کرد به ایران  
 مرغی است به دریا در و گوید که دو گیرم  
 صیدی به کف آورد یکی دیگر جوید  
 نایدش به چنگ آنکه سوی او کند آهنگ  
 شسد لاجرم از درد گل دو رخ او زرد  
 آمد که به بیداد به چنگ آرد باطل  
 این مایه ندانست که نپسندد بیداد  
 گر باد خزان گاه ز خرمن بر باید

۴۲۴

### نظامی گنجوی

و هو ابو محمد نظام‌الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المطرزی. گویند برادر قوامی  
 مطرزی گنجوی بوده اگرچه حکیم نظامی از اهل قم بوده به گنجوی شهرت فرموده‌اند در طریقه  
 سیر و سلوک به اخی ابوالفرج زنجانی بستگی داشته است. قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل  
 روحانی جناب شیخ نظامی در مرتبه شعر و شاعری پایه عالی دارد و هر یک از کتب خمسه را به  
 استدعای صاحب تخت و تاجی منظوم فرموده وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان سلجوقی  
 در سنه ست و سبعین و خمسمانه بوده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوای خمسه اشعار  
 است زیارت ننموده‌ام. الحق او را درین فن که دارد یعنی در طریقه مثنوی سرایی عاشقانه ثانی  
 نیست درین شیوه مسلم است و کس را با وی مجال همسری از کافری است. تیمناً و تبرکاً بعضی  
 از اشعار آنجناب در این کتاب نوشته خواهد شد:

### وله علیه الرحمة

کعبتین فلک از رقعہ مبتر گردد  
 چون زنان چرخ زنان گرد جهان برگردد  
 کاسیا زودتر استند چو سبکتر گردد  
 دارد آن زهره که با شیر برابر گردد  
 شیر بد دل شود و گاو دلاور گردد  
 کای بسا برج که زندان کبوتر گردد  
 قدم تو پل آن دجله اخضر گردد  
 بخدا گر سر مویی قدمت تر گردد  
 گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد  
 که ترا زو به جوی مشک معطر گردد  
 هر کجا راستی از تو مشهر گردد  
 راست گویان جهان را ز تو باور گردد  
 یا کسی آب خورد خضر پیمبر گردد  
 تا خوشابی صدف دانه گوهر گردد  
 تا لعاب دهننت بر سر افسر گردد  
 تو همه یار کشی با تو که باور گردد  
 کسازدها گردد ماری که کهنتر گردد  
 تا خود اختر چه بود فال به اختر گردد  
 باد زبیر کمره نار منور گردد  
 که ازو جسامه ارواح مسطهر گسرد  
 گر نشویی تو مشو جسم تو لاغر گردد  
 پیش کز گوی گریبان تو چنبر گردد  
 کیمیایی است که بر خاک نهی زر گردد  
 طفل نورخاسته پیرامن مادر گردد

وقت آن است که این مهره مششدر گردد  
 مهلتی هست هنوز این فلک گردان را  
 کاشکی بر سر ما چرخ سبکتر گشتی  
 گر به شیر فلکی پنجه زند گاو زمین  
 بددلانند درین مزرعه می ترسم از آنک  
 مرغ زیرک نیپرد بر سر این برج کبود  
 خضر شو تا چو ز بغداد جهان کوچ کنی  
 تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب  
 چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود  
 یک قدم راست بنه تا شوی آزاد چو سرو  
 بر میاور سر از آن سان که دروغ انگارند  
 بل چنان زی که اگر نیز دروغی گویی  
 نسه دلی گآه کنند آتش موسی یابند  
 ای بسا تسلیخی دریا که همی باید دید  
 کرم بادامه شود هرچه خوری پاک برآر  
 باوری کن همه را تا همه یار تو شوند  
 کوش تا شهوت خود را به جوانی شکنی  
 فال می زن مگر اختر بگذشتن باشد  
 آب گردد کمره خاک ترشح گیرد  
 قرص خورشید درین طشت فلک صابون نیست  
 من ازین قرصه صابون ز جهان شستم دست  
 ای نظامی سر ازین چنبر ارزن بر زن  
 به سخن گنج سعادت به کف آور که سخن  
 زاده طبعی گر طبع پرستی چه عجب

در نصیحت و موعظه و التصبیق و الحکمة فرماید

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان

کرج کن زین خیل خانه سوی دارالملک جان

شعنه ما دانش آنگه حرص در همسایگی

رسمتم مسا زنده و آنگه دیو در مازندران

هم زمین را با خلائق ناموافق شد مزاج

هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران

زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی

مهد قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان

هر چه نز قرآن طرازی برفشان از آستین

هر چه نز اسمان بساطی درنورد از آستان

فـرقها باشد میان آدمسی و آدمسی

کز یک آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان

اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک

هندویی را دزد خوانی هندویی را پاسبان

در مسرقه‌های خاک‌آلوده یابی روشنی

پیروزن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان

چند ازین سلطان و سلطان وز تو سلطان بنده‌تر

بنده او شو که باشد صاحب سلطان‌نشان

دست عدلی را که آری بر سر یک زیر دست

در لحد خورشید بینی در قیامت سایبان

ظسالمان را در قیامت نار باشد مملکت

صرعیان را در مساحت چاه باشد نردبان

گر همه جلاب باشد آب جوی کس مسخور

ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می‌رود  
 با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان  
 تا به خرمن خاریابی بر کلاه یزدجرد  
 تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان  
 چند گویی کعبه را کاینک به خدمت می‌رسم  
 چون نخوانندت کنون از دور خدمت می‌رسان  
 سیم را رونق نسخیزد تا برون نباید ز سنگ  
 لعل را قیمت نباشد تا به در ناید ز کان

### این قصیده را در طریقه فخریه گفته است

<p>ملک الملوک فضلم به فضیلت معانی          نفس بلند صوتم جوس بلند صیتی          سر همتم رسیده به کلاه کیفادی          به ولایت سخن در که مؤید الکلام          به در ضمیر من در که حریم عیسی آمد          چو قوارع زبوری به فصاحت اندر آم          خردم یزک فرسند به وثاق خیل تاشی          سخن از من آفریده چو فتوت از مروت          غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی          حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی          نزنم به خیره طبلی چو زخم بود عروسی          سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی          به قیاس شیوه من که نتیجه نو آمد          به مکاتبات فضلم شرف آرد ابن مقله          مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی</p>	<p>زمسی و زمان گرفته به مثال آسمانی          قلم جهان نوردم علم جهان سستانی          بر حشمتم گذشته ز پرند جوزجانی          نزده کسی بسجز من در صاحب‌القرانی          کرم الخطاب ختمم زده مهر جاودانی          بیرم زبان مؤید ز نشید زندخوانی          ادبم طلایه دارد به وثاق پاسبانی          هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی          نکتم به ذوقها در چو شراب ارغوانی          طبقات آسمان را منم آب و او اوانی          نکتم به خطبه لحنی چه کنم بود اغانی          دغل عصارة من چه نباتی و چه کانی          همه طرزهای تازه کهنی است باستانی          ز مقالات نظمم غلط افتد ابن هانی          درم و چو در ندارم برص سپید رانی</p>
--	---

به لسان مصر خواهی به لسان من نظر کن  
 به اجازت لب من دل خلق باز خندد  
 اگر این نشاط‌گه را نعمات من نباشد  
 متفاخرم بدین فن به خدا و چون نباشم  
 چو صدف حلال‌خوارم چو گهر حلال‌زاده  
 ولدالزناست حاسد منم آنکه اختر من  
 سخن نظامی ارچه فرس سبک عنان شد  
 پس ازین همه مناقب خجلم خجل پشیمان  
 سر این خزینه بر نه در آن خریطه بگشای  
 شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فروشی  
 لگدی که می‌خورم من ز خلافکاری خصم  
 ز حفیض خاک تیره به اگر هوا نگیرم  
 قصب لعاب ریزم شبکی است عنکبوتی  
 چه سخن بود که گفتم به سخن سرآمد من  
 رسانی به جای آرم که کشان‌کشان برندم  
 به عیار این جهانی درمی نیام ولیکن  
 ملکا و پادشاه‌ها روشی کرامتم کس  
 حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش  
 ادبم مکن که خردم خللم مبین که خاکم  
 همه ممکن‌الوجودی رقم هلاک گیرد  
 به طفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم  
 اگر از نظامی آمد گنهی عفویش گردان  
 تو رسانده‌ای ز اول بسعادت و جسودش

چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی  
 چو شکوفه ریاحین ز هوای مهرگانی  
 که زسد ره معانی که خورد می معانی  
 نکستی بدین لطیفی سخنی بدین روانی  
 ز حرام زاده‌ای دو شب و روز در زبانی  
 ولدالزناکش آمد چو سناره یسمانی  
 چو گران رکاب غم شد چه کند سبک عنانی  
 که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی  
 که برند بقعه بقعه فضلا بار معانی  
 گه‌ری نه در خریطه چه کنم صدف دهانی  
 نخورد قفای ناکس ز قضیب خیزرانی  
 که ز لنگری برآیم نرسم به بادبانی  
 حلل عیار سنجم قفسی است استخوانی  
 همه هرزه می‌درایم چو درای کاروانی  
 به کجا به چاه دوزخ به کریهی و گرانی  
 درمی چهار دانگم به عیار آن جهانی  
 که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی  
 که فرشته با شیاطین نکند هم‌آشیانی  
 ببر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی  
 تو که واجب‌الوجودی ابدالابد بمانی  
 چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی  
 که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی  
 چو نفس به آخر آمد به شهادتش رسانی

### غزلیات

خوشا جانی کز او جانی بیاسود	نه درویشی که سلطانی برآسود
نکوئی بر نکو رویی بماناد	که از لبهاش دندانی بیاسود
مبارک مطبخی فرخنده دیگی	کز آن ناخوانده مهمانی بیاسود
به عمر خود پریشانی نبیناد	دلی کز وی پریشانی بیاسود

### وله ایضاً

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا حال تو	شهد خوشتر یا لب ت یا لفظ گوهر بار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو	طالع گردنده تر یا خوی تو یا کار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تر	خوبی نو بیشتر یا غصه بسیار من
چشم من خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

### وله ایضاً

سرزنش مکن که تو شیفته تر ز من شوی	گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
-----------------------------------	------------------------------------

\*\*\*

مرا گویی که چونی چونم ای دوست	جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
شنیدم عاشقان را مسی نوازی	مگر من زان میان بیرونم ای دوست

### وله

شبی تیره است و ره مشکل جبینت را عنان درکش  
 زمانی رخت هستی را به خلوتگاه جان درکش  
 طریقتش بی قدم می رو جمالش بی بصر می بین  
 کلامش بی زبان می خوان شرابش بی دهان درکش

### وله ایضاً

عشق فتوی می‌دهد کز کعبه در بتخانه شو      یار دعوی می‌کند کز عاشقی دیوانه شو  
عشق زحمت بر نتابد کآشنای خلوتست      چون تو با عشق آشنایی از همه بیگانه شو  
گر به کویش باریابی مرغ غم را دانه باش      گر وصال دوست خواهی شمع را پروانه شو  
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او      چون نظامی در زبان هر کسی افسانه شو

### وله ایضاً

ختنی جمالی ای مه ز حبش چه نام داری  
تو بجز خطی و خالی ز حبش کدام داری  
حبشی منم که در تن همه سوخت است خونم  
ختنی تویی که در بر همه سیم خام داری  
حبشی است رنگ مریت ختنی است رنگ رویت  
تو میان این دو کشور به کجا مقام داری  
حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد  
تو بغایت سفیدی نمک تمام داری

### وله ایضاً

ای که گوی از دلبران بر بوده‌ای      خوشترک می‌ران که خواب آلوده‌ای  
جور کمتر کن که در خون ریختن      بر فلک هفتاد گام افزوده‌ای  
از علمهایی که در دیوان تست      خویشتن کشتن مرا فرموده‌ای

### وله

من آن نی‌ام که تو دیدی تو آن نه‌ای به از آنی      ترا فزوده جمال و مرا نمائده جوانی  
مگر ز چون تو بهاری لطیفه‌ای بپذیرد      که هر چه بود به باغم ببرد باد خزان

### رباعی

چو من دیرینه یاری را به غم غمخوار می‌داری

زهی صحبت بنامیزد که نیکو یار می‌داری

به هر رنگی که خواهی شد به همرنگ تو خواهم شد

اگر تسبیح می‌خوانی وگر زینار می‌داری

\*\*\*

عدل است که بنیاد ظفرها باشد

ظلم است که موجب ضررها باشد

جود است که پرده‌دار هر عیب بود

بخل است که سرپوش هنرها باشد

### مناجات از مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده

خاک ضعیف از تو توانا شده

هستی تو صورت و پیوند نه

تو به کس و کس به تو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس تراست

ملک تعالی و تقدس تراست

هر که نه گویا به تو خاموش به

هرچه نه یاد تو فراموش به

آنچه تغیر نپذیرد تویی

وانکه نمرده است و نمیرد تویی

ای ز ازل بسوده و نابوده ما

وی به ابد زنده و فرسوده ما

چاره ما ساز که بسی‌یاوریم

گر تو برانی به که رو آوریم

یار شو ای مونس غمخوارگان

چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین

ای کس ما بسی‌کسی ما ببین

دست چنین پیش که دارد که ما

زاری ازین پیش که دارد که ما

### در نعت حضرت خواجه لولاک صلی الله علیه و آله وسلم

شمسه نه مسند و هفت اختران

ختم رسل صاحب پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست

هر دو جهان بسته فتراک اوست

چون گهر او دل سنگی نخست

سنگ چرا گهر او را شکست



خشکی سوداش در آهنگ بود  
گر نشدی در شکن و لعل مای  
کآمد و خست آن دهن تنگ را  
خاک نه‌ای خاک‌نشین از چه‌ای  
شرط بود گنج سپردن به خاک  
سایه‌نشین چند بود آفتاب  
باد نفاق آمد و آن بوی برد  
غسل کن این منبر از آلودگان  
جمله در این خانه طفیل تواند

آری از آنجا که دل سنگ بود  
کی شدی آن سنگ مفرح گرای  
سیم دیت بسود مگر سنگ را  
ای دو جهان زیرزمین از چه‌ای  
تا تو به خاک اندری ای گنج پاک  
ای مدنی برقع و مکسی نقاب  
خاک تو بویی به ولایت سپرد  
بازکش این مسند از آسودگان  
هرچه ز بیگانه و خیل تواند

### از مثنوی خسرو شیرین

چرا گردند گرد خطه خاک  
چه می‌جویند ازین منزل بریدن  
که بندم اندرین بتخانه زنار  
عنایت بسانگ برزد کی نظامی  
که این بتها نه خود را می‌پرستند  
پدید آرنده خود را طلبکار  
چرا کاین سیر دانم سرسری نیست  
یکی زین نقشها دردادی آواز  
بجز گردش چه شاید دیدن از دور  
که با گردنده گرداننده‌ای هست

خبرداری که سیاحان افلاک  
چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن  
مرا حیرت بدان آورد صد بار  
ولی چون کرد حیرت تیزگامی  
مشو فتنه بدین بتها که هستند  
همه هستند سرگردان چو پرگار  
مرا بر سیر گردون رهبری نیست  
اگر دانستی سودی خود این راز  
ازین گردنده گنبدهای پر نور  
ولی در طبع هر داننده‌ای هست

### در ذکر حال خسرو بن هرمز بن کسری

که بودش داستانهای کهن باد  
به هرمز داد تاخت پادشاهی

چنین گفت آن کهن‌گوی کهن‌زاد  
که چون شد ماه کسری در سیاهی

جهان افروز هسرمز داد می کرد  
 نسب را در جهان پیوند می خواست  
 به چندین نذر و قربانش خداوند  
 مبارک طسالمی فرخ سریری  
 پدر در خسروی دیده نامش  
 رخس از آفتاب اندوه کش تر  
 چنین تا شد گرامی هفت ساله  
 پس از نه سالگی بازی رها کرد  
 به سر پسنجه شدی با پنجه شیر  
 بدی گر خود بدی دیو سپیدی  
 ز پرگار زحسل تا مرکز خاک  
 به اندک عمر شد دریا درونی

به داد خود جهان آباد می کرد  
 به قربان از خدا فرزند می خواست  
 نرینه داد فرزندی چه فرزند  
 به طالع تاجداری تخت گیری  
 نسپاده خسرو پرویز نامش  
 شکر خندیدنش از صبح خوشتر  
 ز مشک افشانند بر گلها کلاله  
 حساب جنگ شیر و اژدها کرد  
 ستونی را قلم کردی به شمشیر  
 به پیش بید برگش برگ بیدی  
 فرو خواند آفرینشهای افلاک  
 به هر فنی که گفتی ذوفنونی

### حکایت کردن شاپور از حسن شیرین و عاشق شدن خسرو بر شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور  
 قلمزن چابکی صورتگری چست  
 زمین بسوسید پیش تخت پرویز  
 که گر فرمان دهد شاه جهانم  
 بسی گشتم درین خرگاه شش طاق  
 از آن سوی کهستان منزلی چند  
 زنی فرمانده است از نسل شاهان  
 ندارد هیچ مرزی بسی خراجی  
 ز مردان بیشتر دارد سترگی  
 در این زندان سرای پیچ در پیچ  
 شب افروزی چو مهتاب جوانی

جهان گشته ز مغرب تا به لاهور  
 که بی کلک از خیالش نقش می رست  
 فرو کبرد آن سخنها دلایز  
 بگویم صد یک از چیزی که دانم  
 شگفتیها بسی دیدم در آفاق  
 که بسا شد فرضه دریای دریند  
 زده جوش سپاهش تا سپاهان  
 همه دارد مگر تختی و تاجی  
 مهین بانوش خوانند از بسزگی  
 برادرزاده ای دارد دگر هیچ  
 سبیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده  
 به سحری کانش دلها کند تیز  
 تو گویی بینیش تیغی است از سیم  
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی  
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد  
 ز لعشش بوسه را پاسخ نخیزد  
 شبی صد کس فزون بیند به خوابش  
 به فرمانی که خواهد خلق را کشت  
 سر و زلفی ز ناز و دلبری پر  
 رخس نسیرین و زلفش نسیرین  
 ز مسهتر زادگان ماه پیکر  
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند  
 به دست آورده باغی پر زستان  
 به توسن هر یکی چون زاد سروی  
 به غمزه جان عالم را بسوزند  
 چو باشد وقت زور آن زورمندان  
 بر آخور بسته دارد ره نوردی  
 بگناه کسوه کنند آهنین سم  
 نهاده نام آن شکرنگ شبیدیز  
 یکی زنجیر زر پیوسته دارد  
 چو بر گفت این سخن شاپور هشیار  
 چنان آشفته شد خسرو در آن گفت  
 به خلوت داستان خواننده را خواند  
 که باید رفتت چون بت پرستان  
 اگر چون موم نقشی می پذیرد

دو گیسو چون کمند تاب داده  
 لبش را صد نمک بر یک شکر ریز  
 که کرد آن تیغ سیمی را به دو نیم  
 زنج چون سیم و غبغب چون ترنجی  
 بر آهویی صد آهو بیش گیرد  
 که قفل ار وا گشاید در بریزد  
 نپیند کس شبی چسبون آفتابش  
 بدستش ده قسلم یعنی ده انگشت  
 لب و دندانسی از یساقوت و از در  
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین  
 بود در خدمتش هسفتاد دختر  
 گهی بر خرمن گل باده نوشند  
 یکی بستان همه پر نار بستان  
 به رعنائی تذروی بر تذروی  
 به ناوک چشم کوکب را بدوزند  
 کنند از شیر چنگ از پیل دندان  
 کز او در تک نپیند باد گردی  
 گه دریا بریدن خسیران دم  
 بر او عاشقتر از مرغ شب آویز  
 بدان زنجیر پایش بسته دارد  
 فراغت خفته گشت و عشق بیدار  
 که یک ساعت نیاسود و نمی خفت  
 بسی زین داستان با وی سخن راند  
 به دست آوردن آن بت را به داستان  
 بدو زن مهر ما تا نقش گیرد

خبر ده تا نکوبم آهن سرد  
 بسیج راه کرد از هر دری راست  
 به کوهستان ارمن شد شتابان

ور آهن دل بود منشین و بر گرد  
 سخن چون گفته شد گوینده برخاست  
 بریده ره بسیابان در بسیابان

**رفتن شاپور به ارمن و صورت خسرو را به شیرین نمودن و اطلاع دادن به شیرین**

به تابستان بسدان کوه آمدندی  
 چراغ روز را پسروانه کردند  
 نهان شد کعبتین سندروسی  
 بعینه صورت خسرو بر آن بست  
 بسچسبانید بر شاخ درختی  
 رسیدند آن پری رویان پریوار  
 چو ماهی بود و گرد ماه پروین  
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه  
 نه می شایستش اندر بر گرفتن  
 همایی را نگر چمن کرد نخچیر  
 پری را بین که چون دیوانه کردند  
 کز آن صورت ندادش کس درستی  
 به آیین مغان بنمود آواز  
 پری بنشست و او را نیز بنشانند  
 که بسینم در نور رنگ آشنایی  
 که هستم نیک و بد بسیار دیده  
 بدو گفت اندرین معنی چه گویی  
 نشان ده تا به وی بخشیم جانی  
 که ای از روی خوبت چشم بد دور  
 نشان آفتاب هفت کشور

که آن خوبان چو انبوه آمدندی  
 چو مشکین جعد شب را شانه کردند  
 به زیر تخته نرد آبخومی  
 نخجسته کاغذی بگرفت در دست  
 بر آن صورت چو صنعت کرد لختی  
 وزانجا چون پری شد ناپدیدار  
 در آن شسیرین لبان رخسار شیرین  
 چو خودبین شد که دارد صورت ماه  
 نه دل می دادش از دل بسر گرفتن  
 لعاب عنکبوتان مگس گیر  
 در آن چشمه که دیوان خانه کردند  
 تن شیرین گرفت از رنج سستی  
 درآمد ناگاه آن مرغ فسون ساز  
 ثناهای پریرخ بر زبان راند  
 بهرسیدش که چونی وز کجایی  
 جسوایش داد مرد کار دیده  
 چو شیرین یافت آن گستاخ رویی  
 اگر داری از ایسن صورت نشانی  
 به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور  
 بود ایسن صورت پاکیزه گوهر

سکندر مـو کبی دارا سواری  
 شگرفی چابکی چستی دلبری  
 گملی بسی آفت از باد خزانسی  
 هنوزش گسرد گل نارسنه شمشاد  
 هنوزش آفتاب از ابرسر پساکست  
 بر ادهم زین نهد رستم نهاد است  
 چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ  
 جمالت را شبی در خواب دیده است  
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد  
 بجز شیرین نخواهد همنفس را  
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد  
 چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز  
 یکی انگشتری از دست خسرو  
 اگسر در راه بسینی شاه نسر را  
 سمندش را به زرین نعل بینی  
 وگرنه از مداین راه می پرس  
 بسدان مشکوی مشک آسین فرود آی

ز دارا و سکندر بسادگاری  
 به مهر آهو به کینه نره شیری  
 بهاری تازه بر شاخ جوانسی  
 ز سوسن سرو او چون سرو آزاد  
 ز مساه و آفتاب او را چه بساکست  
 به می خوردن نشیند کسبباده است  
 چو وقت آهن آید وای بر سنگ  
 وزان شب عقل و هوش از وی رمیده است  
 نه شب خسبد نه روز آرام گیرد  
 بدین تلخی میادا عیش کس را  
 تو دانسی نیک و بد کردم ترا یاد  
 به نخچیر آی و از نخچیر بگریز  
 بدو بسپرد و گفت این گیر و خوشرو  
 به شاه نو نما این ماه نو را  
 ز سر تا پا لباسش لعل بینی  
 ره مشکوی شاهنشاه می پرس  
 کنیزان را نگیین شاه بنمای

### رفتن شیرین به شکار و از آنجا به ایران گریختن و برگشتن دختران و اطلاع مهین بانو

به درج گوهرین بر قفل زرین  
 شدن را کرد با خود پیش بینی  
 قبا بستند بکران قصب پوش  
 چو بر زین برنشست او برنشستند  
 سواری تند بود و مرکبی تیز  
 برون افتاد از هم تک سواران

چو بر زد بامدادان گوهر چین  
 برون آمد ز درج آن نقش چینی  
 به کردار کله داران چون نوش  
 همه بر گرد شیرین حلقه بستند  
 بت لشکر شکن بر پشت شبدیز  
 چو مرکب کرد گرد از پیش یاران

بسی چون سایه دنبالش دویدند  
 به درگاه مهین بانو شبانگاه  
 به دیده پیش تختش خاک رفتند  
 به آب چشم گفت ای نازنین ماه  
 چه افتادت که مهر از ما بریدی  
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی  
 وز انسوی دگر شیرین به شبیدیز  
 نشان می جست و می رفت آن دلفروز  
 پدید آمد چسب مسینو سرغزاری  
 فرود آمد به یکسو بارگی بست  
 پرندی آسمانگون بر میان زد  
 فلک را کرد کحلی پوش پروین  
 حصارش نیل شد یعنی شبانگاه  
 تسن صافیش می غلطید در آب  
 در آب انداخت او از گسیوان شست  
 ز مشک آرایش کافور کورده  
 مگر دانسته بود از پیش دیدن

چو سایه در گذر گردش ندیدند  
 شدند آن اختران بی طلعت ماه  
 به تلخی حال شیرین باز گفتند  
 ز من چشم بدت بر بود ناگاه  
 کسدامسین مهربان بر ما گزیدی  
 گرفتار کداسین شیر گشتی  
 زمین را مسی نبشت از بهر پرویز  
 چو ماه چارده شب چارده روز  
 در او چون آب حیوان چشمه ساری  
 در اندیشه بر نظارگی بست  
 شد اندر آب و آتش در جهان زد  
 موصول کرد نیلوفر به سرین  
 ز چرخ نیلگون سر می زند ماه  
 چو گردد قاقمی بر روی سنجاب  
 نسه ماهی بلکه ماه آورد در دست  
 ز کافورش جهان کافور خورده  
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن

**رفتن خسرو از مداین به جانب ارمن و رسیدن به چشمه و دیدن شیرین و شناختن**

درون چشمه سار آن چشمه ناب  
 سخن گوینده پسر فارسی خوان  
 که چون خسرو به ارمن کس فرستاد  
 شب و روز انتظار یار می داشت  
 گرامی بسود بر چشم جهاندار  
 به مشکو رفت پیش مشکبویان

ز بهر میهمان می ساخت جلاب  
 چستین گفت از ملوک پارسی دان  
 به پرسش کردن آن سرو آزاد  
 امید دیدن دلدار می داشت  
 چستان تا چشم زخم افتاد در کار  
 وصیت کرد با آن ماهرویان

که من خواهم شدن فردا به نخچیر  
 گسر آید نار پستانی درین باغ  
 ورا بسی اندوده و تیمار دارید  
 چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد  
 ز بسیم شاه می شد دل پسر از درد  
 قضا را اسبشان در راه شد سست  
 تنی تنها ز نزدیک غلامان  
 طوافی زد در آن پیروزه گلشن  
 چو طاووسان عقابی باز بسته  
 گیا را زیر نعل آهسته می سفت  
 گر آن گل زین چمن بودی چه بودی  
 نبود آگه که آن شبدیز و آنماد  
 عروسی دید چون ماهی مهیا  
 نه ماه آینه سیماب داده  
 همه چشمه ز شخص آن گل اندام  
 در آب نیلگون چون گل نشسته  
 چو بر فرق سر آب انداخت از دست  
 تنش چون کوه برفین تاب می داد  
 اگر زلفش غلط می کرد کاری  
 نهان با شاه می گفت آن بناگوش  
 چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج  
 میانی چابک و آویزشی چست  
 سمبر غمافل از نظاره شاه  
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین  
 همایی دید بر پشت تذروی

دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر  
 چو طاووسی نشسته بر پر زاغ  
 همش از جمله خاصان شمارید  
 سلیمان وار با جمعی پری زاد  
 دو منزل را به یک منزل همی کرد  
 در آن چشمه که آن مهروی می شست  
 سوی آن مرغزار آمد خرامان  
 میان گلشن آبی دید روشن  
 تذروی بر لب کسوتر نشسته  
 در آن آهستگی آهسته می گفت  
 و آن اسب آن من بودی چه بودی  
 به برج او فرود آید ناگاه  
 که باشد جای آن مه بر ثریا  
 چو ماه نخشب از سیماب زاده  
 گل بادام و در گل مغز بادام  
 پسرند نیلگون تا ناف بسته  
 فلک بر ماه مروارید می بست  
 ز حسرت شاه را برفاب می داد  
 که دارم در بسن سر سوی ماری  
 که مولای توام هان حلقه در گوش  
 به بازی زلف او چون مار بر گنج  
 زمین مرده بر ابر آسمان سست  
 که سنبل بسته بد بر نرگش راه  
 به شاهنشاه برآمد چشم شیرین  
 به بالای خدنگی رسته سروی

همی لوزید چون در چشمه سیماب  
 به شب خورشید می پوشید در روز  
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم  
 چنان چون زر درآویزد به سیماب  
 به هم بر شد گوزن مرغزاری  
 که نبود شیر شیرافکن زیون گیر  
 نظرگاهش دگر جایی طلب کرد  
 روان شد در زمان ماه سپکرو  
 قسبا پوشید و شسه بر پشت شبدیز  
 ز نعلش گاو و ماهی را خیر داد  
 بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید  
 نه دل دید و نه از دلبر نشانه  
 که گویی مرغ شد پرید بر شاخ  
 چو ماهی ماه را در آب می جست  
 در او غلطید چون در آب ماهی  
 پشیمان شد سپهر از مالش او  
 که آتش بر چو من مردم گیاهی  
 فراتی دیدم و لب تر نکردم  
 چو بسخت آمد به راهت ره بگردان  
 پری در چشمه ها بسیار باشد  
 که خسرو دوست می دارد پری را  
 پس آنگاهی پری را رام کردن

ز شرم چشم او در چشمه آب  
 عبیر افکند بر ماه دلفروز  
 سوادش بر تن سیمین زد از بیم  
 دل خسرو در آن تابنده مهتاب  
 ولی چون دید کز شیر شکاری  
 زیون گیری نکرد آن شیر نخجیر  
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد  
 چو روی از مه بگردانید خسرو  
 برون آمد پریرخ چون پری تیز  
 عقاب خویش را ره پویه بر داد  
 پس از یک لحظه خسرو بازپس دید  
 ز هر سو کرد مرکب را روانه  
 گهی سوی درختان دید گستاخ  
 گهی چهره به آب چشمه می شست  
 ز چشمش برد آن چشمه سیاهی  
 چنان نالید کز بس نالش او  
 برآورد از جگر سوزنده آهی  
 بهاری یافتم زو بر نخرردم  
 که فرمودم که روی از مه بگردان  
 اگر هست او پری دشوار باشد  
 به کس نتوان نمود این داوری را  
 سلیمانم به باید نسام کردن



آمدن شاپور به نزد خسرو و از شیرین خبر دادن و ماندن خسرو در ارمن و به طلب شیرین

### فرستادن

به نرومیدی دل از دلخواه برداشت  
 مهین بانو چو زین حالت خبر یافت  
 فرود آمد به درگاه جهاندار  
 یکی هفته به نوبتگاه خسرو  
 یکی شب از شب نوروز خوشتر  
 دمه بر در کشیده تیغ پولاد  
 درون خورگه از بوی خجسته  
 زگال ارمنی بر آتش تیز  
 به باغ شعله در دهقان انگشت  
 سیه پوشیده چون زاغان کهسار  
 عقابی تیر خود کرده پر خویش  
 مسجوسی ملتی هندوستانی  
 دبیری از حبش رفته به بلغار  
 صراحی چون خروسی ساز کرده  
 ز رشک آن خروس آتشین تاج  
 تسرنج و سیب لب بر لب نهاده  
 ز بس نارنج و نار مجلس افروز  
 ز چنگ ابریشم دستان نوازان  
 سرود پهلوی بر ناله چنگ  
 غزل برداشته رامشگر رود  
 چه خوش باغی است باغ زندگانی  
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه  
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز

به سوی ملک ارمن راه برداشت  
 به خدمت کردن شاهانه بشتافت  
 جهاندارش نسوازش کرد بسیار  
 روان می کرد هر دم تسخفه نو  
 چه شب کز روز عید آن روز خوشتر  
 سر نامحرمان را داده بر باد  
 بخور عسود و عنبر کله بسته  
 سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز  
 بنفشه می درود و لاله می کشت  
 گرفته خون خود در پای و منقار  
 سیه ماری فکنده مهره در پیش  
 چو زردشت آمده در زندخوانی  
 به شنگرفی مدادی کرده در کار  
 خروسی کو بسوقت آواز کرده  
 گهی تپهر در آتش گاه دراج  
 چو بر زرین صراحی سرخ باده  
 شده در حلقه بازی بباد نوروز  
 دریسده پرده های عشق بازان  
 فکنده سوز آتش در دل سنگ  
 که بدرود ای نشاط و عیش بدرود  
 گر ایمن باشد از باد خزان  
 گرش بسودی اساس جماودانه  
 که تا جا گرم کردی گویدت خیز

که رفت آن از میان وین در میان نیست  
 بر آن هم اعتمادی نیست تا شام  
 یک امشب را بشسادی زنده داریم  
 که زیر خاک می باید بسی خفت  
 نوای چنگ می شد شست در شست  
 درآمد گلرخی چون سرو آزاد  
 چه فرمایی درآید یا شود دور  
 ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه  
 غمی از چشم در راهی بتر نیست  
 کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه  
 زمین را نقشهای بومه می بست  
 خروشی بیخود از خسرو برآمد  
 دگر کاقبال خسرو کرد یاری  
 بت سنگین دل لاغر میان را  
 دو عالم را گره بسته به یک موی  
 مگر بر آینه آن هم به مستی  
 مگر با زلف خود وان هم به بازی  
 بسی شیرینتر از نامش زیاتش  
 فرستادم به سرستان پرویز  
 ز پا تا فرق در گوهر گرفتش

ز فردا وز دی کس را نشان نیست  
 یک امروز است ما را نقد ایام  
 بیا تا یک دهان پر خنده داریم  
 بترک خواب می باید شبی گفت  
 ملک سرمست و ساقی باده در دست  
 ز دلداران خسرو بسا دلی شاد  
 که بر دربار خواهد بار شاپور  
 بفرمودش در آوردن ز درگاه  
 اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست  
 مبادا هیچ کس را دیده در راه  
 درآمد نقشبند ممانوی دست  
 سخن چون زان بهار نوبر آمد  
 مهندس گفت کردم هوشیاری  
 به دست آوردم آن سرو روانرا  
 میانی یسافتم از ساق تا روی  
 نبوسیده لبش بر هیچ هستی  
 نکسره دست کس با او درازی  
 بمسی لاغرتر از مویش میانش  
 روننده ماه را بر پشت شبدیز  
 شه از دلدادگی در برگرفتش

### فرستادن خسرو شاپور را به مداین به جهت آوردن شیرین به ارمن

چو پروانه شود دنبال آن نور  
 ریساحین را به بستان آورد باز  
 فرو ماند از سخن بی صبر و بیهوش

قرار آن شد که دیگر باره شاپور  
 زمرد را سوی کان آورد باز  
 مهین بانو چو کرد این قصه را گوش

به خدمت بر زمین غلطید چالاک  
 که آن در کو که گر بیبم به خوابش  
 به نوک چشمش از دریا برآرم  
 از آنجا یک تنه شاپور برخاست  
 سوی ملک مداین رفت پویان  
 در قسصر نگارین زد زمانی  
 درون بسردهش از در شادمانه  
 پس آنکه گفت شاپورش که برخیز  
 از آن گلشن بدان گسلگون نشاندش  
 وزین سو خسرو اندر کار می بود

خروشی برکشید از دل شغبناک  
 نه در دامن که در دریای آبش  
 به جان سپارمش پس جان سپارم  
 دو اسبه راه رفتن را بیاراست  
 دو هفته ماه را یک ماه جویان  
 کس آمد دادش از خسرو نشانی  
 به خلوتگاه آن شمع زمانه  
 که فرمان این چنین آمد ز پرویز  
 به گلزار مراد شاه راندش  
 دلش در انتظار یار می بود

### آمدن شیرین به ارمن و ملاقات کردن با خسرو و نصیحت کردن مهین بانو او را

چه خوش باشد که بعد از انتظاری  
 چنین گوید جهان دیده سخنگوی  
 شکاری چون شکر می زد به هر سو  
 یکی را سنبل از گل سرکشیده  
 یکی مرغوله بسته بر بناگوش  
 نظر بر یکدگر چندان نهادند  
 سخن بسیار بسود اندیشه کردند  
 مهین بانو که پاکی در گهر داشت  
 به شیرین گفت کی فرزانه فرزند  
 یکی نواز تر و صد ملک شاهی  
 تو گنج سر به مهری نابوده  
 جهان نیرنگها داند نمودن  
 گر این صاحب جهان دل داده ترست

به امیدی رسد امیدواری  
 که روزی شد به صحرا آن جهانجوی  
 برآمد شور شیرین از دگر سو  
 یکی را گرد گل سنبل دمیده  
 یکی مشکین کمند افکنده بر دوش  
 که آب از چشم یکدیگر گشادند  
 به کم گفتن صبوری پیشه کردند  
 ز کار خسرو و شیرین خبر داشت  
 نه بر من بر همه شاهان خداوند  
 یکی سوی تو وز مه تا به ماهی  
 بسد و نیک جهان ناآزموده  
 به در دزدیدن و یاقوت سودن  
 شکاری بس بزرگ افتاده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش  
بسا گل را که نفز و تر گرفتند  
بسا باده که در ساغر کشیدند  
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش

نسباید دل نهادن بر فریبش  
بسیفکنند چون بر برگرفتند  
به جرعه ریختندش چون چشیدند  
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

### صفت بهار و عشرت کردن خسرو با شیرین و کشتن خسرو شیر را در چمن

چو خرم شد به شیرین جان خسرو  
گل از شادی علم بر باغ می زد  
سمن ساقی و نرگس جام بر دست  
شمال انگیخته هر سو خروشی  
عروسان ریاحین دست بر روی  
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش  
هسوا بسر سبزه گوهرها گسسته  
غزال شیر مست از دلنوازی  
زهر شاخی شکفته نوبهاری  
نواای بسلیل و آوای دراج  
چنین فصلی بدین عاشق نوازی  
خرامان خسرو و شیرین شب و روز  
گهی خوردند می در مرغزاری  
چو سبزه یافتند آرامگاهی  
شراب و عاشقی همدست گشته  
درآمد تند شیری بیشه پرورد  
شه از مستی شتاب آورد بر شیر  
کمانکش کرد مشتی بر بناگوش  
بفرمودش پس آنکه سر بریدن

جهان می کرد عهد خرمی نو  
سسپاه فاخته بر زاغ می زد  
بنفشه در خمار و سرخ گل مست  
زده بر گاو چشمی پیل گوشی  
شگرقان شکوفه شانه در موی  
گشساده بساد نسرین را بناگوش  
زمرد را به مروارید بسته  
به گرد سبزه با مادر به بازی  
گسرفته هر گلی بر کف نثاری  
شکیب عاشقان را داده تاراج  
خطا باشد خطا بسی عشقبازی  
به هر نزهتگهی شاد و دلفروز  
گهی چشیدند گل از کوهساری  
که جز سوسن نرسد از وی گیاهی  
شهنشه زین دو ساقی مست گشته  
که از دنبال می زد بر هواگرد  
به یکتا پیرهن بیدرع و شمشیر  
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش  
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

به دستاویز شیرافکندن شاه  
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست  
لبش بوسید و گفتا انگبین است  
اگرچه کرد صد جام دگرنوش  
دو عاشق چو چنان شربت چشیدند  
چو یک دم جای خالی یافتندی  
چو دزدی کو به گوهر دست یابد  
به چشمی پاس دشمن داشتندی

مقام دستبوسی یافت آن ماه  
که شکر در دهن باید نه در دست  
نشان دادش که جای بوسه اینست  
نشسد جام نخستینش فراموش  
عنان دایم ز زحمت می کشیدند  
چو شیر و می به هم بشتافتندی  
پس آنگه پاسبان را مست یسابد  
به دیگر چشم ربحان کاشتندی

### صفت معاشرت و میگساری خسرو و شیرین با یکدیگر و خودداری نمودن شیرین

شبی باد مسیحا در دماغش  
ملک بر تخت افزیدون نشسته  
فسر و غ روی شیرین در دماغش  
به خدمت پیش تخت شاه شاپور  
و زان سو افسستاب بت پرستان  
گلاب لعل را بر کار کرده  
ملک هر دم شدی چون گل شکفته  
گاهی گفتی قدح شب رخت بندد  
گاهی گفتی سحر منمای دندان  
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند  
دل خسرو ز عشق یار پر جوش  
می رنگین زهی طاووس بی مار  
نهاده بر یکی یک سسافر مل  
ازین می خورد و زان کف بوی برداشت  
شراب تلخ در جاننش اثر کرد

نه آن بادی که بنشانند چراغش  
دل اندر قبطه جمشید بسته  
فراغت داده از شمع و چراغش  
چو پیش گنج باد آورد گنجور  
نشسته گرد او ده نار پستان  
ز لعلی روی چون گلنار کرده  
از آن لعل نسفته لعل سفته  
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد  
مخند آفاق را بر من مخندان  
سر مویی ز شادی کم نکردند  
به یاد نوش لب می کرد می نوش  
لب شسیرین زهسی خرما می بی خار  
گرفته بر دگر کف صفحه گل  
پی دل جستن دلجوی برداشت  
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته  
که شیرین را چگسونه مست یابد

صوبوح گرمی را پی گرفته  
بر آن تنگ شکر چون دست یابد

### عتاب کردن خسرو با شیرین و کام دل خواستن از او

شبی از جمله شسبهای بهاری  
شده روشن شب از مهتاب چون روز  
سستی سر روی روان در هر کناری  
چو دوری چند گشت از جام نوشین  
حریفان از نشستن مست گشتند  
عمار ساقیان افتاده در تاب  
شه از راه شکیبایی گذر کرد  
سر زلف گره گیر دلارام  
لبش بوسید و گفت ای من غلامت  
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو  
بسان مسیوه دار نسا برومند  
چه باید زهر در جامی نهادن  
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست

سعادت رخ نمود و بسخت یاری  
قدح برداشسته ماه دلفروز  
ز هر سسویی شکفته نوبهاری  
گران شد هر سری از خواب دوشین  
برفتن با فلک همدست گشتند  
دماغ مطربان پیچیده در خواب  
شکار آرزو را نسپکتر کرد  
بدمست آورد و رست از دست ایام  
بده دانه که مرغ آمد به دامت  
کسوف روز نو است و روزی نو  
امید ما و تقصیر تو تا چند  
ز شیرینی بسر او نامی نهادن  
که ما را پنجه شیرافکنی هست

### جواب دادن شیرین خسرو را و از مواصت منع نمودن

مزن چندین گره بر زلف و خالت  
شکر پساخ بلطف آواز دادش  
که من خود را چنان چابک نبینم  
نیام چندان شگرف اندر سواری  
اگر نازی کنم مقصودم آن است  
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی

زکاتی ده قضا گردان مالت  
جسوابی چون طبرزد باز دادش  
که با چسبک سواران بر نشینم  
که آرم پای بسا شیر شکاری  
که در گرمی شکر خوردن زیان است  
چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی مست در پایش فتادی  
 سرش گر سرکشی را رهنمون بود  
 به هر مویی که تنی کرد چون شیر  
 ازین سر حلقه لب کرده خماموش  
 به چشمی ناز بی اندازه می کرد  
 چو سر پیچید گیسو مجلس آراست  
 چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت  
 نمود اندر هزیمت شاه را پشت  
 غلط گفتم نمودش تخته عاج  
 حسابی دیگر آن بودش در آنکوی  
 دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست  
 چه خوش نازی است ناز خوبرویان  
 به چشمی خیرگی کردن که برخیز  
 به صد جان ارزد آن نازی که جانان

برغبت بسوسه بر پایش نهادی  
 تقاضای دلش یارب که چون بود  
 هزارش سوی قاقم داشت در زیر  
 ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش  
 به دیگر چشم عذری تازه می کرد  
 چو رخ گردید گردن عذرها خواست  
 مروت را در آن باره خجل یافت  
 به گوگرد سپید آتش همی کشت  
 که شه را نیز باید تخت با تاج  
 که پشتم نیز محرابی است چون روی  
 از آن روشنترم وجهی دگر هست  
 ز دیده رانده را دزدیده جویان  
 به دیگر چشم دل دادن که مگریز  
 نخواهد گوید و خواهد بصد جان

### عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چسب خسرو دید کان ماه نیازی  
 به گستاخی درآمسد کسی دلارام  
 چو می خوردی و می دادی به من بار  
 مرا از لعل تو بوسی تمام است  
 مرا دل فتنه آن قند کردی  
 دلم گر برد زلفت دلپذیر است  
 کمند زلف خود در گسردنم بند  
 حساب حلقه خواهد کرد گوشم  
 شمار بسوسه خواهد بود کارم

نخواهد کردن او را چاره سازی  
 گرفته چند خواهی بد به یارام  
 چرا باید که من مستم تو هشیار  
 حلالم کن که آن نیزم حرام است  
 چو بنمودی چرا در بسند کردی  
 که هندو را ز دزدی ناگزیر است  
 به صیدی لاغر امشب باش خورسند  
 تو می خر بنده تا من می فروشم  
 تو می ده بسوسه تا من می شمارم

بسجان آمد دلم در مان من کن      کنار خود حصار جان من کن

### جواب دادن شیرین خسرو را ورنجیدن خسرو و رفتن به روم و باز آمدن

شکر لب گفت ازین زنهار خواری  
مخور آبی که آبم را بریزد  
جهان نیمی ز بهر شادکامی است  
چسبه بساید خویشتن را گرم کردن  
چه باشد گفتگوی خواجه بسیار  
بگفتن با پرستاران چه کوشی  
نخست اقبال و آنکه کام جستن  
زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور  
تو ملک پادشاهی را بدست آر  
ملک را گرم کرد آن آتش تیز  
دل از شبدیز غبارانگیز کرده  
چو قیصر دید کامد بر درش بخت  
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد  
سپاهی داد قیصر بی شمارش  
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام  
چو بر بهرام چوبین کند شد بخت  
بر آن تخت مبارک شد چو شیران  
چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج  
نمی گریم طرب حاصل نمی کرد  
گهی قصد نسبید خام کردی  
گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی  
مرا با مملکت گر بار بودی

پشیمان شو مکن بد زینهار  
مسجو گامی که از من بر نخیزد  
دگر نیمی ز بهر نیک نامی است  
مرا در روی خود بی شرم کردن  
بگستاخی پدید آید پرستار  
سیاست باید اینجا بسا خشموشی  
تشیاید گنج بسی آرام جستن  
نخست انگور و آنکه آب انگور  
که من باشم اگر دولت بود یار  
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز  
بم عزم روم رفتن تیز کرده  
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت  
که دخت خویش مریم را بدو داد  
بسوز چسبون زر مهیا کرد کارش  
زره را جامه کرد و خود را جام  
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت  
مبارکباد گسفتندش امیران  
درآمد غمزه شیرین به تازاج  
طرب می کرد لیک از دل نمی کرد  
گهی از گسریه می در جام کردی  
ز مملکت عاشقی بسا پادشاهی  
دلم زین ملک برخوردار بودی



به شیرینی چو آب زندگانی  
 بهشت عاشقان را در گشادن  
 شهنشاہ پریرویان در آغوش  
 خیالی بود یا خوابی که دیدم  
 که انده بر نتابد جان جمشید  
 در او یا خنده گنجد یا دم سرد  
 ز پشمین خانه در آبسپشمین دام  
 چه سود از بند زر بر پای دارم  
 نه با این بند می‌شاید پریدن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی  
 کجا آن نربه‌نو مجلس نهادن  
 نشستن با پریرویان چون نوش  
 سخنهایی که گفتم یا شنیدم  
 مرا گویند خندان شو چو خورشید  
 دهن پر خنده خوش چون توان کرد  
 من آن مرغم که افتادم به ناکام  
 چو من سوی گلستان رای دارم  
 نه بند از پای می‌شاید پریدن

### بی‌تابی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را به طلب شیرین

شده سودای شیرین در دلش نو  
 دهان مریم از غم تلخ گشتی  
 که تا کی باشم از دلدار خود دور  
 که پنهان دارمش چون لعل در درج  
 که بندم نقش چین را در تو خوشباش  
 که وقت آمد که بر دولت کنی ناز  
 تسهی از خوبستن تنها ز خسرو  
 که از خود شرم‌دار ای از خدا دور  
 چه می‌خواهی که از جانم برآری  
 جهان بسته کنون در فکر جانست  
 ولی باید که او غمخوار باشد  
 چه خواربها کزو نامد برویم  
 تو مادر مرده را شیون میاموز  
 زبانی دید خواهم کام و ناکام

ز مجلس در شبستان رفت خسرو  
 چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی  
 شفاعت کرد روزی شه به شاپور  
 بیار آن ماه را یک شب درین برج  
 پذیرفتار فرمان گشت نقاش  
 حکایت کرد با شیرین سرآغاز  
 بت تنها نشین مساه تسهی رو  
 به تندی بر زد آوازی به شاپور  
 برآوردی مرا از شهریاری  
 یکی را گفتم این جان و جهانست  
 دل از باشد ز بهر یار باشد  
 بیا تا کج نشینم راست گویم  
 مرا بگذار تا گریم بدین سوز  
 دلم می‌جست و دانستم کز ایام

کنونم مسی جهد چشم گهر بار  
 به دستان می فریبندم نه مستم  
 اگر خسرو نه کی خسرو بود شاه  
 اگر با جوش گرمم برستیزد  
 بگویم غمزه را تا وقت شبگیر  
 فرستم زلف را تا یک فن آرد  
 کمند دل در آن سرکش چه پیچم  
 زمینم من به قدر او آسمانوار  
 کند با جنس خود هر جنس پرواز  
 بیه نادانی در افتادم در این دام  
 مزاحی کردم و او خواست پنداشت  
 دل من هست ازین بازار بیزار  
 دل من در حق من رای بد زد  
 دلی دارم کز او حاصل ندارم  
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار  
 وزان پس مهله لؤلؤ بر شکر زد  
 که گر شه گوید او را دوست دارم  
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است  
 اگر گوید کشم تنگش در آغوش  
 اگر گوید ربایم زان زنج گوی  
 اگر چه قامتم نیکو درخت است  
 نگشتم زانشت گرم ای دلفسروز  
 جفا زین بیش کاندادم شکستی  
 چو بی یار آمدی من بودمت یار  
 هزار از بهر می خوردن بود یار

چه خواهم دید بسم الله دگر بار  
 که آرند از ره دستان بدمتم  
 نباید کردنش سر پنجه با ماه  
 چنان جوشم که او جوشن بریزد  
 سمندش را برقص آرد به یک تیر  
 شکیبش را رسن در گردن آرد  
 رسن در گردن آتش چه پیچم  
 زمین را کی بود با آسمان کار  
 کسبوتر بسا کسبوتر باز با باز  
 بسدائسای بیرون آیم سرانجام  
 دروغی گفتم و او راست پنداشت  
 قسم خواهی بدیدارم بدیدار  
 به دست خود تبر بر پای خود زد  
 مرا آن به که من خود دل ندارم  
 ازین دل بی دلم زین یار بی یار  
 به عناب و طبرزد بانگ برزد  
 بگو کاین عشوه ناید در شمارم  
 بگو بسیار بنشین شب دراز است  
 بگو این آرزو بادت فراموش  
 بگو چوگان خوری از زلف بر روی  
 دل سنگین من دانی چه سخت است  
 به دودت کور می گردم شب و روز  
 چو نام آور شدی نامم شکستی  
 چو در کاری نداری با کسی کار  
 یکی از بهر غم خوردن نگهدار

بود دریا نسبی دوزخ شراری  
 مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی  
 چو شد پرداخته دیوانگان راست

ز اشک و آه من در هر شماری  
 در این دریا کم آتش گشت کشتی  
 مفرح ساختن فرزنانگان راست

### حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین و ساختن حوضه و جوی شیر در سنگ

بت سنگین دل سیمین بناگوش  
 نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر  
 ز شیر آوردن او را دردسر بود  
 دل فرزانه شاپور آگهی داشت  
 نبوشنده چو برگ لاله بشکفت  
 جوانی نام او فرزانه فرهاد  
 زمین را مرغ بر ماهی نگارد  
 به دست آورد فرهاد گزین را  
 به رسم خواجگان کرسی نهادش  
 کسز آن آمد خلایق را شکوهی  
 درون پرده لعبت بازی ای کرد  
 درآمد شکر شیرین به آواز  
 که در گفتن عجب شیرین زبان بود  
 گر افلاطون بدی بیهوش ماندی  
 ز گرمی خون گرفتن در جگر گوش  
 چو مصروعان فرو افتاد بر خاک  
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته  
 بسدین دانه بدم آورد بازش  
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد  
 کسنی در کار این قصر استواری

پسری پیکر نگار پرنیان پوش  
 در آن وادی که جای بود دلگیر  
 ازو تا چار پایان دورتر بود  
 از آن اندیشه کان سرو مهی داشت  
 چو گلرخ پیش او این قصه برگفت  
 که هست اینجا مهندس مردی استاد  
 به تیشه چو سر صنعت بخارد  
 تجسس کرد شاپور آن زمین را  
 بشادروان شیرین برد شادش  
 درآمد کوهکن مانند کوهی  
 جهان ناگه شیخون سازی ای کرد  
 به شیرین خنده‌های شکرین ساز  
 شنیدم نام او شیرین از آن بود  
 کسیرا کان سخن در گوش ماندی  
 چو فرهاد آمد آن آواز در گوش  
 برآورد از جگر آهی شغبناک  
 چو شیرین دید کان آرام رفته  
 هم از راه سخن شد چاره سازش  
 پس آنگه گفت کای فرزانه استاد  
 بسه چابکدستی و استادکاری

بخوایم هم بزودی عذر این کار  
 به باید کند محکم جویی از سنگ  
 پرستارانم اینجا شیر نوشند  
 شده هوش از تن فرهاد مسکین  
 نهاد از عاجزی بر دیده انگشت  
 چو دریا کرد جویی آشکارا  
 که حوض کوثرش زد بوسه بر دست  
 به یک مه حوضه بست و جوی بگشاد  
 به حوض آید به پای خویشتن شیر  
 به گرد جویبار و حوضه برگشت  
 نکرد است آدمی هست آفریده  
 بهشت و جوی شیر و حوضه و حور  
 که عقد گوش و گردن بند بودش  
 شفاعت کرد کاین بستان و بفروش  
 ز دستش بستند و در پایش افشاند  
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت  
 نسیمی آمد ز دستش هیچ کساری  
 نسه روی آنکه سازد با صبوری  
 ز تن زور و ز دیده خواب رفته  
 چو گل صد جای پیراهن دریده  
 شده پیوند فرهادش فراموش  
 به جای جامه جان را پاره کردی  
 گهی در مرکب کوران دویدی  
 سهیل خویش را در دیده می جست  
 که در بر دوستان بستن نشایست

در ایسن کسارم اگر دولت بود یار  
 ز ما تا گوسفندان یک دوفر سنگ  
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند  
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین  
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت  
 به یک مساه از میان سنگ خارا  
 چو کار آمد به آخر حوضه ای بست  
 خنجر بسردند شیرین را که فرهاد  
 چنان کز گوسفندان شام و شبگیر  
 بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت  
 چنان پنداشت کمان حوض گزیده  
 بلی باشد ز کار آدمی دور  
 ز گوهر شجر اضی چند بودش  
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش  
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
 وزانجا راه صحرا تیز برداشت  
 بسختی مسی گذشتش روزگساری  
 نه صبر آنکه دارد بزرگ دوری  
 زبان از کار و کسار از آب رفته  
 سهی سرورش چو برگ گل خمیده  
 گرفته عشق شیرین را در آغوش  
 چو سوی قصر او نظاره کردی  
 گهی با آهوان خلوت گزیدی  
 ادیم رخ به خون دیده می شست  
 نخفت او گرچه خوابش می بیایست

در آفاق این سخن شد داستانی      فتاد این داستان در هر زبانی

### باخبر شدن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و طلبیدن او را و به کندن کوه بیستون داشتن

یکسی مسحرم ز نزدیکان درگاه  
که فرهاد از غم شیرین چنانست  
ملک چون گوش کرد این داستان را  
دو هم میدان به هم بهتر گرایند  
چنین فرمود خسرو مؤبدان را  
همی رفتند اندر راه پوریان  
یکسی از قاصدان درگاه شاه  
سلامی بسا مراعات تمامش  
بدو گفتم منم فرهاد رنجور  
در آوردندش از در چون یکی کوه  
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت  
مسلک فرمود تا بنواختندش  
به هر نکته که خسرو سازا می داد  
نسخستین بسا گفتش کز کجایی  
بگفت آنجا ز صنعت در چه کوشند  
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست  
بگفتا دل ز مهرش کسی کنی پاک  
چو عاجز گشت خسرو در جوابش  
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد  
که ما را هست کوهی بر گذرگاه  
میان کوه راهی کسند باید  
جوابش داد مرد آهنین چنگ

فرو گفت این حکایت جمله با شاه  
که در عالم حدیثش داستانست  
هوس در دل فزودش دلستان را  
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند  
که حاضر کرد باید آن جوان را  
همه یکدل شده فرهاد جویان  
نظر انداخت بر فرهاد ناگاه  
بگرد و باز پرسید او ز نامش  
ز عشق روی شیرین زار و مهجور  
دراستاده پیش خلقی به انبوه  
چو شیران پنجه کرده در زمین سخت  
بسه هر گامی نثاری ساختندش  
جوابی هم به نکته باز میداد  
بگفت از دار ملک آشنایی  
بگفت انده خرنده و جان فروشند  
بگفت از جان شیرینم فزونست  
بگفت آن دم که باشم مرده در خاک  
نیامد پیش پرسیدن صوابش  
نهاد الماس را بر سنگ بنیاد  
که مشکل می توان کردن بدان راه  
چنان کامد شدن ما را بشاید  
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

به ترک شکر شیرین بگوید  
 که حلقش خراست آزدن به فولاد  
 اگر زین شرط برگردم نه مردم  
 که هرکس خواند اکنون بیستونش  
 بدان تندی روان بر بیستون شد  
 بریدی کوه بسر یاد دلارام  
 حدیث کوه کندن گشت مشهور

گر این کرده رضایم شه بگوید  
 چنان درخشم شد خسرو ز فرهاد  
 به تندی گفت آری شرط کردم  
 به کوهی کرد خسرو رهنمونش  
 چو شیری تند از آن ایوان برون شد  
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام  
 به گرد عالم از فرهاد رنجور

### رفتن شیرین به تماشای کوه بیستون و دیدن فرهاد او را و مراجعت کردن شیرین

نشسته بود شیرین پیش یاران  
 علم بر بیستون خواهم زد امروز  
 صبا را مهد زرین برنهادند  
 بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش  
 رزان سیمینبران باوی گروهی  
 چو صد خرمن گل میراب گشته  
 چو مرغی بود در چابک سراری  
 بر آن کوه سنگین کوه سیمین  
 ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان  
 کننده کوه را چون مردگان کن  
 مگر در سنگ خارا لعل می جست  
 به سنگ خاره در گفنی گهر یافت  
 دل شوریده در پروازش آمد  
 رمیده هوش گشت و شد نگونسار  
 به لرزانی ز خاک تیره برخاست  
 ز حیرانسی نمی کردش زبان کار

مبارک روزی از خوش روزگاران  
 بخنده گفت با یاران دلفروز  
 بفرمود اسب را زین برنهادند  
 نبود آن روز گلگون در وثاقش  
 چو ماه بدر شد بر پشت کوهی  
 روان شد نرگسان پر خواب گشته  
 بدان نساژک تنی و آبداری  
 چو آمد با نثار مشک و نسرين  
 ز عکس روی آن خورشید رخشان  
 به یاد لعل او فرهاد جان کن  
 رخ خسارا به خون لعل می شست  
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت  
 نظر چون بر بت طنازش آمد  
 ز دل صبرش بشد در عشق دلدار  
 چو دیدار بتش معلوم شد راست  
 ز دیده خون روان گشتش ز دیدار

گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت  
همانا بهختم از خواب اندر آمد  
مگسره را غلط کردی تو ای ماه  
ز تباب عشقت ای دلدار دلسوز  
همی نسالم چو رعد نوبهاری  
کسانی کز غم من شاد بودند  
ز بس کز دیدگانم اشک بارد  
شکر لب داشت با خود ماغری شیر  
چو مست آن جام می نگذاشت باقی

چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت  
که یار نازنینم بر سر آمد  
که افتادی بدین بیفوله ناگاه  
نه روز از شب شناسم نه شب از روز  
همی سوزم چو برق از بی قراری  
هلاکم را چنین شغلی نمودند  
بمن بر سنگ و آهن رحم آرد  
به دستش داد کین بر یاد من گیر  
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

### تدبیر خسرو در مرگ فرهاد و تعزیت شیرین و نامه خسرو به شیرین درین باب

جهان سالار خسرو هر زمانی  
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه  
خبر دادند سالار جهان را  
درآمد زور دستش را شکوهی  
اگر ماند بدین قوت یکی ماه  
به پرسش گفت با یاران هشیار  
چنین گفتند پیران خردمند  
فسرو کن قساصدی را کز سر راه  
مگر یک چند افتد دستش از کار  
طلب کسردند ناسافر جام گویی  
سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد  
برآورد از سر حسرت یکی باد  
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا  
کسی را دل دهد کاین راز گوید

بچربی جستی از شیرین نشانی  
بزودی شساه را کردند آگاه  
که چون فرهاد دید آن دلستان را  
به هر زخمی ز پا افکنده کوهی  
ز پشت خساره بیرون آورد راه  
چه باید ساختن تدبیر این کار  
که گر خواهی که آسان گردد این بند  
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه  
درنگی در حساب آید به دیدار  
گره پستیانی ای دلتنگ رویی  
زبان یگشاد و خود را تنگدل کرد  
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد  
زبانش چون نشد لال ای دریغا  
نسبیبند و بر بسبیبند باز گوید

ز طاق کوه چون کوهی در افتاد  
 که مرغی نازنین کم شد ز باغش  
 بسی بگریست چون ابر بهاری  
 که از ره زحمت آن خار برخاست

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد  
 دل شیرین به درد آمد ز داغش  
 بمسمر آن آزاده سرو جویباری  
 خسبر دادند خسرو را چپ و راست

### نامه خسرو به شیرین در باب فرهاد

که بر کاغذ جواهر تاند افشانند  
 به شیرین نامه‌ای شیرین نوشتن  
 که خوانندش شکرخایان شکرخند  
 به ماتم نوبتی زد بر سر خاک  
 ز نرگس بر سمن سیماب ریزی  
 به نیلوفر بدل کرد ارغوان را  
 رطبها را به زخم استخوان خست  
 بسلزلز گوشه مه را تراشید  
 ز رخ گیسو ز گیسو بند بگشاد  
 بزاری دوستان را یاد کردن  
 چنین باشد نشان دوستداری  
 به سر زانو به زانو کوه پیمود  
 دل از بسهر تو رنجورست ما را  
 چو کشتی چند باید اندهش خورد  
 فرو میرد ستاره چون شود روز  
 گیاه آن به که هم در باغ ریزد

دبیری خاص را نزدیک خود خواند  
 گلش فسرمود در شکر سرشتن  
 که شاه نیکوان شیرین دل‌بند  
 شنیدم کز پی یاری هوسناک  
 ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی  
 دوتسا کرد از غمش سرو روان را  
 سمن را از بنفشه طرف بریست  
 به لاله تخته گل را خراشید  
 پسرند ماه را پیوند بگشاد  
 جهان را سوخت در فریاد کردن  
 چنین آمد ز یاران شرط یاری  
 بر آن حمال کوه افکن ببخشد  
 حساب از کار او دور است ما را  
 چرا بساینتش اول کشتن از درد  
 تو روزی او ستاره‌ای دلفروز  
 تو باغی او گیایی کز تو خیزد



**گفتار در وفات مریم ناهید و تعزیه‌داری خسرو و جواب نوشتن شیرین به خسرو**

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد  
چسنان افتاد تقدیر الهی  
درخت مریمش چون از بر افتاد  
نسرفت از حرمتش بر تسخت شاهی  
چو شیرین را خبر دادند از انکار  
دلش تسخیم هوس فرمود کشتن  
در ایسن حسندل سرای آبسوسی  
عروس شاه اگر در زیر خاک است  
میرنج ای شاه نازک دل درین رنج  
عنان آن بسه که از مریم بتابی  
نه هر کش بیش پیری پیش میرد  
دل نغنوده بسی او بغنوادت  
بنالیدن مکن بر مرده بپیداد  
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش  
بشادی بر لب شط جام‌جم گیر  
تو در قدری و در تنها نکوتر  
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار  
بتی گر کسر شد کسری بماناد  
چه خسرو نامه شیرین فرو خواند  
به دل گفتا جواب است این نه جنگ است

بسه شسیرین آن چنان تلخی فرستاد  
که بر مریم سرآمد پادشاهی  
زغم شسد چون درخت مریم آزاد  
نسپرشید از قباها جز سپاهی  
همش گل در حساب افتاد و هم خار  
جواب نامه خسرو نوشتن  
گهی ماتم بود گساهی عروسی  
عروسان دگر دارد چه باک است  
که گنج است آن صنم در خاک به گنج  
که گر عیسی شوی گردش نیابی  
بدین سختی غمی در پیش گیرد  
چنان کز دیده رفت از دل روادت  
که مرده صابری خواهد نه فریاد  
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش  
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر  
تسو لعل و لعل بی همتا نکوتر  
که در صحرا بود زین جنس بسیار  
غم مریم مسخور عیسی بماناد  
از آن شسیرین سخن حیران فرو مساند  
کسلوخ‌انداز را پاداش سنگ است

**به شکار رفتن خسرو و از آنجا به جانب قصر شیرین آمدن و در بستن شیرین**

بسه فالی چون رخ شیرین همایون  
سپهداران علم بالا کشیدند  
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون  
دلبران رخت بر صحرا کشیدند

بـرـون آمـد مـهـین تـاجـداران  
 کـمـر بـر بـسته و بـازو گـشـاده  
 دـر فـش کـسـاو یـانی بـسـر سـمـر شـاه  
 گـر افـتـادی سـر یـک سـوزن از مـیـغ  
 غـریـو کـسـوسـها بـسـر کـوهـه پـیل  
 بـدین آـیـین چـو بـیـرون آمـد از شـهر  
 بـسـنه در یـک شـکـار سـتان نـمی مـاند  
 بـه یـک فـرسـنگی قـصر دـلارام  
 ز مـین کـز سـردی آتـش دـاشت در زـیر  
 بـخـور انـگـیز شـد عـود قـماری  
 بـه آمـایش تـوانا شـد دـل شـاه  
 مـلک از خـوابـگه بـرخاست شـادان  
 نـبـیذی چـند خـورد از دـست سـاقی  
 بـرون شـد مـست و بـر شـبـدیز بـنشست  
 دـل از مـستی شـده رقصـا بـا او  
 خـسـبـر کـسـردند شـیرین را رقصـیان  
 دـل پـاکش ز نـنگ و نـام تـرسید  
 حـصـار خـویش را در داد بـسـتن  
 بـه دـست هـر یـک از بـهر نـشـازش  
 هـسـمه رـه را طـراز گـنج بـرد و خـت  
 بـه بـام قـصر شـد بـنشست چـون مـاه  
 بـه هـر نـوک مـژده کـرده سـنـانی  
 بـسـر آمـد گـردی از رـه تـوتیا رنـگ  
 بـسـرون آمـد ز گـردان صـبـح رـوشن  
 خـدنگی رـسته از زـین خـدنگش

پـیـاده در رـکـابش شـهسواران  
 کـسـلاه کـیـقبادی کـج نـهاده  
 چـسـو لـختی ابر کـافتد بـر سـر مـاه  
 نـبـودی جـای سـوزن جـز سـر نـیغ  
 گـرفـته کـسـوه و صـحـرا مـیل در مـیل  
 بـه اسـتـقبالش آمـد گـردش دـهر  
 شـکـار افـکن شـکـار افـکن هـمی رانـد  
 فـرود آمـد چـو بـاده در دـل جـام  
 پـسـسـرنـد آب را مـسـسی کـرد شـسـمشیر  
 هـسـوا مـی کـرد خـود کـافـور باری  
 غـنـود از اول شـب تا سـحر گاه  
 نـشـاطت آغـاز کـرد از بـامدادان  
 نـمـاند از شـادمانی هـیچ بـاقی  
 سـوی قـصر نـگارین رانـد سـرمـست  
 غـلامی چـند خـاص الخـاص بـا او  
 کـه ایـنک خـسـرو آمـد بی نـقیبان  
 از آن پـسـرواز بـسـسی هـنگام تـرسید  
 رقصـیبی چـستد را بـر در نـشـستن  
 یـکـسی خـسـوان و زبـرجد بی شـمارش  
 گلاب افـشاند و خود چـون عـود مـی سـوخت  
 نـسـهاده گـوشش بـسـر در دـیده بـر راه  
 بـسـر او از خـون دـیده دـیده بانـی  
 کـه رـوشن چـشم ازو شـد چـشمه زنگ  
 پـسـدید آورده زان گـلخانه گـلشن  
 کـسـه شـمشاد آب شـد از آب و رنـگش

مرصع پیگری بسر نسیمه دوش  
 رخی چون سرخ گل نو بردمیده  
 گرفته دسته ترگس به دستش  
 گلش زیر عسرق غواص گشته  
 کمربندان به گسردش قلعه بسته  
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست  
 ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ  
 دری دید آهنین چون سنگ بسته  
 رقیبی را به نزد خویشتن خواند  
 درون شو گو نه شاهنشاه غلامی  
 که مهمانی به خدمت می گراید  
 تو کاندرب لب نمک پیوسته داری  
 به باید با منت دمساز گشتن  
 بسدین زاری پیام شاه می گفت  
 کنیزی کاردان را گفت آن ماه  
 فلان شش طاق دیبا را برون بر  
 ز خسار و خاره خالی کن میانش  
 بساطی گوهرین بر وی بگستر  
 بنه بر پیشگاه و شقه بر بند  
 نه ترک این سرا هندوی این بام  
 که گر مهمان مایی ناز منمای  
 من آیم خود به خدمت بر سر کاخ  
 بگویم آنچه ما را گفت باید

کلاه خسروی بسر نسیمه گوش  
 خطی چسبون غبالبه گردش کشیده  
 ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش  
 تذرورش زیر گل رقاص گشته  
 به دست هر یک از گل دسته دسته  
 ز پا افتاد و شد یکباره از دست  
 جنیت رانسد و سوری قصر شد تنگ  
 ز حیرت مانند بر در دل شکسته  
 که ما را نازنین بر در چرا ماند  
 فرستاده است نزدیکت پیامی  
 چه فرمایی نیاید یا در آید  
 به مهمان در چرا بر بسته داری  
 ترا نادیده نتوان بازگشتن  
 شکر لب می شنید و آه می گفت  
 به خدمت خیز و بیرون شو سوی شاه  
 بسزن با طاق ابن ایوان برابر  
 معطر کن به مشک و زعفرانش  
 بسیار آن کرسی شش پایه از زر  
 پس آنگه شاه را گو کی خداوند  
 شهنشاه را چنین داد است پیغام  
 به هر جا کت فرود آرم فرود آی  
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ  
 چو گفتم آن کنم آنگه که شاید

**آرایش کردن شیرین و به بام قصر رفتن و عتاب کردن خسرو با وی به جهت در بستن قصر**

نقاب آفتاب از سایه بریست  
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی  
 کشیده بر پرند ارغوانی  
 به رسم چینیان افکنده بر سر  
 روان شد چون تذروی در هوایی  
 زمین بوسید شه را چون غلامان  
 سم شبدیز را کرد آتشین نعل  
 چمن کرد از دل آن سرو سهی را  
 بهشتی وار در بر خلق بسته  
 برابر دست خورد بوسید و بنشست  
 ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز  
 سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد  
 به من در ساختی چون شهد با شیر  
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود  
 تو رفتی چون فلک بالا نشستی  
 به مهمان بهترک زین باز بینند

پس آنکه ماه را پیرایه بریست  
 فرو پوشید گلناری پرندی  
 حمایل پیبگری از زر کانی  
 سر آغوشی برآموده به گوهر  
 بدین طاووس کرداری همایی  
 سری دیوار قصر آمد خرامان  
 گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل  
 چو خسرو دید ماه خمرگهی را  
 بهشتی دید در قصری نشسته  
 به عیاری ز جای خویش برجست  
 زبان بگشاد با عذری دلاویز  
 که دایم تازه باش ای سرو آزاد  
 ز خدمتها نکسردی هیچ تقصیر  
 ولی در بستنت بر من چیرا بود  
 زمین وارم رها کردی به پستی  
 کریمانی که با مهمان نشینند

**جواب دادن شیرین، خسرو را و معذرت نمودن**

که باقی باد دولت بر جهاندار  
 کنیزان ترا بالا بود رخت  
 علم بالای سر بهتر تو دانی  
 اگر گرد تسو بالا رفت شاید  
 نشسته بر سریر پادشاهی  
 به بامی بر چو هندو پاسبانی

جوابش داد سرو لاله رخسار  
 مزن طعنه که بر بالا زدی تخت  
 علم گشتم به تو در مهربانی  
 من آن کردم که از راه تو آید  
 تو هستی از سر صاحب کلامی  
 من از عشقت برآورده فغانی

جهانداران که ترکان عام دارند  
 من آن ترک میه چشم بر این بام  
 وگر بالای مه باشد نشستم  
 دگر گفتمی که آنان کارجمندند  
 اگر مهمانی اینک دامت جای  
 به صاحب رای و صاحب قبولی  
 حدیث آنکه در بستم روا بود  
 چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور  
 تو می‌خواهی مگر کز راه دستان  
 به دست آری مرا چون غافلان مست  
 شکرریز ترا شکر تمام است  
 چو من شیرین سواری زینی ارزد  
 رها کن نام شیرین از لب خویش  
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان  
 چو من با زخم خو کردم درین خار  
 به لوزی چون بری شیر از کنار  
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی  
 ترا بسیار می‌باشد در این راه  
 بسی هم صحبت باشد درین پوست  
 تو در عشق من از مالی و جاهی  
 کدامین جامه بر یادم دریدی  
 تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد

به خدمت هندویی بر بام دارند  
 که هندوی سفیدت شد مرا نام  
 شهشه را کمینه زیر دستم  
 چنین بر روی مهمان در نبندند  
 به هر جاکت فرود آرم فرود آی  
 نباید کرد مهمان را فضولی  
 که سرمست آمدن پیشم خطا بود  
 ز نهمت رای مسردم کی بود دور  
 بنقلانم خوری چون نقل مستان  
 چو گل بویی کنی واندازی از دست  
 که شیرین شهد شد وین شهد خام است  
 عروسی چون شکر کابینی ارزد  
 که شیرینی دهانت را کند ریش  
 میفکن سگ بدین آهوی نالان  
 نه گلبن باد در عالم نه گلزار  
 که شیرینم نه آخر شیرخوارم  
 به خرمایی کلیچه‌ام را مستانی  
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه  
 ولیکن استخوان من مغزم ای دوست  
 چه دیدی جز خداوندی و شاهی  
 کدامین خواری از بهرم کشیدی  
 قلم شاپور می‌زد نیشه فرهاد

### جواب دادن خسرو، شیرین را و اظهار عشق کردن

به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر  
 بسلا منمای چون بالا نمایی  
 به بالاتر شدن نسا دلپسند است  
 کدامین منجنیق آنجا رساند  
 درت را حلقه می برسم فسکوار  
 ندارم جز وفاداری گسناهی  
 گناه آدمی رسمی قدیم است  
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
 به خون خلق دستاویز دارد  
 گر آخر کس نمی داند تو دانی  
 نکردم جز خیالت را نظرگاه  
 به زحمت جامه نو می بریدم  
 که طنبوری به دست آیم به کویت  
 جهانداور کجا و عشقبازی  
 جوان بودم چنین باشد جوانی  
 گشاده از درج لؤلؤ گوهر تر  
 ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است

دگر باره جهاندار از سر مهر  
 نمی گویم که بر بالا چسبایی  
 سستی مرو ترا بالا بلند است  
 نثاری را که چشم می فشاند  
 چو حلقه گر نیابم بر درت بار  
 مکن بر من جفا از هیچ راهی  
 وگر دارم گناه آن دل رحیم است  
 شبانی پیشه کن بگذار گرگی  
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد  
 مرا هم جان تویی هم زندگانی  
 به هشیاری و مستی گاه و بیگاه  
 به خلوت جامه از غم می دریدم  
 نه رندی بوده ام در عشق رویت  
 جهانداور منم در کار سازی  
 اگر گامی زدم در کسامرانی  
 دگر ره لعبت طاووس پیکر  
 مرا در دل ز خسرو صد غبار است

### جواب شیرین

هنوز از راه جباری درآیی  
 درینا کاین غرور از عشق دور است  
 دل آسان است بسا دل درد باید  
 هوای گرم تابستان ندیدم  
 چو گل بر سبزه های سبز رستم

هنوزم ناز دولت می نمایی  
 هنوزت در سر از شاهی غرور است  
 درین گرمی که آه سرد باید  
 من آن مرغم که با گلها پریدم  
 چو سبزه لب به شیر و برف شستم

در این گور گلین و قصر سنگین  
چرا باید که چون من سرو آزاد  
هنوزم هندوان آتش پرستند  
هنوزم غنچه گل ناشکفته است  
هنوزم لب پر آب زندگانی است  
رخم سرخیل خوبان طراز است  
عقین از لعل من بر سر خورد سنگ  
ترنج غنچه را گر کنی یاد  
گر آمو یک نظر سوی من آرد  
به غمزه گرچه ترکی دلستانم  
نگمیرد نار پستان مرا کس  
ز بس کآوردهام در چشمها نور  
ز تنگی کس به چشمم در نیاید  
اگرچه نار سیمین گشت سیم  
برو تا بر تو نگشایم به خون دست

به امید تو کردم صبر چندین  
بود در بسند آمده مانده ناشاد  
هنوزم چشم چون ترکان مستند  
هنوزم در دریایی نسفته است  
هنوزم آب در جوی جوانی است  
به کینه خلیل تاشم کبر و ناز است  
گل رویم ز روی گل برد رنگ  
زنج در خون زند نارنج بغداد  
خجراج گردنم در گردن آرد  
به بوسه دلنوازی نیز دانم  
که آواز نگیری نباید از پس  
ز ترکان تنگ چشمی کردهام دور  
کسی با تنگ چشمان برنیاید  
همان عاشق کش عابد فریتم  
که در گردن چنین خونم بسی هست

### جواب دادن خسرو، شیرین را

تو سنگین دل شدی من آهنین جان  
ملک بار دگر گفت ای دلفروز  
مکن با من حساب خوبرویی  
تراگر من برم نام ای دلارام  
گر از یک موی خود نیمی فروشی  
خداوندان بلی تندی نمایند  
مرا تا دل بود دلبر تو باشی  
جفا کردن نه بس فرخنده فالی است

چنان دل را نشاید جز چنین جان  
بگفتن گفتن از ما می رود روز  
که صد ره بیشتر ز آنی که گویی  
زبانم پر شکر گردد از آن نام  
خرم گر خود به اقلیمی فروشی  
برحمت نیز لختی هم گرایند  
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی  
مکن کاخر شبی امشب نه سالی است

ز راه پساخ آن ماه قصب پوش  
ستون سرو را رفتن در آموخت

ز شکر کرد مه را حلقه در گوش  
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

### جواب دادن شیرین، خسرو را

به خدمت بوسه زد بر گوشه بام  
ندیدم در تو بوی مهربانی  
به مهمان غزالی چون شود شیر  
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز  
من آبم نامم آب زندگانی است  
نخواهم آب و آتش در هم افتد  
به تندی چند گویی با اسیران  
بس این یکره که در دام او فتادم  
بگفت این و چو سرو از جای برخاست  
به آن آیین که خوبان را بود دست  
جمال خویش را در خیز و خارا  
گاهی می کرد نسیرین را قصب پوش  
گاهی بر فرق تند آشفته می بود  
بسزبور راست کردن دیر می شد  
ز گیسو که کمر می کرد و گه تاج  
در آن پیچش که زلفش تاب می داد  
به گیسوی رسن وار از پس پشت  
بلور گردنش در طسوق سازی  
دلی کز عشق آن گردن همی مرد  
به رعنائی گذشت از گوشه بام  
بسی دادش به جان خویش سوگند

کز آن شد خشت پخته عنبر خام  
بسجز گردنکشی و حکمرانی  
به گنجشکی عقابی کی شود سیر  
برین در خواه بنشین خواه برخیز  
تو آتش نام و آن آتش جوانی است  
کز ایشان فتنه ها در عالم افتد  
تو می گو تا نویسندت دبیران  
هم از بسرج و هم از بام او فتادم  
جبین را گرد کسرد و فرق را راست  
زنسندان می گشاد و زلف می بست  
بپوشیدن هسمی کرد آشکارا  
گاهی می زد شقایق در بن گوش  
گره می بست و بر مه مشک می سود  
که پایش بر سر شمشیر می شد  
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج  
سرینش ساق را سیماب می داد  
چو افسی هر کرا می دید می کشت  
بدان مشکین رسن می کرد بازی  
رسن در گردنش با خود همی برد  
ز شسه آرام شد چون شد دلارام  
که تا باز آمد آن رعنای دلپسند



نشست و لزلو از سرگس همی ریخت      بدان آب از جهان آتش برانگیختن

### جواب دادن خسرو شیرین را

<p>نمود آنچه از فسون شاید نمودن عسجب چست آید از معشوقه چست تبر بسفکند از آن شمشیر بازی همای گلشن و طاووس باغم ز تو مستی و هم هشیاری از تو نشاطم را چو زلف خورش مشکن به دستانی هم انسد دستم آیی که با من می کند هر دم خیالت خزینه پر گهر کن خانه خالی کمر در صحبت دیرینه در بند چو در دست آمدی سوزنده بودی چو نزدیک آمدی بودی خود آتش زمین چون سخت گردد سنگ باشد بسه از تو با بستی دمساز گردم نظر بر صحبت دیرینه دارم</p>	<p>به هر دستان که دل شاید ربودن عملهایی که عاشق را کند سست ملک چون دید ناز آن نیازی به شیرین گفت کای چشم و چراغم مرا دلبر تو و دلداری از تو بسه نومیدی دلم را بیش مشکن هم آخر در کنار پستم آیی همان بازی کنم با زلف و خالت گهر بگشای ز ابروی هلالی درم بگشای و راه کینه بر بند چراغی عالم افروزنده بودی گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش عتاب از حد گذشتن جنگ باشد توانم من کز اینجا باز گردم ولیکسن حق صحبت می گذارم</p>
--	---

### پاسخ دادن شیرین، خسرو را

<p>که در گفت آورد شیرین رطب را پس آنکه تند شد چون کوه آتش تکلف کردنی باشد مجازی به نیکی کن غریبی مرده را یاد که نشنیدم سلامی از تو بکروز</p>	<p>اجازت داد شیرین باز لب را به خسرو گفت کی سالار سرکش تو شاهی رو که شه را عشقبازی مزن طعنه مرا در عشق فرهاد ازو دیدم هزار آرم دلسوز</p>
--	--

مسی کز وی مرا دستینه سازند  
 چراغی کسو شبم را بر فروزد  
 هوا کافور بیزی می نماید  
 شد آن افسانه ها کز من شنیدی  
 شعیری زان شعار نو نماید  
 چو نام من به شیرینی بر آید  
 بدان داور که دوران را روش داد  
 که بی کابین اگر صد پادشاهی  
 بدان تندی ز خسرو روی بر تافت

به از سیمی کزو دستم گدازند  
 به از شمعی که رختم را بسوزد  
 هوای ما اگر سرد است شاید  
 گذشت آن مهربانیها که دیدی  
 اگر تازی ندانی جو نماید است  
 اگر گفتار من تلخ است شاید  
 به معبودی که جان را پرورش داد  
 ز من بر نایدت کامی که خواهی  
 ز دست افکند گنجی را که دریافت

### رنجیدن خسرو از شیرین و از در قصر به لشکرگاه رفتن

شـبـا هـنـگـام کـا هـوی خـسـتن کـرد  
 هـزار آهـو بـره لبـها پـر از شـیر  
 مـلک چـسـون آهـوی نـسـاقه درـیده  
 ز هـر سـو قـطره هـای بـرف و بـاران  
 بـه زـیر خـسـرو از بـرف درم ریز  
 بـسی نـسـالید تـا رـحمت کـند پـار  
 نـفـیرش گـر چـه هـر دم تـیز تر بـود  
 چـو پـاسـی از شـب دـیـجـور بـگـذشت  
 فـرس مـی رانـد چـون بـیمـار خـیزان  
 سـر شـکـش راه را ره تـوشـه بـسته  
 چـو آـمـد سـوی لـشـکرگـاه نـومـید  
 شـهـنـشه نـوبـتی بـا چـرخ مـی بـست  
 بـه آسـایش نـمودن سـر نـمی دـاشت  
 مـلک چـون جـای خـالی دـید ز اغـیار

ز نـسـاف مـشک خـود خـود را رـسن کـرد  
 بـرین سـبـزه شـدند آرا مـگـه گـیر  
 عـتاب پـار آهـو چـشم دـیده  
 شـده بـسـارنده چـون بـسـرق بـهـاران  
 نـسـقاب نـقره خـسـنگی بـسته شـبـدیز  
 بـحـمد اللـه نـشد یـک نـکـته در کـار  
 عـتابش هـر زـمان خـونـریز تر بـود  
 از آن در شـاه دـل رنـسـجـور بـرگـشت  
 ز نـسـرگـس بـسـر سـمن سـیـمـاب ریزان  
 ز مـسـروارید بـر گـل خـوشـه بـسته  
 دلش مـی سـوخت از گـرمی چـو خـورشـید  
 کـسـنار نـوبـتی را شـفـه بـر بـست  
 سـر از زانوی حـیرت بـسـر نـمی دـاشت  
 شـکـسـایت کـرد بـا شـاپـور بـسـیـار

بگفتم سالی و نشنید ماهی  
 شکست و مومیایی هم نبخشید  
 نمک خواری جگر خواری نسیرزد  
 پس آنگه زد بر آتش آب کافور  
 جوانمردی است عذرانگیز بودن  
 به باید ناز معشوقان کشیدن  
 کنند آهستگی با کمره خام  
 که بر وی هر کرا خواهد نشاند  
 مراد شه بدین زودی برآید

که پس حرف خوش از هر رسم و راهی  
 شب آمد روشنایی هم نبخشید  
 مرا پیوند او خواری نسیرزد  
 نخستین خاک را بوسید شاپور  
 گزین تسندی نباید نیز بودن  
 به جسور از نیکوان نتوان بریدن  
 هر آن رایض که او توسن کند رام  
 به صبرش عاقبت جایی رساند  
 امیدم هست کاین محنت سرآید

### رفتن شیرین از دنبال خسرو و اطلاع شاپور و با شاه عهد بستن

به سر برمی زد از سنگین دلی سنگ  
 ز دست دل به سر بر دست می زد  
 فرس گلگون و آب دیده گلرنگ  
 جهانی بر سر آتش نشسته  
 شبی تاریک چون ظلمات گیسوش  
 جنیبت راند در خرگاه خسرو  
 که می آید سواری پر تک از دور  
 نکرد آگه تنی را از غلامان  
 کله بر آسمان سر بر زمین زد  
 به لفظ مادگان لختی ستودش  
 حکایت کرد با او قصه خویش  
 برآور زانکه حاجتمند آنم  
 جهان آواز نشوشانوش گیرد  
 نگیسویی راز من با کس نهانی

چو خسرو رفت شیرین ماند دلتنگ  
 مژه بر نرگسان مست می زد  
 به گلگون برکشید آن تنگدل تنگ  
 برون آمد بر آن رخس خجسته  
 رهساری باریک چون پرگار ابروش  
 همی شد تا به لشکرگاه خسرو  
 به درگاه ملک می دید شاپور  
 برون آمد سوی شیرین خرامان  
 نظر چون بر جمال نازنین زد  
 پسری پیکر نوازشها نمودش  
 گرفتش دست و یکسو رفت از پیش  
 دو حساجت دارم و در بند آنم  
 یکی چون شه طرب را نوش گیرد  
 مرا در گوشه پنهان نشانی

جمال جان نوازش را بسبینم  
 به کابین سوی من بیند شهنشاه  
 به صد سوگند شد پذیرفتگارش  
 برون آمد در خیمه فرو بست  
 جبین افروخته چون بر فلک ماه  
 که با او بود کوهی همچو کاهی  
 ستاده خلق بر در دست بر دست  
 به نوبت بسته بر در پیل در پیل  
 درین دیگر فتاده شور شیرین  
 نشسته بر سر کرسی تنی چند  
 کز افشردن برون می شد ز انگشت  
 به هشیاری ره مستان همی زد  
 فکنده ارغنون را پرده ساز  
 نشاندش یک دو گام از پیشگه دور  
 سماع خرگهی از وی درآموز  
 ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست  
 غزل گیسوکشان در دامن چنگ  
 چنان کز زیر ابر آید برون ماه  
 به پای شه در افتاد از سر مهر  
 که شه را تاج بر سر به که بر پای  
 بر او رحمت نیارد جز به پیوند  
 که بی کابین نیارد سوی او دست  
 به خنده برگشاد از ماه پروین  
 سر زلفش به رقصی در آمد  
 که مه مطرب بود خورشید ساقی

بدان تا لهو و نوازش را بسبینم  
 دویم حاجت که گر یابد به من راه  
 چو روشن گشت بر شاپور کارش  
 گرفتش دست و بنشاندش در آن دست  
 ز خواب خوش برآمد ناگهان شاه  
 ز نو فرمود بستن بسارگاهی  
 کشیده بسارگاهی شست در شست  
 طناب نوبتی یک میل در میل  
 در آن خیمه نشسته خسرو چین  
 ادب پرور نمدیمان خردمند  
 ملک را زر دست افشار در مشت  
 ستای بارید دستان همی زد  
 نکیسا چنگ را کرده خوش آواز  
 نکیسا را بدان در بسرد شاپور  
 کزین خرگاه محرم دیده بردوز  
 از آن سو بارید چون بلبل مست  
 نرا بازی کنان در پرده تنگ  
 پری پیکر برون آمد ز خرگاه  
 چسو عیاران سرمست آن پسر بچهر  
 ز شادی ساختش شه فرق سر جای  
 چو شه دانست کان تخم برومند  
 بسی سوگند خورد و عهدها بست  
 چسو عهد شاه را بشنید شیرین  
 لبش با در به غواصی در آمد  
 ز شادی کسی تواند بود باقی

چو مقناطیس کماهن را رباید  
 برون آمد ز شادی چون گل از پوست  
 گهی می‌بست سنبل بر کمندش  
 که می‌لرزید چون سیماب پیوست  
 گه آوردی زنج چون سیب در مشت  
 در او دیدی و در حال دل خویش  
 به شاهد بازی آن شب بود خرسند  
 هنوز آن لابه و این ناز می‌کرد

کششهایی بدان رغبت که باید  
 چو آمد در کف خسرو دل دوست  
 گهی می‌سود نرگس بر پرندش  
 گهی بر نار سیمینش زدی دست  
 گهی سودی عقیقش را به انگشت  
 گه آوردی فروزان شمع در پیش  
 دلش در بند آن پاکیزه دلبند  
 دهلزن چون دهل را ساز می‌کرد

**بودن خسرو، شیرین را به مداین و در عقد خود در آوردن و به وصال او رسیدن**

به برج خویشتن روشن کند راه  
 گسرفته راه دارالملک در پیش  
 عروس صبح را پیروز شد بهخت  
 که حور از رشک آن آرایش انداخت  
 سراسر سرخ موی و زرد خلخال  
 همه زرین ستام و آهنین سم  
 که دوران بود بسا رفتارشان لنگ  
 همه در در کلاه و حلقه در گوش  
 رخ هر یک چراغ بت پرستان  
 ز صد بگذر که بانصد بیشتر بود  
 جنبیتها روان با طسوق و هرا  
 چنین آرایشی از چشم بد دور  
 به استقبال شیرین باز رفتند  
 غنی شد دامن خاک از خزاین  
 شهنشه ریخت در پایش نثاری

ملک فرمود هم تا در شب آن ماه  
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش  
 به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت  
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت  
 هزار اشتر سیه چشم و جوانسال  
 هزار اسب مرصع گوش تا دم  
 هزار اشتر ستاره چشم یکرنگ  
 هزار از ماهرویان قصب پوش  
 هزار از لعبتان نار پستان  
 ز مفرشها که پر دیا و زر بود  
 ز حد بیستون تا طاق کسرا  
 بدین رونق بدین آیین بدین نور  
 یکایک در نشاط و ناز رفتند  
 چو آمد مهد شیرین در مداین  
 بهر گامی که شد چون نوبهاری

چو در برج حمل تابنده خورشید  
 به رسم مؤبدان کابینش بستند  
 صلا در داد خسرو را که در یساب  
 لبالب کسره و بر لب نهاده  
 بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی  
 به جای غاشیه اش بردوش بردند  
 بنام ایزد رخی هر هفت کرده  
 بهشتی نقد با او آن جمالش  
 لبش دندان و دندان لب نسدیده  
 دهان از نقطه موهوم نسیمی  
 گلاب او چو گلهای عرق ریز  
 به دستش ده قلم یعنی ده انگشت  
 ز بازی زلفش از دستش پریدن  
 کشیده طوق غیب تا بنا گوش  
 دو سیمین نار بر سینه اش نهاده  
 طبرزد می ربود و قند می خست  
 گهی با ناز و نرگس بود بازیش  
 تذرو باغ را بر سینه بنشست  
 کبوتر چیره شد بر سینه باز  
 بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر  
 به یاقوت از عقیقش مهر برداشت  
 بسر آورد از گل بی گرد او گرد  
 به پیکان لعل پیکانی همی سفت  
 که در آب حیات انداخت ماهی  
 رسیده زان میان جانی به جانی

فرود آمد به دولتگاه جمشید  
 سخن را نقش بر آیینش بستند  
 چو شیرین گشت شیرینتر ز جلاب  
 ملک بر یاد شیرین تلخ بناده  
 بشادی هر زمان می خورد کاسی  
 چنان شد مست کز وی هوش بردند  
 برون آمد ز طرف هفت پرده  
 بستی کامد پرستیدن جلالش  
 لب و دندانی از عشق آفریده  
 رخ از باغ سبک روحی نسیمی  
 رخی چون تازه گلهای دلاویز  
 سپید و نرم چون قاقم بر و پشت  
 ز تری خواست اندامش چکیدن  
 گشاده طاق ابرو تا سردوش  
 دو مشکین طوق در حلقش فناده  
 به خوزستان درآمد خواجه سرمست  
 که از سیب و سمن بد نقل سازیش  
 گهی باز سپید از دست شه جست  
 گهی از بس نشساط انگیز پرواز  
 گوزن ماده می کشید با شیر  
 شگرفی کرد تا خازن خبر داشت  
 برون برود از دل پر درد او درد  
 خدنگ غنچه با پیکانه شد جفت  
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی  
 شسده چنبر مسیانی بر میانی

چکبیده آب گل در سیمگون جام  
 صدف بر شاخ مرجان مهد بسته  
 زرنگ آمسیزی آن آتش و آب  
 شبانروزی به ترک خواب گفتند  
 شبانروزی دگر خفتند مدهوش  
 ز دست خصاصگان پرده شاه  
 ملک را کار زان پس خرمی بود  
 جوانی و مراد و پادشاهی  
 نبود روز و شب بسی باده و رود

شکر بگداخته در مغز بادام  
 به یکجا آب و آتش عهد بسته  
 شبستان گشته پر شنگرف و سیماب  
 به مروارید تر یاقوت سفتند  
 بنفشه در سر و نسرين در آغوش  
 نشد رنگ عروسی تا به شش ماه  
 چو دولت با مرادش همدمی بود  
 ازین به چون به هم باشد چه خواهی  
 جهان می خورد و شادی کرد بدرود

### در انجام روزگار خسرو و کشتن او را و کشتن شیرین نیز خود را

چنان آمد به پیری رای خسرو  
 چو خسرو را به آتشخانه شد رخت  
 به نوشانوش می در کاس می داشت  
 بر آن نگذشت و آخر بند کردش  
 دل خسرو به شیرین آن چمنان شاد  
 شکر لب نیز ازو غافل نبود  
 که در دولت چنین بسیار باشد  
 اگر بودی جهان را پایه داری  
 فلک گر مملکت پاینده دادی  
 شبی تاریک نور از ماه می برد  
 شهشه پای را با بستند زرین  
 پریرخ ساقهای بستند سایش  
 حکایتهای مهرانگیز می گفت  
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش

که آتشخانه باشد جای خسرو  
 چو شیر تند شد شیرویه بر تخت  
 زدورا دور شسه را پاس می داشت  
 بکنجی از جهان خرسند کردش  
 که با صد بستند گفتمی هستم آزاد  
 دلش دادی و خسرو سندی نمودی  
 گهی شادی و گه نیکو باشد  
 به هر کس چون رسیدی شهر یاری  
 ز کب خسرو به خسرو کی فتادی  
 فلک را غولوار از راه می برد  
 نهاده بر دو سیمین ساق شیرین  
 همی مالید و می بوسید پایش  
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت  
 به شترین هم سرایت کرد خوابش

دو بار نازنین بر خواب رفته  
 فرود آمد ز روزن دیو چهری  
 بسه بسالین شه آمد دشمنه در مشت  
 ملک در خواب خوش پهلو دریده  
 ز بس خون کز تن شه رفت چون آب  
 پرند از خوابگاه شاه برداشت  
 به گریه ساعتی شب را سیه کرد  
 گلاب و مشک با عنبر درآمیخت  
 چو شه را کرده بود آرایش چست  
 همان آرایش خود نسوز نو کرد  
 به آیین ملوک پارسى عهد  
 جهانداران شده یکسر پیاده  
 گشاده سر غلامان و کنیزان  
 کشیده شرمها در نسرگس مست  
 نهاده گوهراگین حلقه در گوش  
 گمان افتاد هر کس را که شیرین  
 همه ره پای کوبان می شد آن ماه  
 در گنبد به روی خلق بریست  
 جگسرها ملک را مهر برداشت  
 بر آیینی که دید آن زخم را ریش  
 پس آورد آنگهی شه را در آغوش  
 زهسی شیرین و شیرین مسردن او  
 غمباری بر دمید از راه بیداد  
 برآمد ابری از دریای اندوه  
 بزرگان چون شدند آگه ازین راز

فلک بیدار و از چشم آب رفته  
 نبوده در سرشتش هیچ مهری  
 جگسرهاش درید و شمع را کشت  
 گشاده چشم و خود را کشته دیده  
 برآمد نرگس شیرین ز خوشخواب  
 یکی دریای خون دید آه برداشت  
 بمی بگریست وانگه عزم ره کرد  
 بر آن اندام خون آلود می ریخت  
 به کافور و گلاب اندام شه شست  
 بدین اندیشه صد دل را گرو کرد  
 بخوابانید خسرو را در آن مهد  
 به گرداگرد آن مهد ایستاده  
 چو سروری در میان شیرین خرامان  
 عروسانه نگار افکنده بر دست  
 فکسند حلقه های زلف بر دوش  
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین  
 بدین سان تا به گنبدخانه شاه  
 سوی مهد ملک شد دشمنه در دست  
 برسید آن دهن کو بر جگر داشت  
 همانجا دشمنه را زد بر تن خویش  
 لبش بر لب نهاد و رفت از هوش  
 زهسی جان دادن و دل بردن او  
 شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد  
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه  
 برآوردند حسالی یکسر آواز



که احسنت ای زمین وی آسمان زه  
چو باشد مطرب این زنگی و روسی  
دو صاحب تاج را هم تخت کردند  
وزانسجا باز پس گشتند غمناک  
که جز شیرین که در خاک درشت است  
منه دل بر جهان کاین سرد ناکس

عروسان را به دامادان چنین ده  
نشاید کرد از این بهتر عروسی  
در گنبد بدیشان سخت کسردند  
نوشتند این حکایت بر سر خاک  
کس از بهر کسی خود را نکشته است  
وفاداری نخواهد کرد با کس

## ۴۲۵

### نصیرالدین عبدالحمید فارسی شیرازی

از وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه بوده و کلبه و دمنه عربی را به پارسی ترجمه نموده آن را دیده‌ام و بسیار پسندیده‌ام. چندی از غدر روزگار غدار محبوس مانده و در حبس گفته:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو  
خرسند نه‌ای به ملک و دولت ز خدا  
روزی که بدانی که نترسند از تو  
من چون باشم به بند خرسند از تو  
گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است:

از مسند عزا گرچه ناگه رفتیم  
رفتند و شدند و نیز خواهند شدن  
حمداً لله که نیک آگه رفتیم  
این رباعی پسندیده نیز از آن جناب است:

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل  
در سخنم که جان بدو دارد میل  
یا قوت به من بخشد و بیجاده به کیل  
پرورده دریاست نه آورده سبیل

## نورالدین محمد زیدری

منشی خاص خوارزمشاه و جلال‌الدین مینکبرلی و از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال‌الدین به رسالت روم و شام رفته بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال‌الدین وی زحمات کلی کشیده و مرارت و خسارت بی‌حد دیده چندین بار او را مجروح و عریان کردند تا به دیار بکر رسید و بیارمید. شرح حالی که پس از چهار سال به احباب وطن نوشته و آن را «نفثة المصدور» خوانده، دیده شد و اینک حاضر است و آن نامه را بس ادیبانه و مترسلانه نگاشته گویند در شرب خمر ولوع تمام داشته است شاعری درباره او گفته:

### رباعی

فضل تو و این باده پرستی با هم  
مآند بلندی است و پستی با هم  
حال تو به چشم خوب رویان ماند  
کانجاست همیشه نور و مستی با هم

### من قصایده

بیا ساقی که شد عالم دگر باره خوش و رنگین به فر خسرو اعظم الغ سلطان جلال‌الدین

\*\*\*

دیگران در ناز خفته شه ز بهر دین حق از نمد زین و ز زین بالین و بستر یافته  
خسروان را اطلس و قندز لباس و پادشاه راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته  
بانگ اسپان در مصاف و قعق کوپال و گرز خوشتر از آوای نای و بانگ مزمر یافته

### قطعه

شهنشاهها جهان بخشا تویی آنک  
به جنب قدر تو کمتر نماید  
علو از رفعتت خراهد فلک قرض  
همه پاکان کروی بی به عهده  
ز یک ذره جهان در طول و در عرض  
پس از تقدیم وتر و سنت و فرض

همی گویند بهر حرز در ورد  
که السلطان ظل الله فی الارض  
این رباعی را صاحب گزیده به نام او نگاشته است:

### رباعی

شاهها ز می گران چه خواهد برخاست  
وز مستی بیکران چه خواهد برخاست  
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش  
پیداست کز این میان چه خواهد برخاست

۴۲۷

### وصاف شیرازی

و هو تاج الفضلاء و المترسلین مولانا شرف‌الدین عبداللہ بن فضل اللہ شیرازی. کتابی که وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرف اوست و در ضمن آن مطالب جابه‌جا اشعار عربیه و فارسیه خود را که در آن شرف تخلص می‌نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی‌آورد تیمناً و تبرکاً به یک رباعی از آن جناب قناعت می‌شود:

### رباعی

ترکان که چو شیر در وغا بخروشدند  
در صلح به عسرت و مدارا کوشند  
که در صف رزم همچو خنجر نیشند  
که در کف بزم همچو ساغر نوشند

## ۴۲۸ واعظ بلخی

اسمش حکیم ابوبکر بن محمد، واعظی شیرین بیان و محققى عظیم الشان بود و در بلخ موعظه می فرمود. طبع خوشی داشت و اغلب متقبت می گفت. ازوست:

نه از زحل بدی و نه نیکی ز مشتری	هست این همه ز داور و بگسست داوری
اندوه و رنج و راحت و شادی و عز و ذل	درد و عنا و فاقه و مسال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد	بدبختی و عنا و بلا و بداختری
از فضل و عدل حق شمر و گر شدت یقین	نام هوا ز نامه اعمال بستری

## ۴۲۹ هلال قاینی

از فضیلتی زمان خود بوده و به خواجه هلال شهرت نموده اگر متخلص به هلال است اما بدر سپهر کمال و آفتاب فلک جلال است.

این چند بیت که نگاشته می شود از اشعار او می باشد:

زان باده صافی کهن گشته بنوشید	آن باده که مانده جان باشد در تن
آن باده که چون نوشی در تن رود از لطف	چونان که در انگشت رود آتش روشن

۴۳۰

### همام تبریزی

از خواجهگان والا شأن تبریز بوده و کسب کمال از جناب خواجه نصیرالدین طوسی نموده با شیخ سعدی شیرازی صحبتها داشته غزل سرا بوده این چند شعر از او نوشته شد:

صبح سر بر زد ز مشرق باده پیش آر ای ندیم      یک زمانم بی خبر کن چند ازین امید و بیم  
هر گرانجانی نشاید مجلس اصحاب را      یا ملیحی شنگ باید یا سبکروخی ندیم

۴۳۱

### هارون جوینی

فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی - مشهور به صاحب دیوان - ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر اباقاخان است و وی صاحب اخلاق و طبع نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته این دو بیت ازوست:

مرد باید که دانش آموزد      تا ز هر کس شریفترا باشد  
خاک بر فرق مهتری کاو را      آلت خواجهگی پدر باشد

۴۳۲

### یافعی شافعی

شیخی است کامل و مورخی فاضل بجز این بیت، شعر فارسی از او به نظر نرسیده:

این جهان بین بشگفتی که به نوروز شکفت      گنج ذوالقرنین گویی که برآمد ز نهفت

بمبئی غزنوی

اسمش محمد بن عثمان و فاضلی است عظیم الشان. ظهورش در زمان سلطان محمود ملقب به یمین الدوله و به نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهرامشاه بن مسعود بن محمود، در قید حیات بود. با سوزنی و مختاری صحبت داشته و تألیفات پسندیده در صفحه روزگار به یادگار گذاشته اشعار نیکو دارد تیمناً و تبرکاً، برخی از آن نوشته شد. از اوست:

من قصاید

<p>ذوالجلالی را که بی حکمش نباشد خیر و شر          موج دریای محیط از وی مرصع در درر          گه گل دل از نسیم لطف او آید به بر          ملک محمودی و دین احمدی را زیب و فر          نار عنفش نور لطفش دلفروز و جان شکر          برج حشمت را نجوم و درج نصرت را گهر          کاخ همت را نگار و شاخ دولت را ثمر          ملت احمد فزود از رایت فنحش ظفر          عرق خلق او روحیست در جسم هنر          آسمان از باس او همواره با زرین سپر          همچو راح اندر قنینه همچو ریح اندر خضر          ای رسیده از سعود دولت فیروزگر          رایت مجد ترا در تحت ساق عرش سر          از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر          شاخ آمال از نوال دست رادت بارور</p>	<p>منت و شکر و سپاس بی قیاس و حد و مر          اوج خضرای بسیط از وی ملمع در نجوم          گه دل گل از سموم عنف او آید به جوش          دین احمد از جلال قدر او شد کامکار          ظل حق بهرام شه خورشید ملت آنکه هست          آن جرّان بختی که آمد تیغ گوهردار او          آن جهان بخشی که آمد کف گوهربار او          دولت سرمد گرفت از رای منصورش جلال          جود جود خلق او روحیست در طبع امل          آبگیر از بیم او پیوسته با سیمین زره          حد رایش در مآثر حد ذاتش در جهان          ای نهاده از سعود گنبد فیروزه کار          رای میمون ترا بر فرق فرقد کرد پای          هر منهی در ساحت گردون برای لمب نو          کاخ اقبال از کمال طبع شادت دلگشا</p>
---	--

### وله ایضاً

حلقه حلقه مشک دارد بر کران ارغوان  
 خیره گشت از خد او ماه دو هفته بر فلک  
 که سخن گوید به مجلس چون عطار دبی دهن  
 جز زنخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی  
 تنبل پستش گشاده بر دل و دینم کمین  
 توده توده لاله دارد در میان ضیمران  
 طیره شد از قد او سر و سهی در بوستان  
 که کمر بندد به میدان همچو جوزا بی میان  
 جز زلفش دیده‌ای از مشک سوده صولجان  
 نرگس مستش کشیده بر تن و جانم کمان

۴۳۴

### یوسف دربندی

به امارت معروف و به فضیلت موصوف به وفور فضایل مشهور و به صنوف محامد مذکور بوده  
 و در دولت خسرو ملک آسایشها نموده بعد از مناصب عالیه به زهد و تجرید مایل آمد. سالها  
 فقیرانه به سر برد و عاقبت جان عاریت سپرد. تربتش در لاهور به برکت و فیاضیت مشهور است.  
 طبع عالی داشته و از نتایج طبع او است:

### من قصاید

چون گردبادم از دل و با چشم پر نمم  
 گویم که درهمم ز هموم بلا و لیک  
 پارار بصیر بودم امسال اعمی ام  
 از حضرتی که جنت عدن است در جهان  
 عمرم به آخر آمد و هیچ آرزو نماند  
 خواهم که بی تلف یک لحظه دم زخم  
 در عین رنج دایم و خوف دمادم  
 درهم نیام ز محنت دینار و درهم  
 دی گر فصیح بودم امروز ابکم  
 بیرون فتاده ناگه مانند آدمم  
 جز آرزوی حضرت شاه معظم  
 بر می نیاید از غم بیمارسان دم

## ۴۳۵

### یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب و از جمله اماجد و اعظم آری یوسف بن نصر افضل عصر بوده و در سریر مصر بلاغت سالها عزیزی نموده در عربی و پارسی دو دیوان تمام کرده و مداح و معاصر خسرو ملک بوده افاضل خراسان از تیغ زبانش هراسان بوده‌اند گویند جزالت عرب را با فصاحت عجم در اشعار جمع داشته از اشعار اوست:

#### من قصایده

ز ماه آن دو رخ لعلی است در سبب زرخدانش  
 ز جام آن دو لب مستی است در زلف پریشانش  
 دل هر شوربختی را که یابد رنج زهر غم  
 شفا باشد از آن شکر که هست اندر نمکدانش  
 شود پر سنبل و سوسن بود پر ضمیران و گل  
 کنار مردم دیده ز روی همچو بستانش  
 نگردد وهم را پیدا نشانی از دهسان او  
 که نقاش طبیعت کرده از بس لطف پنهانش  
 چو چشم کبک چشم من پر از خون گردد از گریه  
 چو بینم با لب پر خنده چون کبک خرامانش  
 چو ماهی دیدمش دی من بر آن شب‌دیز در جولان  
 که در ناورد گویی بود صحن چرخ میدانش  
 سوار شیرگردون را همی مانست و شد ظاهر  
 چو جرم زهره و شکل مه نو گوی چو گانش  
 ز برقی بود چابکتر که ابری بود شب‌دیزش  
 ز مهری بود زیباتر که چرخش بود جولانش



ز خط زمردی بسر لوح او قوس قزح پیدا  
 ز چشم پیش او ابری که جز در نیست بارانش  
 به زیر آن نگین لعلی آید چرخ فیروزه  
 اگر مهری کند فرخ ز عالی مهر سلطانش  
 رباید ز آسمان در حین ستانش عقده پرورین  
 اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش

### وله ایضا

آن ماه مشک طره و آن سر و کش خرام	بر من به ساغری غم دل را کند حرام
روشن شود چو روز شب تیره قام من	چون او به بزم جلوه کند آفتاب قام
از خرمی ندانم چون می دهد مرا	کان دو لب چو نوش کدام است و می کدام
چون لام الف گرفته من او را کنار و او	پیراسته دو زلفک چون دال کرده لام
او دام دل نهاده از آن زلف پرشکن	من مرغ دل فتاده در آن زلف او به دام

\*\*\*

خداوند حمید را حمد که احوال و اقوال پادشاهان عظیم الشان و شاهزادگان کرام و حکام و امرای و الامقام متقدمین و متأخرین و معاصرین را در قسمت اول از اقسام اربعه تذکره مجمع‌الفصحاء بنگاشتم و افکار ابکار اعلیحضرت سکندر رتبت شاهنشاه اعظم شهریار عصر تاج السلاطین ناصرالدین شاه قاجار را در علو منزلت تاج تارک افتخار و اعتبار سلاطین داشتم و قسمت ثانی را که محتوی بر شرح حالات و مقالات فصحای متقدمین است چنانکه بایستی به روزگار دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی مدار سلطان السلاطین و خاقان الخواقین شاهنشاه گیتی پناه المؤمنین من عندالله مروج ملت رسول عربی ابطحی تازی ابوالسیف و النصر و الفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلدالله ملکه و ابدالله فی بحار السلطه فلکه برآرامم پس به طبقه ثالث و رابع پرداختم.

صد هزاران نامه را بر نام پاکش نام نهاد  
 هم به عهد خسرو دین پرورش انجام باد

دولت شاه جهان پاینده در ایام باد  
 ابن گرامی نامه کاندز عهد او آغاز یافت

مدت ملک شهنشاه جهان را اول است  
مدت ملک اندر جهان مادام باد  
نامه عمر ملک را ابتدای و افتتاح  
نامهای جمله را بر نام شه اتمام باد  
این نگارین لعبت زیبا رخ دیبا سلب  
قابل بزم شهنشاه ملک خدام باد

والحمد لله و المنة

[پایان بخش سوم از جلد اول]

[پایان جلد اول]

